

دانلود کتاب



غرور و تعصب

نویسنده : جین آستن

جین آسٹین



غرور و تقصیب

ترجمہ رضا رضایی

سخن مترجم

جین آستین در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۵ در استیونتن، همپشر، جنوب شرقی انگلستان، به دنیا آمد. او هفتمین فرزند یک کشیش ناحیه بود. در سال ۱۸۰۱ که پدرش بازنشسته شد، خانواده آستین به بٹ نقل مکان کرد. پدر در سال ۱۸۰۵ از دنیا رفت و جین آستین و مادرش چندبار نقل مکان کردند، تا سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نزدیکی التن در همپشر ماندگار شدند. جین آستین در همین محل ماند و فقط چندبار به لندن سفر کرد. در مه ۱۸۱۷ به سبب بیماری به وینچستر کوچ کرد تا نزدیک پزشکش باشد، و در ۸ ژوئیه ۱۸۱۷ همان جا درگذشت.

جین آستین نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد. قبل از انتشار آثارش بارها در آن ها دست می برد و بازبینی شان می کرد. چهار رمان *عقل و احساس*، *غرور و تعصب*، *منفیلد پارک* و اما به ترتیب در سال های ۱۸۱۱، ۱۸۱۳، ۱۸۱۴ و ۱۸۱۶، یعنی در زمان حیات جین آستین منتشر شدند. رمان های *نورثنگر ای* و *ترغیب* در سال ۱۸۱۸، یعنی بعد از مرگ نویسنده، به چاپ رسیدند. دو اثر به نام های *لیدی سوزان* و *واتسن ها* (نا تمام) نیز از کارهای اولیه جین آستین باقی مانده است. او پیش از مرگ مشغول نوشتن رمانی به نام *سندپتن* بود که قسمت های پراکنده آن در دست است. جین آستین در محیطی نسبتاً منزوی زندگی کرد و اوقات خود را بیشتر به نوشتن گذراند. به نظر نقادان، او نبوغی دووجهی داشت: هم طنز قدرتمندی داشت و هم اخلاقیات و روحیات آدم ها را خوب می شناخت. این دو وجه در نوشته های او نیز تجلی یافته است. زندگی اجتماعی و خانوایی محملی است که نویسنده به کمک آن، با ژرف اندیشی، درباره انسان ها و روابط آن ها قضاوت می کند و نظر می دهد.

رمان‌های جین آستین از پرخواننده‌ترین آثار در ادبیات جهان‌اند و حدود دویست سال است که نسل‌های بیایی با کشش و علاقه روزافزون رمان‌های او را می‌خوانند.

غرور و تعصب احتمالاً در ۱۷۹۷ نوشته شد، و نویسنده در دهه اول قرن نوزدهم بازبینی‌هایی در آن انجام داد و در سال ۱۸۱۲ متن را نهایی کرد. سرانجام در آغاز سال ۱۸۱۳ رمان غرور و تعصب منتشر شد. قهرمانان اصلی این رمان (الیزابت و دارسی) آدم‌هایی‌اند که به تدریج به محاسن یکدیگر پی می‌برند. خود جین آستین به صراحت گفته است که رستگاری اخلاقی شخصیت‌ها بستگی دارد به این‌که به تدریج، و با افزایش شناخت و آگاهی‌شان از دیگران، خود نیز دگرگون و کامل‌تر بشوند.

متنی که مترجم مبنای کار قرار داده است نسخه چاپ اول ۱۸۱۳ است اما برای دقت بیشتر به نسخه چاپ دوم ۱۸۱۳ نیز مراجعه شده است.

توضیح این نکته را لازم می‌دانم که معادل دقیق عنوان کتاب «غرور و پیش‌داوری» است، نه «غرور و تعصب»، و این نکته‌ای است که خواننده پس از مطالعه متن رمان به آن پی خواهد برد، اما مترجم ترجیح داده است که به سبب معروفیت و رواج عنوان «غرور و تعصب» (چه در کتاب‌ها و مقاله‌ها و نقدها، و چه در فیلم‌ها و سریال‌ها) همین عنوان را حفظ کند، و در عین حال به نخستین مترجم فارسی این رمان (شمس‌الملوک مصاحب در سال ۱۳۳۶) و انتخاب او نیز احترام بگذارد.

امیدوارم این ترجمه مورد استفاده دوستداران ادبیات قرار بگیرد و دلگرمی مترجم و ناشر برای ترجمه و انتشار دیگر رمان‌های جین آستین افزایش یابد و فراغت و مجال برای تحقق این برنامه فراهم باشد.

از مدیریت و کارکنان نشر نی که کتاب را به شکل شایسته‌ای تولید کرده‌اند، و از همه دوستانی که مشوق کار من بوده‌اند، صمیمانه تشکر می‌کنم.

رضا رضایی

زمستان ۱۳۸۴

اکنون که با استقبال خوانندگان، این کتاب تجدیدچاپ شده است لازم می‌دانم از همه کسانی که با تذکرها و اظهارنظرها و تشویق‌ها و تکذیب‌ها مستقیم و غیرمستقیم سبب بهبود متن شده‌اند تشکر کنم.

رضا رضایی

زمستان ۱۳۸۵

بخش اول

فصل ۱

صغیر و کبیر فرض‌شان این است که مرد مجرد پول‌وپله دار قاعدتاً زن می‌خواهد.

وقتی چنین مردی وارد محل جدیدی می‌شود، هر قدر هم که احساسات یا عقایدش ناشناخته باشد، چنان این فرض در ذهن خانواده‌های اطراف جا افتاده است که او را حق مسلم یکی از دخترهای خود می‌دانند.

روزی خانم بنت به شوهرش گفت: «آقای بنت عزیز، شنیده‌ای که ندر فیلد پارک را بالاخره اجاره داده‌اند؟»

آقای بنت در جواب گفت که نه، شنیده است.

خانم بنت گفت: «ولی اجاره شده. همین الآن خانم لانگ این جا بود، سیر تا پیازش را گفت.»

آقای بنت جوابی نداد.

زنش بی‌طاقت شد و با صدای بلند گفت: «نمی‌خواهی بدانی چه کسی اجاره‌اش کرده؟»

«تو می‌خواهی به من بگویی. باشد، گوش می‌کنم.»

همین اجازه کافی بود.

«بله، عزیزم، باید بدانی. خانم لانگ می‌گوید که ندر فیلد را یک جوان

پول و پوله داری اجاره کرده که مال شمال انگلستان است. روز دوشنبه با کالسکه چهاراسبه آمده بود ملک را ببیند. آن قدر خوشش آمد که درجا با آقای موریس توافق کرد. قرار است قبل از پاییز بیاید بنشیند. چند تا از خدمتکارهایش تا آخر هفته بعد می آیند به این خانه.»

«آقا اسمش چیست؟»

«بینگلی.»

«متاهل یا مجرد؟»

«اوه! مجرد، عزیزم، این که معلوم است! مجرد و حسابی هم پولدار. عایدی اش سالی چهار پنج هزار تاست. جان می دهد برای دخترهای ما!»
«چه طور؟ چه ربطی به آنها دارد؟»

زنش جواب داد: «آقای بنت، عزیز من، فکر و حواست کجاست! خوب، باید بفهمی که منظورم ازدواجش با یکی از دخترهای ماست.»
«آقا هم برای همین کار آمده این جا؟»

«برای همین کار! چه حرف ها! اصلاً می فهمی چه می گویی؟ خوب، احتمالش زیاد است که عاشق یکی شان بشود. به خاطر همین، تا آمد باید بروی دیدنش.»

«من دلیلی برای این کار نمی بینم. تو و دخترها اگر می خواهید بروید. حتی می توانی خود دخترها را تنها بفرستی بروند. تازه شاید خیلی بهتر هم باشد، چون تو هم مثل آنها خوشگلی و هیچ بعید نیست آقای بینگلی از تو بیشتر خوشش بیاید.»

«عزیزم، تو لطف داری. البته من یک زمانی بدک بودم، اما حالا که ادعایی ندارم. زنی که پنج تا دختر گنده دارد که دیگر به فکر خوشگلی خودش نیست.»
«چیزی هم از خوشگلی اش نمانده که بخواهد به آن فکر کند.»

«ولی، عزیزم، وقتی آقای بینگلی آمد همسایه ما شد تو حتماً باید بروی دیدنش.»

«این کار از من ساخته نیست، خیالت راحت باشد.»

«یک کم فکر دخترهایت باش. به این فکر کن که یکی شان حسابی سروسامان پیدا می کند. سر ویلیام و لیدی لوکاس هم می خواهند بروند دیدنش، فقط هم برای همین کار. خودت که بهتر از من می دانی، آنها کلاً به دیدن تازه واردها نمی روند. تو حتماً باید بروی، چون تو اگر نروی، ما چه طور به دیدنش برویم.»

«خیلی داری سخت می گیری. تازه مطمئنم آقای بینگلی از دیدن تان خیلی هم خوشحال می شود. من هم چند خط می نویسم بدهید دست ایشان تا خیال شان راحت باشد که من از ته دل راضی ام ایشان با هر کدام از دخترها که دل شان خواست ازدواج بفرمایند. البته باید ذکر خیری هم از لیزی کوچولوی خودم بکنم.»

«اصلاً دلم نمی خواهد این کار را بکنی. لیزی که سرتر از بقیه نیست. راستش نصف خوشگلی جین را هم ندارد، بگو و بخند لیدیا را هم ندارد. ولی تو همیشه او را سرتر می دانی.»

آقای بنت در جواب گفت: «هیچ کدام شان چنگی به دل نمی زنند. این ها هم مثل بقیه دخترها احمق و خرفت اند. اما لیزی تیزهوش تر از خواهرهایش است.»

«آقای بنت، چه طور دلت می آید تو سر بچه های خودت بزنی؟ اصلاً تو خورش می آید ناراحت کنی. هیچ به فکر اعصاب ضعیف من نیستی.»
«اشتباه می کنی، عزیزم. من خیلی هوای اعصاب را دارم. اعصاب دوست قدیمی من است. لااقل بیست سال است که شاهدش با احترام از اعصاب حرف می زنی.»

«آه! تو نمی فهمی من چه غم و غصه ای می خورم.»

«امیدوارم غم و غصه ات تمام بشود، سال های سال هم زنده بمانی و ببینی که دسته دسته جوان های چهار هزار پوندی می آیند به این حوالی.»
«ولی اگر بیست تا از این جوان ها هم بیایند این جا چه فایده ای برای من دارد؟ تو که نمی روی به دیدن شان.»

«خیالت را ناراحت نکن، عزیزم، اگر بیست تا باشند حتماً به دیدن همه‌شان می‌روم.»

آقای بنت معجون عجیبی از حاضر جوابی، طنز و کنایه، توداری و دمدمی مزاجی بود، طوری که بیست و سه سال زندگی مشترک هم کافی نبود تا همسرش به شخصیت او پی ببرد. اما فکر خانم بنت را راحت‌تر می‌شد خواند. زنی بود با درک و شعور نه چندان زیاد، سواد و معلومات کم، و خلق و خوی متغیر. وقتی از چیزی ناراضی بود فکر می‌کرد عصبی است. کار و بارش در زندگی این بود که دخترهایش را شوهر بدهد. تفریحش نیز دید و بازدید و کنجکاوی بود.

فصل ۲

آقای بنت از اولین کسانی بود که به دیدن آقای بینگلی رفت. از قبل هم قصد داشت به دیدنش برود، هرچند که تا لحظه آخر به زنش می‌گفت نمی‌رود. تا شب آن روز هم زنش خبردار نشد. تازه، در این موقع هم، زنش به شکلی که خواهیم دید باخبر شد. آقای بنت که دید دختر دومش دارد لبه یک کلاه را می‌دوزد، یکباره به او گفت:

«امیدوارم آقای بینگلی خوشش بیاید، لیزی.»

مادر با دلخوری گفت: «از کجا بدانیم آقای بینگلی از چه چیزی خوشش می‌آید، ما که قرار نیست به دیدنش برویم.»

الیزابت گفت: «ولی، مامان، مگر یادت رفته که توی مهمانی او را خواهیم دید؟ خانم لانگ هم قول داده معرفی‌اش کند.»

«من که باور نمی‌کنم خانم لانگ از این جور کارها بکند. خودش دوتا خواهرزاده دارد. تازه زن خودخواه و دورویی است. من که نظر خوشی به او ندارم.»

آقای بنت گفت: «من هم نظر خوشی ندارم. خوشحالم که می‌بینم روی کارهایش حساب نمی‌کنی.»

خانم بنت اعتنا نکرد و جوابی نداد. اما چون نمی‌توانست خودش را نگه

دارد شروع کرد به اخم و تخم کردن با یکی از دخترها.

«ترا بخدا این قدر سرفه نکن، کیتی! کمی هم فکر اعصاب من باش. اعصابم را خرد کردی.»

پدرش گفت: «کیتی اصلاً هوای سرفه هایش را ندارد. وقت مناسبی برای سرفه کردن پیدا نمی کند.»

کیتی نوتونکنان گفت: «برای تفریح که سرفه نمی کنم.»

«مهمانی رقص بعدی ات چه وقت است، لیزی؟»

«از فردا دو هفته.»

مادرش بلند گفت: «بله، پس این طور. خانم لانگ تا روز قبلش بر نمی گردد. پس چه طور می خواهد او را به ما معرفی کند؟ خودش هم آن موقع هنوز با او آشنا نشده.»

«پس عزیزم، تو وضعت از دوستت بهتر است. می توانی خودت آقای بینگلی را به او معرفی کنی.»

«غیرممکن است آقای بنت، غیرممکن است. وقتی خود من با آقای بینگلی آشنا نشده باشم، چه طور می توانم؟ تو چرا این قدر سربه سرم می گذاری؟»

«از دوراندیشی ات خوشم آمد. واقعاً هم دو هفته آشنایی خیلی کم است. ظرف دو هفته که نمی شود فهمید یک نفر آدم چندمرده حلاج است. ولی اگر ما قدم پیش نگذاریم یک نفر دیگر می گذارد. تازه، به خانم لانگ و خواهرزاده هایش باید فرصت داد. به خاطر همین، چون انتظار لطف و محبت دارد، اگر تو کاری نکنی من خودم این وظیفه را به عهده می گیرم.»

دخترها به پدرشان زل زدند. خانم بنت فقط گفت «حرف مفت، مزخرف!»

آقای بنت بلند گفت: «معنی این قیل و قال چیست؟ تو آداب معارفه و اهمیت آن را حرفت مفت می دانی؟ من در این مورد با تو موافق نیستم. مری، تو چه می گویی؟ تو که خانم جوان خوش فکری هستی، کتاب های

درست و حسابی می خوانی، و جمله های خوب از توی آن ها در می آوری.» مری دلش می خواست حرف خیلی بامعنایی بزند، اما نمی دانست چه طور. آقای بنت ادامه داد: «تا مری دارد فکرهایش را سبک و سنگین می کند بهتر است برگردیم سراغ آقای بینگلی.»

زنش غر زد و گفت: «من که از این حرف ها خسته شده ام.»

«متأسفم که چنین چیزی می شنوم. چرا این را قبلاً به من نگفتی؟ اگر امروز صبح از این عقیده ات خبر داشتم امکان نداشت بروم به او سر بزنم. چه بد شد. ولی خب، چه کنم که به دیدنش رفته ام. حالا هم دیگر نمی توانیم از زیر آشنایی اش در برویم.»

خانم ها همان قدر تعجب کردند که او دلش می خواست. تعجب خانم بنت شاید بیشتر از بقیه بود. ولی وقتی سرو صدا و خوشحالی و هیجان اولیه خوابید، خانم بنت گفت که این درست همان چیزی بوده که تمام مدت انتظارش را داشته است.

«عزیزم، آقای بنت، تو چه خوبی! می دانستم که بالاخره قانعت می کنم! مطمئن بودم که آن قدر دخترهایت را دوست داری که از خیر این آشنایی نمی گذری. خب، چه خوشحالم! شوخی جالبی هم کردی که امروز صبح رفته بودی اما تا این لحظه یک کلمه هم نمی گفتی.»

آقای بنت گفت: «کیتی، حالا هر چه دلت می خواهد سرفه کن.» این را گفت و خسته از شلوغ کردن های همسرش از اتاق خارج شد.

وقتی در بسته شد، خانم بنت گفت: «دخترها، ببینید چه پدر خوبی دارید. نمی دانم چه طور یک روزی محبت ها و خوبی هایش را جبران می کنید. همین طور من، که باعث این کار شدم. توی این سن و سالی که ما هستیم، باید بدانید که خیلی برای ما ساده نیست که هر روز برویم آشنایی تازه ای به هم بزنیم. ولی خب، به خاطر شماها، هر کاری می کنیم. لیدیا، عزیز من، تو از همه کوچک تری، ولی من مطمئنم که در مجلس رقص آقای بینگلی با تو خواهد رقصید.»

لیدیا با اطمینان جواب داد: «اوه! عین خیالم نیست. درست است که من کوچک‌ترم، ولی قدم از همه بلندتر است.»
 بقیه شب به این حدس و گمان‌ها گذشت که آقای بینگلی چه وقت بازدید آقای بنت را پس می‌دهد، و چه موقع باید او را به شام دعوت کنند.

فصل ۳

خانم بنت و پنج دخترش هرچه آقای بنت را سؤال‌پیچ کردند فایده‌ای نداشت، چون آقای بنت هیچ توضیح درست و حسابی درباره آقای بینگلی نمی‌داد. از چند طرف حمله کردند، با سؤال‌های سرراست، حدس‌های زیرکانه، فرض‌های دور از ذهن، اما آقای بنت از همه این حمله‌ها دررفت. بالاخره، مجبور شدند به معلومات دست دوم همسایه‌شان، لیدی لوکاس، رضایت بدهند. شرح و توصیف او خیلی مطبوع بود. سر ویلیام خیلی خوشش آمده بود. آقای بینگلی بسیار جوان، فوق‌العاده خوش‌قیافه و بی‌نهایت مطبوع بود، و بالاتر از همه این‌ها، دوست داشت در مهمانی بعدی با عده خیلی زیادی آشنا شود. از این بهتر نمی‌شد! علاقه‌داشتن به رقص خودش یک قدم در راه عاشق‌شدن بود، و به خاطر همین، امیدواری‌ها به صاحب‌دلی آقای بینگلی بیشتر شد.

خانم بنت به شوهرش گفت: «اگر روزی یکی از دخترهایم به خیر و خوشی در ندرفیلد سر و سامان بگیرد، و بقیه هم شوهرهای خوبی گیر بیاورند، دیگر هیچ آرزویی نخواهم داشت.»

چند روز بعد، آقای بینگلی بازدید آقای بنت را پس داد و ده دقیقه‌ای در کتابخانه آقای بنت نشست و گپ زد. به دلش صابون زده بود که چشمش به

جمال خانم‌های جوانی روشن می‌شود که وصف زیبایی‌شان را زیاد شنیده بود، اما حالا فقط پدر آن‌ها را می‌دید. خانم‌ها وضع‌شان کمی بهتر بود چون لااقل از پنجره بالایی می‌دیدند که او کت آبی پوشیده و سوار یک اسب سیاه است.

خیلی زود به شام دعوت شد. خانم بنت داشت کارها را طوری رتق و فتق می‌کرد که در شأن کدبانوگری‌اش باشد، اما در بجه‌کارها پیغامی رسید و کاسه‌کوزه‌ها را به هم زد. آقای بینگلی مجبور بود روز بعد در شهر باشد، به خاطر همین نمی‌توانست از مراسم دعوت آن‌ها بهره‌مند شود، و غیره. خانم بنت پاک به هم ریخت. نمی‌فهمید او که تازه به هرتفردشر آمده به این زودی در شهر چه کار دارد. بعد هم ترس برش داشت که نکند او مدام از جایی به جای دیگر می‌رود، و هیچ وقت هم آن‌طور که باید و شاید در ندرفیلد نمی‌ماند. لیدی لوکاس کمی ترسش را ریخت، چون گفت که آقای بینگلی فقط به خاطر یک ضیافت بزرگ رقص به لندن می‌رود. بعد هم زود خبر رسید که آقای بینگلی قرار است دوازده خانم و هفت آقا را با خودش به مهمانی بیاورد. دخترها از تعداد خانم‌ها ناراحت شدند، اما روز قبل از مهمانی خیال‌شان راحت‌تر شد، چون شنیدند که به جای آن دوازده خانم، آقای بینگلی فقط شش خانم با خودش آورده است که پنج نفرشان خواهرش هستند و یک نفر دیگرشان هم یک قوم و خویش دیگر است. وقتی هم که آن عده به سالن رقص وارد شدند روی هم‌رفته پنج نفر بیشتر نبودند: آقای بینگلی، دو خواهرش، شوهر خواهر بزرگ‌ترش، و یک مرد جوان دیگر.

آقای بینگلی خوش‌قیافه و مشخص بود. سرو وضع مطبوعی داشت و رفتارش بی‌تکلف و راحت بود. خواهرهای زن‌های نازنینی بودند و حالت مصمم و متکی به نفس داشتند. شوهرخواهرش، یعنی آقای هرست، ظاهر و رفتار عادی آدم‌های مشخص را داشت. اما دوست آقای بینگلی، یعنی آقای دارسی، زود توجه همه را به خود جلب کرد، چون بلندقد و خوش‌اندام بود، چهره‌قشنگی داشت و آدم واقعاً اصل و نسب‌داری به نظر می‌رسید. پنج

دقیقه هم از ورودش نگذشته بود که این خبر دهان به دهان گشت که سالی ده‌هزار پوند عایدی دارد. آقایان او را نمونه یک مرد تمام‌عیار می‌دانستند، و خانم‌ها هم می‌گفتند او خیلی خوش‌قیافه‌تر از آقای بینگلی است، و نصف مدت آن شب هم با تحسین نگاهش می‌کردند، تا آن‌که رفتارش توی ذوق زد و ورق برگشت. معلوم شد که مغرور است، خودش را بالاتر از دیگران می‌داند و با این چیزهای عادی دلش خوش نمی‌شود؛ خلاصه طوری شد که با آن همه ملک و املاک که در دریشتر داشت کاملاً از چشم افتاد و حتی شد آدم نامطبوعی که به هیچ وجه نمیشد او را با دوستش مقایسه کرد.

آقای بینگلی خیلی زود با همه آدم‌های مهم توی سالن آشنایی به هم زده بود. پرتحرک و بی‌تکلف بود. هر بار که رقص راه می‌افتاد می‌رقصید. ناراحت هم شد از این‌که مهمانی خیلی زود تمام شده است، و گفت که خودش یک مهمانی رقص در ندرفیلد ترتیب می‌دهد. همین خصوصیات دوست‌داشتنی اثرش را بر بقیه می‌گذاشت. چه قدر با دوستش فرق می‌کرد! آقای دارسی فقط یک بار با خانم هرست رقصید و یک بار هم با دوشیزه بینگلی. نگذاشت او را با هیچ خانم دیگری آشنا کنند. و بقیه مدت را هم توی سالن فقط راه رفت، و گه‌گاه با آشنایان خودش کلمه‌ای رد و بدل کرد. شخصیتش رو شده بود. مغرورترین و نامطبوع‌ترین آدم دنیا بود. همه دل‌شان می‌خواست او دیگر به آن‌جا نیاید. از همه مخالف‌تر هم خانم بنت بود که اول به‌طور کلی از رفتارش خوشش نیامد. بعد وقتی او به یکی از دخترهایش بی‌اعتنایی کرد، خانم بنت به غیظ افتاد و کینه خاصی از او به دل گرفت.

چون تعداد آقایان کم بود، الیزابت بنت مجبور شده بود دو دور نرقصد و بنشیند. یکی از این دوبار، آقای دارسی درست کنار الیزابت ایستاده بود و الیزابت می‌توانست گفت‌وگوی او با آقای بینگلی را بشنود که برای چند دقیقه از رقص خارج شده بود تا از دوست خود تقاضا کند که به رقص ملحق شود. گفت: «بیا، دارسی، باید تو را به رقص بکشانم. خوشم نمی‌آید همین‌طوری عاطل و باطل این‌جا بایستی. بهتر است ییایی برقصی.»

«اصلاً. تو می دانی که چه قدر بدم می آید، مگر این که واقعاً با هم رقص خودم آشنا باشم. توی جمع هایی مثل این، غیر قابل تحمل است. خواهر هایت مشغول اند، زن دیگری هم این جا نیست که رقصیدن با او برایم جاذبه ای داشته باشد.»

بینگلی بلند گفت: «پادشاه هم به اندازه تو سخت نمی گیرد! راستش، من که هیچ وقت توی عمرم مثل امشب این همه دختر آراسته ندیده بودم. چندتا از این دخترها هم که می بینی خیلی قشنگ اند.»

آقای دارسی به دوشیزه بنت بزرگتر نگاه کرد و گفت: «تو داری با تنها دختر خوشگل این سالن می رقصی.»

«اوه! قشنگ ترین موجودی است که دیده ام! ولی یکی از خواهرهایش درست کنار تو نشسته. خیلی قشنگ است و راستش خیلی هم مطبوع. بگذار از هم رقصم بخواهم تو را با او آشنا کند.»

گفت «منظورت کدام شان است؟» و بعد برگشت و لحظه ای به الیزابت نگاه کرد و تا چشم الیزابت به چشمش افتاد نگاه خود را برگرداند و با خونسردی گفت: «بد نیست، ولی آن قدر قشنگ نیست که مرا به وسوسه بیندازد. فعلاً هم دل و دماغ ندارم به خانم های جوانی توجه کنم که بقیه به آن ها اعتنایی نکرده اند. تو بهتر است برگردی پیش هم رقصت و از خنده هایش کیف کنی، چون با من داری وقت را تلف می کنی.»

آقای بینگلی همین کار را کرد. آقای دارسی هم دور شد. و الیزابت ماند با احساسی نه چندان خوش در مورد آقای دارسی. الیزابت با آب و تاب این ماجرا را برای دوستان خود تعریف کرد، چون دختر پرجنب و جوش و بازیگوشی بود و از هر چیز مضحک و بامزه ای خوشش می آمد.

روی هم رفته آن شب به کل خانواده بد نگذشت. خانم بنت دیده بود که ندریلندی ها از دختر بزرگش خیلی تعریف و تمجید کرده اند. آقای بینگلی دوبار با او رقصیده بود، و اوضاع او با خواهرهایش فرق می کرد. جین هم به اندازه مادرش از این موضوع خوشحال بود، اما آرامش بیشتری داشت.

الیزابت خوشحالی جین را درک می کرد. مری شنیده بود که به دوشیزه بینگلی گفته شده مری فاضل ترین دختر در آن حوالی است. کاترین و لیدیا هم وضع بدی نداشتند و هیچ موقع بدون هم رقص نمانده بودند، و این کل چیزی بود که به نظرشان در مهمانی رقص اهمیت داشت. به خاطر همین، خوش و سر حال به لانگبورن، دهکده ای که در آن زندگی می کردند و خودشان ساکنان اصلی اش بودند، برگشتند. دیدند آقای بنت هنوز بیدار است. کتاب دستش بود و به گذشت زمان توجه نداشت. این بار خیلی کنجکاو بود و می خواست بداند شبی که آن همه انتظارات عالی از آن می رفت چه گونه سپری شده است. آقای بنت بدش نمی آمد که تصورات همسرش درباره آن غریبه نقش بر آب شده باشد، اما کمی که گذشت فهمید که می خواهند داستان دیگری برایش تعریف کنند.

خانم بنت به محض این که وارد اتاق شد گفت: «اوه! آقای بنت عزیز، نمی دانی چه شب خوبی بود، چه مجلس رقصی، عالی! کاش بودی. خیلی از جین تعریف و تمجید کردند. از این بهتر نمی شد. همه می گفتند او چه قدر خوب است. آقای بینگلی جین را خیلی قشنگ می دانست و دوبار هم با او رقصید. عزیزم، فکرش را بکن، دوبار با او رقصید. جین تنها کسی بود در آن سالن که آقای بینگلی دوبار از او دعوت به رقص کرد. اول از همه، از دوشیزه لوکاس تقاضا کرد. دلخور شدم که با او رقصید. اما اصلاً از او تعریف و تمجید نکرد. خودت که می دانی، تعریف و تمجید هم ندارد. اما وقتی جین داشت می رقصید معلوم بود که چشمش را گرفته. پرسید این دختر کیست. بعد با او آشنا شد و دو دور بعدی از جین برای رقص دعوت کرد. بعد هم دو دور سوم را با دوشیزه کینگ رقصید، دو دور چهارم را با ماریا لوکاس، دو دور پنجم را با جین، دو دور ششم را با لیزی، و همین طور رقص بولانژه^۱»

۱. رقص دسته جمعی به شکل دایره. - م.

شوهرش از فرط استیصال داد زد: «اگر دلش به حال من می سوخت این قدر نمی رقصید! ترا به خدا، دیگر نگو با چه کسی رقصید. او! کاش توی همان رقص اول پایش رگ به رگ می شد!»

خانم بنت ادامه داد: «او! عزیزم، من که خیلی از او خوشم آمد. فوق العاده خوش قیافه است! خواهرهایش هم جذاب اند. تو عمرم شیک تر از لباس آنها ندیده بودم. واقعاً تور لباس خانم هرست...»

باز هم آقای بنت حرفش را قطع کرد. دادش از شرح و توصیف زرق و زیورها درآمد. خانم بنت مجبور شد به یک شاخ دیگر بپرد، و با لحن تلخ و کمی اغراق شروع کرد به حرف زدن درباره بی نزاکتی حیرت انگیز آقای دارسی.

اضافه کرد: «ولی مطمئنم که لیزا اگر به مذاق او خوش نیامده ضرری هم نکرده. مرد نامطبوع و نفرت انگیزی است. آدم از هیچ چیزش خوشش نمی آید. آن قدر از خودراضی است و خودش را می گیرد که نمی شود تحملش کرد! کمی این طرف راه می رفت، کمی آن طرف راه می رفت، و تمام مدت هم خیال می کرد آدم مهمی است! تازه آن قدرها هم خوش قیافه نبود که کسی دلش بخواهد با او برقصد! کاش تو آن جا بودی، عزیزم، یکی از آن متلک ها نثارش می کردی. خیلی از او بدم می آید.»

فصل ۴

وقتی جین و الیزابت تنها شدند، جین که قبلاً با احتیاط از آقای بینگلی تعریف و تمجید می کرد به خواهرش گفت که چه قدر از آقای بینگلی خوشش آمده. گفت: «همان جور است که یک مرد جوان باید باشد. فهمیده، خوش اخلاق، پر جنب و جوش. هیچ وقت آدمی به این خوش رفتاری ندیده بودم! چه بی تکلف، چه باتریت!»

الیزابت جواب داد: «خوش قیافه هم هست. همان جور است که یک مرد جوان باید باشد. خلاصه، کم و کسری ندارد.»

«وقتی بار دوم از من دعوت به رقص کرد خیلی خوشم آمد. انتظار چنین لطف و توجهی را نداشتم.»

«نداشتی؟ من داشتم. این فرق بزرگ من و توست. تو وقتی تعریف و تمجید می شنوی تعجب می کنی، من نه. چه چیزی طبیعی تر از این که دوباره به رقص دعوت کند؟ خواهی نخواهی، می دید که تو از همه زن های دیگر توی سالن خیلی خوشگل تری. توجه کردنش جای تعجب ندارد. البته خیلی آدم مطبوعی است، و من به تو حق می دهم که از او خوشت بیاید. تو از آدم های پایین تر از او هم خوشت می آمد.»

«لیزی عزیز!»

«اوه! تو خیلی مستعدی که از آدم‌ها خوشتر بیاید. هیچ وقت نقص و ایرادی در کسی نمی‌بینی. از نظر تو همه عالم خوب و قابل قبول است. من که تا حالا نشنیده‌ام تو بد کسی را بگویی.»

«دلم نمی‌خواهد زود از دیگران عیب و ایراد بگیرم. ولی همیشه چیزی که توی فکرم باشد به زبان می‌آورم.»

«می‌دانم. و همین است که باعث تعجب من می‌شود. تو عقلت کار می‌کند، و درعین حال صاف و ساده چشمت را به بلاهت و کم عقلی بقیه می‌بندی! صراحت و رک‌گویی در آدم‌های دیگر هم هست. همه جا می‌شود دید. ولی ساده‌دلی بی‌شائبه و فارغ از غرض... دیدن خوبی‌های آدم‌ها و حتی بزرگ جلوه دادن این خوبی‌ها، نگفتن بدی‌ها... این‌ها دیگر فقط مخصوص توست. خب، تو خواهرهای این مرد را هم دوست داری؟ رفتارشان مثل خودش نیست.»

«مسلماً، ولی اولش. وقتی با آن‌ها صحبت کنی می‌فهمی زن‌های مطبوعی هستند. دوشیزه بینگلی قرار است با برادرش زندگی کند و به امور منزلش برسد. اگر ندیدیم که دوشیزه بینگلی چه همسایه خوبی از کار درمی‌آید، آن وقت می‌شود گفت که من اشتباه می‌کرده‌ام.»

الیزابت در سکوت گوش داد، اما متقاعد نشد. رفتار آن خانم‌ها در جمع طوری نبود که به مذاق همه خوش بیاید. الیزابت که هم تیزبین‌تر از خواهرش بود و هم سخت‌گیرتر، و درعین حال زیاد تحت تأثیر برخورد و رفتار دیگران قرار نمی‌گرفت، روی هم رفته از رفتار آن‌ها خوشش نیامده بود. البته آن‌ها خانم‌های آراسته‌ای بودند. وقتی راضی بودند در خوش اخلاقی کسی به پای‌شان نمی‌رسید. هر وقت هم میل‌شان می‌کشید خیلی مطبوع می‌شدند. اما مغرور بودند و زیاد خودشان را می‌گرفتند. البته خوش قیافه هم بودند. در یکی از مدارس خصوصی شهر درس خوانده بودند، بیست هزار پوند ثروت داشتند، خوب خرج می‌کردند، و با آدم‌های اسم و رسم‌دار حشر و نشر می‌کردند. به خاطر همین، از هر جهت حق داشتند به خودشان بنازند و

دیگران را دست‌کم بگیرند. از یک خانواده آبرومند شمال انگلستان بودند، و به همین اصل و نسب خانوادگی می‌بالیدند و بیشتر وقت‌ها یادشان می‌رفت که ثروت برادر و پول‌ویله خودشان همه از راه تجارت به دست آمده است.

آقای بینگلی حدود صد هزار پوند از پدر خود به ارث برده بود. پدرش می‌خواست ملکی بخرد که عمرش وفا نکرد. آقای بینگلی هم چنین قصدی داشت و گاهی هم جاهایی را در ناحیه خودش انتخاب می‌کرد. اما حالا که خانه خوبی گیر آورده بود و مثل ارباب‌ها حق شکار هم داشت، از نظر خیلی‌ها که می‌دانستند آدم راحت‌طلبی است بعید بود که بقیه عمرش را در ندرفیلد سپری نکند و کار خرید ملک را به عهده نسل بعد نگذارد.

خواهرهایش خیلی دوست داشتند او برای خودش صاحب ملک و املاکی باشد. ولی حالا با این‌که فقط مستأجر بود، دوشیزه بینگلی هیچ بدش نمی‌آمد ریاست کند و خانم هرست هم، که شوهرش بیشتر خوش سرو وضع بود تا ثروتمند، هر جا که به نفعش بود دوست داشت خانه آقای بینگلی را بخانه خودش بداند. دو سال بیشتر از به عرصه رسیدن آقای بینگلی نگذشته بود که تصادفاً کسی به او توصیه کرده بود نگاهی به خانه ندرفیلد بیندازد، و آقای بینگلی هم وسوسه شده بود. نیم‌ساعتی به داخل و خارج خانه نگاه کرد، از موقعیت و اتاق‌ها خوشش آمد، از تعریف و تمجیدهای صاحب آن خانه هم ذوق کرد، و درجا اجاره‌اش کرد.

بین او و آقای دارسی دوستی صمیمانه‌ای برقرار بود، هرچند که شخصیت‌شان خیلی با هم فرق داشت. بینگلی به خاطر صداقت، بی‌تکلفی، گشاده‌رویی و خلق و خوی ملایمش برای دارسی عزیز بود. البته همه این‌ها نقطه مقابل خصوصیات دارسی بود اما دارسی هم از خصوصیات خودش اصلاً بدش نمی‌آمد. بینگلی به نظریات صائب دارسی خیلی اعتقاد داشت و برای دوستی‌اش ارزش بسیار زیادی قائل بود. از لحاظ درک و فهم، دارسی برتر از بینگلی بود. البته بینگلی به هیچ وجه نقصی نداشت اما به هر حال دارسی باهوش‌تر بود. اما دارسی متکبر، نجوش، سخت‌گیر و مشکل‌پسند

بود، و رفتارش با این‌که مؤدیانه بود کمی توی ذوق می‌زد. از این لحاظ، بینگلی خیلی بهتر بود. بینگلی هر جا که می‌رفت بی‌برو برگرد همه از او خوش‌شان می‌آمد، اما دارسی همیشه دیگران را دلخور می‌کرد.

طرز حرف‌زدن‌شان دربارهٔ آن مهمانی مریتن کاملاً تفاوت این دو مرد را نشان می‌داد. بینگلی می‌گفت که در عمرش آدم‌های به این خوبی و دخترهای به این قشنگی ندیده است؛ همه مهربان بودند و به او می‌رسیدند، تشریفات و قیدوبندی در کار نبود، مقررات خشکی در کار نبود، خیلی زود با همهٔ آدم‌های توی سالن احساس آشنایی کرده بود، و دوشیزه بنت هم فرشته‌ای بود که قشنگ‌تر از او پیدا نمی‌شد. اما دارسی، برعکس، یک مشت آدم دیده بود که نه قشنگ بودند و نه شیک‌پوش. به هیچ کدام آن‌ها کوچک‌ترین علاقه‌ای پیدا نکرده بود و از هیچ کدام‌شان هم لطف و مرحمتی ندیده بود. قبول داشت که دوشیزه بنت خوشگل است، اما می‌گفت او زیادی می‌خندد. خانم هرست و خواهرش می‌گفتند که بله، این‌طور است، ... اما به هر حال از دوشیزه بنت تعریف می‌کردند و از او خوش‌شان می‌آمد. می‌گفتند که دختر شیرین و نازنینی است، و بد نیست بیشتر با او آشنا شوند. به این ترتیب، دوشیزه بنت دختر شیرین و نازنینی به حساب آمد، و بینگلی با شنیدن این تعریف و تمجیدها دست خودش را باز دید تا به این دختر بیشتر فکر کند.

فصل ۵

نزدیک لانگبورن خانواده‌ای زندگی می‌کردند که خانوادهٔ بنت با آن‌ها صمیمی صمیمی بودند. سر ویلیام لوکاس قبلاً در مریتن در کار تجارت بود، به ثروت قابل‌توجهی هم رسیده بود، و زمانی که شهردار بود به حضور شاه شرفیاب شده و لقب سِر گرفته بود. بعد از آن، خیلی چیزها را جور دیگر می‌دید. کسب و کار و اقامت در یک شهر کوچک تجارتی دلش را زد. هم تجارت را بوسید و گذاشت کنار و هم آن شهر کوچک را ترک کرد. با خانواده‌اش به خانه‌ای در یک مایلی مریتن کوچ کرد، بعد اسم آن‌جا را لوکاس لاج [محل زندگی لوکاس] گذاشت و خیال کرد که با این کار به آن محل تشخص می‌بخشد. بعد هم، فارغ از امور تجاری، وقت خود را تماماً وقف ادب به خرج دادن به آدم و عالم کرد. با این‌که مقام بالاتری پیدا کرده بود به هیچ‌وجه دچار غرور و خودبینی نشد. برعکس، به همه احترام می‌گذاشت و خوبی می‌کرد. ذاتاً ملایم و بامحبت و مؤدب بود، و بعد از شرفیابی در کاخ سنت جیمز^۱ مبادی آداب و خوش‌رفتارتر هم شده بود.

لیدی لوکاس زن خیلی خوبی بود، اما آن‌قدر زیرک نبود که در عالم در و

۱. یکی از اقامتگاه‌های رسمی فرمانروایان انگلستان.

همسایگی زیاد به درد خانم بنت نخورد... چندین فرزند داشتند. بزرگ‌ترین‌شان، خانم جوان فهمیده و باهوشی بود که حدود بیست و هفت سال سن داشت و دوست صمیمی الیزابت بود.

این‌که دوشیزه لوکاس‌ها و دوشیزه بنت‌ها همدیگر را ببینند و دربارهٔ مهمانی رقص صحبت کنند، بی‌برو برگرد واجب بود. به خاطر همین هم، فردای مهمانی، دوشیزه لوکاس‌ها به لانگبورن آمدند تا گل بگویند و گل بشنوند.

خانم بنت با نهایت خویشتن‌داری و نزاکت به دوشیزه لوکاس گفت: «تو شب را خوب شروع کردی، شارلوت. تو اولین انتخاب آقای بینگلی بودی.» «بله... ولی ظاهراً انتخاب دومش را بیشتر دوست داشت.»

«اوه!... حتماً منظورت جین است... دوبار با جین رقصید. راستش همین‌طور بود. انگار از جین خوشش آمده بود... به نظر من که این‌طور بود... یک چیزهایی هم شنیده‌ام... ولی نفهمیدم چه... چیزهایی دربارهٔ آقای رایینسن.»

«شاید منظورتان حرف‌هایی است که بین او و آقای رایینسن رد و بدل شد. من هم شنیدم. مگر برای شما نگفته بودم؟ آقای رایینسن پرسیده بود که آیا او از مهمانی‌های مریتن ما خوشش می‌آید یا نه، به نظرش کلی خانم‌های خوشگل توی سالن هستند یا نه، به نظرش کدام‌شان خوشگل‌تر است؟ او هم فوری به این سؤال آخر جواب داد... اوه! بی‌تردید دوشیزه بنت بزرگ، کسی شک ندارد.»

«عجب!... خب، البته غیر از این هم نیست... انگار... ولی با این حال، معلوم نیست به جایی می‌رسد یا نه.»

شارلوت گفت: «ولی چیزهایی که من شنیدم به درد بخورتر از چیزهایی بود که الیزابت شما شنید. آقای داری با این‌که دوست آقای بینگلی است اصلاً حرف‌هایش ارزش شنیدن ندارد، مگر نه؟... طفلکی الیزا!... فقط قابل قبول.»

«خواهرش می‌کنم به لیزا چیزی نگو که از این بی‌ادبی حرصش دربیاید. آن‌قدر آدم عنقی است که هیچ‌کس دوست ندارد او از آدم خوشش بیاید. دیشب خانم لانگ به من می‌گفت نیم ساعت کنارش نشسته بود اما لام تا کام چیزی نگفته بود.»

«مطمئن می‌مانم؟... اشتباه نمی‌کنی؟... من خودم دیدم که آقای داری داشت با او حرف می‌زد.»

«بله... آخرش خانم لانگ پرسید که از ندرفیلد خوشش می‌آید یا نه. خب، دیگر نمی‌توانست جواب ندهد... ولی خانم لانگ می‌گفت خیلی عصبانی بود از این‌که کسی با او حرف زده.»

جین گفت: «دوشیزه بینگلی به من گفته اصولاً زیاد حرف نمی‌زند، مگر در جمع آشنایان صمیمی. با آن‌ها خیلی رفتار خوبی دارد.»

«من یک کلمه‌اش را باور نمی‌کنم، عزیزم. اگر آدم خوش‌مشربی بود لااقل زورش نمی‌آمد چند کلمه با خانم لانگ حرف بزند. ولی من می‌دانم قضیه از چه قرار است. همه می‌گویند که دارد از غرور می‌ترسد. لابد فهمیده بود خانم لانگ از خودش کالسکه نداشته و با کالسکه کرایه به مهمانی آمده.»

دوشیزه لوکاس گفت: «مهم نیست که با خانم لانگ صحبت کرده یا نکرده. فقط دلم می‌خواست با الیزا برقصد.»

مادرش گفت: «لیزی، دفعهٔ بعد، من اگر جای تو باشم با او نمی‌رقصم.» «مامان، خیالت راحت باشد. من هرگز با او نمی‌رقصم.»

دوشیزه لوکاس گفت: «برعکس، غرورش به من زیاد برنخورده، چون بی‌حکمت نیست. جوان به این خوبی، اصل و نسب دار، ثروتمند، که همه چیز هم دارد، قاعدتاً خودش را بالاتر از دیگران می‌داند. جای تعجب نیست. می‌خواهم بگویم که حق دارد مغرور باشد.»

الیزابت جواب داد: «کاملاً درست است. اگر به غرور من بی‌حرمتی نکرده بود غرور او را راحت می‌بخشیدم.»

مری که به نظریات صائبش می‌بالید گفت: «به نظر من، غرور یک عیب و

نقصی است که رواج دارد. با این چیزهایی که من مطالعه کرده‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که واقعاً رواج دارد. ذات بشر مستعد آن است. بین ما آدم‌ها کمتر کسی پیدا می‌شود که به خاطر این یا آن خصوصیت یا کیفیت، چه واقعی چه خیالی، خودش را برتر احساس نکند. خودخواهی و غرور دو چیز متفاوت‌اند، هرچند که معمولاً مترادف گرفته می‌شوند. ممکن است کسی مغرور باشد اما خودخواه نباشد. غرور بیشتر به تصور ما از خودمان برمی‌گردد، خودخواهی به چیزی که دیگران درباره‌ی ما می‌گویند.»

لوکاس کوچولویی که همراه خواهرهایش آمده بود بلند گفت: «من اگر مثل آقای داری پولدار بودم، اهمیتی نمی‌دادم که چه قدر مغرورم. چند تا سگ شکاری می‌گرفتم و هر روز یک بطر شراب می‌خوردم.»

خانم بنت گفت: «پس خیلی بیشتر از ظرفیت می‌خوردی. من اگر تو را در آن حال می‌دیدم فوری بطری را از دستت می‌گرفتم.»

پسرک اعتراض کرد و گفت که خانم بنت نباید چنین کاری بکند. خانم بنت باز هم گفت که همین کار را می‌کند، و این بگو مگو تا آخر دیدارشان ادامه پیدا کرد.

فصل ۶

خانم‌های لانگبورن خیلی زود به حضور خانم‌های ندرفیلد رسیدند. خانم‌های ندرفیلد هم بازدیدشان را پس دادند. رفتار مطبوع دوشیزه بنت حسن نظر خانم هرست و دوشیزه بینگلی را بیشتر کرد. البته مادرش را غیر قابل تحمل می‌دیدند و خواهران کوچک‌تر را هم در حد و شأن هم‌صحبتی نمی‌دانستند، اما به دو خواهر فهمانند که بدشان نمی‌آید با آن‌ها بیشتر آشنا شوند. جین از این توجه و عنایت خیلی خوشحال شد، اما الیزابت هنوز در رفتار آن‌ها با دیگران، حتی با خواهرش، نوعی تکبر می‌دید و به خاطر همین از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. البته لطف و محبت‌شان در حق جین فی‌نفسه ارزش داشت، چون به احتمال خیلی زیاد از تعریف و تمجیدهای برادرشان ناشی می‌شد. هر وقت که دیداری دست می‌داد، کاملاً معلوم بود که آقای بینگلی از جین خوشش می‌آید. از نظر الیزابت هم مثل روز روشن بود که جین دارد تسلیم احساسی می‌شود که از ابتدا به آقای بینگلی پیدا کرده بود. بعید نبود که عاشق بی‌قرار او بشود. اما با خوشحالی فهمید که بعید است همه‌ی عالم و آدم باخبر شوند، چون جین با تمام احساسی که داشت در عین حال متانت و احتیاط را در رفتار با نشاط همیشگی‌اش مراعات می‌کرد و همین باعث می‌شد که کسی او را گستاخ و بی‌ادب نداند. این را به دوست خود، دوشیزه لوکاس، هم گفت.

شارلوت جواب داد: «شاید بد هم نباشد که آدم در چنین مواردی خودش را جلو بقیه نگه دارد، اما این قدر احتیاط کردن گاهی به ضرر آدم تمام می شود. اگر زنی با مهارت کامل احساس خود را از طرف مقابل مخفی نگه دارد، شاید فرصت جلب توجه طرف مقابل را از دست بدهد. در این صورت، دیگر فایده ای ندارد که هیچ کس قضیه را نفهمیده باشد. در هر دلبستگی و علاقه ای هم قدردانی وجود دارد و هم خودبینی، طوری که نمی شود با خیال راحت این چیزها را به حال خود گذاشت. شروع کردنش راحت است... کمی توجه طبعاً کافی است. اما کمتر کسی این قدر دل و جرئت دارد که بدون تشویق و رغبت واقعاً عاشق بشود. در نود درصد موارد، بهتر است زن بیشتر از چیزی که حس می کند مهر و محبت نشان بدهد. بینگلی مسلماً خواهرت را دوست دارد، اما اگر خواهرت قدمی بر ندارد و کمکش نکند، شاید بینگلی هیچ وقت از دوست داشتن جلوتر نرود.»

«ولی خواهرم به اقتضای طبیعتش قدم برمی دارد. وقتی من علاقه خواهرم به بینگلی را تشخیص می دهم، بینگلی هم قاعدتاً باید این را بفهمد، مگر این که خیلی از مرحله پرت باشد.»

«ولی الیزا، یادت باشد که بینگلی به اندازه تو خلق و خوی خواهرت را نمی شناسد.»

«ولی اگر زنی به مردی بی اعتنا نباشد، و برای پنهان نگه داشتن احساساتش کاری هم نکند، مرد خودش باید تشخیص بدهد.»

«اگر یک چیزهایی ببیند، خب، باید هم تشخیص بدهد. البته بینگلی و جین همدیگر را کم نمی بینند، اما هیچ وقت هم پیش نیامده که چند ساعتی با هم باشند. تازه، همیشه توی جمع های بزرگ همدیگر را می بینند، و اصلاً نمی توانند تمام مدت با هم صحبت کنند. جین باید از هر نیم ساعتی که گیرش می آید استفاده کند و محبت او را جلب کند. وقتی خیالش از او راحت شد، آن وقت فرصت دارد تا هر قدر دلش می خواهد عاشق تر بشود.»

الیزابت جواب داد: «موقعی که چیزی مطرح نباشد جز این که شوهر

درست و حسابی گیر آدم بیاید، فکر تو فکر خوبی است. من اگر می خواستم شوهر پولدار پیدا کنم، یا اصلاً شوهر کنم، همین کاری را می کردم که الآن گفتم. اما جین چنین احساسی ندارد. نقشه و برنامه ای ندارد. در عین حال، خودش هم مطمئن نیست که چه قدر علاقه دارد، و اصلاً عاقلانه است یا نه. دو هفته بیشتر نیست که بینگلی را دیده. چهار دفعه در مریتن با او رقصیده. یک روز هم او را توی سنزلش دیده، بعد هم چهار بار در جمع با او غذا خورده. خب، این ها اصلاً کافی نیست تا به شخصیت او پی ببرد.»

«این طور هم که تو می گویی نیست. اگر فقط با او غذا خورده بود فوچس می فهمید که اشتهايش خوب است یا نه. یادت نرود که چهار شب با هم بوده اند - توی چهار شب خیلی چیزها دستگیر آدم می شود.»

«بله. توی این چهار شب هر دو فهمیده اند که بیست و یک را بیشتر از فلان پوکر دوست دارند. ولی، در مورد چیزهای مهم دیگر، فکر نمی کنم مطلبی دستگیرشان شده باشد.»

شارلوت گفت: «خب، من از ته دل برای جین آرزوی موفقیت می کنم. به نظر من، اگر همین فردا هم با او ازدواج می کرد همان قدر احتمال خوشبخت شدن داشت که یک سال دیگر، آن هم بعد از کلی سبک سنگین کردن اخلاق و شخصیت او. خوشبختی در ازدواج کلاً به بخت و اقبال است. حتی اگر خلق و خوی طرفین کاملاً برای آن ها شناخته شده باشد، یا اصلاً عین هم باشد، هیچ معلوم نیست که به سعادت می رسند یا نمی رسند. تازه بعدش با هم اختلاف پیدا می کنند و هر کدام به نحوی دلخور می شود. از عیب و ایرادهای کسی که قرار است عمرت را با او سرکنی، هر چه کمتر بدانی بهتر است.»

«مرا به خنده می اندازی، شارلوت. درست نیست، خودت می دانی که درست نیست، خود تو حاضر نیستی این شکلی عمل کنی.»

الیزابت که مدام فکر می کرد آقای بینگلی از خواهرش خوشش آمده هیچ خبر نداشت که خودش رفته رفته مورد توجه دوست آقای بینگلی قرار گرفته است. آقای دارسی اول او را زیاد قشنگ نمی دانست. در مجلس رقص، وقتی

به الیزابت نگاه کرده بود جنگی به دلش نزده بود. دفعه بعد هم که الیزابت را دید فقط دنبال عیب و ایراد گشت. اما همین که به خودش و دوستانش گفت که جذابتی در قیافه الیزابت نمی بیند متوجه شد که در حالت زیبای چشم های سیاه الیزابت نوعی هوش و ذکاوت فوق العاده موج می زند. بعد از این، چیزهای دیگری هم در الیزابت کشف کرد که به همان اندازه باعث خجالتش شد. با نگاه عیب جوی خود انواع و اقسام عیب و نقص در الیزابت پیدا می کرد، اما در عین حال مجبور می شد اعتراف کند که اندام و شکل و شمایل الیزابت ظریف و خوشایند است. با این که می گفت رفتارهای الیزابت با دنیای باب روز فاصله دارد، از نشاط و بازیگوشی بی تکلف او خوشش می آمد. الیزابت از این تغییر عقیده پاک بی خبر بود... از نظر الیزابت، آقای دارسی همان مردی بود که هیچ جا محبوب نبود و الیزابت را هم آن قدر قشنگ نمی دانست که قابل باشد تا با او برقصد.

آقای دارسی می خواست الیزابت را بیشتر بشناسد، و برای این که یک قدم جلوتر برود و سر صحبت را با او باز کند، به حرف های الیزابت با دیگران گوش سپرد. الیزابت متوجه شد. همه در خانه سر ویلیام لوکاس بودند که مهمانی بزرگی داده بود.

الیزابت به شارلوت گفت: «منظور آقای دارسی چیست که به صحبت های من با کلنل فورستر گوش می کند؟»

«این سؤالی است که فقط آقای دارسی می تواند جوابش را بدهد.»
«ولی اگر باز هم این کار را بکند، حتماً به او می فهمانم که من می دانم دنبال چه چیزی است. با نگاهش همه چیز را مسخره می کند. باید خودم رودریستی را کنار بگذارم، وگرنه ممکن است کم کم از هیئتش بترسم.»

کمی بعد آقای دارسی به طرفشان آمد، بدون آن که ظاهراً قصد صحبت کردن داشته باشد. دوشیزه لوکاس به الیزابت هشدار داد که آن حرف ها را به آقای دارسی نزنند، اما همین باعث شد که الیزابت بیشتر تحریک بشود. این بود که رو کرد به آقای دارسی و گفت:

«آقای دارسی، به نظر شما، من همین الان که داشتم سربه سر کلنل فورستر می گذاشتم تا یک مهمانی رقص در مریتن بدهد، خوب از عهده برنیامدم؟»
«با شور و حال تمام... ولی، خب، این موضوعی است که هر خانمی را به شور و حال می اندازد.»
«کم لطفی می کنید.»

دوشیزه لوکاس گفت: «حالا وقتش رسیده که ما از خانم چیزی بخواهیم. من می روم در ساز را باز می کنم، بعدش هم که خودت بهتر می دانی.»
«تو هم در عالم دوستی کارهای عجیبی می کنی!... همیشه از من می خواهی جلو هر کس و ناکس پیانو بزنی و آواز بخوانم!... اگر دل و دماغ پزدادن با موسیقی را داشتم این تقاضای تو خیلی هم خوب بود، اما الان دلم نمی خواهد مقابل کسانی پشت پیانو بنشینم که عادت کرده اند هنرنمایی بهترین خواننده ها و نوازنده ها را ببینند.» اما، بعد از آن که دوشیزه لوکاس اصرار کرد، گفت: «بسیار خوب. اگر اصرار دارید، باشد.» بعد نگاه تندی به آقای دارسی انداخت و گفت: «یک ضرب المثل جالب قدیمی هست که البته این جا همه با آن آشنایی دارند... نفست را بگیر تا بتوانی آشت را فوت کنی... من هم نفسم را نگه می دارم تا آوازم صدا بدهد.»

اجرای الیزابت دلنشین بود، هر چند که بی نقص نبود. بعد از یکی دو آواز، و قبل از این که به اصرار چند نفر تن بدهد که می گفتند دوباره و دوباره آواز بخواند، الیزابت با کمال میل جای خود را پشت پیانو به مری داد که تنها دختر غیر خوشگل خانواده بود و به همین علت هم خیلی زحمت کشیده بود تا فضل و کمالاتی پیدا کند. همیشه هم برای هنرنمایی بی تاب می کرد.

مری نه استعداد داشت و نه ذوق و سلیقه. با این که برای خودنمایی خیلی زحمت کشیده بود، در عین حال حالت پرتکلف و رفتار متظاهرانه ای داشت که نمی گذاشت به مهارتی بالاتر از حد فعلی اش برسد. الیزابت، بی تکلف و صمیمی بود، و با این که اصلاً به خوبی مری اجرا نمی کرد همه از هنرنمایی او بیشتر لذت می بردند. مری، بعد از یک اجرای طولانی، به اصرار خواهرهای

کوچک ترش چند آواز اسکاتلندی و ایرلندی را هم با کمال میل اجرا کرد و تمجید و تشویق خواهرها را برانگیخت که با شوق و ذوق همراه چند تا از لوکاس ها و دو سه تا افسر به عده ای که در انتهای سالن می رقصیدند ملحق شدند.

آقای دارسی ساکت نزدیک آن ها ایستاده بود و آزرده بود از این که شب به آن ترتیب سپری می شود. خودش در هیچ گفت و گویی شرکت نمی کرد. آن قدر توی خودش بود که نفهمید سر ویلیام لوکاس آمده کنارش ایستاده، تا این که سر ویلیام سر صحبت را این طور باز کرد:

«چه خوب که به جوان ها این طور خوش می گذرد، آقای دارسی! ... واقعاً هیچ چیز جای رقص را نمی گیرد. ... به نظرم یکی از بهترین تفریحات محافل سطح بالاست.»

«بله، آقا. ... در عین حال این حسن را هم دارد که در محافل سطح پایین هم رواج دارد. ... هر کس و ناکی می تواند برقصد.»

سر ویلیام فقط لبخند زد. بعد از مکث، دید که بینگلی هم به جمع ملحق شده است، و ادامه داد: «دوست شما قشنگ می رقصد، شک ندارم که شما هم خبره اید، آقای دارسی.»

«آقا، به نظرم شما رقص مرا در مریتن دیده اید.»

«بله، البته، و کلی هم محظوظ شدم. به سنت جیمز هم می روید برقصید؟»
«هیچ وقت، آقا.»

«فکر نمی کنید که خوب باشد افتخار بدهید و رسم محل را به جا بیاورید؟»

«اگر بتوانم، این افتخار را به هیچ محلی نمی دهم.»

«شما در شهر خانه دارید، بله؟»

آقای دارسی سرش را تکان داد.

«من یک وقتی در فکرش بودم که بروم شهر زندگی کنم. ... آخر، من به محافل سطح بالا علاقه دارم. اما مطمئن نبودم که آب و هوای لندن به مزاج لیدی لوکاس بسازد.»

مکث کرد، به این امید که جواب بشنود. اما مخاطبش دل و دماغ جواب دادن نداشت. همین موقع الیزابت به طرف آن ها آمد، و سر ویلیام فکر کرد کاری کند که به مذاق زنان خوش بیاید. این بود که خطاب به الیزابت با صدای بلند گفت:

«دوشیزه الیزای عزیز، شما چرا نمی رقصید؟ ... آقای دارسی، اجازه می خواهم این خانم جوان را به عنوان یک هم رقص عالی خدمت تان معرفی کنم. ... وقتی این همه زیبایی در برابر تان است، مطمئنم که دیگر نمی توانید امتناع کنید.» بعد دست الیزابت را گرفت و خواست در دست آقای دارسی بگذارد، که البته آقای دارسی اصلاً بدش نیامد، اما الیزابت زود دستش را پس کشید و بدون رودربایستی به سر ویلیام گفت:

«آقا، اصلاً نمی خواهم برقصم. ... نباید تصور کنید که من به خاطر پیدا کردن هم رقص به این طرف آمده ام.»

آقای دارسی با نهایت ادب و نزاکت از الیزابت تقاضا کرد که افتخار بدهد، اما بی نتیجه بود. الیزابت تصمیمش را گرفته بود. سر ویلیام هم هرچه گفت، تصمیم الیزابت عوض نشد که نشد.

«شما خیلی عالی می رقصید، دوشیزه الیزا، و کم لطفی است که از دیدن رقص شما محروم بمانیم. جناب ایشان هم کلاً از این جور وقت گذرانی ها خوش شان نمی آید، اما قطعاً مخالفتی ندارند که نیم ساعتی ما را محظوظ کنند.»
الیزابت با لبخند گفت: «آقای دارسی یکپارچه ادب و نزاکت اند.»

«البته ... با چنین مشوقی، دوشیزه الیزای عزیز، تعجبی ندارد که این طور گشاده رو باشند. آخر چه کسی از چنین هم رقصی بدش می آید؟»

الیزابت با شیطنت نگاهی انداخت و رفت. امتناع الیزابت به هیچ وجه آقای دارسی را ناراحت نکرده بود، و وقتی دوشیزه بینگلی به طرفش آمد تا حرف بزند آقای دارسی داشت با نوعی رضایت به الیزابت فکر می کرد. دوشیزه بینگلی گفت:

«می توانم حدس بزنم که چرا این قدر به فکر رفته اید.»

«از کجا می‌دانید؟»

«دارید فکر می‌کنید چه قدر غیر قابل تحمل است که همه شب‌ها را این‌طوری می‌گذرانید... در چنین محافلی. راستش من هم با شما هم عقیده‌ام. هیچ وقت این قدر کلافه نشده بودم! کسالت‌بار و درعین حال پرسروصداست. هیچی نیستند اما همه این آدم‌ها خودشان را مهم می‌دانند!... حاضرم همه انتقادهای تند و تیز شما را بشنوم!»

«مطمئن باشید که اشتباه حدس زده‌اید. ذهنم متوجه چیزهای بهتری بود. داشتم فکر می‌کردم یک جفت چشم قشنگ در قیافه یک زن زیبا چه لذت خوبی به آدم می‌دهد.»

دوشیزه بینگلی تند نگاهش را به قیافه آقای دارسی دوخت و از او خواست بگوید کدام خانم افتخار پیدا کرده تا چنین افکاری را در سر او بیدار کند. آقای دارسی با جسارت تمام جواب داد:

«دوشیزه الیزابت بنت.»

دوشیزه بینگلی تکرار کرد «دوشیزه الیزابت بنت!» و ادامه داد: «حیرت‌آور است. چند وقت است که مورد توجه شماست؟... بگویید چه وقت باید برای شما آرزوی شادکامی بکنم؟»

«دقیقاً همان چیزی را پرسیده‌اید که انتظار داشتم. فکر خانم‌ها تند پرواز می‌کند. از تعریف و تمجید می‌پرد به عشق و زود از ازدواج سر درمی‌آورد. می‌دانستم که زود برایم آرزوی شادکامی می‌کنید.»

«بله، حالا که این قدر جدی گرفته‌اید، باید قضیه را تمام‌شده فرض کنم. مادرزن معرکه‌ای دارید که همیشه به پمپرلی پیش شما خواهد آمد.»

دوشیزه بینگلی به همین ترتیب و با همین حرف‌ها وقت‌گذراند، اما آقای دارسی خیلی بی‌اعتنا به حرف‌های او گوش می‌داد. چون قیافه آقای دارسی کاملاً آرام و خونسرد بود، دوشیزه بینگلی خیالش راحت شد که همه چیز امن و امان است، و همچنان در کلام بارید.

فصل ۷

کل دارایی آقای بنت ملکی بود که سالی دوهزار پوند عایدی داشت، اما از بدشانسی دخترهایش، چون اولاد ذکور نداشت این ملک به یک قوم و خویش دور به ارث می‌رسید. دارایی مادرشان البته برای گذران زندگی کفایت می‌کرد اما کفاف کم و کسری آقای بنت را نمی‌داد. پدر خانم بنت در مریتن وکیل بود و چهارهزار پوند برای او ارث گذاشته بود.

خانم بنت خواهری داشت که با مردی به نام آقای فیلیپس ازدواج کرده بود که منشی پدرشان بود و کار او را ادامه داده بود. برادری هم داشت که در لندن زندگی می‌کرد و به کسب و کار آبرومندانه‌ای مشغول بود.

دهکده لانگبورن فقط یک مایل تا مریتن فاصله داشت، و همین نزدیکی فرصت مغتنمی بود برای خانم‌های جوان، که معمولاً هفته‌ای سه چهار بار به سرشان می‌زد هم وظیفه قوم و خویشی را به جا بیاورند و به دیدن خاله‌شان بروند و هم در سر راه به یک مغازه کلاه‌فروشی سر بزنند. دو دختر کوچک‌تر خانواده، یعنی کاترین و لیدیا، زیاد به مریتن می‌رفتند؛ مشغله‌شان از خواهرهای دیگر کمتر بود، و وقتی کاروبار مهمی نداشتند به طرف مریتن راه می‌افتادند تا هم ساعت‌های روزشان را پر کنند و هم ساعت‌های شب‌شان را به گپ‌زدن درباره اتفاقات روز بگذرانند. حتی اگر

در آن ناحیه خبری نمی‌بود، باز هم دست‌خالی از نزد خاله‌شان برنمی‌گشتند. این بار با کمال خوشوقتی می‌دانستند که قرار است قشونی از داوطلبان غیر نظامی به آن حوالی بیاید و کل زمستان آن‌جا بماند و مریتن هم ستاد فرماندهی‌اش باشد.

سرزدن‌شان به خانم فیلیس این فایده را داشت که خبرهای جالب‌تری دستگیرشان می‌شد. هر بار اطلاعات تازه‌تری درباره‌ اسم و رسم افسرها کسب می‌کردند. اقامتگاه افسرها را هم دیگر می‌شناختند. بالاخره خود افسرها را هم شناختند. آقای فیلیس همه‌ آن‌ها را دیده بود و همین موضوع خودش شور و ولوله‌ای در خواهرزاده‌های زنش به وجود آورده بود. حالا دیگر فقط از افسرها حرف می‌زدند. پول و پله آقای بینگلی، که قبلاً فکرش خانم بنت را به وجد می‌آورد، در مقایسه با اونیفورم و ساز و یراق افسرها اصلاً به حساب نمی‌آمد.

آقای بنت، یک روز صبح که داشت صحبت‌های آن‌ها را درباره‌ این قضایا می‌شنید، خیلی خونسرد گفت:

«این‌طور که من از صحبت‌های مادران می‌فهمم، شما دوتا باید از کودن‌ترین دخترهای این ناحیه باشید. مدتی بود فکرش را می‌کردم، اما حالا دیگر مطمئن شده‌ام.»

کاترین ناراحت شد و چیزی نگفت. اما لیدیا، کاملاً بی‌تفاوت، باز هم به تعریف و تمجیدش از کاپیتان کارتر ادامه داد و گفت که دلش می‌خواهد همان روز او را ببیند، چون کاپیتان کارتر قرار بود روز بعد به لندن برود.

خانم بنت گفت: «عزیزم، تعجب می‌کنم که به همین راحتی به بچه‌های خودت می‌گویی کودن. من اگر قرار باشد به بچه‌های کسی توهین کنم مسلماً به بچه‌های خودم توهین نمی‌کنم.»

«اگر بچه‌های من کودن باشند، خب من هم باید این را بدانم.»

«بله... ولی حالا که همه‌شان خیلی باهوش‌اند.»

«باید به خودم افتخار کنم، اما این تنها نکته‌ای است که ما در آن اتفاق نظر

نداریم. کاش احساس ما درباره‌ همه چیز یکی بود، اما من به هیچ‌وجه با تو موافق نیستم و به نظرم این دو دختر کوچک‌تر ما خیلی خیلی خرفت‌اند.»

«آقای بنت عزیز، نباید انتظار داشته باشی که این دخترها عقل و هوش پدر و مادرشان را داشته باشند... وقتی به سن و سال ما برسند مسلماً درباره‌ افسرها خلاف من و تو فکر نمی‌کنند. من خودم یادم هست که یک زمانی از یک نظامی کت قرمز خیلی خوشم می‌آمد... راستش هنوز هم ته دلم افسرهای کت قرمز را دوست دارم. اگر کلنل جوان و آراسته‌ای سروکله‌اش پیدا بشود که سالی پنج شش هزار پوند هم عایدی داشته باشد، و یکی از دخترهایم را بخواهد، من به هیچ‌وجه جواب منفی نمی‌دهم. به نظر من، چند شب پیش در خانه‌ سر ویلیام، کلنل فورستر با آن اونیفورم خیلی برازنده بود.»

لیدیا گفت: «ماما، خاله می‌گوید کلنل فورستر و کاپیتان کارتر دیگر مثل سابق زیاد به منزل دوشیزه واتسن نمی‌روند. دوشیزه واتسن بیشتر در کتابخانه‌ سیار کلارک آن‌ها را می‌بیند، آن هم سرپایی.»

خانم بنت توانست جواب بدهد، چون پادویی آمد و یادداشتی برای دوشیزه بنت آورد. یادداشت از ندرفیلد بود، و پادو منتظر جواب ماند. چشم‌های خانم بنت از خوشحالی برق زد، و همین که دخترش مشغول خواندن نامه شد با شوق و ذوق پرسید:

«خب، جین، نامه کیست؟ درباره‌ چیست؟ چه می‌گوید؟ خب، جین، زود باش بگو، زود، عزیزم.»

جین گفت «از طرف دوشیزه بینگلی است» و بعد با صدای بلند خواند.

دوست عزیزم،

اگر لطف نکنید و نیایید امروز با من و لوئیزا غذا بخورید، ممکن است ما دو نفر تا آخر عمرمان از همدیگر بدمان بیاید، چون دوتا زن اگر از صبح تا شب مدام با هم گپ بزنند حتماً کارشان به دعوا و مشاجره

می‌کشد. به محض این‌که یادداشت را دریافت کردید هرچه زودتر بیایید. برادرم و بقیه آقایان قرار است با افسرها غذا بخورند. دوست شما، کارولین بینگلی.

لیدیا بلند گفت: «با افسرها! چه طور خاله این را به ما نگفته.»

خانم بنت گفت: «چه بد که بیرون غذا می‌خورند.»

جین گفت: «می‌توانم کالسکه را ببرم؟»

«نه، عزیزم، بهتر است با اسب بروی، چون به احتمال زیاد امشب باران می‌آید و تو مجبور می‌شوی شب را آن‌جا بمانی.» الیزابت گفت: «فکر خوبی است، به شرط این‌که آن‌ها نخواهند جین را به خانه برسانند.»

«اوه! آقایان با کالسکه آقای بینگلی به مریتن می‌روند. خانواده هرسست هم که اسب‌های اختصاصی ندارند.» «بهتر است با کالسکه بروم.»

«ولی عزیزم، من مطمئنم که پدرت نمی‌تواند اسب‌ها را در اختیارت قرار بدهد. توی مزرعه لازم‌اند، مگر نه، آقای بنت؟» «چه جور هم توی مزرعه لازم‌شان دارم.» الیزابت گفت: «اما اگر امروز آن‌ها را لازم داشته باشید، مادر به مقصودش می‌رسد.»

بالاخره الیزابت این جمله را از دهان پدرش بیرون کشید که اسب‌ها در مزرعه لازم‌اند. جین هم مجبور شد سوار اسب بشود. مادرش که با خوشحالی پیش‌بینی می‌کرد اوضاع هوا خراب می‌شود تا دم در همراهش رفت. پیش‌بینی‌اش درست از کار درآمد، چون مدتی از رفتن جین نگذشته بود که باران شدیدی شروع شد. خواهرها دلواپس شدند، اما مادرشان خوشحال بود. تمام مدت بی‌وقفه باران آمد. جین هم که معلوم بود نمی‌تواند برگردد. خانم بنت چندبار با خود گفت «واقعاً که چه فکر بکری کرده بودم!» انگار

بارش باران کار خود او بود. اما تا صبح روز بعد از فرجام خوش این کاری که کرده بود باخبر نشد. هنوز صبحانه تمام نشده بود که خدمتکاری از ندرلند آمد و این یادداشت را به الیزابت داد:

لیزی عزیز،

امروز صبح دیدم حالم خوش نیست. به نظرم به خاطر این است که دیروز حسابی خیس شده بودم. دوستان مهربانم نمی‌گذارند من برگردم، مگر این‌که حالم خوب بشود. اصرار هم دارند که آقای جونز معاینه‌ام کند... پس اگر شنیدید که چه بلایی سرم آمده نگران نشوید... چیزی نیست، فقط گلودرد و سردرد دارم.

خواهرت...

بعد از این‌که الیزابت یادداشت را با صدای بلند خواند، آقای بنت گفت: «خب، عزیزم، اگر دخترت مریضی خطرناکی گرفت، اگر هم مرد، لااقل خیال‌مان راحت است که همه‌اش به خاطر صیدکردن آقای بینگلی بوده و به خاطر دستورات تو.»

«اوه! من اصلاً نگران نیستم. آدم که با یک سرماخوردگی ساده نمی‌میرد. ازش خوب مراقبت می‌کنند. تا وقتی آن‌جاست، همه چیز روبه‌راه است. اگر کالسکه دستم باشد می‌روم می‌بینمش.»

الیزابت که واقعاً دلواپس شده بود، تصمیم گرفت برود، هرچند که کالسکه در اختیارش نبود. چون اهل اسب‌سواری هم نبود، تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که پیاده برود. تصمیم خود را اعلام کرد.

مادرش گفت: «چه قدر کم‌عقلی که فکر می‌کنی توی این گل و شل باید بروی! وقتی هم به آن‌جا برسی سرووضعت اصلاً مناسب این نیست که کسی حتی نگاهت بکند.»

«برای دیدن جین که سرووضع اشکالی نخواهد داشت. من هم فقط می‌خواهم جین را ببینم.»

پدرش گفت: «لیزی، داری به زبان بی‌زبانی به من می‌گویی که بفرستم دنبال اسب‌ها؟»

«نه، اصلاً. هیچ اشکالی ندارد که پیاده بروم. آدم اگر بخواهد کاری را بکند می‌کند. تازه راه درازی هم نیست. فقط سه مایل. تا شام برمی‌گردم.»

مری گفت: «من محبت و حسنیت تو را تحسین می‌کنم، ولی هر احساسی را باید تابع عقل کرد. به نظر من، تلاش و کوشش باید با کاری که می‌کنیم متناسب باشد.»

کاترین و لیدیا گفتند: «ما تا مریتن با تو می‌آییم.» الیزابت قبول کرد و سه نفری به راه افتادند.

در راه، لیدیا گفت: «بیایید تندتر برویم، شاید کاپیتان کارتر را قبل از رفتنش ببینیم.»

به مریتن که رسیدند راه‌شان جدا شد. دو خواهر کوچک‌تر به طرف خانه یکی از همسران افسرها رفتند، و الیزابت به تنهایی به راهش ادامه داد. با گام‌های سریع یکی پس از دیگری مزرعه‌ها را پشت سر می‌گذاشت. از سنگ‌چین‌ها می‌پرید و تند تند از چاله‌های آب رد می‌شد. سرانجام که به مقابل خانه رسید پاهایش خسته شده بود، جوراب‌هایش گل‌آلود بود و قیافه‌اش به خاطر جنب‌وجوشی که کرده بود قرمز قرمز شده بود.

او را به اتاقی که در آن صبحانه می‌خوردند راهنمایی کردند. همه به‌جز جین آن‌جا بودند و از دیدن سرو وضع الیزابت خیلی هم تعجب کردند. ... این‌که صبح به آن زودی سه مایل راه آمده بود، توی این هوای بارانی، وسط گل و شل، آن‌هم تک و تنها، برای خانم هرست و دوشیزه بینگلی باورکردنی نبود. الیزابت فکر می‌کرد که آن‌ها به خاطر همین موضوع ته دل‌شان تحقیرش می‌کنند. اما خیلی مؤدبانه از او استقبال کردند، و در رفتار برادرشان هم چیزی بیش از ادب و نزاکت احساس می‌شد. محبت و مهربانی بود. ... آقای داریزی زیاد حرف نزد، و آقای هرست هم چیزی نگفت. آقای داریسی دو احساس مختلف داشت. از این‌که صورت الیزابت گل‌انداخته بود خوشش

آمد، اما در عین حال شک داشت که آمدن این همه راه، آن‌هم یک‌ه و تنها، درست بوده یا نه. آقای هرست هم فکر و ذکرش فقط صبحانه‌اش بود.

وقتی از حال و روز خواهرش پرسید، جواب‌های چندان مساعدی نشنید. دوشیزه بنت ناخوش احوال خوابیده بود، و وقتی هم بیدار شده بود تب داشت و حالش طوری نبود که از اتاقش بیرون بیاید. خوشبختانه الیزابت را زود به آن اتاق بردند. جین که همه‌اش به فکر این بود مبادا کسی را نگران و ناراحت کند، و در نامه‌اش نیز ننوشته بود که چه قدر دوست داشته به عیادتش بروند، از آمدن الیزابت خیلی خوشحال شد. البته حالش طوری نبود که زیاد حرف بزند، و وقتی دوشیزه بینگلی آن‌ها را تنها گذاشت جین فقط گفت که از این همه مهربانی و محبت خیلی ممنون است. الیزابت در سکوت از او مراقبت کرد.

وقتی صبحانه تمام شد، خواهرها هم به اتاق آمدند. الیزابت رفته رفته از آن‌ها خوشش آمد، چون دید که چه دلسوزی و محبتی نشان می‌دهند. پزشک آمد، و بعد از معاینه جین گفت که به نظرش این مریض سرمای شدیدی خورده و باید معالجه‌اش کرد. توصیه کرد که به رختخواب برگردد، و داروهایی هم تجویز کرد. بلافاصله طبق دستور عمل کردند، چون علائم تب شدیدتر و سردردش هم بیشتر می‌شد. الیزابت لحظه‌ای از اتاق خارج نشد، و بقیه خانم‌ها هم زیاد به جین سر می‌زدند. البته آقایان بیرون رفته بودند و خانم‌ها عملاً کار دیگری نداشتند.

وقتی ساعت سه بار نواخت، الیزابت احساس کرد که باید برود، و این را با اکراه به زبان آورد. دوشیزه بینگلی کالسکه خودش را تعارف کرد و الیزابت فقط منتظر ذره‌ای اصرار بود تا بپذیرد، اما جین چنان از رفتن الیزابت اظهار نگرانی کرد که دوشیزه بینگلی تعارف کردن کالسکه را پس گرفت و به جای آن از الیزابت خواست در ندرفیلد بماند. الیزابت تشکر کرد و پذیرفت. خدمتکاری به لانگبورن فرستادند تا هم خبر بدهد که الیزابت آن‌جا می‌ماند و هم کمی لباس بگیرد و بیاورد.

ورق بازی کردن بود. وقتی دید الیزابت یک غذای ساده را به راگو ترجیح می دهد دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

وقتی شام تمام شد، الیزابت یکر است به نزد جین رفت، و دوشیزه بینگلی به محض این که الیزابت از اتاق خارج شد شروع کرد به بدگویی کردن. رفتار الیزابت را خیلی خیلی بد دانست، مخلوطی از غرور و بی نزاکتی. گفت که الیزابت نه درست حرف می زند، نه شخصیت درست و حسابی دارد، نه ذوق و سلیقه، و نه زیبایی. خانم هرست هم که موافق بود، گفت:

«خلاصه، چیز دندان گیری ندارد. فقط پیاده روی اش خوب است. قیافه امروزش را فراموش نمی کنم. واقعاً مثل وحشی ها شده بود.»

«راست می گویی، لوئیزا. من به زور جلو خودم را گرفتم. اصلاً آمدنش بی معنی بود! چه معنی دارد وسط این زمین ها بپلکد؟ به خاطر این که خواهرش سرما خورده؟ چه موهای نامرتبی، پخش و پلا!»

«بله، تازه زیردامنی اش را بگو. لابد خودت دیدی. شش و جب گل گرفته بود، من مطمئنم. دامنش را کشیده بود پایین تا روی آن را بپوشاند، ولی نمی شد.»

بینگلی گفت: «حتماً این تابلویی که می کشی دقیق است، ولی من اصلاً متوجه این چیزها نشدم. به نظرم دوشیزه الیزابت بنت امروز که وارد اتاق شد خیلی هم مرتب بود. من اصلاً متوجه نشدم که زیردامنی اش کثیف است.»

دوشیزه بینگلی گفت: «ولی آقای دارسی، شما که متوجه شدید. به نظر من شما اصلاً دوست ندارید خواهرتان این شکلی در جمع ظاهر شود.»

«بله، البته.»

«سه مایل راه برود، یا چهار مایل، یا پنج مایل، یا هر چه قدر، تا میج پا توی گل و شل، آن هم تک و تنها، کاملاً تنها! منظورش چه بود؟ می خواست نشان بدهد که مثلاً متکی به نفس است، یک جور استقلال الکی دارد، یک نوع بی اعتنائی دهاتی وار به آداب و رسوم.»

بینگلی گفت: «نشانه محبتش بود به خواهرش، که خیلی هم مطبوع است.»

فصل ۸

ساعت پنج که شد هر دو خانم رفتند تا لباس عوض کنند، و ساعت شش و نیم هم الیزابت را برای شام صدا زدند. همه احوال جین را پرسیدند، و در این حین و بیص الیزابت با خوشحالی متوجه شد که آقای بینگلی از بقیه دلوپس تر است. الیزابت حرف تسلی بخشی نداشت که بزند. حال جین اصلاً بهتر نشده بود. خواهرها، با شنیدن این جواب، سه چهار بار تکرار کردند که چه قدر ناراحت اند، چه بد است آدم این جور سرما بخورد، و خدا نکند خودش ان هم مریض بشوند. بعد هم موضوع از یادشان رفت. وقتی جین جلو چشمشان نبود بی تفاوت بودند. الیزابت باز به این فکر افتاد که بیخود و بی جهت از اول از آن ها بدش نمی آمده.

البته برادرشان فرق می کرد، و الیزابت در آن جمع فقط به او نظر خوش داشت. دلشوره اش به چشم می آمد، رسیدگی و توجهش به خود الیزابت هم خیلی خوشایند بود. همین ها باعث می شد الیزابت زیاد خودش را مزاحم نبیند، چون داشته فکر می کرده بقیه او را مزاحم می دانند. کسی جز آقای بینگلی به الیزابت اعتنا نمی کرد. دوشیزه بینگلی حواسش پیش آقای دارسی بود و خواهرش نیز دست کمی از او نداشت. آقای هرست هم که الیزابت کنارش نشسته بود آدم تنبلی بود که کارش فقط خوردن و نوشیدن و

دوشیزه بینگلی با صدای آهسته گفت: «آقای دارسی، گمان می‌کنم این قضیه باعث شده تا دیگر زیاد از چشم‌های قشنگش خوش‌تان نیاید.»
آقای دارسی جواب داد: «اصلاً. به خاطر جنب و جوشی که داشت چشم‌هایش برق بیشتری پیدا کرده بود.» ... سکوت کوتاهی حاکم شد، و خانم هرست ادامه داد:

«من نظر خوبی دربارهٔ جین بنت دارم، دختر خیلی شیرینی است، از ته دل آرزو می‌کنم سر و سامان درست و حسابی پیدا می‌کند. اما با چنین پدر و مادری، با این قوم و خویش‌های سطح پایین، متأسفانه شانس زیادی برایش نمی‌بینم.»

«به نظرم شما بودید می‌گفتید شوهرخاله آن‌ها در مریتن وکیل است.»
«بله، یک قوم و خویش دیگر هم دارند که یک جایی حوالی چیپساید زندگی می‌کند.»

خواهرش اضافه کرد «یعنی خرید و فروش می‌کند» و هر دو قهقهه خندیدند.

بینگلی گفت: «اگر قوم و خویش‌های آن‌ها کل چیپساید را هم قرق کرده باشند، از حسن و جمال این دخترها که چیزی کم نمی‌شود.»
دارسی جواب داد: «ولی عملاً شانس ازدواج‌شان با آدم‌های اسم و رسم‌دار خیلی کم می‌شود.»

بینگلی چیزی نگفت، اما خواهرهایش کاملاً تصدیق کردند، و مدتی هم به قوم و خویش‌های عامی دوست عزیزشان خندیدند. اما بعد احساس دلسوزی به سراغ‌شان آمد و پس از خارج شدن از سالن غذاخوری به اتاق جین رفتند و کنارش نشستند، تا قهوه حاضر شد و باز رفتند. هنوز حال بیمار ما بد بود، و الیزابت از بالینش دور نمی‌شد، تا بالاخره مبروقت شب، وقتی دید خواهرش به خواب رفته، فکر کرد که هرچند دلش نمی‌خواهد اما ادب حکم می‌کند که خودش به طبقهٔ پایین برود. وقتی وارد اتاق پذیرایی شد دید که همه مشغول بازی بریج هستند. فوری از او هم دعوت کردند که به بازی

ملحق شود. الیزابت که فکر می‌کرد بازی آن‌ها کلان است قبول نکرد. کسالت خواهرش را بهانه کرد و گفت که زیاد نمی‌ماند و در این فاصله کوتاه خودش را با کتابی مشغول می‌کند. آقای هرست با تعجب به او نگاه کرد.
گفت: «شما کتاب خواندن را به ورق‌بازی ترجیح می‌دهید؟ کمی عجیب است.»

دوشیزه بینگلی گفت: «دوشیزه الیزابت از بازی ورق خوش‌شان نمی‌آید. ایشان کتاب‌خوان قهاری هستند و از هیچ کار دیگری لذت نمی‌برند.»
الیزابت گفت: «من نه مستحق این همه تعریف و تمجیدم، نه مستوجب این همه ایرادگرفتن. من کتاب‌خوان قهار نیستم. از خیلی کارها هم خوشم می‌آید.»

بینگلی گفت: «از پرستاری خواهرتان که مطمئنم لذت می‌برید. امیدوارم به زودی حال‌شان کاملاً خوب بشود و شما لذت بیشتری هم ببرید.»
الیزابت صمیمانه تشکر کرد و بعد به طرف میزی رفت که چند جلد کتاب روی آن بود. آقای بینگلی بلافاصله گفت که آیا دوست دارد کتاب‌های دیگری برایش ببرد یا نه. منظورش همه کتاب‌های کتابخانه‌اش بود.
«کاش کتابخانه‌ام بزرگ‌تر بود تا هم شما استفاده بیشتری می‌کردید و هم من مریبلندتر می‌شدم. ولی من آدم عاطل و باطلی‌ام، و با این‌که زیاد کتاب ندارم به همین‌ها هم که دارم کمتر نگاه می‌کنم.»

الیزابت به او اطمینان داد که با همین کتاب‌های توی اتاق کارش راه می‌افند.

دوشیزه بینگلی گفت: «تعجب می‌کنم که پدرم این قدر کم کتاب از خودش باقی گذاشته. ... آقای دارسی، شما چه کتابخانهٔ محشری در پمبرلی دارید!»
آقای دارسی جواب داد: «بدک نیست. البته محصول تلاش چند نسل است.»
«و شما هم خودتان خیلی کامل‌ترش کرده‌اید. مدام کتاب می‌خرید.»
«من نمی‌فهمم چرا این روزها مردم از کتابخانهٔ خانوادگی غفلت می‌کنند.»
«غفلت؟ من مطمئنم شما از چیزهایی که آن محل قشنگ را قشنگ‌تر کند

غفلت نمی‌کنید. چارلز، تو اگر خانه خودت را ساختی دلم می‌خواهد لاقابل نصف قشنگی پمبرلی را داشته باشد.»

«من هم دلم می‌خواهد.»

«ولی من واقعاً توصیه می‌کنم که در همان حوالی بخری و سعی کنی مثل پمبرلی بسازی. توی انگلستان جایی قشنگ‌تر از دریشتر نیست.»

«با کمال میل. اگر دارسی بفروشد، اصلاً پمبرلی را می‌خرم.»

«من دارم از امکان صحبت می‌کنم، چارلز.»

«عجب، کارولین، داشتم فکر می‌کردم با خریدن بیشتر امکان دارد به پمبرلی برسیم تا با تقلید کردن.»

الیزابت آن قدر حواسش پرت شد که همان تمرکز اندکش را هم روی کتاب از دست داد. کمی بعد کتاب را کنار گذاشت و نزدیک میز بازی رفت و بین آقای بینگلی و خواهر بزرگ‌ترش نشست تا بازی را تماشا کند.

دوشیزه بینگلی گفت: «دوشیزه دارسی از بهار تا به حال خیلی بزرگ‌تر شده؟ آیا قدش به من خواهد رسید؟»

«به نظر من خواهد رسید. الان تقریباً هم‌قد دوشیزه الیزابت بنت است، شاید هم کمی بلندتر.»

«چه قدر دلم می‌خواهد باز هم او را ببینم! در عمرم از هیچ کس این قدر خوشم نیامده. چه قیافه‌ای، چه رفتاری!... چه قدر به نسبت سن و سالش آراسته و بانزاکت است! پیاوزدنش هم حرف ندارد.»

بینگلی گفت: «جالب است که خانم‌های جوان این همه برای رسیدن به فضل و کمالات مایه می‌گذارند، همه‌شان.»

«مگر همه خانم‌های جوان فضل و کمالات دارند؟ چارلز عزیز، منظورت چیست؟»

«بله، همه آن‌ها دارند. همه سفره‌گلدوزی می‌کنند، تور می‌بافند و کیف زنانه درست می‌کنند. من که هر کسی را دیدم این چیزها را بلد است، تا حالا هم نشنیده‌ام که زن جوانی صاحب این جور فضل و کمالات نباشد.»

دارسی گفت: «محدوده این فضل و کمالاتی که تو می‌گویی خیلی وسیع نیست. هر زنی که کیف بیافد و تور درست بکند، با این حساب صاحب فضل و کمالات است. ولی من در حرفی که در مورد همه خانم‌ها زدی زیاد با تو موافق نیستم. بین تمام آشناهایی که من می‌شناسم فوقش پنج شش نفر هستند که واقعاً فضل و کمالات دارند.»

دوشیزه بینگلی گفت: «من هم موافقم.»

الیزابت گفت: «پس انتظارتان از زن صاحب فضل و کمالات باید خیلی زیاد باشد.»

«بله، خیلی زیاد.»

دستیار وفادار دارسی گفت: «اوه! واقعاً کسی را نمی‌توان شایسته و باکمال دانست، مگر آن‌که از حد و حدود معمولی بالاتر باشد. زنی که ما می‌گوییم فضل و کمالات دارد باید اطلاعات کامل درباره موسیقی، آواز، نقاشی، رقص و زبان‌های روز داشته باشد. وانگهی، در حالت نگاه و طرز راه رفتن، لحن صدا، نحوه حرف زدن و اظهار عقیده، باید شرایطی داشته باشد، وگرنه شایسته چنین عنوانی نیست.»

دارسی اضافه کرد: «همه این‌ها را باید داشته باشد به علاوه چیزی مهم‌تر، یعنی مدام باید با مطالعه زیاد ذهن خودش را رشد بدهد.»

الیزابت گفت: «حالا دیگر تعجب نمی‌کنم که شما فقط شش زن با این خصوصیات می‌شناسید. سؤال می‌کنم که اصلاً چنین زنی می‌شناسید؟»

«این قدر به هم جنس‌های خودتان بدبینید که در امکان‌ش شک می‌کنید؟»
«من چنین زنی ندیده‌ام. تا به حال ندیده‌ام که این همه استعداد، ذوق و سلیقه، پشتکار، و ادب و نزاکتی که شما می‌گویید یک جا جمع شده باشد.»

خانم هرست و دوشیزه بینگلی به این بی‌انصافی و شک و تردید اعتراض کردند، و هر دو هم گفتند خیلی از زن‌ها را می‌شناسند که همه این شرایط را دارند. بعد هم آقای هرست آن‌ها را به آرامش خواند و از بی‌توجهی‌شان به

جریان بازی گله کرد. به این ترتیب، گفت و گوها به پایان رسید، و الیزابت هم اندکی بعد از اتاق خارج شد.

همین که در پشت سر الیزابت بسته شد، دوشیزه بینگلی گفت: «الیزابت از آن جور زنهایی است که با کوچک کردن خودشان می خواهند یک جایی توی دل جنس مخالف باز کنند. البته، به نظر من، این روش در مورد خیلی از مردها کارگر می افتد. ولی خب، روش حقیری است، دوز و کلک پیش پا افتاده ای است.»

دارسی، که این سخن عمدتاً خطاب به او بود، جواب داد: «البته همه دوز و کلک هایی که گاهی خانم ها برای دلربایی به کار می برند یک جوری حقیر و بی ارزش است. هر چیزی که بوی حيله و کلک بدهد مشمئزکننده است.»

دوشیزه بینگلی زیاد از این جواب خوشش نیامد و صحبت را ادامه نداد. الیزابت باز هم نزد آنها رفت، اما این بار فقط به خاطر این که بگوید حال خواهرش بدتر شده و نمی تواند تنهایش بگذارد. بینگلی گفت که باید فوری دنبال آقای جونز فرستاد. اما خواهرهایش گفتند که دارو و درمان دکترهای دهات فایده ای ندارد و بهتر است خیلی سریع مریض را به شهر و پیش یک پزشک برجسته برد. الیزابت این پیشنهاد را اصلاً نپذیرفت، اما با پیشنهاد برادرشان مخالفتی نکرد. قرار شد اگر حال دوشیزه بنت بهتر نشد اول صبح به دنبال آقای جونز بفرستند. بینگلی خیلی ناراحت بود. خواهرهایش نیز می گفتند که ناراحت و متأسف اند، اما بعد از غذای آخر شب سرشان را به دوئت گرم کردند و ناراحتی و تأسفشان برطرف شد. ولی آقای بینگلی که خیالش اصلاً راحت نبود به کدبانوی خانه دستور داد به هر طریقی که می تواند به خانم بیمار و خواهرش رسیدگی کند.

فصل ۹

الیزابت بیشتر شب را در اتاق خواهرش گذراند، و صبح که شد با کمال میل به پرس و جوهای دختر خدمتکاری که آقای بینگلی فرستاده بود جواب مساعد داد. کمی بعد هم دو خانم آراسته ای که مهمان خواهرهای آقای بینگلی بودند احوال جین را پرسیدند. با این که حال بیمار بهتر شده بود، الیزابت خواهش کرد که یادداشتی برایش به لانگبورن ببرند، تا شاید مادر به دیدن جین بیاید و خودش وضع جین را از نزدیک ببیند. یادداشت را بلافاصله فرستادند، و خیلی سریع نتیجه داد. خانم بنت، همراه دو دختر کوچک ترش، کمی بعد از صبحانه به ندرفیلد رسید.

خانم بنت اگر وضع جین را خطرناک می دید خیلی ناراحت می شد، اما دید که بیماری جین خیلی جدی نیست، و به خاطر همین هم دلش نخواست حال جین فوری خوب بشود، چون اگر خوب می شد قاعدتاً می بایست از ندرفیلد برود. این بود که وقتی دخترش گفت جین را به خانه ببرند اصلاً به حرفش گوش نکرد. پزشک دهکده نیز همان موقع از راه رسید اما توصیه نکرد جین را به خانه خودش ببرند. کمی که پیش جین نشست، دوشیزه بینگلی آمد و دعوت شان کرد، و خانم بنت و سه دخترش همگی به سالن صبحانه رفتند. بینگلی وقتی آنها را دید گفت امیدوار است خانم بنت حال و روز دوشیزه بنت را بدتر از حد انتظار ندیده باشد.

جواب خانم بنت این بود: «راستش چرا، آقا، وضعش طوری نیست که حرکتش بدهیم. آقای جونز می‌گوید نباید حرکتش داد. مجبوریم از مراجع شما مدت بیشتری بهره‌مند بشویم.»

بینگلی بلندگفت: «حرکتش بدهید؟ نه، حتی نباید فکرش را کرد. مطمئنم که خواهرم اصلاً اجازه نمی‌دهد.»

دوشیزه بینگلی با ادب و نزاکت رسمی گفت: «خیالتان راحت باشد، خانم، تا وقتی دوشیزه بنت پیش ما هستند هر جور که لازم باشد از ایشان مراقبت خواهد شد.»

خانم بنت خیلی خیلی تشکر کرد.

اضافه کرد: «نمی‌دانم اگر چنین دوستان خوبی نبودند چه بر سرش می‌آمد، چون واقعاً حالش بد است. خیلی ناراحتی می‌کشد، اما با صبر و آرامش تحمل می‌کند. همیشه این‌طور است، همیشه. نمی‌دانید چه خوش اخلاق است. من همیشه به دخترهایم می‌گویم که در مقایسه با او هیچ هستند. اتاق قشنگی دارید، آقای بینگلی. منظره آن گذرگاه شنی خیلی جذاب است. من در این ناحیه جایی مثل ندرفیلد نمی‌شناسم. امیدوارم زود از این جا نروید، هرچند که برای مدت کوتاهی اجازه‌اش کرده‌اید.»

بینگلی جواب داد: «من هر کاری که می‌کنم زود و باعجله می‌کنم. اگر تصمیم بگیرم از ندرفیلد بروم ظرف پنج دقیقه می‌روم. اما فعلاً فکر می‌کنم این جا ماندگارم.»

الیزابت گفت: «من در مورد شما درست همین تصور را داشتم.»

رو کرد به الیزابت و گفت: «کم‌کم دارید مرا می‌شناسید، بله؟»

«اوه! بله... کاملاً شما را درک می‌کنم.»

«کاش این را نوعی تمجید تلقی می‌کردم. ولی، خب، اگر فکر آدم به این

سرعت خوانده شود، لطفی ندارد، حتی باعث تأسف است.»

«همین است که هست. لزوماً نمی‌شود نتیجه گرفت که آدم تودارتر و بغرنج‌تر بدتر یا بهتر از آدمی مثل شما باشد.»

بینگلی بلافاصله ادامه داد: «نمی‌دانستم که شما درباره اخلاق و رفتار آدم‌ها تأمل می‌کنید. باید جالب باشد.»

«بله، اما شخصیت‌های بغرنج‌تر قابل مطالعه‌ترند. لااقل این یک حسن را دارند.»

دارسی گفت: «در این ناحیه زیاد فرصت برای چنین تأملی پیش نمی‌آید. در این جور جاها در محافل کاملاً محدود و ثابتی رفت و آمد دارید.»

«ولی آدم‌ها خودشان زیاد تغییر می‌کنند، و همیشه چیزهای تازه‌ای می‌شود در آن‌ها دید.»

خانم بنت که از طرز حرف زدن آقای دارسی درباره «این جور جاها» دلخور شده بود گفت: «بله، البته. مطمئن باشید که در روستاها هم مثل شهرها این طور چیزها وجود دارد.»

همه تعجب کردند. دارسی لحظه‌ای به خانم بنت نگاه کرد و بعد ساکت سرش را برگرداند. خانم بنت که خیال می‌کرد او را از میدان به در کرده بالحن فاتحانه‌ای گفت:

«من که نمی‌فهمم لندن چه مزیت خاصی به این ناحیه‌ها دارد، جز مغازه‌ها و اماکن عمومی. روستاها خیلی دلپذیرترند، مگر نه آقای بینگلی؟»

آقای بینگلی جواب داد: «من وقتی این جور جاها هستم اصلاً دلم نمی‌خواهد بروم. وقتی هم توی شهر هستم همین‌طور. هر کدام محاسن خودش را دارد. من در هر دو جا می‌توانم خوش باشم.»

«بله... به خاطر این که شما خلق و خوی خوشی دارید، اما ایشان» نگاهی به دارسی انداخت و ادامه داد: «ایشان ظاهراً این ناحیه‌ها را اصلاً به حساب نمی‌آورند.»

الیزابت از این حرف مادرش خجالت کشید و گفت: «البته شما اشتباه می‌کنید، مامان. حرف آقای دارسی را سوءتعبیر کرده‌اید. آقای دارسی فقط منظورشان این بود که تنوع آدم‌ها در روستا به اندازه شهر نیست، و این مطلبی است که شما هم قبولش دارید.»

«حتماً، عزیزم. کسی نگفته این جا تنوع بیشتر است. ولی در مورد این که در این منطقه با آدم‌های زیادی نمی‌شود دیدار کرد، باید بگویم کمتر منطقه‌ای به این بزرگی است. ما خودمان با بیست و چهار خانواده رفت و آمد داریم و شام و ناهار می‌خوریم.»

بینگلی فقط به ملاحظه الیزابت بود که توانست حفظ ظاهر کند. اما خواهرش این قدر نزاکت به خرج نداد، نگاهش را به طرف آقای دارسی برگرداند و لبخند معناداری زد. الیزابت خواست چیزی بگوید تا فکر مادرش را منحرف کند. این بود که از مادرش پرسید آیا وقتی می‌آمد شارلوت لوکاس در لانگبورن بود یا نه.

«بله، دیروز با پدرش آمده بود. سر ویلیام چه مرد نازنینی است، آقای بینگلی... مگر نه؟ بسیار مرد آراسته‌ای است! آقای تمام‌عیار، بی‌تکلف!... همیشه با همه حرفی برای گفتن دارد... به این می‌گویند نزاکت و تربیت. آدم‌هایی که خودشان را خیلی مهم می‌دانند و دهان‌شان به حرف‌زدن باز نمی‌شود، اشتباه می‌کنند.»

«شارلوت با شما غذا خورد؟»

«نه، می‌بایست برود خانه. به نظرم برای پختن شیرینی کریسمس لازم داشتند. آقای بینگلی، من همیشه خدمتکارهایی دارم که می‌توانند کارشان را انجام بدهند. دخترهای من طور دیگری بار آمده‌اند. ولی هر کس صلاح کارش را خودش بهتر می‌داند. دوشیزه لوکاس‌ها هم واقعاً دخترهای خیلی خوبی هستند. حیف که خوش‌قیافه نیستند! فکر نکنید من شارلوت را زشت می‌دانم... آخر، دوست صمیمی ماست.»

بینگلی گفت: «خانم مطبوعی به نظر می‌رسند.»

«اوه! عزیزم، بله. ولی باید قبول کنید که خیلی معمولی است. لیدی لوکاس خودش بارها گفته که به خاطر زیبایی جین به من غبطه می‌خورد. من دوست ندارم پز بچه‌ام را بدهم، ولی واقعاً جین... کمتر کسی به این قشنگی پیدا می‌شود. همه این را می‌گویند. فکر نکنید چون مادرش هتم این حرف را

می‌زنم. وقتی تازه پانزده سالش شده بود، در منزل برادرم، گاردینر، توی لندن، آقای جین را دید و عاشقش شد، و زن برادرم مطمئن بود قبل از برگشتن ما آن آقا خواستگاری خواهد کرد. البته خواستگاری نکرد، شاید فکر می‌کرد جین هنوز خیلی جوان است. با این حال، برایش چند تا شعر گفت، شعرهای خیلی قشنگ.»

الیزابت، کلافه، گفت: «و احساساتش هم ته کشید. انگار خیلی‌ها این طوری خلاص می‌شوند. نمی‌دانم چه کسی اولین بار اثر شعر را برای دفع عشق کشف کرد!»

دارسی گفت: «من همیشه فکر می‌کردم شعر خوراک عشق است.»

«برای عشق سالم و درست و حسابی، شاید. چیزی که خودش قوی باشد، خوراکش را از هر چیزی می‌تواند بگیرد. اما اگر یک کشتش جزئی و معمولی باشد، خب، یک غزل خوب کارش را تمام می‌کند.»

دارسی فقط لبخند زد. سکوت حاکم شد و الیزابت ترسید که مبادا مادرش دوباره لب باز کند. دوست داشت حرفی بزند، اما چیزی به ذهنش نمی‌رسید. بعد از کمی سکوت، خانم بنت باز هم از آقای بینگلی به خاطر محبتی که در حق جین کرده بود تشکر کرد، و همین‌طور به خاطر این که لیزی به او زحمت داده بود عذر خواست. آقای بینگلی باز هم با نزاکت کامل جواب خانم بنت را داد، خواهر کوچک‌تر خود را هم واداشت که ادب را مراعات کند و به مقتضای موقعیت حرف بزند. البته خواهرش نقشش را خوب بازی نکرد، اما خانم بنت راضی شد، و کمی که گذشت کالسکه‌اش را خواست. با این علامت، کوچک‌ترین دخترش نیز خودش را جلو انداخت. تمام مدت، این دو دختر داشتند با هم پیچ و پیچ می‌کردند، و نتیجه این شده بود که خواهر کوچک‌تر می‌بایست به آقای بینگلی یادآوری کند که در بدو ورود قول داده بود در ندرفیلد مهمانی رقص بدهد.

لیدیا دختر تندرست پانزده ساله‌ای بود که خوب رشد کرده بود. قیافه‌اش قشنگ و اخلاق و رفتارش بی‌غل و غش بود. عزیزدردانه مادرش بود، و

مادرش به خاطر محبت خاصی که به او داشت او را از بچگی با خودش به جاهای مختلف برده بود. روحیه سرکشی داشت، و نوعی غرور طبیعی هم داشت که بعد از دقت و توجه افسرها تقویت هم شده بود و اعتماد به نفس بیشتری به او داده بود، چون هم شام‌هایی که شوهرخاله‌اش به افسرها داده بود خیلی خوب بود و هم رفتارهای خود لیدیا گرم بود و جلب توجه می‌کرد. به خاطر همه این‌ها، خیلی راحت می‌توانست موضوع مهمانی رقص را به آقای بینگلی یادآوری کند، و بلافاصله هم این کار را کرد. حتی اضافه کرد که اگر روی قولش نایستد باعث شرمساری است. جوابی که آقای بینگلی به این حمله ناگهانی لیدیا داد به گوش مادر دخترها خیلی خوش نشست.

«مطمئن باشید که من کاملاً آمادگی دارم و روی حرفم هستم. وقتی حال خواهرتان خوب شد، ببینید کدام روز برای مهمانی مناسب‌تر است. وقتی حال خواهرتان خوب نیست، شما که دل‌تان نمی‌آید برقصید.»

لیدیا رضایت خود را به زبان آورد. «اوه! بله... بهتر است صبر کنیم تا جین حالش خوب بشود. تا آن موقع به احتمال زیاد کاپیتان کارتر هم دوباره به مریتن می‌آید.» بعد اضافه کرد: «وقتی شما مهمانی‌تان را دادید، من از آن‌ها هم می‌خواهم یک مهمانی بدهند. به کلنل فورستر می‌گویم که اگر مهمانی ندهد خجالت‌آور است.»

بعد، خانم بنت و دخترهایش رفتند. الیزابت فوراً نزد جین برگشت. آن دو خانم ماندند و آقای دارسی، تا درباره رفتار الیزابت و خانواده‌اش حرف بزنند. البته آقای دارسی با ایرادهایی که آن‌ها از الیزابت می‌گرفتند موافقت نشان نمی‌داد، و دوشیزه بینگلی هم مدام درباره چشم‌های قشنگ الیزابت سربه سرش می‌گذاشت.

فصل ۱۰

آن روز هم کم و بیش مانند روز قبل گذشت. خانم هرست و دوشیزه بینگلی چند ساعتی را در کنار بیمار سپری کردند، و بیمار نیز، هرچند آرام و آهسته، حالش بهتر می‌شد. شب که شد، الیزابت در اتاق پذیرایی به جمع آن‌ها پیوست. اما میز بریج نیاوردند. آقای دارسی داشت چیزی می‌نوشت، و دوشیزه بینگلی کنارش نشسته بود و نامه نوشتن او را نگاه می‌کرد و گه‌گاه با پیغام‌هایی که برای خواهر آقای دارسی می‌داد حواس آقای دارسی را پرت می‌کرد. آقای هرست و آقای بینگلی داشتند پیکت بازی می‌کردند و خانم هرست هم بازی‌شان را تماشا می‌کرد.

الیزابت سرگرم خیاطی شد اما حواسش را جمع کرد تا ببیند بین آقای دارسی و هم‌صحبتش چه می‌گذرد. تعریف و تمجیدهای دائمی دوشیزه بینگلی از دستخط آقای دارسی، یا از صاف بودن خطوط نامه، یا طول نامه، بی‌آن‌که بداند این تعریف و تمجیدها اصلاً به گوش آقای دارسی می‌رود یا نه، نوعی گفت‌وگوی جالب توجه بود که کاملاً با تصورات الیزابت درباره هر دو نفر جور درمی‌آمد.

«دوشیزه دارسی وقتی این نامه را ببیند چه خوشحال می‌شود!»

آقای دارسی جوابی نداد.

«خیلی تند می نویسید.»

«اشتباه می کنید. من کند می نویسم.»

«چه قدر نامه باید ظرف یک سال بنویسید! تازه نامه های مربوط به کاروبار به کنار! چه قدر آزاردهنده است!»

«پس همین بهتر که نصیب من شده اند، نه شما.»

«لطفاً به خواهرتان بنویسید که خیلی مشتاقم ایشان را ببینم.»

«این را که یک بار نوشته ام.»

«مثل این که قلم تان اذیت تان می کند. بگذارید درستش کنم. من خوب قلم درست می کنم.»

«متشکرم... من همیشه خودم قلم را درست می کنم.»

«چه طور می توانید این قدر صاف بنویسید؟»

آقای دارسی سکوت کرد.

«به خواهرتان بنویسید که خیلی خوشحالم ایشان در نوازندگی هارپ پیشرفت کرده اند. لطفاً بنویسید که از نقش های کوچولوی قشنگ ایشان برای روسیزی حظ کرده ام. خیلی بهتر از کار دوشیزه گراتلی است.»

«اجازه می دهید حظ کردن تان را به نامه بعدی موکول کنم؟ ... توی این نامه دیگر جایی نمانده تا حق مطلب را ادا کنم.»

«اوه! اشکالی ندارد. ژانویه ایشان را می بینم. شما همیشه این جور نامه های قشنگ طولانی برای ایشان می نویسید، آقای دارسی؟»

«معمولاً طولانی اند. اما این که همیشه قشنگ هستند یا نه، من نباید نظر بدهم.»

«به نظر من کسی که می تواند به این راحتی نامه طولانی بنویسد محال است بد بنویسد.»

برادر دوشیزه بینگلی گفت: «کارولین، این که برای دارسی تعریف و تمجید نمی شود. دارسی راحت نمی نویسد. برای کلمه های چهارهجایی خیلی فکر می کند.... مگر نه، دارسی؟»

«طرز نوشتن من خیلی با تو فرق می کند.»

دوشیزه بینگلی گفت: «اوه! چارلز تا دل تان بخواهد سربه هوا می نویسد.

نصف کلمه ها را قورت می دهد، نصف دیگرش را هم خط خطی می کند.»

«من فکرهایم آن قدر سریع است که فرصت نمی کنم بیان شان کنم... به

خاطر همین هم گاهی خواننده نامه های من چیزی سردر نمی آورد.»

الیزابت گفت: «آقای بینگلی، فروتنی شما عیب و ایرادها را خنثی می کند.»

دارسی گفت: «هیچ چیز فریبنده تر از تظاهر به فروتنی نیست. خیلی وقت ها فروتنی در حکم بی توجهی به نظر دیگران است، گاهی هم به رخ کشیدن است به شکل غیر مستقیم.»

«تو این فروتنی ناچیز مرا در این قضیه ای که صحبتش شده از کدام نوع می دانی؟»

«فخر فروشی غیر مستقیم. تو به نقص های خودت در نوشتن می نازی، چون این نقص ها را نتیجه سرعت فکر و بی توجهی به طرز نوشتن می دانی، که شاید قابل تحسین نباشد اما به نظر خودت خیلی جالب است. کسی که قدرت انجام کاری را دارد همیشه می بالد به این که زود می تواند آن کار را انجام دهد، اغلب هم بی آن که به نقص کار توجه کند. امروز صبح که به خانم بنت گفتم اگر تصمیم بگیری از ندرفیلد بروی ظرف پنج دقیقه می روی، نوعی ستایش از خود بود، تعریف و تمجید از خودت بود... ولی، خب، در این عجله و شتاب چه چیز قابل تحسینی هست؟ باعث می شود خیلی کارهای لازم زمین بماند، هیچ فایده ای هم برای خودت و دیگران نخواهد داشت.»

بینگلی گفت: «نه، خیلی تند می روی. وسط شب تمام چیزهای احمقانه ای را که صبح گفته شده به یاد می آوری. ولی من واقعاً حرفی را که درباره خودم می زدم قبول داشتم، همین لحظه هم قبول دارم. لاقبل به خاطر خودنمایی در مقابل خانم ها نبود که حالت یک آدم شتاب زده را به خودم گرفتم.»

«شک ندارم حرفی را که می زدی قبول داشتی. ولی من به هیچ وجه

متقاعد نمی شوم که تو بتوانی با چنین عجله و شتابی بروی. رفتار تو تا جایی که من می فهمم تابع تصادف خواهد بود. هر وقت هم سوار اسبت بشوی، یک دوست می تواند بیاید به تو بگوید 'بینگلی، بهتر بود تا هفته بعد می ماندی' و تو هم احتمالاً قبول می کنی، احتمالاً نمی روی... و اگر کمی بیشتر اصرار کنند، شاید حتی یک ماه هم بمانی.»

الیزابت گفت: «شما فقط اثبات کرده اید که آقای بینگلی مطابق خلق و خوی خودش عمل نکرده است. شما حتی بیش از خود آقای بینگلی ایشان را به ما شناسانده اید.»

بینگلی گفت: «خیلی خوشحالم که حرف دوستم را نوعی تعریف و تمجید از رفتار و اخلاقم تعبیر کرده اید. ولی، خب، شما معنایی بار آن کرده اید که به هیچ وجه مورد نظر ایشان نبود. اگر من در آن اوضاع و احوال راحت تقاضاها را رد می کردم و با اسبم چهارنعل می رفتم، لابد ایشان احترام بیشتری برایم قائل می شدند.»

«یعنی آقای دارسی معتقدند که پایبندنماندن شما به تصمیم اولتان عجله و شتابتان را جبران می کند؟»

«راستش من نمی توانم دقیقاً توضیح بدهم که منظور ایشان چیست. آقای دارسی خودشان باید توضیح بدهند.»

«شما از من انتظار دارید چیزی را توضیح بدهم که خودتان آن را به من نسبت می دهید، درحالی که من هرگز نگفته ام که چنین نظری دارم. اما، در این قضیه، باشد، به چیزی که شما می گوئید می پردازیم. دوشیزه بنت، شما باید بدانید که آن دوستی که فرض کردیم دلش می خواهد ایشان به خانه برگردند و رفتن شان را عقب بیندازند، صرفاً دلش خواسته است، و بدون آنکه دلیل و منطقی برای درستی تقاضای خود داشته باشد تقاضای خود را مطرح کرده است.»

«تسلیم شدن سریع... آسان... به تقاضای دل یک دوست از نظر شما ارزشی ندارد؟»

«تسلیم شدن بدون اعتقاد هم معنی اش تفاهم نیست.»

«آقای دارسی، به نظر من شما تأثیر دوستی و عاطفه را ندیده می گیرید. آدم اگر به تقاضای کسی اهمیت بدهد معمولاً زود هم تسلیم می شود، منتظر دلیل و منطق نمی ماند. منظورم فقط این مثالی نیست که درباره آقای بینگلی زده اید. شاید باید صبر کنیم تا چنین موقعیتی پیش بیاید، آن وقت درباره درست و غلط رفتار ایشان بحث کنیم. اما در قضایای کلی و معمولی بین دو دوست، اگر یکی از آنها از دیگری بخواهد که تصمیمش را که خیلی هم خطیر نیست تغییر بدهد، به نظر شما اگر آن شخص به میل دوستش عمل کند و دلیل و منطق هم نخواهد آیا کار بدی کرده است؟»

«بهتر نیست قبل از ادامه بحث با دقت بیشتری اهمیت آن تقاضا را بسنجیم؟ همین طور میزان صمیمیت دو طرف را؟»

بینگلی گفت: «خب، بیایید همه جزئیات را بسنجیم، حتی قد و قواره آن دو نفر را. دوشیزه بنت، همین چیزها شاید در بحث منطقی بیش از آنکه شما تصور می کنید اهمیت داشته باشد. مطمئن باشید که اگر آقای دارسی قدش از من بلندتر نبود، من نصف این احترام را هم به او نمی گذاشتم. من اعلام می کنم که در موارد خاص، و در جاهای خاص، موجودی باهویت تر از دارسی نمی شناسم، بخصوص در خانه خودش و یکشنبه شب ها که کار و مشغولیتی ندارد.»

آقای دارسی لبخند زد، اما الیزابت فکر کرد که او کمی دلخور شده است. به خاطر همین جلو خنده خودش را گرفت. دوشیزه بینگلی که از این اسائه ادب به آقای دارسی خوشش نیامده بود به برادر خود اعتراض کرد که چرا چنین حرف های بیهوده ای به زبان می آورد.

آقای دارسی گفت: «متوجه منظورت هستم، بینگلی. تو از بحث منطقی خوشش نمی آید، دلت می خواهد موضوع را مسکوت بگذاری.»

«شاید. بحث و مباحثه فرق زیادی با مشاجره ندارد. اگر تو و دوشیزه بنت حرفتان را نگه دارید تا من از این اتاق بروم، ممنون می شوم. بعد هرچه دلتان می خواهد پشت سر من حرف بزنید.»

الیزابت گفت: «چیزی که شما می‌خواهید من با کمال میل رعایت می‌کنم. آقای دارسی هم بهتر است نامه‌شان را تمام کنند.»

آقای دارسی به این توصیه عمل کرد و نامه‌اش را به پایان رساند. وقتی کارش تمام شد، از دوشیزه بینگلی و الیزابت تقاضا کرد که کمی آهنگ بزنند. دوشیزه بینگلی زود به طرف پیانو رفت، اما بعد مؤدبانه به الیزابت تعارف کرد که او شروع کند، که الیزابت هم با ادب و خوش‌رویی پذیرفت. بعد دوشیزه بینگلی پشت پیانو نشست.

خانم هرست همراه خواهرش آواز می‌خواند، و الیزابت مشغول تماشای چند دفترچه نت شد که روی پیانو بود، اما متوجه شد که آقای دارسی زیاد به او نگاه می‌کند. نمی‌توانست باور کند که چنان مرد سخت‌گیری ممکن است به دیده تحسین نگاهش کند. اما این هم عجیب بود که خوشش نیاید و باز نگاه کند. بالاخره، به فکرش رسید که علت توجه آقای دارسی این است که با معیارهای آقای دارسی جنبه‌های بد و نکوهیده در وجود الیزابت بیش از بقیه آدم‌های توی اتاق است. این فکر الیزابت را ناراحت نکرد. الیزابت زیاد از آقای دارسی خوشش نمی‌آمد و به عیب‌جویی او اهمیتی نمی‌داد.

دوشیزه بینگلی بعد از اجرای چند آواز ایتالیایی، با آهنگ اسکاتلندی پر جنب و جوشی فضا را عوض کرد. کمی بعد، آقای دارسی به طرف الیزابت آمد و به او گفت:

«دوشیزه بنت، دل‌تان نمی‌خواهد از این فرصت استفاده کنید و اسکاتلندی برقصيد؟»

الیزابت لبخند زد، اما جوابی نداد. آقای دارسی از سکوت الیزابت تعجب کرد، و دوباره پرسید.

الیزابت گفت: «اوه! شنیدم چه گفتید، ولی نتوانستم زود تصمیم بگیرم چه جوابی بدهم. می‌دانم که می‌خواستید من 'بله' بگویم، تا فرصتی نصیب‌تان شود و به سلیقه‌ام ایراد بگیرید. ولی من همیشه دوست دارم این جور نقشه‌ها را خنثی کنم و کسی را که قصد تحقیر دارد قال بگذارم. به خاطر همین، حالا

تصمیم گرفته‌ام به شما بگویم که اصلاً نمی‌خواهم اسکاتلندی برقصم... حالا اگر دل‌تان می‌خواهد، از من ایراد بگیرید.»

«مسلم است که نمی‌گیرم.»

الیزابت که فکر می‌کرد شاید دارسی ناراحت شده باشد، از این نزاکت او تعجب کرد. البته نوعی شیرینی و شیطنت در رفتار الیزابت بود که نمی‌گذاشت کسی از او ناراحت شود. دارسی هم هیچ وقت این قدر مسحور زنی نشده بود. دارسی واقعاً فکر می‌کرد که اگر الیزابت اصل و نسب بالاتری داشت، حتماً گلایش پیش او گیر می‌کرد.

دوشیزه بینگلی این را می‌فهمید، یا به هر حال چیزی تشخیص می‌داد که باعث حسادتش می‌شد. دلواپسی‌اش برای دوست عزیزش، جین، بهانه‌ای بیش نبود و فقط دلش می‌خواست هرچه زودتر از شر الیزابت خلاص شود. سعی می‌کرد کاری کند که دارسی از این مهمان خوشش نیاید. متلکی می‌گفت و از ازدواج احتمالی آن‌ها حرف می‌زد و از خوشبختی دارسی با چنین وصلتی.

روز بعد که داشتند در بوته‌زار قدم می‌زدند، گفت: «امیدوارم بعد از سرگرفتن این امر خیر به مادرزنتان چند تذکر بدهید و بگویید که بهتر است جلو زبانش را بگیرد. بعد هم، به دخترهای جوان‌تر یاد بدهید که زیاد دنبال افسرها نیفتند... بعدش هم، اگر جسارت نباشد می‌خواهم نکته ظریفی را بگویم... از یک خصوصیت بانوی‌تان که شیه دغل‌کاری و گستاخی است جلوگیری کنید.»

«حرف دیگری هم دارید که به سعادت زناشویی من مربوط بشود؟»

«اوه! بله... بگذارید تصویر خاله و شوهرخاله زن‌تان، آقا و خانم فیلیس، در پمبرلی توی گالری نصب بشود، کنار تصویر عموی بزرگ‌تان که قاضی بود. می‌دانید که، شغل‌شان یکی است، فقط رشته فعالیت‌شان فرق دارد. اما تصویر الیزابت، نباید بگذارید اصلاً کسی پرت‌ره‌اش را بکشد. آخر کدام نقاش می‌تواند از پس این چشم‌های قشنگ بریاید؟»

«بله، درآوردن حالت این چشم‌ها کار آسانی نیست، اما از رنگ و شکل، و مژه‌ها، که خیلی قشنگ‌اند، می‌شود کپی کرد.»
در این موقع خانم هرست و خود الیزابت از گذرگاه دیگری سر رسیدند. دوشیزه بینگلی برای لحظه‌ای فکر کرد که مبادا آن‌ها حرف‌شان را شنیده باشند. گیج و دست‌پاچه گفت: «نمی‌دانستم شما هم می‌خواهید قدم بزنید.»
خانم هرست جواب داد: «بدکاری کردید که در رفتید و به ما نگفتید دارید بیرون می‌روید.»

بعد بازوی دیگر آقای داریسی را گرفت و الیزابت را به حال خود گذاشت. از آن گذرگاه فقط سه نفر می‌توانستند عبور کنند. آقای داریسی که احساس می‌کرد آن‌ها بی‌نزاکتی کرده‌اند، بلافاصله گفت:

«توی این گذرگاه همه ما جا نمی‌شویم. بهتر است به راه اصلی برگردیم.»
اما الیزابت که اصلاً تمایلی نداشت با آن‌ها بماند، خندید و گفت:
«نه، نه! همان‌جایی که هستید بمانید. ... جمع‌تان حسابی جور است، زیبایی خاصی دارد. جمع سه‌تایی‌تان اگر چهارتایی بشود این منظره خراب می‌شود. خدا حافظ.»

بعد شاد و سرحال رفت، و از فکر این‌که یکی دوروزه به خانه برخواهد گشت با خوشحالی گشت و پرسه زد. آن شب، حال جین بهتر شد و توانست یکی دو ساعتی از اتاقش بیرون بیاید.

فصل ۱۱

بعد از شام که خانم‌ها بلند شدند، الیزابت زود پیش خواهرش رفت. او را خوب پوشاند و با خودش به اتاق پذیرایی برد. آن‌جا، هر دو دوستش با خوشحالی از او استقبال کردند. الیزابت در آن یک ساعتی که آقایان هنوز نیامده بودند، خانم‌ها را خیلی مهربان و مطبوع دید. قدرت بیان‌شان خیلی خوب بود. می‌توانستند هر قضیه‌ای را به دقت شرح بدهند، هر حکایتی را خوشمزه تعریف کنند، و شاد و سرحال به اطرافیان و آشنایان خود بخندند.
اما وقتی آقایان آمدند، جین از کانون توجه خارج شد. چشم‌های دوشیزه بینگلی فوری به طرف داریسی چرخید و هنوز داریسی چند قدم برنداشته چیزهایی به او گفت. داریسی یگراس است به طرف جین رفت و مؤدبانه از بهبود حالش اظهار خوشحالی کرد. آقای هرست نیز سری به طرف جین تکان داد و گفت که «فوق‌العاده خوشحال» است، اما احوال پرسی بینگلی خیلی گرم‌تر و پرشورتر بود. نیم ساعت اول به پرکردن بخاری گذشت، تا مبادا جین از تغییر هوا ناراحت شود. جین به تقاضای بینگلی به طرف دیگر بخاری رفت تا فاصله‌اش از در بیشتر باشد. بعد بینگلی کنارش نشست و بیشتر با او حرف زد تا با بقیه. الیزابت که طرف دیگر اتاق نشسته بود، با خوشحالی به این صحنه نگاه می‌کرد.

می‌گویم قبل از این‌که تصمیم‌گیری نظر این جمع را بپرس. فکر نمی‌کنم یک نفر از ما هم مهمانی رقص را چیز مطبوعی بداند، بیشتر شکنجه است.»
برادرش گفت: «اگر منظورت داری است، قبل از این‌که مجلس شروع بشود می‌تواند برود بخوابد... اما خود مجلس رقص دیگر قرار و مدارش گذاشته شده. تا نیکلز سور و ساتش را آماده کند، من کارت‌های دعوت را پخش می‌کنم.»

خواهرش جواب داد: «اگر این مهمانی‌ها جور دیگری برگزار می‌شد من بیشتر خوشم می‌آمد. در این جور جمع‌شدن‌های معمولی چیزهای واقعاً کسل‌کننده‌ای وجود دارد. اگر به جای رقص، گپ و صحبت باشد معقول‌تر است.»

«بله، کارولین، معقول‌تر است، اما دیگر چه شباهتی به مجلس رقص دارد.»

دوشیزه بینگلی جوابی نداد. بعد پا شد و شروع کرد به راه رفتن در اتاق. اندامش ظریف بود، و با ناز هم راه می‌رفت... اما داریسی، که همه این نمایش‌ها برای جلب توجه او بود، هنوز داشت کتابش را می‌خواند. دوشیزه بینگلی مستأصل شد و تصمیم گرفت طور دیگری جلب توجه کند. رو کرد به الیزابت و گفت:

«دوشیزه الیزابت، از شما می‌خواهم همین کاری را بکنید که من می‌کنم. یک دوری توی اتاق بزنید... بعد از این همه یک جا نشستن، برای رفع خستگی بد نیست.»

الیزابت تعجب کرد، اما فوری پذیرفت. دوشیزه بینگلی این بار موفق شد، چون آقای داریسی بالاخره سرش را بلند کرد. هم خودش و هم الیزابت فهمیدند که داریسی توجهش جلب شده است. داریسی بی‌اختیار کتابش را بست. از او هم خواسته شد که ملحق شود، اما نپذیرفت، چون فکر می‌کرد راه رفتن آن‌ها از این سر اتاق به آن سر اتاق دو علت بیشتر نمی‌تواند داشته باشد و هر کدام از این دو علت هم مانع ملحق شدن او می‌شود. «منظورش

وقتی جای تمام شد، آقای هرست خواهرزنش را به یاد میز بازی انداخت... اما بی‌فایده بود. آخر، دوشیزه بینگلی فهمیده بود که آقای داریسی زیاد از ورق بازی خوشش نمی‌آید. و آقای هرست حتی وقتی علنی تقاضا کرد با جواب منفی مواجه شد. خواهرزنش به او اطمینان داد که هیچ کس میل بازی ندارد، و چون بقیه هم سکوت کردند همین سکوت را حمل بر صحت نظر خود کرد. آقای هرست به این ترتیب کاری نداشت بکند جز این‌که روی یکی از کاناپه‌ها ولو شود و بخوابد. داریسی کتابی برداشت. دوشیزه بینگلی هم همین کار را کرد. و خانم هرست که بیشتر با دستبندها و انگشترهای خود ور می‌رفت نزد آن‌ها نشست و بعد هم به گفت‌وگوی برادر خود با دوشیزه بنت ملحق شد.

دوشیزه بینگلی به جای این‌که کتابش را بخواند بیشتر نگاه می‌کرد تا ببیند داریسی کجای کتابش را خوانده است. تمام مدت هم یا سؤال می‌کرد یا به کتاب داریسی نگاه می‌کرد. داریسی هم فقط به سؤال او جواب می‌داد و باز کتابش را می‌خواند. بالاخره خسته شد و دیگر توانست خودش را با کتاب مشغول کند، چون کتاب را هم فقط به این علت انتخاب کرده بود که جلد دوم همان کتاب داریسی بود. این بود که خمیازه‌ای کشید و گفت: «چه خوب است که شب این طور بگذرد! به نظر من که هیچ لذتی بهتر از کتاب خواندن نیست! آدم از چیزهای دیگر زودتر خسته می‌شود تا از کتاب!... من روزی که خودم صاحب خانه و زندگی شدم باید یک کتابخانه درجه یک داشته باشم، وگرنه کارم زار است.»

هیچ کس جوابی نداد. او باز هم خمیازه کشید و کتاب را کنار گذاشت، بعد چشم به اطراف اتاق گرداند تا ببیند چیزی هست که خودش را با آن سرگرم کند یا نه. همین موقع شنید که برادرش دارد از یک مهمانی رقص چیزهایی به دوشیزه بنت می‌گوید. به خاطر همین، یکباره به طرف برادرش رو کرد و گفت:

«راستی، چارلز، واقعاً به فکر رقص در ندرفیلد هستی؟... من به تو

چیست؟» خیلی دلش می خواست بداند منظور داری چیست... از الیزابت پرسید که آیا اصلاً منظور داری را می فهمد؟

الیزابت جواب داد: «نه، اصلاً، ولی شاید می خواهند عیب و ایراد بگیرند، و بهترین کار هم برای ما این است که اصلاً چیزی نپرسیم.» اما دوشیزه بینگلی که نمی توانست هیچ وقت آقای داری را مأیوس کند، تصمیم گرفت درباره آن دو علت از او توضیح بخواهد.

به محض این که دوشیزه بینگلی اجازه صحبت داد، آقای داری گفت: «من اشکالی نمی بینم که توضیح بدهم. شما یا به این علت تصمیم گرفته اید شب را این طور سپری کنید که لابد حرف های خصوصی دارید و می خواهید با هم تنها باشید، یا شاید هم به این علت که فکر می کنید اندامتان موقع راه رفتن جلوه خیلی بیشتری دارد. در حالت اول، من کاملاً مزاحم شما می شوم. در حالت دوم، اگر همین جا کنار بخاری بنشینم بهتر می توانم تحسینتان کنم.» دوشیزه بینگلی گفت: «اوه! حیرت آور است! هیچ وقت حرفی به این زشتی نشنیده بودم. به خاطر این حرف چه طوری باید تنبیهش کنم؟»

الیزابت گفت: «اگر بخواهید، زیاد سخت نیست. همه ماها می توانیم یکدیگر را اذیت کنیم. بیایید او را بجزانیم... به او بخندیم... شما چون دوست صمیمی اش هستید، لابد می دانید چه طور.»

«ولی من این کار را نمی کنم. مطمئن باش که از دوستی و صمیمیت این یک چیز را یاد نگرفته ام. مزاحم حضور ذهن و آرامش فکری اش بشوم؟ نه، نه... به نظرم می تواند از پس ما بریاید. اما خندیدن، ما که نمی توانیم همین طوری بدون هیچ موضوعی فقط به خاطر دل خودمان بخندیم. آقای داری شاید این را تمجید به حساب بیاورد.»

الیزابت گفت: «به آقای داری که نباید خندید! این یک امتیاز مخصوص ایشان است، امیدوارم مخصوص ایشان هم بماند، چون من اگر از این جور دوست و آشناها زیاد داشته باشم خیلی ضرر می کنم. من واقعاً دوست دارم بخندم.»

داری گفت: «دوشیزه بینگلی بیش از حد به من افتخار داده اند. عاقل ترین و بهترین آدم ها، نه، عاقلانه ترین و بهترین کارها، شاید برای کسی که هدف اصلی اش در زندگی شوخی و مضحکه است مسخره به نظر برسد.» الیزابت جواب داد: «مسلماً چنین آدم هایی وجود دارند، ولی من یکی امیدوارم جزو آنها نباشم. من دلم نمی خواهد چیزهای معقول و خوب را مسخره کنم. از کارهای احمقانه و بیهوده، از سبکسری و دمدمی مزاجی، واقعاً بدم می آید، و هر وقت که بشود به همین چیزها می خندم... اما به نظرم شما اصلاً از این جور چیزها در وجودتان نیست.»

«به نظرم امکان پذیر نیست. ولی من در زندگی ام سعی کرده ام از این جور ضعف ها که معمولاً مورد تمسخر آدم های باهوش تر قرار می گیرد اجتناب کنم.»

«مثل خودخواهی و غرور.»

«بله، خودخواهی یک ضعف بزرگ است. اما غرور... وقتی یک نفر واقعاً برتر باشد، غرور را می تواند به نظم و روال درستی در بیاورد.» الیزابت سرش را برگرداند تا لبخندش دیده نشود.

دوشیزه بینگلی گفت: «فکر می کنم امتحان گرفتنتان از آقای داری تمام شده... خوب، حالا بگویید نتیجه چیست؟»

«من با این امتحان کردن فهمیدم که آقای داری هیچ عیب و ایرادی ندارند. خود ایشان هم رک و صریح همین را می گویند.»

داری گفت: «نه، من اصلاً چنین ادعایی نکرده ام. من به قدر کافی عیب و نقص دارم، اما فکر نمی کنم در درک و هوشم عیب و نقص داشته باشم. در مورد خلق و خویم چیزی را تضمین نمی کنم... به نظرم انعطاف کم است... برای این که در زندگی ام راحت باشم انعطاف کم است. نمی توانم بلاهت ها و کارهای بی رویه دیگران را زود فراموش کنم، همچنین تعرض دیگران به خودم را. احساساتم به این آسانی ها آرام نمی شود. شاید اخلاق و رفتارم خوشایند نباشد... وقتی نظرم برمی گردد، تا آخر برمی گردد.»

الیزابت گفت: «واقعاً نقص است. نفرتی که از بین نرود، عیب است. ولی شما با عیب خودتان خوب کنار آمده‌اید... من واقعاً نمی‌توانم به این یکی بخندم. خیالتان از من راحت باشد.»

«به نظر من، در هر شخصیتی نوعی گرایش به چیزهای بد وجود دارد، نوعی عیب و نقص مادرزاد، که حتی با بهترین تعلیمات هم از بین نمی‌رود.»
«و عیب شما هم این است که آمادگی دارید از هر کسی بدتان بیاید.»
داری با لبخند جواب داد: «و عیب شما هم این است که عمداً، با کله‌شقی دیگران را درست درک نکنید.»

دوشیزه بینگلی، خسته از این گفت‌وگویی که خودش در آن شرکت نداشت، گفت: «بیایید کمی موسیقی گوش کنیم. لوئیزا، اشکالی که ندارد آقای هرست را بیدار کنم.»

خواهرش کوچک‌ترین اعتراضی نکرد. در پیانو را باز کردند، و داری بعد از کمی فکر کردن، هیچ هم بدش نیامد. داشت می‌فهمید که توجه بیش از حد به الیزابت چه خطرهایی دارد.

فصل ۱۲

با توافق دو خواهر، الیزابت صبح روز بعد نامه‌ای به مادرش نوشت و خواست که همان روز کالسکه برای آن‌ها بفرستد. اما خانم بنت، که حساب کرده بود دخترهایش تا سه‌شنبه بعد در ندرفیلد می‌مانند (تا جین درست یک هفته را آنجا سپری کرده باشد)، اصلاً نمی‌توانست خودش را راضی کند که دخترهایش زودتر از آن برگردند. به خاطر همین، جوابی که داد لاف‌ل برای الیزابت جالب نبود، چون الیزابت واقعاً برای برگشتن به خانه لحظه‌شماری می‌کرد. خانم بنت پیغام داده بود که کالسکه احتمالاً تا روز سه‌شنبه به دنبال آن‌ها نخواهد رفت. بعد پایین یادداشت اضافه کرده بود که اگر آقای بینگلی و خواهرش اصرار کردند که آن‌ها بیشتر بمانند باز هم حرفی ندارد... اما الیزابت واقعاً تصمیم نداشت بیشتر بماند... تازه فکر نمی‌کرد که آن‌ها هم چنین اصراری بکنند. برعکس، می‌ترسید که آن‌ها را مزاحمانی بدانند که ماندن‌شان را بیهوده کش می‌دهند. به خاطر همین، از جین خواست که فوری کالسکه آقای بینگلی را قرض کند. بالاخره قرار شد طبق همان تصمیمی که صبح گرفته بودند مسئله رفتن از ندرفیلد را در میان بگذارند و تقاضای کالسکه هم بکنند.

وقتی تقاضا مطرح شد، همه اظهار نگرانی کردند. گفتند دل‌شان

می خواهد آن‌ها لااقل تا روز بعد بمانند، تا حال جین بهتر شود. به این ترتیب، رفتن دو خواهر تا روز بعد به تعویق افتاد. اما دوشیزه بینگلی پشیمان بود از این‌که اصرار کرده بود آن‌ها دیرتر بروند، چون حسادت و ناراحتی‌اش از دست این خواهر بر محبت و عاطفه‌اش به آن خواهر می‌چربید.

آقای خانه وقتی فهمید آن‌ها به همین زودی می‌خواهند بروند خیلی غمگین شد، و سعی کرد به دوشیزه بنت بقبولاند که صحیح نیست... آخر، حالش خوب خوب نشده. اما جین وقتی فکر می‌کرد کاری درست است دیگر از حرفش برنمی‌گشت.

ولی آقای دارسی وقتی فهمید آن‌ها می‌خواهند بروند زیاد بدش نیامد... الیزابت زیاد در ندرفیلد مانده بود. الیزابت بیش از حدی که دارسی خیال می‌کرد او را مجذوب خود کرده بود... دوشیزه بینگلی هم با الیزابت رفتار مؤدبانه‌ای نداشت و این مسئله هم آقای دارسی را ناراحت می‌کرد. این بود که خیلی عاقلانه تصمیم گرفت کاملاً حواسش را جمع کند تا مبادا هیچ نشانه‌ای از علاقه و دلبستگی از خودش بروز بدهد، یعنی هیچ علامتی در رفتارش دیده نشود که الیزابت خیال کند دارسی از او خوشش می‌آید. حتی فکر کرد که اگر چنین تصویری هم در ذهن الیزابت شکل گرفته باشد، رفتارش در این روز آخر قاعدتاً این تصور را تقویت یا باطل می‌کند. با این نیت، کل روز شنبه حتی ده کلمه هم با الیزابت حرف نزد، و یک بار که نیم ساعت با هم تنها بودند دارسی محکم به کتابش چسبید و هیچ نگاهی به الیزابت نینداخت.

روز یکشنبه، بعد از کارهای صبح، وداعی که همه طالبش بودند، اتفاق افتاد. نزاکت دوشیزه بینگلی با الیزابت بالاخره گل کرد، همین طور مهر و محبتش به جین. دوشیزه بینگلی به جین گفت که همیشه از دیدنش، چه در لانگبورن، چه در ندرفیلد، خوشحال می‌شود. بعد با محبت و علاقه جین را در آغوش گرفت، و حتی با الیزابت هم دست داد. بعد هر دو خواهر رفتند... الیزابت کاملاً شاد و سرحال از همه خداحافظی کرد.

مادرشان استقبال خوبی از آن‌ها نکرد. خانم بنت می‌پرسید چرا

برگشته‌اند. اشتباه کرده‌اند که زحمت داده‌اند. تازه، خانم بنت مطمئن بود که جین دوباره سرما خورده... اما پدرشان، با این‌که کلاً در ابراز رضایت ممسک بود، این بار از دیدن دخترهایش خیلی خوشحال شد. به ارزش و اهمیت آن‌ها در جمع خانواده پی برده بود. شب‌ها که دور هم جمع می‌شدند، دیگر از آن جان و روح سابق خبری نبود، حتی جمع شدنشان بی‌معنا شده بود، و جای جین و الیزابت واقعاً خالی بود.

طبق معمول، مری غرق مطالعه درباره صدای باس تمام‌عیار و همین‌طور طبیعت آدمی بود. باز هم مطالب تازه‌ای استخراج کرده بود که می‌بایست از آن تمجید کرد، همین‌طور ملاحظات در باب اخلاقیات پیش‌پاافتاده که می‌بایست حتماً شنید. کاترین و لیدیا هم اخبار دست‌اول داشتند. از چهارشنبه به بعد خیلی کارها در هنگ انجام شده بود و خیلی حرف‌ها هم زده شده بود. چندان از افسرها با شوهرخاله آن‌ها تا دیروقت شام خورده بودند، یک نفر شلاق خورده بود، و این شایعه قوی هم سر زبان‌ها بود که کلنل فورستر قرار است زن بگیرد.

ماه پیش این نامه دستم رسید، حدود دو هفته پیش هم جواب نوشتم، چون فکر کردم قضیه حساسی است و باید به آن توجه کرد. نامه قوم و خویشم، آقای کالینز، بود، همان کسی که وقتی من بمیرم می‌آید و زود همه شما را از این خانه بیرون می‌اندازد.»

زنش گفت: «اوه! عزیزم، من طاقت شنیدن این حرف‌ها را ندارم. اسم این آدم نفرت‌انگیز را نباید برد. بدترین چیز توی دنیا این است که اموالت را از بچه‌های خودت بگیرند. من اگر جای تو بودم خیلی وقت پیش‌ها فکری برای این قضیه می‌کردم.»

جین و الیزابت سعی کردند در مورد تصاحب اموال به مادرشان توضیح بدهند. قبلاً هم سعی کرده بودند، اما این موضوعی بود که خانم بنت عقلش به آن نمی‌رسید. باز هم شروع کرد به قیل و قال کردن درباره این‌که ظالمانه است دارایی را از پنج دختر بگیرند و به مردی بدهند که اصلاً کسی با او سروکاری ندارد.

آقای بنت گفت: «بله، مسلماً ظالمانه است، هیچ کس نمی‌تواند این گناه کبیره آقای کالینز را ببخشد که لانگبورن را به ارث می‌برد. اما اگر به نامه‌اش گوش کنید، شاید با طرز بیانش کمی دل‌تان نرم‌تر بشود.»

«نه، من که مطمئنم دلم نرم نمی‌شود. اصلاً بیخود کرده به تو نامه نوشته. خیلی متظاهر است. من از این جور دوست و آشناهای مزور نفرت دارم. چرا مثل پدرش به مرافعه قانونی با تو ادامه نمی‌دهد؟»

«خب، برای این‌که کمی وجدان فرزندش دارد، حالا خودتان می‌بینید.»

هانسفر، نزدیک و سترهام، کنت
۱۵ اکتبر.

آقای عزیز،

اختلافی که بین شما و مرحوم پدر بزرگوارم وجود داشته همواره موجب ناراحتی من بوده است، و من از موقعی که متأسفانه پدرم را از دست

فصل ۱۳

صبح روز بعد، سر صبحانه، آقای بنت به زنش گفت: «عزیزم، امیدوارم امروز غذای خوبی دستور داده باشی، چون فکر می‌کنم یک نفر به جمع ما اضافه می‌شود.»

«منظورت چه کسی است، عزیزم؟ من که فکر به کسی نمی‌رسد، مگر این‌که شارلوت لوکاس سرزده بیاید. غذای ما همیشه از سر او هم زیاد است. فکر نمی‌کنم توی خانه خودش این جور غذاها گیرش بیاید.»

«کسی که من می‌گویم، یک آقای غریبه است.» خانم بنت یکه خورد... «یک آقای غریبه! لابد آقای بینگلی است. راستی جین... چرا هیچی نگفتی. دختر خجالتی! خب، من که از دیدن آقای بینگلی خیلی خوشحال می‌شوم... ولی... خدای من! چه بد شد! امروز حتی یک ذره هم ماهی نداریم. لیدیا، عزیز من، زود زنگ بزن. باید با هیل حرف بزنم، همین الآن.»

شوهرش گفت: «آقای بینگلی نیست. کسی است که من در عمرم او را ندیده‌ام.»

همه تعجب کردند. آقای بنت خیلی خوشش می‌آمد که زنش و پنج دخترش همه با هم سؤال‌بارانش می‌کردند.

کمی از کنجکاوی آن‌ها کیف کرد و بعد این‌طور توضیح داد: «تقریباً یک

داده‌ام بارها آرزو کرده‌ام که این نقار و کدورت برطرف شود. اما مدتی به سبب تردیدهایم دست نگه داشتم، چون می‌ترسیدم که سباده به خاطره پدرم بی‌احترامی کنم و با کسانی به صلح و صفا برسم که پدرم همیشه می‌خواست با آن‌ها در اختلاف باشد... «این بود خانم بنت...» اما من حالا دیگر تصمیمم را گرفته‌ام، چون در ایستر به سلک روحانیون پذیرفته شده‌ام و خوشبختانه تحت حمایت سرکار علیه لیدی کاترین دو بورگ، بیوه سر لوئیس دو بورگ، قرار گرفته‌ام و سخاوت و کرم ایشان سبب شده مقام ارزشمند کشیشی این ناحیه به من سپرده شود، و من باید صادقانه بکوشم با احترام و امتنان به این خانم خدمت کنم و آماده باشم شعایر و مراسمی را که کلیسای انگلستان مقرر می‌دارد به جای بیاورم. به علاوه، به عنوان روحانی، وظیفه خود می‌دانم که نعمت صلح و سازش را در تمام خانواده‌هایی که تحت نفوذ روحانی من هستند ترویج و تثبیت کنم. بر این اساس، امیدوارم که این مقدمات حسن‌نیت کنونی‌ام کاملاً قابل قبول باشد، و این قضیه را که من در آینده صاحب ملک لانگبورن خواهم بود لطفاً ندیده بگیرید، و این شاخه زیتون را که به شما تعارف می‌کنم رد نکنید. بسیار مایه نازاحتی من است اگر باعث لطمه دیدن دختران دوست‌داشتنی‌تان بشوم. اجازه می‌خواهم بابت این نازاحتی‌ها عذرخواهی کنم، و به شما اطمینان می‌دهم که حاضرم هر نوع که ممکن باشد جبران کنم... اما این مربوط می‌شود به آینده. اگر مرا به خانه خودتان راه بدهید، آن وقت با کمال میل در خدمت شما و خانواده‌تان خواهم بود، روز دوشنبه، ۱۸ نوامبر، ساعت چهار. احتمالاً تا شنبه بعد از آن مزاحم شما خواهم بود و از مزاحمتان بهره‌مند خواهم شد. البته من اجازه‌اش را دارم، زیرا لیدی کاترین به هیچ وجه با غیبت گه‌گاهی من در روز یکشنبه مخالف نیستند، به این شرط که روحانی دیگری وظایف آن روز را به جا بیاورد. آقای عزیز، لطفاً سلام مرا به خانم‌تان و دختران‌تان برسانید. خیرخواه و دوست شما،

ویلیام کالینز

آقای بنت نامه را تا کرد و گفت: «پس، ساعت چهار، منتظر این جناب آشتی طلب خواهیم بود. به نظر می‌رسد جوان باوجدان و بانزاکتی است. شک ندارم که دوست باارزشی هم از کار درمی‌آید، بخصوص اگر لیدی کاترین باز هم اجازه بدهد او نزد ما بیاید.»

«درباره دخترها هم حسن‌نیت دارد. اگر می‌خواهد یک جوری جبران کند من که جلوگیری نمی‌کنم.»

حین گفت: «البته مشکل می‌شود گفت به چه طریقی می‌خواهد آن‌طور که شایسته حق و حقوق ماست جبران کند. این را خودش می‌داند.»

الیزابت، بیشتر، از حرمت خاصی که کالینز برای لیدی کاترین قائل بود، و از توجهی که به مراسم ضروری تعمیر و ازدواج و کفن و دفن در حوزه کشیشی‌اش داشت، تعجب می‌کرد.

گفت: «به نظرم می‌رسد آدم عجیبی باشد. من از کارش سر در نمی‌آورم.... طرز نامه‌نوشتنش کمی قلبه سلنبه است... منظورش چیست که به خاطر وارث لانگبورن بودن معذرت می‌خواهد؟... حتی اگر بخواهد باز هم نمی‌تواند وارث نباشد... آدم عاقلی است؟»

«نه، عزیزم. فکر نمی‌کنم. اما امیدوارم برعکس باشد. در نامه‌اش هم اظهار ارادت دیده می‌شود و هم منم منم، که البته جای اسیدواری است. من بی‌صبرانه منتظرم تا ببینمش.»

مری گفت: «انشای نامه‌اش عیب و ایرادی ندارد. تمثیل شاخه زیتون شاید زیاد جدید نباشد، اما به نظرم درست به کار برده.»

از نظر کاترین و لیدیا، نه نامه جالب بود و نه نویسنده نامه. محال به نظر می‌رسید که قوم و خویش‌شان با کت قرمز بیاید، و چند هفته‌ای هم می‌شد که دیگر از معاشرت با کسی که رنگ دیگری پوشد محظوظ نمی‌شدند. نامه آقای کالینز مقداری از بدبینی خانم بنت هم کاست، و او طوری منتظر دیدار آقای کالینز ماند که شوهر و دخترهایش تعجب کردند.

آقای کالینز درست سر وقت آمد و کل خانواده با ادب تمام از او استقبال

کردند. آقای بنت البته زیاد حرف نزد، اما خانم‌ها کاملاً مشتاق صحبت بودند، و آقای کالینز هم نه نیاز داشت کسی او را به حرف بیاورد و نه خودش دوست داشت ساکت بماند. بلندقد، تنومند و بیست و پنج ساله بود. هنوز جابه‌جا نشده به خانم بنت تبریک گفت که چه دخترهای خوبی دارد، وصف زیبایی‌شان را زیاد شنیده است، اما حالا می‌بیند که شنیدن کی بود مانند دیدن. بعد هم اضافه کرد که حتماً خانم بنت به وقتش به خیر و خوشی شوهرشان می‌دهد. این تعارف زیاد به مذاق بعضی از شتونندگان خوش نیامد، اما خانم بنت که با هیچ تمجید و تعارفی مخالفت نمی‌کرد، زود جواب داد:

«شما خیلی محبت دارید، آقا، من مطمئنم. از ته دل آرزو می‌کنم همین‌طور بشود، وگرنه باید با تنگدستی و نداری بسازند. اوضاع عجیب و غریبی است.»

«شاید منظورتان وضعیت این ملک است.»

«آه! آقا، بله. حتماً قبول دارید که برای دخترهای بی‌نوی من قضیه غم‌انگیز است. البته من نمی‌خواهم شما را مقصر بدانم، چون می‌دانم این جور چیزها توی دنیا همه‌اش اتفاقی و تصادفی است. معلوم نیست وقتی ملک و املاکی به کسی می‌رسد بعداً چه می‌شود.»

«خانم، من کاملاً به مضیقه و مشقت قوم و خویش‌های عزیزم واقفم، ... و خیلی حرف‌ها می‌توانم در این باره بزنم، اما مواظبم که عجله و شتاب نکنم. ولی به خانم‌های جوان اطمینان می‌دهم که جز تمجید و ستایش آن‌ها کاری ندارم. عجالتاً بیشتر از این نمی‌گویم، اما شاید وقتی بیشتر آشنا شدیم...»

حرفش قطع شد، چون برای صرف شام صدا کردند. دخترها به یکدیگر لبخند زدند. آقای کالینز غیر از دخترها از چیزهای دیگری هم تعریف و تمجید کرد. سالن، اتاق غذاخوری، و همه اسباب و اثاث را نگاه کرد و تعریف کرد. تعریف و تمجیدش از هر چیزی که بود به عمق دل خانم بنت نیش می‌زد، و خانم بنت با اضطراب فکر می‌کرد که آقای کالینز به همه چیز به

عنوان اموال آینده خودش نگاه می‌کند. از شام هم خیلی تعریف کرد، و پرسید که این دستپخت کدام‌یک از این قوم و خویش‌های نازنین است. خانم بنت توضیح داد و خیلی جدی گفت که آشپز درست و حسابی دارند و دخترها اصلاً با آشپزخانه کاری ندارند. آقای کالینز به خاطر اساعه ادب عذرخواهی کرد. خانم بنت با لحن ملایمی گفت که اصلاً ناراحت نشده است، اما آقای کالینز حدود یک ربع به عذرخواهی‌اش ادامه داد.

می‌زند. کوچک‌ترین اعتراضی هم نکرده که چرا به محافل آن اطراف رفت و آمد دارد یا در مواقعی یکی دو هفته‌ای کارش را ول می‌کند تا به دیدن اقوام و آشناها برود. حتی این قدر عنایت داشته که توصیه کرده هرچه زودتر ازدواج کند، اما با دقت و دوراندیشی همسر آینده‌اش را انتخاب کند. یک بار هم به اقامتگاه محقرش آمده، و تمام جرح و تعدیل‌هایی را که او داشت می‌کرد تأیید کرده و حتی منت گذاشته و خودش نیز تغییراتی را توصیه کرده، ... چند رف در پستوهای بالای پله‌ها.

آقای بنت گفت: «بله، همه چیز بقاعده و صحیح است، و به نظرم ایشان خانم بسیار مطبوعی هستند. افسوس که بیشتر بانوهای والامقام مثل ایشان نیستند. محل زندگی‌شان نزدیک شماست؟»

«باغی که اقامتگاه محقر من در آن واقع است فقط با یک گذرگاه از روزینگزپارک جدا می‌شود که محل اقامت ایشان است.»

«به نظرم گفتید ایشان بیوه هستند، آقا. اولاد هم دارند؟»

«فقط یک دختر که وارث روزینگزپارک هستند و یک ملک بسیار وسیع.»
خانم بنت سرش را تکان داد و گفت: «آه! پس وضعش بهتر از دخترهای دیگر است. چه جور دختری است؟ قشنگ است؟»

«مسلماً بانوی جذابی‌اند. لیدی کاترین خودشان می‌گویند که دوشیزه دو بورگ از زیباترین زنان هم زیباترند، چون چیزی در وجنات‌شان هست که تشخیص اصل و نسب‌شان را کاملاً نشان می‌دهد. متأسفانه کمی علیل هستند و همین مسئله سبب شده آن‌طور که باید و شاید در همه کارها مهارت کسب نکنند، وگرنه همه فضل و کمالات را صاحب می‌شدند. خانمی که ناظر تعلیم و تربیت ایشان بوده و هنوز هم نزد آن‌هاست این مطلب را به من گفته. ولی، خب، کاملاً دوست‌داشتنی‌اند، و گاهی هم لطف می‌کنند با کالسکه کوچک و اسب‌های کوچولوی‌شان به کلبه حقیر می‌آیند.»

«آیا شرفیاب هم شده‌اند؟ من یادم نمی‌آید اسم ایشان جزو اسامی بانوان دربار آمده باشد.»

فصل ۱۴

سر شام آقای بنت زیاد حرف نزد. وقتی خدمتکارها میز را جمع کردند، فکر کرد وقتش شده که با مهمانش کمی صحبت کند. به خاطر همین، سر صحبت را با موضوعی باز کرد که به نظرش آقای کالینز از آن خوشش می‌آمد. گفت که به نظر می‌رسد ولی نعمت خوبی دارد. توجه لیدی کاترین دو بورگ به تقاضاهای او و مراحمی که در حق او مبذول می‌کند قابل توجه است. آقای بنت موضوع خوبی انتخاب کرده بود، چون آقای کالینز در مدح و ستایش بانویش سنگ تمام گذاشت. این موضوع باعث شد آقای کالینز حالتی رسمی‌تر از معمول به خودش بگیرد و با قیافه کاملاً جدی اذعان کند که هیچ‌گاه در عمرش شاهد چنین رفتاری در آدم‌های سطح بالا نبوده است... این همه گشاده‌رویی و عنایت و مرحمت را شخصاً در لیدی کاترین ملاحظه کرده است. لیدی کاترین هر دو موعظه‌ای را که آقای کالینز مفتخر به ایراد آن‌ها در حضور او شده بود با مسرت تمام تأیید کرده بود. دو بار هم از او دعوت کرده بود در روزینگز شام بخورد، و همین شب قبل دنبالش فرستاده بود تا جمع چهارنفره ورق‌بازی شبانه‌اش جور شود. البته خیلی‌ها لیدی کاترین را بانوی مغروری می‌دانند، اما او غیر از محبت و خوش‌رویی چیزی ندیده است. همیشه با او طوری حرف زده است که با هر عالی‌جناب دیگری

«متأسفانه، وضعیت جسمی ایشان اجازه نمی‌دهد به شهر بروند. به خاطر این، همان‌طور که خودم یک روز به لیدی کاترین عرض کردم، دربار بریتانیا از یکی از درخشان‌ترین شمع‌های محفل خود محروم مانده است. بانویم از این عرض من مشعوف شدند، و شما می‌توانید تصور کنید که خود من چه قدر خوشحال می‌شوم که هر بار به مناسبتی از این‌گونه تعارف‌ها و تمجیدها به زبان می‌آورم که همیشه مطبوع طبع خانم‌هاست. چندبار به لیدی کاترین عرض کردم که دخترشان دوشس مادرزاد هستند و بالاترین لقب را هم که به ایشان بدهند چیزی به وجود ایشان اضافه نمی‌شود بلکه ایشان به آن لقب چیزی می‌افزایند... این جور صحبت‌های مختصر بانویم را خوشحال می‌کند، و این رسیدگی و ملاحظه چیزی است که من خودم را ملزم به آن می‌دانم.»

آقای بنت گفت: «تشخیص‌تان خیلی درست است، و از حسن شماست که استعداد دارید با ظرافت و مهارت تعریف و تمجید کنید. می‌خواهم از شما بپرسم که این نزاکت مطبوع شما فی‌البداهه است یا نتیجه تأمل قبلی؟»

«عمدتاً برمی‌گردد به موقعیت و وضعیت. البته گاهی فکر می‌کنم در چه موقعیت و وضعیتی باید چه جور تعریف و تمجیدی به کار ببرم، ولی همیشه کاری می‌کنم که حتی‌الامکان حالت فی‌البداهه به عرایضم بدهم.»

پیش‌بینی آقای بنت کاملاً درست درآمده بود. قوم و خویشش واقعاً آدم مهمل و کودنی بود. با خوش‌رویی به حرف‌هایش گوش داد، و تمام مدت حفظ ظاهر کرد، و هیچ‌کس را هم در رضایت خود شریک نکرد، جز بعضی وقت‌ها که به الیزابت چشمک می‌زد.

اما موقع چای، دیگر کار حسابی بالا گرفته بود. آقای بنت با خوشحالی و رضایت باز مهمان خود را به اتاق پذیرایی برد، و وقتی جای تمام شد از او خواهش کرد که برای خانم‌ها مطالبی را قرائت کند. آقای کالینز فوری پذیرفت، و کتابی به دستش دادند. آقای کالینز وقتی کتاب را دید (و از ظواهرش فهمید که مال یک کتابخانه سیار عمومی است) یکه خورد، بعد معذرت خواست و گفت که هیچ وقت رمان نمی‌خواند... کیتی به او خیره

شد، و لیدیا تعجب کرد... کتاب‌های دیگری آوردند، و آقای کالینز بعد از کمی ورنانداز کردن کتاب‌ها بالاخره کتاب موعظه‌های فوردایس^۱ را انتخاب کرد. وقتی داشت لای کتاب را باز می‌کرد لیدیا خمیازه کشید، و هنوز آقای کالینز با آن لحن جدی و یکنواخت سه صفحه از کتاب را نخوانده بود که لیدیا قرائت او را قطع کرد و گفت:

«مامان، می‌دانی که شوهرخاله، فیلیپس، گفته رنچارد را بیرون می‌کند و اگر بیرون بکند کلنل فورستر استخدماش می‌کند. خاله خودش یکشنبه به من گفت. من فردا می‌روم مریتن ته و توی قضیه را دریاورم و در ضمن بپرسم آقای دنی چه موقعی از شهر می‌آید.»

دو خواهر بزرگ‌تر به لیدیا گفتند که جلوی زبانش را بگیرد، اما آقای کالینز که به هر حال ناراحت شده بود کتاب را کنار گذاشت و گفت:

«من همیشه دیده‌ام که خانم‌های جوان به کتاب‌های جدی کمتر علاقه نشان می‌دهند، هرچند که این کتاب‌ها فقط برای اصلاح و تربیت آن‌ها نوشته شده. راستش، من تعجب می‌کنم. آخر، چه چیزی برای آن‌ها بهتر از اندرز و تعلیم و موعظه است. به هر حال، من دیگر سر این قوم و خویش جوانم را درد نمی‌آورم.»

بعد رو کرد به آقای بنت و برای تخته نرد حریف طلبید. آقای بنت قبول کرد، و به آقای کالینز گفت همان بهتر که دخترها را با سرگرمی‌های بچگانه‌شان به حال خود بگذارند. خانم بنت و دخترهایش به خاطر بی‌ادبی لیدیا حسابی معذرت‌خواهی کردند و به آقای کالینز قول دادند که اگر کتاب خواندن را از سر بگیرد چنین اتفاقی تکرار نخواهد شد. اما آقای کالینز اطمینان داد که اصلاً از دست این قوم و خویش جوان دلخور نیست و نباید هم رفتارشان را بی‌احترامی تلقی کرد. بعد هم رفت پشت میز دیگری نشست و آماده بازی تخته‌نرد با آقای بنت شد.

۱. کتابی بد قلم جیمز فوردایس به نام موعظه‌هایی برای زنان جوان (۱۷۶۶) که تماماً هستند در حدراش در ناب لداپد زودگذر است.

یکی از دخترها را بگیرد، به شرطی که به همان قشنگی و مقبولیتی می بود که از همه شنیده بود. این جبران مافاتی بود برای به ارث بردن دارایی پدر آنها. خودش خیال می کرد که این فکر فوق العاده ای است، شایسته و مناسب، و کاملاً هم سخاوتمندی و بی غرضی او را نشان می دهد.

با دیدن دخترها فکر و نقشه اش اصلاً عوض نشد. قیافه قشنگ دوشیزه بنت تصمیمش را قوی تر می کرد و با تصورات قالبی اش درباره تقدم ازدواج دختر بزرگ تر هم جور در می آمد. شب اول، او را انتخاب کرد. اما صبح روز بعد انتخابش کمی عوض شد، آن هم بعد از یک ربع مصاحبت رودررو با خانم بنت در فرصت قبل از صبحانه. صحبت از خانه کشیشی اش به میان آمد و طبیعتاً موضوع به امیدها و آرزوهایش کشید، و این که باید در لانگبورن بانویی برای این خانه پیدا کرد. خانم بنت وسط لبخندهای دلگرم کننده و تشویق های سر بسته این مطلب را به میان آورد و به آقای کالینز فهماند که به جین کاری نداشته باشد... در مورد دخترهای کوچک تر حرفی نمی زند... مسلماً جواب قطعی نمی تواند بدهد... ولی عجلتاً قرار و مداری گذاشته نشده... دختر بزرگ، باید فقط اسمش را می برد... صلاح ندید به او اشاره کند، لابد قرار است به همین زودی ها شوهر کند.

کافی بود توجه آقای کالینز از جین به الیزابت برگردد. همین طور هم شد... و خانم بنت هم مدام شعله را تیزتر می کرد. الیزابت چه از نظر سن و سال و چه از نظر خوشگلی دختر دوم بود، و خب، معلوم است که باید جای خواهر بزرگ را بگیرد.

خانم بنت زود فهمید، و خیالش راحت شد که به زودی زود دوتا از دخترهایش شوهر می کنند. مردی که روز قبل حاضر نبود با او حتی حرف بزند، حالا مشمول الطاف و توجهات خانم بنت شده بود.

لیدیا یادش نرفت که باید به مریتن برود. همه خواهرها جز مری حاضر شدند همراهش بروند. قرار شد آقای کالینز هم با آنها برود، البته به تقاضای آقای بنت، چون دوست داشت هرچه زودتر از دستش خلاص شود و سراغ

فصل ۱۵

آقای کالینز آدم باهوشی نبود، و این نقص مادرزاد با تعلیم و تربیت یا معاشرت و مصاحبت و امثال این ها هم جبران نشده بود. بیشتر عمرش را زیر دست پدر بی سواد و خسیسی سپری کرده بود و با آن که عضو یکی از دانشگاه ها بود حداقل روابط را برقرار کرده بود و هیچ دوستی و آشنایی به درد بخوری به هم نزنده بود. چون پدرش او را مطیع بار آورده بود کلاً رفتار متواضعانه ای داشت اما حالا دیگر آسوده خیالی و ذهن علیل و باطل و مآل اندیشی و فکر و تصور ثروت زود هنگام و غیر منتظره تا حدود زیادی همین رفتار متواضعانه را نیز تحت الشعاع قرار می داد. از حسن تصادف، موقعی که منصب کشیشی هانسفرد خالی بود به لیدی کاترین دو بورگ معرفی شده بود. احترامی که به شأن و مقام لیدی کاترین دو بورگ می گذاشت، حرمتی که برای این ولی نعمت خود قائل بود، و همین طور ارج و قربی که به خودش و مقام کشیشی اش می گذاشت، به علاوه حقوقی که به عنوان کشیش ناحیه داشت، همه و همه سبب شده بود که غرور و چاپلوسی، خود بزرگ بینی و حقارت، یکجا در وجودش جمع شود.

حالا که خانه خوب و درآمد کافی داشت می خواست ازدواج کند. در این آشتی کنان با خانواده لانگبورن هم به فکر زنگرفتن بود، چون می خواست

کتاب‌هایش برود، وگرنه آقای کالینز بعد از صبحانه می‌آمد و ظاهراً سرش را با یکی از کتاب‌های قطور گرم می‌کرد اما عملاً سر آقای بنت را می‌خورد و یکریز از خانه و باغش در هانسفرد تعریف می‌کرد. این چیزها واقعاً آقای بنت را کلافه می‌کرد. همیشه خیالش راحت بود که لااقل توی کتابخانه‌اش آرامش و فراغت دارد. همان‌طور که به الیزابت گفته بود، در هر اتاق دیگری حاضر بود با هر حماقت و بلاهتی مواجه شود، اما در کتابخانه‌اش می‌خواست از دست این چیزها در امان باشد. این بود که با کمال نزاکت از آقای کالینز خواهش کرد در این پیاده‌روی همراه دخترهایش باشد. آقای کالینز هم که واقعاً مذاقش با پیاده‌روی بیشتر جور درمی‌آمد تا مطالعه کتاب، با کمال میل کتاب قطورش را بست و رفت.

تمام راه حرف‌های پرطمطراق زد و دخترهای قوم و خویش هم با ادب و نزاکت تمام تأیید کردند، تا بالاخره به مریتن رسیدند. دیگر نمی‌توانست حواس کوچک‌ترها را به خود جلب کند. چشم‌شان مدام توی خیابان‌ها دنبال افسرها می‌گشت، و حتی یک کلاه زنانه شیک یا لباس حریر جدید توی ویرین‌ها حواس‌شان را پرت می‌کرد.

اما خیلی زود چشم همه خانم‌ها به مرد جوانی افتاد که قبلاً او را ندیده بودند. ظاهر مشخصی داشت و همراه یک افسر در طرف دیگر خیابان راه می‌رفت. افسر همان آقای دنی بود که لیدیا می‌خواست به داند از لندن آمده است یا نه، و موقعی که خانم‌ها عبور می‌کردند سری تکان داد. همه به سرووضع آن غریبه توجه کردند. از خودشان می‌پرسیدند او چه کسی است. کیتی و لیدیا که می‌خواستند از ته و توی قضیه سر در بیاورند، تظاهر کردند به این‌که می‌خواهند از مغازه روبه‌رو چیزی بخرند، و به آن طرف خیابان رفتند، و از حسن تصادف تازه قدم به پیاده‌رو گذاشته بودند که آن دو آقا برگشته و به همان نقطه رسیده بودند. آقای دنی مستقیماً آن‌ها را مخاطب قرار داد و اجازه خواست دوست خود آقای ویکهام را معرفی کند که روز قبل همراه او از شهر آمده بود، و بعد با خوشوقتی گفت که آقای ویکهام مأموریتی را در هنگ آن‌ها

پذیرفته است. همان‌طور بود که می‌بایست باشد. مرد جوان فقط اونیفورم مخصوص هنگ را کم داشت، اما به هر حال خیلی جذاب بود. ظاهرش خیلی به دل می‌نشست. تا بخواهید خوش‌قیافه بود، صورت قشنگ، اندام متناسب و رفتار دلنشین. بعد از معرفی، خودش با کمال میل برای گفت‌وگو آمادگی نشان داد... نوعی آمادگی که هم مؤدبانه بود و هم بدون تظاهر. ایستاده بودند و داشتند با رغبت تمام گپ می‌زدند که صدای پای اسب توجه‌شان را جلب کرد و داری و بینگلی را دیدند که در خیابان سوار بر اسب به طرف آن‌ها می‌آمدند. آن دو با دیدن خانم‌ها مستقیماً به طرف آن‌ها آمدند و شروع کردند به احوال‌پرسی‌های معمول. بیشتر بینگلی حرف می‌زد، و مخاطبش هم عمدتاً دوشیزه بنت بود. بینگلی گفت که داشته به لانگبورن می‌رفته تا سراغ دوشیزه بنت را بگیرد. آقای داری هم سری تکان داد و دقت کرد تا به الیزابت نگاه نکند، اما ناگهان چشم‌شان به مرد غریبه افتاد. الیزابت که تصادفاً داشت قیافه آن‌ها را موقع نگاه کردن به یکدیگر می‌دید از تغییر حالت آن‌ها خیلی تعجب کرد. رنگ هر دو پرید، یکی شان مثل گچ سفید شد، یکی شان مثل لبو قرمز. آقای ویکهام، بعد از چند لحظه، دستی به کلاهش زد... آقای داری زورکی به این احترام جواب داد. چه معنایی داشت؟ نمی‌شد فهمید. درعین حال نمی‌شد نفهمید.

یک دقیقه بعد، آقای بینگلی ظاهراً بدون آن‌که فهمیده باشد چه گذشته است خداحافظی کرد و با دوستش رفت.

آقای دنی و آقای ویکهام خانم‌های جوان را تا در خانه آقای فیلیپس همراهی کردند. دوشیزه لیدیا اصرار داشت آن‌ها هم داخل خانه بشوند، و خانم فیلیپس هم از پنجره اتاق نشیمن سرش را بیرون آورد و با صدای بلند به آن‌ها تعارف کرد.

خانم فیلیپس که همیشه از دیدن خواهرزاده‌هایش خوشحال می‌شد، این بار به دوتای بزرگ‌تر که دفعه قبل نیامده بودند خیلی خوشامد گفت. از آمدن ناگهانی‌شان اظهار تعجب و خوشحالی کرد، چون با کالسکه خودشان نیامده

بودند و او از آمدن‌شان باخبر نشده بود. فقط تصادفاً شاگرد آقای جونز را توی خیابان دیده بود که گفته بود دیگر قرار نیست دوا و دارو به ندر فیلد بفرستند چون دوشیزه بنت‌ها توی راه خانه‌شان هستند. در همین حیص و بیص بود که جین آقای کالینز را به خانم فیلیپس معرفی کرد. خانم فیلیپس با او حال و احوال کرد. با نهایت ادب آقای کالینز را پذیرفت و آقای کالینز هم با ادب بیشتری به او جواب داد و معذرت خواست از این‌که بدون آشنایی قبلی مزاحم شده است و بعد گفت مفتخر است که به واسطه قوم و خویشی با این خانم‌های جوان مورد عنایت خانم فیلیپس قرار گرفته است. خانم فیلیپس از این همه ادب و تربیت حیرت کرد، اما سبک و سنگین کردن این غریبه خیلی زود به پایان رسید، چون نوبت رسید به اظهار شگفتی و پرس و جو و کنجکاوی دخترها درباره آن غریبه، و خانم فیلیپس همان چیزهایی را درباره‌اش گفت که خواهرزاده‌هایش نیز می‌دانستند... آقای دنی او را از لندن با خودش آورده و قرار است مأموریتی در فلان‌جا به عهده بگیرد. گفت که در این یک ساعت او را دیده که در خیابان بالا و پایین می‌رود، و اگر باز سروکله آقای ویکهام پیدا می‌شد کیتی و لیدیا هم می‌توانستند تماشا کنند، اما ستأسفانه کسی از کنار پنجره‌ها رد نشد جز چند افسر که در مقایسه با آن غریبه حالا دیگر «آدم‌های خنگ و به‌دردنخور» محسوب می‌شدند. بعضی از افسرها قرار بود روز بعد با فیلیپس غذا بخورند. خاله دخترها قول داد شوهرش را وادارد که به آقای ویکهام سری بزند و او را هم دعوت کند، البته به شرط این‌که افراد خانواده از لانگبورن به آن‌جا بیایند. همه موافقت کردند، و خانم فیلیپس اصرار کرد که ورق‌بازی خودمانی و پرس و صدایی هم در کار باشد و بعد هم کمی سوپ داغ با هم بخورند. تصور چنین شادی‌هایی خیلی جذاب بود، و دخترها شاد و سرحال از خاله‌شان خدا حافظی کردند. آقای کالینز موقع خارج شدن باز هم عذرخواهی کرد و خانم فیلیپس با کمال ادب به او اطمینان داد که اصلاً احتیاجی به عذرخواهی نیست.

وقتی به سمت خانه می‌رفتند، الیزابت برای جین تعریف کرد که بین آن دو

مرد چه گذشته بود. جین آدمی بود که اگر طرفین یک دعوا هر دو مقصر بودند صددرصد از هر کدام آن دو یا از هر دو دفاع می‌کرد، اما در این مورد خاص، او هم مانند خواهرش هیچ توضیحی برای آن رفتار به ذهنش نمی‌رسید.

وقتی برگشتند، آقای کالینز با تعریف و تمجید از ادب و نزاکت خانم فیلیپس حمایای خانم بنت را خوشحال کرد. بعد گفت که بجز لیدی کاترین و دخترش، هیچ وقت زنی به این برازندگی ندیده است، چون نه تنها با کمال نزاکت او را به حضور پذیرفته بود بلکه حتی با اصرار او را جزو مهمان‌های شب بعد دعوت کرده بود، هرچند که هیچ آشنایی قبلی با او نداشت. آقای کالینز فکر می‌کرد شاید این احترام به خاطر قوم و خویشی‌اش با آن‌هاست، اما خب، هیچ وقت هم در عمرش این همه توجه و احترام ندیده بود.

آقای کالینز از شکوه و جلال لیدی کاترین و عمارت و بارگاهش حرف زد. چند بار هم گریز زد و از اقامتگاه ناقابل خود تعریف کرد و گفت که چه دستی دارند به سر و گوش این اقامتگاه می‌کشند. خلاصه، تا آمدن آقایان، با خوشحالی همین چیزها را می‌گفت، و می‌دید که خانم فیلیس مستمع خوبی است و با اشتیاق به این حرف‌ها گوش می‌کند. خانم فیلیس هم با شنیدن این حرف‌ها نظر بهتری درباره اهمیت و اعتبار آقای کالینز پیدا می‌کرد و در این فکر بود که در اولین فرصت همه این‌ها را برای دور و بری‌ها و همسایه‌ها نقل کند. برای دخترها، که حوصله شنیدن حرف‌های این قوم و خویش را نداشتند و کاری هم نداشتند جز این‌که بگویند کاش یک ساز آن‌جا بود و کپی‌های مختلف خود از چینی نقش‌دار بالای پیش‌بخاری را سبک و سنگین می‌کردند، این انتظار خیلی طولانی بود. اما بالاخره انتظارشان به پایان رسید. آقایان آمدند. وقتی آقای ویکهام وارد اتاق شد، الیزابت احساس کرد اولین بار که او را دیده بود و بعد که به یادش افتاده بود، بی‌علت و دلیل نبود که از او خوشش آمده بود. افسران آن منطقه کلاً آراسته و آقامنش بودند، و حالا بهترین‌شان هم به این مهمانی آمده بودند. اما آقای ویکهام از نظر ظاهر و رفتار و حالت و طرز راه‌رفتن یک سر و گردن بالاتر از بقیه بود، همان‌طور که همه نیز از آقای فیلیس خپله با آن قیافه پت و پهن که بوی شراب می‌داد و پشت سر آن‌ها وارد اتاق شد یک سر و گردن برتر بودند.

آقای ویکهام مرد خوشبختی بود که چشم همه خانم‌ها به طرف او برمی‌گشت، و الیزابت هم زن خوشبختی بود که نهایتاً آقای ویکهام کنار او نشست. خیلی گرم و دوستانه بلافاصله سر صحبت را باز کرد. البته داشت می‌گفت شب بارانی است و احتمالاً بارش شدیدی در پیش است، اما الیزابت احساس می‌کرد که حتی حرف معمولی و کسالت‌بار و پیش‌پاافتاده هم با مهارتی که آقای ویکهام دارد جالب و جذاب به نظر می‌رسد.

با وجود رقیبانی مانند آقای ویکهام و افسرها، که توجه خانم‌ها را به خود جلب کرده بودند، آقای کالینز داشت فراموش می‌شد. البته از نظر خانم‌های

فصل ۱۶

به قرار و مداری که جوان‌ها با خاله خود گذاشته بودند هیچ اعتراضی نشد. آقای کالینز هم کلی عذرخواهی کرد که در این ایام سفر نمی‌تواند این یک شب را در خدمت آقا و خانم بنت باشد. این بود که کالسکه آمد و آقای کالینز و پنج قوم و خویش او را در ساعت معین به مریتن برد. وقتی وارد اتاق پذیرایی شدند، دخترها با خوشحالی متوجه شدند که آقای ویکهام نیز دعوت شوهرخاله‌شان را قبول کرده و به خانه آن‌ها می‌آید.

بعد از اطلاع پیدا کردن از این قضیه، موقعی که همه روی صندلی‌های خود نشستند، آقای کالینز فرصت کرد تا با حوصله به اطراف خود نگاه کند و حسابی خوشش بیاید. چنان تحت تأثیر بزرگی آپارتمان و اسباب و اثاث آن قرار گرفت که گفت انگار توی سالن تابستانی کوچک صبحانه خوری روزینگز است. چنین مقایسه‌ای ابتدا خوشایند نبود، اما وقتی خانم فیلیس از او شنید که روزینگز چیست و صاحبش کیست، وقتی فقط شرح و توصیف یکی از اتاق‌های پذیرایی لیدی کاترین را شنید و فهمید که فقط قیمت بخاری دیواری‌اش هشتصد پوند است، آن وقت متوجه شد که تعریف و تمجید آقای کالینز چه معنایی دارد. این بود که دیگر از مقایسه آپارتمان خود با اتاق سرایدار روزینگز هم دلخور نشد.

جوان واقعاً هم او هیچ بود، اما گاه خانم فیلیس با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌داد و با رسیدگی و پذیرایی‌اش مدام قهوه و کیک به او تعارف می‌کرد.

وقتی میز بازی را چیدند، او هم فرصت پیدا کرد لطف خانم فیلیس را جبران کند، و نشست تا حکم بازی کند.

گفت: «در حال حاضر، زیاد این بازی را بلد نیستم، اما با کمال میل بازی‌ام را بهتر خواهم کرد، چون در این زندگی و موقعیتی که دارم...» خانم فیلیس از همراهی او تشکر کرد اما نتوانست منتظر شنیدن دلیل او باقی بماند.

آقای ویکهام حکم بازی نمی‌کرد، و بلافاصله با کمال مسرت پشت میز دیگری رفت و بین الیزابت و لیدیا نشست. اول به نظر می‌رسید که لیدیا می‌خواهد تمام مدت او را به حرف بگیرد، چون واقعاً لیدیا وراج بود. اما خب، به بازی هم خیلی علاقه داشت، و خیلی زود چنان جذب بازی شد که همه‌اش دوست داشت شرط ببندد و جایزه ببرد، و به خاطر همین هم دیگر به آدم‌ها زیاد توجه نمی‌کرد. در خلال بازی، آقای ویکهام وقت می‌کرد که با الیزابت حرف بزند. الیزابت هم مشتاق شنیدن حرف‌های او بود، اما چیزی که در اصل دوست داشت بشنود، یعنی سابقه‌آشنایی آقای ویکهام با آقای دارسی، امیدی به شنیدنش نمی‌رفت. الیزابت حتی جرئت نداشت اسم آقای دارسی را ببرد. اما به طریقی که انتظارش را نداشت کنج‌کاوی‌اش ارضا شد. آقای ویکهام خودش موضوع را پیش کشید. پرسید از ندرفیلد تا مریتن چه قدر راه است. بعد از جواب الیزابت، با لحن مرددی پرسید چه مدت است آقای دارسی آن‌جاست.

الیزابت گفت «حدود یک ماه»، و بعد هم برای این که موضوع عوض نشود اضافه کرد: «می‌دانم که مرد بسیار ثروتمندی است، در دربار...»

ویکهام جواب داد «بله... ملکش خیلی عالی است. سالی ده هزار تا خالص. کسی را نمی‌توانستید پیدا کنید که در این مورد به اندازه‌ی من اطلاعات داشته باشد... من از زمان بچگی‌ام با خانواده‌اش در ارتباط بوده‌ام.»

الیزابت تعجب کرد.

«حق دارید تعجب کنید، دوشیزه بنت، آن هم بعد از این که احتمالاً دیدید دیروز چه رفتار سردی با هم داشتیم... شما با آقای دارسی زیاد آشنایی دارید؟» الیزابت با حرارت گفت: «در همان حدی که بسم باشد... من چهار روز با ایشان در یک خانه بودم، و به نظر خیلی نامطبوع هستند.»

ویکهام گفت: «من حق ندارم نظر خودم را درباره‌ی مطبوع بودن یا نبودن او بگویم. من صلاحیت اظهار نظر ندارم. آن قدر می‌شناسمش که نمی‌توانم داور بی‌طرفی باشم. برای من غیرممکن است که بی‌طرف باشم... شاید شما هم جاهای دیگر با این حرارت نظرتان را نگویند... این‌جا شما در خانواده خودتان هستید.»

«راستش چیزی که این‌جا می‌گویم توی هر خانه‌ی دیگر هم در این حوالی می‌گویم، جز ندرفیلد. اصلاً در هر تفرّدش کسی از او خوشش نمی‌آید. همه از غرور او بدشان می‌آید. هیچ کس را پیدا نمی‌کنید که نظر مساعدی درباره‌اش داشته باشد.»

آقای ویکهام بعد از وقفه‌ای کوتاه گفت: «نمی‌توانم تظاهر کنم و بگویم متأسف می‌شوم اگر دیگران درباره‌ی او، یا هر کس دیگر، بیش از حد استحقاق نظر خوش داشته باشند. اما در مورد او به نظر زیاد از این جور تصورها رواج دارد. ثروت و مقامش چشم همه را می‌بندد، از رفتار مغرورانه و آمرانه‌اش می‌ترسند، او را همان‌طور می‌بینند که خودش می‌خواهد.»

«من با همین آشنایی مختصرم او را آدم بدعقلی دیدم.» ویکهام فقط سرش را تکان داد.

بعد، در اولین فرصت، گفت: «نمی‌دانم بیشتر از این هم در این ناحیه خواهد ماند یا نه.»

«اصلاً نمی‌دانم. اما وقتی در ندرفیلد بودم چیزی درباره‌ی رفتنش نشنیدم. امیدوارم کارهایی که در این‌جا دارید به خاطر حضور او در این حوالی صدمه نخورد.»

«واقعاً؟»

«بله... مرحوم آقای دارسی بهترین منصبی را که می توانست برایم به ارث گذاشت. پدرخوانده ام بود، خیلی هم به من علاقه داشت. در مورد محبت های او نمی توانم حق مطلب را ادا کنم. می خواست تأمینم کند، و فکر می کرد این کار را هم کرده است. اما وقتی نوبت آن منصب شد، به دیگری دادند.»

الیزابت گفت: «خدای من! ولی آخر چه طور ممکن بود؟... چه طور وصیتش را نادیده گرفتند؟... چرا شکایت نکردید؟»

«یک چیزهای غیر رسمی در وصیت نامه بود که من نمی توانستم به قانون امید داشته باشم. آدم شرافتمند در نیت وصیت نامه چون و چرا نمی کند، ولی آقای دارسی چون و چرا کرد... یا آن را توصیه مشروط تلقی کرد. گفت که من به سبب ریخت و پاش و بی احتیاطی، به خاطر هیچ و پوچ، حقم را از دست داده ام. بله، آن منصب دو سال خالی ماند، درست تا موقعی که من به سن تصدی رسیدم، اما آن را به یک نفر دیگر دادند. در ضمن، من مطمئنم که هیچ کاری نکرده بودم مستوجب چنین محرومیتی بشوم. طبع صمیمی و بی شیله پله ای دارم، شاید گاهی بی محابا درباره او با خود او حرف زده باشم. چیزی غیر از این یادم نمی آید. راستش ما آدم های کاملاً متفاوتی هستیم، و او از من بدش می آید.»

«حیرت آور است!... سزایش این است که علناً آبرویش برود.»

«یک روزی خواهد رفت... اما من این کار را نخواهم کرد. موقعی می توانم محکوم یا بی آبرویش کنم که پدرش از یادم رفته باشد.»

الیزابت برای احساس های او احترام قائل شد، و ویکهام را بعد از گفتن این مطالب جذاب تر از قبل یافت.

بعد از مکث گفت: «ولی انگیزه اش چه بود؟... چه چیزی وادارش می کرد این طور ظالمانه رفتار کند؟»

«نفرت شدید و عمیق از من... نفرتی که نمی توانم به چیزی جز نوعی

«اوه! نه... من کسی نیستم که آقای دارسی از میدان به درم کند. او اگر نمی خواهد مرا ببیند، خوب، می تواند برود. روابط خوبی با هم نداریم، و من همیشه از دیدنش ناراحت می شوم، اما هیچ دلیلی ندارد از دیدنش اجتناب کنم جز آن چیزهایی که می توانم به همه دنیا بگویم: سوء استفاده زیاد، و تأسف از این که چرا این طور آدمی است. دوشیزه بنت، پدر ایشان، مرحوم آقای دارسی، یکی از بهترین آدم هایی بودند که من در عمرم دیده ام. بهترین دوست من بودند. من هر وقت این آقای دارسی را می بینم، هزار خاطره غم انگیز یادم می آید و دلم برای روح آن مرد می سوزد. رفتار او با من رسوایی آمیز بود. واقعاً می توانم هر چیزی را به او ببخشم، جز بر باد دادن آرزوهای آن مرحوم و بدنام کردن اسم پدرش.»

الیزابت علاقه بیشتری به موضوع پیدا کرد و سراپا گوش شد، اما ظرافت و حساسیت موضوع مانع کنجکاوی و پرس و جوی بیشترش می شد. آقای ویکهام شروع کرد از چیزهای کلی تر حرف زدن، مریتن، همسایه ها، رفت و آمدها، و معلوم بود که از هرچه تا آن موقع دیده راضی است، و بخصوص از این موضوع آخر با نوعی نرمی و ملایمت زن پسند حرف زد.

اضافه کرد: «به خاطر رفت و آمد دائمی و معاشرت های دلچسب است که من به این ناحیه آمده ام. می دانستم که هنگ آبرومند و خوبی است، و دوستم، دنی، با صحبت هایی که درباره مقرر فعلی شان کرد مرا بیشتر وسوسه کرد. از محبت های خیلی زیاد و آشنایی های خوبی که در مریتن به هم زده اند حرف زد. راستش، برای من رفت و آمد و معاشرت واجب است. من آدم سرخورده ای بودم. روحیه ام با تنهایی جور در نمی آید. باید سرم گرم باشد و معاشرت کنم. من برای زندگی نظامی ساخته نشده ام، اما اوضاع و احوال این را برایم پیش آورده. کارم قرار بود در کلیسا باشد... من برای کلیسا تربیت شده بودم، الان می بایست یک زندگی درست و حسابی داشته باشم، البته اگر جناب آقای که درباره اش حرف زدیم رضایت می دادند.»

حسادت ربطش بدهم. اگر مرحوم داری کمتر دوستم می داشت، شاید پدرش با من بهتر تا می کرد. علاقه بیش از حد پدرش به من، به نظرم از همان دوره بچگی ناراحتش می کرد. خلق و خویش جوری نبود که این نوع رقابت را تحمل کند... خیلی وقت ها من به او ترجیح داده می شدم.»

«هیچ فکر نمی کردم آقای داری به این بدی باشد... البته هیچ وقت هم از او خوشم نمی آمد، اما این قدر هم او را آدم بدی نمی دانستم... فکر می کردم کلاً از ممنوعان خود خوشتر نمی آید. هیچ تصور نمی کردم اهل این جور کینه توزی ها، این جور ظلم ها و خصومت ها باشد.»

اما بعد از چند دقیقه فکر کردن ادامه داد: «البته یادم می آید که یک روز در ندرفیلد از عمق ناراحتی هایش حرف زد، از این که آدم بخشنده ای نیست. اخلاقش باید وحشتناک باشد.»

ویکهام در جواب گفت: «من در این زمینه آدم صائبی نیستم، من نمی توانم انصاف را در حق او رعایت کنم.»

الیزابت باز به فکر فرو رفت، و پس از مدتی با تعجب گفت: «چه رفتاری! با پسر خوانده، دوست، عزیز کرده پدرش!» و خواست بگوید «آن هم جوانی مثل شما که ظاهران داد می زند چه قدر دوست داشتنی هستید» اما اکتفا کرد به این که «وکسی که از بچگی همبازی اش بوده، و همان طور که خودتان گفتید به هم خیلی هم نزدیک بودید!»

«ما هر دو در یک ناحیه بودیم. اصلاً در یک ملک بودیم. بیشتر دوره جوانی مان با هم گذشت. توی یک منزل بودیم. سرگرمی های ما یکی بود. هر دو از محبت پدرانه مساوی بهره مند بودیم. پدرم شغلی داشت که شوهر خاله شما، آقای فیلیپس، به آن افتخار می کنند... اما همه چیز را ول کرد تا به مرحوم داری خدمت کند. تمام وقتش را صرف مراقبت از ملک پمبرلی کرد. آقای داری خیلی به پدرم احترام می گذاشت. صمیمی بودند. پدرم محرم اسرارش بود. آقای داری خیلی وقت ها به زبان می آورد که مدیون نظارت های دلسوزانه پدر من است. قبل از مرگ پدرم، آقای داری خودش

به او قول داد که به زندگی من سر و سامان خواهد داد. به نظر من، آقای داری وقتی چنین قولی می داد هم می خواست دین او را ادا کند و هم می خواست محبتش را به من نشان بدهد.»

الیزابت گفت: «چه عجیب! چه نفرت انگیز!... فکر می کنم همین غرور آقای داری اجازه نداد با شما منصفانه رفتار کند! اگر غرورش نبود این قدر به نادرستی تن نمی داد،... بله اسمی جز نادرستی و بی شرافتی ندارد.»

ویکهام در جواب گفت: «جالب است که تقریباً همه کارهایش را می شود به غرور نسبت داد... واقعاً هم در بیشتر مواقع، غرور بهترین دوستش بوده. این غرور، بیشتر حسن اوست تا چیز دیگر. اما به هر حال هیچ کدام ما منطقی نیستیم. در رفتارش با من، انگیزه هایی قوی تر از غرور وجود داشت.»

«شده که چنین غرور نفرت انگیزی به خیر و صلاح هم ختم شود؟»

«بله. باعث شده که خیلی وقت ها دست و دل باز و بلند نظر باشد،... پولش را فارغبال ببخشد، مهمان نوازی کند، به مستأجرانش کمک کند، به داد تنگدست ها برسد. غرور خانوادگی، غرور مادرزادی، باعثش می شود، چون خیلی به پدرش افتخار می کند. این که خانواده اش را از چشم ها نیندازد، محبوبیتش را از دست ندهد، یا نفوذ کاخ پمبرلی را حفظ کند، خودش انگیزه بسیار قدرتمندی است. غرور برادرانه هم دارد، و نوعی عاطفه برادرانه باعث می شود سرپرست بسیار مهربان و مراقب خواهرش باشد. همه می گویند او دلسوزترین و بهترین برادر است.»

«دوشیزه داری چه جور دختری است؟»

سرش را تکان داد. «... کاش می شد او را دوست داشتنی بدانم. برای من سخت است که از داری ها بد بگویم. اما خب، خیلی شبیه برادرش است،... خیلی خیلی مغرور... بچه که بود با احساس و شیرین بود، خیلی هم به من علاقه داشت. من ساعت ها و قتم را می گذاشتم با او بازی می کردم. ولی حالا دیگر برایم مهم نیست. دختر قشنگی است، پانزده شانزده ساله است، و فکر می کنم خیلی هم خوب تربیت شده. از

شیلینگ برایم مهم باشد. البته برای خیلی‌ها شاید مهم باشد، اما من به یمن وجود لیدی کاترین دو بورگ اصلاً لزومی ندارد که به امور جزئی اهمیت بدهم.»

توجه آقای ویکهام جلب شد. چند دقیقه به آقای کالینز نگاه کرد و بعد آهسته از الیزابت پرسید که آیا این قوم و خویش آن‌ها آشنایی نزدیک با خانواده دو بورگ دارد.

الیزابت جواب داد: «لیدی کاترین دو بورگ تازگی‌ها منصبی به ایشان داده‌اند. من نمی‌دانم چه‌طور آقای کالینز مورد عنایت ایشان قرار گرفته‌اند، ولی مسلماً مدت زیادی نیست که لیدی دو بورگ را می‌شناسند.»

«لابد می‌دانید که لیدی کاترین دو بورگ و لیدی آن داری خواهر هم بودند. در نتیجه، لیدی کاترین دو بورگ خاله همین آقای داری هستند.»

«نه، از کجا می‌دانستم... من اصلاً از قوم و خویش‌های لیدی کاترین چیزی نمی‌دانم. تا دو روز پیش اصلاً از وجود لیدی کاترین هم خبر نداشتم.»

«دخترشان، دوشیزه دو بورگ، ثروت خیلی زیادی خواهد داشت، و می‌گویند که این دختر با پسرخاله‌اش ازدواج خواهد کرد تا دو ملک و املاک یکی شوند.»

الیزابت با شنیدن این خبر لبخند زد، چون به یاد دوشیزه بینگلی بیچاره افتاد. پس همه رسیدگی‌ها و مراقبت‌های دوشیزه بینگلی بیهوده بود. ابراز احساساتش برای خواهر آقای داری و تعریف و تمجیدهایش از خود آقای داری عبث بود، چون ظاهراً تکلیف آقای داری از قبل مشخص شده بود. الیزابت گفت: «آقای کالینز خیلی با احترام از لیدی کاترین و دخترش حرف می‌زنند. اما با جزئیاتی که از ایشان نقل کرده‌است، به نظرم این حالت استنان چشمش را به واقعیت بسته. لیدی کاترین با این‌که ولی نعمت آقای کالینز است زن از خودراضی و متکبری است.»

ویکهام در جواب گفت: «به نظر من هم از خودراضی است و هم متکبر، تا دل‌تان بخواهد. سال‌هاست او را ندیده‌ام، اما خوب یادم هست که

وقتی پدرش مرده، در لندن به سر می‌برد. خانمی با او زندگی می‌کند و بر تعلیم و تربیتش نظارت دارد.»

بعد از چند بار مکث و از این در و آن در حرف زدن، الیزابت باز دلش خواست سر اصل مطلب برود. گفت:

«از صمیمتش با آقای بینگلی تعجب می‌کنم! آقای بینگلی که مظهر خوش‌قلبی است و به نظرم خیلی هم دوست‌داشتنی است چه‌طور می‌تواند با چنین مردی دوستی کند؟ چه‌طور با هم جور می‌شوند؟... شما آقای بینگلی را می‌شناسید؟»
«اصلاً.»

«مرد جذاب و دوست‌داشتنی و خوش‌اخلاقی است. شاید نمی‌داند آقای داری چه‌طور آدمی است.»

«شاید... ولی آقای داری هر وقت که بخواهد می‌تواند دیگران را راضی کند. بی‌استعداد نیست. می‌تواند هم صحبت خوبی باشد، به شرط این‌که فکر کند ارزشش را دارد. در محفل کسانی که هم‌رتبه خودش باشند خیلی فرق می‌کند، تا در محفل آدم‌های پایین‌تر از خودش. غرورش دست از سرش برنمی‌دارد. اما با پولدارها سخت نمی‌گیرد، منصف است، صادق است، معقول است، قابل احترام است، و شاید هم مطبوع... برای پول و مقام ارزش قائل است.»

کمی بعد بازی حکم تمام شد، و بازیکنان دور میز دیگری جمع شدند، و آقای کالینز آمد و بین الیزابت و خانم فیلیس نشست... خانم فیلیس طبق معمول از برد و باخت او پرسید. چیزی نبرده بود. همه دست‌ها را باخته بود. اما وقتی خانم فیلیس اظهار ناراحتی کرد، آقای کالینز خیلی جدی به او اطمینان داد که اصلاً اهمیت ندارد و پول خیلی مختصری باخته است. بعد هم از خانم فیلیس خواهش کرد که ناراحت نباشد.

گفت: «خانم، من واقفم که وقتی اشخاص می‌نشینند و ورق بازی می‌کنند، باید شانس‌شان را امتحان کنند،... خوشبختانه من در وضعی نیستم که پنج

هیچ وقت از او خوشم نمی‌آمد. رفتارش مستبدانه و اهانت‌آمیز بود. معروف شده به این‌که عاقل و زیرک است، اما من نظرم این است که بخشی از توانایی‌هایش از مقام و ثروتش ناشی می‌شود، بخشی هم از رفتار آمرانه‌اش، بقیه هم از غرور خواهرزاده‌اش که خیال می‌کند هر کس قوم و خویش اوست لابد فهم و شعورش در حد اعلاست.»

الیزابت فکر کرد که ویکهام چه معقول همه چیز را توضیح می‌دهد. هر دو راضی به گفت‌وگوی خود ادامه دادند تا بالاخره موقع غذا خوردن شد و ورق‌بازی به پایان رسید، و بقیه خانم‌ها هم فرصت پیدا کردند تا از عنایات آقای ویکهام نصیبی ببرند. به علت سروصدای شام خانم فیلیس، مجال گفت‌وگو نبود، اما رفتار آقای ویکهام به مذاق همه خوش می‌آمد. هر حرفی که می‌زد خوب بود. هر کاری که می‌کرد جذاب بود. الیزابت وقتی از آن‌جا خارج می‌شد فقط به آقای ویکهام فکر می‌کرد. تمام ذهنش را آقای ویکهام پر کرده بود و در تمام مدت برگشتن به خانه به چیزهایی که او گفته بود فکر می‌کرد. در راه برگشتن، اصلاً فرصت پیدا نکرد اسمش را ببرد، چون نه لیدیا یک لحظه ساکت می‌شد و نه آقای کالینز. لیدیا یکریز از بازی ورق حرف می‌زد، ژتون‌هایی که باخته بود و ژتون‌هایی که برده بود، آقای کالینز هم از ادب و نزاکت آقا و خانم فیلیس داد سخن می‌داد. می‌گفت که اصلاً به باخت‌هایش اهمیتی نمی‌دهد. همه غذاها را اسم می‌برد. مدام نگران بود که مبادا جای این قوم و خویش‌ها را توی کالسکه تنگ کرده باشد. خیلی حرف‌ها هم داشت که بزند، اما نشد، چون بالاخره کالسکه مقابل خانه لانگبورن ایستاد.

فصل ۱۷

الیزابت روز بعد برای جین تعریف کرد که چه حرف‌هایی بین خودش و آقای ویکهام ردوبدل شده بود. جین با تعجب و دقت گوش داد.... نمی‌توانست باور کند که آقای دارسی لایق دوستی آقای بینگلی هم نیست، اما در عین حال دلش رضا نمی‌داد که به راست‌گویی آدم دوست‌داشتنی و مطبوعی چون آقای ویکهام شک کند.... از تصور این‌که آقای ویکهام چنان ناملایماتی را چشیده است بی‌اختیار احساس دلسوزی می‌کرد. پس کاری نمی‌شد کرد جز نظر مساعد داشتن در مورد هر دوی آن‌ها، دفاع کردن از رفتار هر کدام آن‌ها، و نسبت دادن چیزهای غیر قابل توضیح به قضا و قدر و اشتباه.

گفت: «به نظر من، هر دو به نحوی اغفال شده‌اند، طوری که ما هیچ تصویری از آن نداریم. افراد مغرضی احتمالاً پیش هر کدام بد دیگری را گفته‌اند. خلاصه، ما نمی‌توانیم علتش را حدس بزنیم، یا اوضاع و احوالی را که باعث قهر کردنشان شد. نمی‌دانیم واقعاً تقصیر کدام‌شان بود.»

«راست می‌گویی، همین‌طور است... خب، جین عزیز، چه شد که حرف آدم‌های مغرضی را پیش کشیدی که احتمالاً در این ماجرا دست داشته‌اند؟... این را هم توضیح بده، وگرنه چاره‌ای نداریم جز این‌که به کسی بدگمان بشویم.»

«هرچه دلت می خواهد بخند، اما با این خنده ها نمی توانی نظر مرا عوض کنی. لیزی عزیزم، فکرش را بکن آقای دارسی چه آدم بدی از کار در می آید، این که با عزیز در دانه پدرش چنین رفتاری کرده باشد، ... کسی که پدرش قول داده بود زندگی اش را تأمین می کند ... نه، غیر ممکن است. هر آدمی که بویی از انسانیت برده باشد، آدمی که ارزش و شخصیت داشته باشد، چنین کاری ازش بر نمی آید. مگر ممکن است دوستان صمیمی اش این طور فریب او را خورده باشند؟ او! نه.»

«من بیشتر این را باور می کنم که آقای بینگلی گول خورده باشد، نه این که آقای ویکهام بیاید داستانی را اختراع کند که دیشب به من می گفته. اسم ها، وقایع، همه چیز روشن و واضح گفته شده ... اگر راست نباشد، آقای دارسی باید خلافتش را نشان دهد. تازه، در نگاه ویکهام حقیقت موج می زد.»

«راستش مشکل است ... ناراحت کننده است ... آدم نمی داند چه فکری بکند.»

«معذرت می خواهم ... آدم دقیقاً می داند چه فکری بکند.»

اما جین درباره یک نکته واقعاً نمی دانست چه فکری بکند، ... آقای بینگلی، به فرض که گول خورده باشد، وقتی قضیه علنی شود لابد خیلی ناراحت می شود.

دو خانم جوان از بوته زاری که وسط آن داشتند این حرف ها را می زدند احضار شدند، چون یکی از همان آدم هایی که آن ها داشتند درباره اش صحبت می کردند آمده بود. آقای بینگلی و خواهرهایش آمده بودند تا شخصاً آن ها را به مهمانی رقصی که مدت ها انتظارش را کشیده بودند دعوت کنند. مهمانی در سه شنبه بعد در ندرفیلد برگزار می شد. دو خانم از دیدن دوباره دوست عزیزشان خوشحال شدند، گفتند که انگار صد سال است همدیگر را ندیده اند، و چند بار پرسیدند که در این مدت چه کارهایی کرده است. به بقیه اعضای خانواده زیاد اعتنا نکردند. تا جایی که می شد از دست خانم بنت در رفتند، با الیزابت حرف چندانی نزدند، با بقیه هم اصلاً حرف

نزدند. زود هم رفتند، طوری با عجله از صندلی شان بلند شدند که برادرشان تعجب کرد، و برای فرار از دست و راجی ها و احترام های خانم بنت به سرعت رفتند.

همه خانم های خانواده از فکر مهمانی ندرفیلد کیف کردند. خانم بنت فکر می کرد این ادای احترام به دختر بزرگش بوده، و از این که آقای بینگلی به جای فرستادن کارت دعوت خودش آمده دعوت کرده حسابی به دلش صابون می زد. جین تجسم می کرد که چه شب خوبی را با دو دوست خود در حضور برادر آن ها سپری خواهد کرد. الیزابت با لذت فکر می کرد که درست و حسابی با آقای ویکهام رقص خواهد کرد و از نگاه و رفتار آقای دارسی خیلی چیزها خوانده خواهد شد. کاترین و لیدیا هم خوشحال بودند، اما نه صرفاً به خاطر چیز خاصی یا آدم خاصی، چون با این که مثل الیزابت دل شان می خواست نصف مدت مهمانی را با آقای ویکهام برقصند، باز آقای ویکهام تنها کسی نبود که آن ها بخواهند با او برقصند، و به هر حال رقص رقص بود. حتی مری به بقیه اطمینان می داد که بدش نمی آید برود.

گفت: «روزی که مال خودم است، کافی است. ... بد نیست کوتاه بیایم و گاهی در مهمانی های شبانه هم شرکت کنم. بقیه هم از آدم توقع دارند. من هم جزو کسانی هستم که بعضی وقت ها استراحت و سرگرمی را برای هر کس مناسب می دانند.»

الیزابت به خاطر این قضیه خیلی سرحال بود، و با این که معمولاً با آقای کالینز زیاد حرف نمی زد به ذهنش رسید از او پرسد که آیا دعوت آقای بینگلی را قبول می کند یا نه، و اگر قبول می کند آیا شرکت در تفریحات شبانه را صحیح می داند یا نه. اما با کمال تعجب دید که هیچ معنی از نظر آقای کالینز وجود ندارد، نه سراسقف رقص را منع کرده است و نه لیدی کاترین دو بورگ.

آقای کالینز گفت: «من به هیچ وجه تصور نمی کنم این نوع مجلس رقص که جوان باشخصیتی برای آدم های آبرومند برگزار می کند هیچ معصیتی داشته

رفت... حتی گل‌کفش برای مهمانی ندرفیلد را یک نفر دیگر برای‌شان آورد... الیزابت هم داشت صبر و حوصله‌اش تمام می‌شد، چون امکان آشنایی بیشتر با آقای ویکهام را کاملاً از دست می‌داد. برای کیتی و لیدیا هم فقط فکر رقص روز سه‌شنبه باعث می‌شد که این جمعه و شنبه و یکشنبه و دوشنبه را تحمل کنند.

باشد. من نه تنها با رقص مخالف نیستم بلکه امیدوارم افتخار پیدا کنم که با همه قوم و خویش‌های زیبای خودم در آن شب برقصم، و همین‌جا از فرصت استفاده می‌کنم تا از شما، دوشیزه الیزابت، تقاضا کنم که بخصوص در دور اول با من برقصید،... مطمئنم دوشیزه جین این انتخاب مرا حمل بر بی‌ادبی و بی‌احترامی نسبت به ساحت خودشان نخواهند کرد.»

الیزابت احساس کرد که بدجوری به مخمصه افتاده است. فکر می‌کرد دو دور اول را با آقای ویکهام خواهد رقصید،... حالا آقای کالینز جایش را می‌گرفت!... آخر این چه موقع سربه‌سر گذاشتنش بود. اما کاری نمی‌شد کرد. کیف آقای ویکهام و خود او اجباراً کمی عقب می‌افتاد. الیزابت با نهایت لطف و ادبی که از او برمی‌آمد دعوت آقای کالینز را قبول کرد. زیاد از این حالت عاشق‌پیشه آقای کالینز خوشش نیامد، چون معنای دیگری در این رفتار می‌دید... اول تعجب کرد که بین خواهرها او لایق دانسته شده تا بانوی خانه کشیشی هانسفرد بشود و در غیاب مهمان‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد میز چهارنفره بچینند. این فکر الیزابت کمی بعد تأیید هم شد، چون دید که آقای کالینز مدام ادب و نزاکت بیشتری با او به خرج می‌دهد، و حتی دید که مدام سعی دارد از هوش و نشاط او تعریف و تمجید کند. الیزابت از این‌که جمال و جذابیتش چنین اثری می‌گذارد زیاد خوشحال نشد، بلکه تعجب کرد. کمی بعد هم مادرش به او فهماند که فکر ازدواجش با آقای کالینز خیلی هم فکر خوبی است. الیزابت خودش را به نشنیدن زد، چون می‌دانست که اگر جوابی بدهد بگو مگوی جدی درمی‌گیرد. فکر کرد شاید آقای کالینز هیچ وقت خواستگاری نکند، و تا آن موقع هم جرّ و بحث فایده‌ای ندارد.

دوشیزه بنت‌های کوچک‌تر اگر از مهمانی ندرفیلد حرف نمی‌زدند و آماده آن نمی‌شدند، واقعاً حال و روز تأسف‌باری پیدا می‌کردند، چون از روز دعوت تا روز مهمانی یکریز باران آمد و آن‌ها نتوانستند حتی یک بار قدم‌زنان به مریتن بروند. نه خاله، نه افسرها، نه اخبار تازه، سراغ هیچ کدام نمی‌شد

دارسی هم به اندازهٔ عاملی که اول خودش حدس زده بود در غیبت ویکهام نقش دارد. به خاطر همین، دلخوری‌اش از دارسی با این سرخوردگی چنان تشدید شد که وقتی دارسی به طرفش آمد و با ادب و نزاکت احوال‌پرسی کرد الیزابت نتوانست با همان ادب و نزاکت به او جواب بدهد... اگر با دارسی شکیبایی و ادب به خرج می‌داد درست مثل این بود که در حق ویکهام بی‌انصافی کرده باشد. تصمیم گرفت اصلاً با دارسی گفت‌وگو نکند، و با چنان تکداری رویش را برگرداند که حتی موقع حرف‌زدن با آقای بینگلی (که دوستی کورکورانه‌اش با دارسی الیزابت را ناراحت می‌کرد) آثارش دیده می‌شد.

اما الیزابت ذاتش طوری بود که نمی‌توانست بداخلاق باشد. با این‌که همهٔ تصوراتش دربارهٔ آن شب باطل شده بود، ناراحتی‌اش نمی‌توانست مدت زیادی دوام بیاورد. غم و غصه‌اش را برای شارلوت لوکاس که یک هفته او را ندیده بود تعریف کرد و کمی بعد خودش موضوع صحبت را به قوم و خویش غیر عادی‌اش کشاند و توجه او را به این مسئله جلب کرد. اما دو دور اول رقص باعث شد باز هم الیزابت حال ناخوشی پیدا کند. این رقص‌ها خجالت‌آور بود. آقای کالینز، ناشی و شق و رق، مدام به جای آن‌که همراهی کند معذرت‌خواهی می‌کرد، بی‌آن‌که روحش خبر داشته باشد غلط حرکت می‌کرد، و چنان خجالت و عذابی برای الیزابت به بار می‌آورد که شریک نامطبوع در رقص دوتفره به بار می‌آورد. لحظه‌ای که الیزابت از دستش خلاص شد، لحظهٔ آسودگی بود.

بعد با یک افسر رقصید و دوباره صحبت ویکهام پیش آمد، و شنید که همه از او خوش‌شان می‌آید. وقتی این رقص‌ها هم تمام شد، نزد شارلوت لوکاس برگشت. داشت با شارلوت گپ می‌زد که ناگهان آقای دارسی مقابلش ظاهر شد و آن‌قدر غافلگیرانه تقاضای رقص کرد که الیزابت بدون آن‌که بفهمد چه می‌کند قبول کرد. دارسی باز بلافاصله رفت، و الیزابت ماند و افسوس از این‌که چرا حواسش جمع نبوده. شارلوت سعی کرد دل‌داری‌اش بدهد.

فصل ۱۸

وقتی الیزابت وارد اتاق پذیرایی ندرفیلد شد و در میان آن همه آدم قرمزپوش که آن‌جا جمع شده بودند دنبال آقای ویکهام چشم دواند، هیچ تصور نمی‌کرد که شاید آقای ویکهام آن‌جا نباشد. چیزهایی که شنیده بود منطقاً می‌بایست او را به این شک بیندازد. نمی‌بایست این قدر مطمئن باشد که حتماً آقای ویکهام را آن‌جا خواهد دید. الیزابت دقیق‌تر از همیشه لباس پوشیده بود و با روحیهٔ خیلی عالی خودش را آماده کرده بود تا بقیهٔ قلب ویکهام را هم تسخیر کند، و مطمئن بود که آن‌قدر نیست که ظرف یک شب نشود تسخیر کرد. اما بلافاصله این فکر ناراحت‌کننده به سرش زد که شاید برای جلب رضایت آقای دارسی عمداً آقای بینگلی او را همراه افسرها دعوت نکرده باشد. البته دقیقاً این طور نبود، اما به هر حال آقای ویکهام حضور نداشت و این را دوست او، آقای دنی، که لیدیا بی‌صبرانه از او پرسیده بود، گفت و توضیح داد که ویکهام روز قبل مجبور شده برای کاری به شهر برود و هنوز هم برنگشته است. بعد لبخند معنی‌داری زد و اضافه کرد:

«فکر نمی‌کنم کارش طوری بود که همین حالا توی شهر باشد. علتش بیشتر این بود که نمی‌خواست با آدم بخصوصی این‌جا طرف بشود.»
این قسمت حرف را لیدیا نشنید، اما الیزابت فهمید. مطمئن شد که وجود

«مطمئنم که برایت هم رقص مطبوعی خواهد بود.»

«خدا نکند! ... مصیبت از این بالاتر نمی‌شود! ... مطبوع دانستن کسی که آدم می‌خواهد از او متنفر باشد! ... برایم آرزوهای بد نکن.»

اما وقتی رقص از سر گرفته شد و داریسی آمد الیزابت را ببرد، شارلوت طاقت نیاورد و زیرگوش الیزابت به او گفت که این قدر ساده لوح نباشد و نگذارد خواب و خیال‌هایش در مورد ویکهام باعث شود از چشم مردی بیفتد که ده برابر مهم‌تر از ویکهام است. الیزابت جوابی نداد و به صحن رقص رفت، متحیر از این‌که چه اقتخاری پیدا کرده تا مقابل آقای داریسی بایستد، و در نگاه اطرافیان نیز همین حیرت را خواند. مدتی رقصیدند بی‌آن‌که کلمه‌ای به زبان بیاورند. الیزابت داشت تصور می‌کرد که سکوت‌شان تا آخر رقص دوم هم ادامه خواهد یافت. تصمیم گرفت این سکوت را نشکند، اما یکباره به فکرش رسید که اگر هم رقص خود را به حرف زدن وادارد مجازات سخت‌تری به حساب می‌آید. این بود که خیلی مختصر درباره رقص اظهار نظر کرد. داریسی جواب داد، و باز ساکت شد. بعد از چند دقیقه، الیزابت برای دومین بار آقای داریسی را مخاطب قرار داد و گفت:

«حالا نوبت شماست، آقای داریسی، که چیزی بگویید. ... من درباره رقص حرف زدم، و شما باید درباره اندازه اتاق یا تعداد آدم‌ها چیزی بگویید.»

داریسی لبخند زد و به الیزابت اطمینان داد که هرچه الیزابت دوست داشته باشد همان را خواهد گفت.

«بسیار خوب. ... این جواب فعلاً غنیمت است. ... شاید بعداً من نظر بدهم که مجالس رقص خصوصی خیلی بهتر از مجالس رقص عمومی است. ... ولی حالا می‌توانیم ساکت باشیم.»

«بس شما معمولاً موقع رقص حرف می‌زنید؟»

«گاهی. می‌دانید که، کمی باید حرف زد. به نظر عجیب و غریب می‌آید که دو نفر نیم ساعت با هم باشند و هیچ حرف نزنند، اما محض خاطر بعضی‌ها

حرف زدن را باید طوری تنظیم کرد که به خودشان زحمت بدهند تا هرچه می‌توانند کمتر حرف بزنند.»

«عجالتاً دارید احساس خودتان را توضیح می‌دهید، یا این‌که خیال می‌کنید احساس مرا می‌گویید؟»

الیزابت با شیطنت جواب داد: «هر دو، چون من همیشه شباهت زیادی در طرز فکرمان دیده‌ام. ... هر دو خلق و خوی غیر معاشرتی داریم، کم حرف هستیم، از گپ زدن خوشمان نمی‌آید، مگر این‌که چیزی بگوییم که کل این سالن به حیرت بیفتد و مثل ضرب‌المثل به نسل بعد هم برسد.»

گفت: «مطمئناً شباهت خیره‌کننده‌ای با شخصیت خود شما ندارد. اما چه قدر به شخصیت من نزدیک است، نمی‌دانم. ... شما تصور می‌کنید که این تابلو عین اصل است.»

«من نباید درباره کار خودم نظر بدهم.»

داریسی جواب نداد، و باز ساکت شدند و فقط رقصیدند، تا بالاخره داریسی پرسید که آیا او و خواهرهایش زیاد به مریتن می‌روند. الیزابت جواب مثبت داد، و چون نتوانست بر وسوسه‌اش غلبه کند اضافه کرد: «آن روز که ما را آن‌جا دیدید، ما تازه آشنایی جدیدی به هم زده بودیم.»

این حرف خیلی سریع اثرش را گذاشت. رگه عمیقی از غرور و تفرعن به قیافه‌اش دوید، اما کلمه‌ای هم نگفت، و الیزابت با آن‌که خود را به خاطر ضعفش ملامت می‌کرد نتوانست ادامه دهد. بالاخره، داریسی لب‌گشود و با خویشتن داری گفت:

«آقای ویکهام چنان از موهبت رفتارهای خوش بهره‌مند است که ایجاد دوستی برایش آسان است. ... اما این‌که بتواند دوستی‌ها را حفظ کند، معلوم نیست.»

الیزابت با تأکید جواب داد: «آن قدر بداقبال بود که دوستی شما را از دست داد، آن هم به صورتی که احتمالاً تمام عمر ناراحتی‌اش را خواهد چشید.»

داریسی جواب نداد، و به نظر می‌رسید که می‌خواهد موضوع صحبت را

عوض کند. همین لحظه، سر ویلیام لوکاس که می‌خواست از وسط صحن رقص عبور کند تا به آن طرف سالن برود از کنارشان گذشت اما تا آقای داریسی را دید ایستاد و تعظیم غرابی کرد تا به خاطر رقص و هم‌رقص از او تمجید کرده باشد.

«جناب سر، واقعاً محظوظ شده‌ام. این جور رقص‌های عالی کمتر دیده می‌شود. معلوم است که به محافل درجه یک تعلق دارید. اما با اجازه شما می‌خواهم بگویم که هم رقص زیبای شما از لطف قضیه کم نمی‌کنند. امیدوارم این لذت و شادی مستدام باشد، بخصوص که، دوشیزه الیزای عزیز، واقعه مبارکی در پیش داریم. (و نگاهی به خواهر الیزابت و بینگلی انداخت). چه تبریک و تهنیت‌هایی از همه طرف سرازیر می‌شود! از آقای داریسی تقاضا می‌کنم... اما اجازه می‌خواهم مزاحم‌تان نشوم. سر... خوش‌تان نخواهد آمد که شما را از مصاحبت سحرانگیز این خاتم جوان باز بدارم که چشم‌های برفروغش باران ملامت بر من می‌بارد.»

داریسی زیاد متوجه این قسمت آخر نشد، اما اشاره سر ویلیام به دوست داریسی ظاهراً توجه او را جلب کرده بود، چون با حالتی خیلی جدی نگاهش را به طرف بینگلی و جین برگرداند که داشتند با هم می‌رقصیدند. اما خیلی زود به خود آمد، رو کرد به طرف الیزابت، و گفت:

«آمدن سر ویلیام باعث شد یادم برود که چه حرفی می‌زدیم.»

«فکر نمی‌کنم حرفی می‌زدیم. سر ویلیام نمی‌تواند حرف آدم‌هایی را قطع کند که چیزی برای گفتن نداشته‌اند... تا حالا دوسه موضوع را امتحان کرده‌ایم، اما بی‌فایده بوده، بعد از این هم نمی‌دانم راجع به چیزی حرف خواهیم زد.»

داریسی لبخند زد و گفت: «نظرتان در مورد کتاب و مطالعه چیست؟»

«کتاب... او! نه... مطمئنم کتاب‌هایی که خوانده‌ایم یکی نیست، یا با احساس یکسانی نخوانده‌ایم.»

«متأسفم که چنین نظری دارید. ولی اگر این‌طور باشد، لااقل موضوعی برای حرف‌زدن داریم... می‌توانیم نظرمان را مقایسه کنیم.»

«نه... من در مجلس رقص نمی‌توانم از کتاب حرف بزنم. ذهنم پر از چیزهای دیگر است.»

با نگاهی شکاک گفت: «در چنین مواقعی زمان حال ذهن‌تان را مشغول می‌کند... بله؟»

الیزابت جواب داد «بله، همیشه» اما ندانست که چه گفته است، زیرا افکارش خیلی از موضوع دور شده بود، و این قضیه با ادامه ناگهانی صحبتش خیلی زود روشن شد، چون گفت: «یادم می‌آید، آقای داریسی، که یک وقتی می‌گفتید خیلی به سختی گذشت می‌کنید. اگر از چیزی بدتان بیاید دیگر کوتاه نمی‌آیید. به نظرم، خیلی احتیاط می‌کنید تا پیش نیاید.»

با لحن محکم جواب داد: «بله، می‌کنم.»

«و هیچ وقت نمی‌گذارید تعصب و غرض چشم‌تان را کور کند؟»

«امیدوارم.»

«کسانی که هیچ وقت نظرشان را عوض نمی‌کنند، واقعاً وظیفه دارند که از همان اول صحیح نظر بدهند.»

«می‌توانم پرسم این سؤالات به چیزی مربوط می‌شود؟»

الیزابت گفت: «فقط برای روشن شدن شخصیت شما.» بعد برای آن‌که از خشونت خود بکاهد اضافه کرد: «سعی دارم سر دریاورم.»

«و چه قدر موفق شده‌اید؟»

الیزابت سرش را تکان داد و گفت: «اصلاً پیش نرفته‌ام. آن‌قدر چیزهای مختلف درباره شما می‌شنوم که کاملاً گیج شده‌ام.»

داریسی با حالتی مغموم جواب داد: «باور می‌کنم که درباره من چیزهای ضد و نقیض گفته می‌شود. دوشیزه بنت، کاش در این لحظه شخصیت مرا ترسیم نمی‌کردید، چون واقعاً می‌ترسم که این کار به نفع هیچ کدام ما تمام نشود.»

«اما من اگر الآن شمه‌ای از شما دستگیرم نشود شاید هیچ وقت دیگر فرصت پیدا نکنم.»

دوشیزه بینگلی با پوزخند سرش را برگرداند و گفت: «معذرت می خواهم. ببخشید فضولی کردم... منظور بدی نداشتم.»

الیزابت با خودش گفت: «دختر بی حیا!... اگر خیال کردی با این جور حمله های پفکی می توانی مرا از میدان خارج کنی خیلی اشتباه می کنی. این حرف ها فقط نشانه این است که خودت را به نفهمی زده ای... و بدجنسی آقای دارسی را هم نشان می دهد.» بعد دنبال خواهر بزرگش گشت که رفته بود درباره همین موضوع از بینگلی چیزهایی پرسیده بود. جین لبخندی به لب داشت که خشنودی ملیحی در آن موج می زد. چنان رضایتی از وجودش می تابید که نشان می داد در این مهمانی خیلی به او خوش می گذرد... الیزابت فوراً احساس های جین را خواند، و همان لحظه، دلسوزی اش برای ویکهام، بیزاری اش از دشمنان ویکهام، و همه چیزهای دیگر، با دیدن خوشحالی تمام عیار جین از یادش رفت.

با قیافه ای که مثل خواهرش خندان بود، گفت: «می خواهم بدانم درباره آقای ویکهام چه چیزی دستگیرت شده. ولی شاید آن قدر داری کیف می کنی که اصلاً به کس دیگری فکر نمی کنی. اگر این طور باشد، معذرت می خواهم.»

جین جواب داد: «نه، فراموشش نکرده ام. اما حرف های جالبی ندارم به تو بگویم. آقای بینگلی همه داستان را نمی داند. اصلاً نمی داند چه اوضاعی بوده که آقای دارسی را ناراحت کرده. اما مطمئن است که دوستش رفتار خوبی دارد، بسیار شرافتمند و محترم است. می گوید شکی نیست که آقای ویکهام استحقاق این همه رسیدگی و توجه آقای دارسی را نداشته. متأسفانه باید بگویم که به نظر او و همین طور به نظر خواهرش، آقای ویکهام به هیچ وجه جوان آبرومندی نیست. متأسفانه خیلی نسنجیده عمل کرده و حقش بوده که از چشم آقای دارسی افتاده.»

«آقای بینگلی خودش که آقای ویکهام را نمی شناسد؟»

«نه. تا آن روز صبح در مریتن اصلاً او را ندیده بود.»

دارسی خیلی سرد جواب داد: «من به هیچ وجه خلاف میل شما عمل نخواهم کرد.» الیزابت دیگر حرفی نزد. رقص دوم را هم به پایان رساندند و در سکوت از هم جدا شدند. هیچ کدام شان راضی نبودند. البته میزان نارضایتی شان فرق می کرد، چون در سینه دارسی احساس قدرتمند و مطبوعی نسبت به الیزابت وجود داشت که باعث می شد خیلی زود الیزابت را ببخشد و تمامی خشم و ناراحتی اش را ستوجه کس دیگری کند. کمی بعد دوشیزه بینگلی به طرف الیزابت آمد و با حالت تحقیرآمیزی که ظاهر مؤدبانه داشت گفت:

«خب، دوشیزه الیزا، شنیدم که از آشنایی با جورج ویکهام خوشوقت شده اید!... خواهرتان در این مورد با من صحبت کردند و هزار سؤال از من پرسیدند. دیدم که این جوان وسط چیزهای دیگر یادش رفته به شما بگوید که پدرش ویکهام پیر بوده، پیشکار آقای دارسی فقید. اما بگذارید به عنوان دوست به شما توصیه کنم که زیاد به حرف هایش اعتماد نکنید. مثلاً دروغ محض است که آقای دارسی با ایشان بد کرده اند. برعکس، همیشه خیلی هم به ایشان محبت داشته اند، هرچند که جورج ویکهام بدترین رفتار را با آقای دارسی کرده اند. من جزئیات را نمی دانم، اما این را می دانم که آقای دارسی به هیچ وجه مستحق این سرزنش نیستند که چرا شنیدن اسم جورج ویکهام را تحمل نمی کنند. البته برادرم فکر می کرد که نمی تواند او را همراه افسرها دعوت نکند، اما خوشحال شد که دید خود او فلنگ را بسته. اصلاً آمدنش به این منطقه فی نفسه درست نیست، و من تعجب می کنم که چرا آمده است. دوشیزه الیزا، متأسفم که بدی های آدم محبوب تان را می شنوید، اما خب، اگر اصل و نسب او را در نظر بگیریم، انتظار بیشتر از این هم نمی رود.»

الیزابت با عصبانیت جواب داد: «در حرف های شما بدی و اصل و نسب معادل هم فرض شده است. شما می گوید که چون پسر پیشکار آقای دارسی است پسر مجرم است، اما من به شما می گویم که ایشان خودشان این را به من گفته بودند.»

فهمیده‌ام و می‌توانم احترامات لازم را در حق ایشان به‌جا بیاورم، و حالا هم می‌خواهم بروم به‌جا بیاورم، و امیدوارم که قصور قبلی‌ام را ببخشند. به سبب بی‌اطلاعی کاملم باید عذر مرا بپذیرند.»

«نکند می‌خواهید بروید خودتان را به آقای داری معرفی کنید؟»

«معلوم است که می‌روم. از ایشان عذرخواهی خواهم کرد که زودتر این کار را نکرده‌ام. به نظرم خواهرزاده‌ی لیدی کاترین هستند. می‌توانم به ایشان اطلاع بدهم که سرکار خانم هفته قبل حالشان خوب بود.»

الیزابت خیلی سعی کرد آقای کالینز را از این کار منصرف کند. گفت که آقای داری این‌طور حرف‌زدن بی‌مقدمه را نوعی گستاخی تلقی خواهد کرد، نه احترام به خاله‌اش. اصلاً لزومی ندارد که هیچ کدام به این مسئله توجه کنند، تازه اگر قرار باشد کسی به موضوع اشاره کند این حق آقای داری است که چون مقام بالاتری دارد اگر دلش خواست باب آشنایی را باز می‌کند. ... آقای کالینز حرف‌های الیزابت را شنید اما همچنان مصمم بود که فکر خود را عملی کند. وقتی حرف‌های الیزابت به پایان رسید، آقای کالینز این‌طور جواب داد:

«دوشیزه الیزابت عزیز، من به حسن قضاوت شما در تمام اموری که در دایره فهم‌تان هست نهایت احترام را می‌گذارم، اما اجازه می‌خواهم بگویم که بین آداب رسمی مردم عادی و آداب و رسوم روحانیان فرق زیادی وجود دارد. جسارتاً باید عرض کنم که به نظر اینجانب مقام روحانیت از لحاظ شأن و اعتبار در حد عالی‌ترین مقام‌های مملکتی است... به شرطی که رفتار صحیح و تواضع رعایت شود. پس باید اجازه بدهید که در این مورد به آنچه وجدانم حکم می‌کند عمل کنم، و وجدانم مرا به عملی سوق می‌دهد که آن را نوعی وظیفه تلقی می‌کنم. ببخشید که به توصیه شما عمل نمی‌کنم. من در هر موضوع دیگری توصیه شما را آویزه گوش می‌کنم، اما در این مورد عاجل من به اقتضای تعلیم و تربیت و مطالعات عمیق خود را در موضعی می‌بینم که بهتر از خانم جوانی مانند شما تشخیص می‌دهم چه کاری به صواب نزدیک‌تر

«پس این حرف‌ها را از آقای داری شنیده. خیالم راحت شد. خب، درباره آن منصب چه می‌گوید؟»

«دقیقاً اوضاع را به یاد نمی‌آورد، هرچند که چندبار از زبان آقای داری شنیده، ولی تصور می‌کند که آن منصب را فقط مشروط برایش در نظر گرفته بودند.»

الیزابت با حرارت گفت: «من به صداقت آقای بینگلی شک ندارم، اما به من حق بده که با این جور حرف‌ها متقاعد نشوم. آقای بینگلی خیلی خوب از دوستش دفاع می‌کند، اما چون همه ماجرا را نمی‌داند و بقیه چیزها را هم از زبان همین دوستش شنیده، من هنوز نظرم درباره هر دوی آن‌ها همان است که قبلاً بود.»

بعد صحبت را به موضوعی کشاند که برای هر دو جالب‌تر بود و احساس‌شان نیز در آن یکسان بود. الیزابت با خوشحالی به امیدهای هرچند کم‌رنگ اما شیرینی که جین به رفتار بینگلی بسته بود گوش داد و تا جایی که می‌توانست سعی کرد اطمینان جین به این امیدها را تقویت کند. کمی بعد خود آقای بینگلی پیش‌شان آمد، و الیزابت آن دو را تنها گذاشت و نزد دوشیزه لوکاس رفت. از او پرسید که آخرین هم‌رقصش چه‌طور بود، اما دوشیزه لوکاس زیاد چیزی نگفت. بعد هم آقای کالینز آمد و با شور و شوق فراوان به الیزابت گفت که همین حالا از حسن تصادف به مطلب خیلی مهمی پی برده است.

گفت: «تصادفاً فهمیده‌ام که حالا در این سالن یکی از بستگان نزدیک ولی نعمت من حضور دارند. تصادفاً به گوشم خورد. خود آن آقا به خانم جوانی که میزبانی مجلس را به عهده دارند، و الحق هم سنگ تمام گذاشته‌اند، اسم قوم و خویش خود یعنی دوشیزه دو بورگ و مادر ایشان یعنی لیدی کاترین را گفتند. این جرر اتفاقات چه عجیب است! چه کسی فکرش را می‌کرد که من... شاید... در این جمع یکی از قوم و خویش‌های نزدیک لیدی کاترین دو بورگ را ببینم!... خدا را شکر می‌کنم که بموقع این مطلب را

است.» بعد تعظیم غرایبی کرد و از نزد الیزابت به طرف آقای داریسی رفت، و الیزابت دید که آقای کالینز چه گونه عرض ارادت می کند و آقای داریسی با چه حیرت و تعجبی به آقای کالینز نگاه می کند و حرف هایش را می شنود. این قوم و خویش الیزابت قبل از سخنرانی اش اول خیلی جدی و متین تعظیمی کرد. الیزابت حتی یک کلمه این سخنرانی را نمی شنید، اما احساس می کرد همه حرف های او را می فهمد، از حرکت لب آقای کالینز الفاظ «عذرخواهی»، «هانسفرد» و «لیدی کاترین دو بورگ» را تشخیص می داد. الیزابت از این که می دید آقای کالینز آبروی خود را در برابر چنین مردی می ریزد ناراحت بود. آقای داریسی با تعجبی که پنهان شدنی نبود به او نگاه می کرد. بالاخره که آقای کالینز به آقای داریسی اجازه حرف زدن داد، آقای داریسی با نزاکت سرسری جوابش را داد. اما آقای کالینز از رو نرفت و باز هم حرف زد، و هرچه این سخنرانی دوم آقای کالینز طولانی تر شد بی اعتنائی آقای داریسی هم بیشتر شد و در پایان سخنرانی فقط سری تکان داد و به طرف دیگر رفت. بعد هم آقای کالینز به نزد الیزابت برگشت.

گفت: «هیچ دلیلی ندارم که از شرفیابی ام ناراضی باشم. آقای داریسی از این اظهار ادب خیلی راضی به نظر می رسیدند. با نهایت ادب به من جواب دادند و حتی افتخار دادند و گفتند که چنان به بصیرت لیدی کاترین اعتقاد دارند که مطمئن هستند ایشان هیچ گاه بدون حکمت و دلیل به کسی اظهار لطف نمی کنند. فکر خیلی خوبی بود. روی هم رفته، من از مصاحبت ایشان محظوظ شده ام.»

الیزابت که دیگر موضوع مورد علاقه ای نداشت تا دنبال کند، تقریباً همه هوش و حواسش را داد به خواهرش و آقای بینگلی، و افکار مطبوعی که از صحبت های جین ناشی می شد سبب شد الیزابت هم به اندازه خود جین خوشحال بشود. در خیالش جین را می دید که در همان خانه سرو سامان گرفته و غرق در سعادت است که از ازدواجی سرشار از احساس و محبت پدید می آید. در چنین اوضاع و احوالی حتی می دید که می تواند دو خواهر

آقای بینگلی را هم دوست داشته باشد. خیلی واضح می دید که افکار مادرش نیز در همین جهت سیر می کند. این بود که تصمیم گرفت زیاد نزدیک مادرش نشود تا مبادا باز از این حرف ها بشنود. اما وقتی پشت میز شام نشستند، در نهایت بدیاری دید که یک صندلی بیشتر با مادرش فاصله ندارد. همچنین با ناراحتی متوجه شد که مادرش با کسی که روی صندلی بغلی او نشسته است (لیدی لوکاس) خیلی راحت و علنی دارد فقط درباره یک چیز حرف می زنند... این که آرزو دارد جین به همین زودی ها با آقای بینگلی ازدواج کند... موضوع مهیجی بود و خانم بنت هم وقتی محاسن این ازدواج را برمی شمرد انگار خستگی سرش نمی شد. این که آقای بینگلی جوان جذابی است، پولدار هم هست و سه مایل هم بیشتر با آن ها فاصله ندارد، اولین نکته دلخوش کننده بود. بعد نوبت رسید به این که چه خوب است که هر دو خواهر آقای بینگلی به جین علاقه دارند، و بی پرو برگرد به اندازه خود جین مشتاق سرگرفتن این وصلت اند. تازه، برای خواهرهای کوچک تر جین هم جالب است، چون وقتی جین شوهر به این خوبی می کند راه برای بقیه خواهرها هم باز می شود که شوهرهای پولدار پیدا کنند. آخر سر هم گفت که چه خوب است که در این آخر عمری می تواند دخترهای بی شوهر خود را به خواهرشان بسپارد و خودش مجبور نباشد زیاد رفت و آمد کند. لازم بود این وضع را به فال نیک گرفت، چون در چنین موقعیت هایی رسم ادب و معاشرت هم این طور حکم می کند. اما از هر کسی که انتظار می رفت، از خانم بنت بعید بود در هیچ برهه ای از عمرش رضایت بدهد که در خانه بماند. بالاخره هم با حسن نیت آرزو کرد که همای اقبال به سراغ لیدی لوکاس هم بیاید، هرچند که علناً با حالت فاتحانه ای می گفت که امکانش خیلی ضعیف است.

الیزابت سعی می کرد مادرش را وادارد که این قدر تند نرود، یا احساس سعادت خود را آهسته تر به زبان بیاورد، اما فایده ای نداشت. تازه، در کمال ناراحتی، می دید که اصل حرف ها را آقای داریسی که روبه روی آن ها نشسته بود می شنود. مادرش سرزنشش کرد و بعد به او گفت که چیزی سرش نمی شود.

«خدایا، مگر آقای دارسی کیست که من از او ترسم؟ راستش ما که تعهد نسپردیم چنین آدابی را رعایت کنیم و مجبور باشیم چیزهایی که ایشان از شنیدنش خوش شان نمی آید نگوئیم.»

«تو را به خدا، خانم، آهسته تر حرف بزنید... چه فایده ای دارد که آقای دارسی را ناراحت کنید؟... با این کار که دوستی خودتان را اثبات نمی کنید.» اما هرچه می گفت بی فایده بود. مادرش با صدایی که همه می شنیدند درباره همه چیز نظر می داد. الیزابت از خجالت و ناراحتی قرمز و قرمزتر می شد. چند بار بی اختیار به آقای دارسی نگاهی انداخت، و هر بار که نگاهی انداخت فهمید که آنچه می ترسید بر سرش آمده است. البته آقای دارسی تمام مدت به مادر الیزابت نگاه نمی کرد، اما الیزابت می دانست که هوش و حواس آقای دارسی به اوست. چهره آقای دارسی که اول نوعی تحقیر در آن دیده می شد رفته رفته حالت عبوس و سنگینی پیدا کرد.

بالاخره حرف های خانم بنت تمام شد، و لیدی لوکاس که از وصف مکرر دلخوشی هایی به دهن دره افتاده بود که خودش هیچ احتمال نمی داد نصیحت بشود به حال خود رها شد تا با خیال راحت گوشت سرد و جوجه اش را بخورد. الیزابت حال و روزش کمی بهتر شد. اما این آسایش هم دیری نپایید، چون وقتی شام تمام شد صحبت آوازخواندن پیش کشیده شد و الیزابت در نهایت خجالت دید که مری با اولین اصرار آماده شده که جمع را محظوظ کند. الیزابت با نگاه های معنی دار و التماس های خاموش، خیلی زحمت کشید تا مانع این حاضریه خدمتی بشود،... ولی فایده نداشت. مری منظورش را نمی فهمید. فرصتی برای ابراز وجود پیش آمده بود و مری خوشش می آمد، و بالاخره هم آوازش را شروع کرد. الیزابت با درد و ناراحتی چشمش را به او دوخت، و دید چنان به سرعت از چند بیت شعر رد می شود که وقتی به آخرش می رسد دیگر لطفی ندارد. مری، غیر از تشکریایی که از طرف میز شنید، این اظهار امیدواری هم به گوشش خورد که بد نیست تقاضا کنند باز هم مجلس را محظوظ کند، این بود که بعد از نیم دقیقه یک آواز دیگر را

شروع کرد. مری به هیچ وجه در حدی نبود که چنین نمایشی ارائه دهد. صدایش ضعیف و رفتارش تصنعی بود... الیزابت عذاب می کشید. به جین نگاه کرد تا ببیند او چه گونه این وضع را تحمل می کند، اما جین داشت خیلی خونسرد با بینگلی حرف می زد. الیزابت به دو خواهر دیگرش نگاه کرد و دید آن ها دارند مری را دست می اندازند و همین طور با نیشخند به دارسی اشاره می کنند که هنوز عبوس و گرفته به نظر می رسید. الیزابت به پدرش نگاه کرد تا شاید او دخالت کند و نگذارد مری تمام شب را آواز بخواند. آقای بنت منظور الیزابت را فهمید و وقتی مری آواز دومش را به پایان رساند با صدای بلند گفت:

«خب، دخترم، خیلی عالی بود. به قدر کافی محظوظ شدیم. بگذار بقیه خانم های جوان هم فرصت هنرنمایی داشته باشند.»

مری الته وانمود می کرد که نمی شنود، اما به هر حال کمی حواسش پرت شد. الیزابت، که هم برای مری غصه می خورد و هم برای پدرش، ترسید که دغدغه و اضطرابش ختم به خیر نشده باشد... حالا بقیه می بایست به فریاد برسند.

آقای کالینز گفت: «من اگر اقبال داشتم که بتوانم آواز بخوانم، مطمئناً با کمال مسرت آوازی تقدیم جمع می کردم. من موسیقی را سرگرمی بی ضرری می دانم و آن را با حرفه روحانیون ناسازگار نمی بینم... البته نمی خواهم اعلام کنم که حق داریم وقت خیلی زیادی را به موسیقی اختصاص بدهیم، چون مسلماً خیلی چیزهای دیگر هست که باید به آن ها پرداخت. کشیش ناحیه خیلی کارها دارد... در وهله اول باید چنان قرار و مداری برای عشریه ها بگذارد که هم به نفع خودش باشد و هم به ضرر ولی نعمتش نباشد. باید متن موعظه هایش را بنویسد. وقتی که می ماند برای وظایف کشیشی اش خیلی زیاد نیست. تازه باید به وضع محل سکونتش هم رسیدگی کند چون حتی الامکان باید جای آسوده و راحتی باشد و ناچار از این کار است. در ضمن، تصور نمی کنم امر بی اهمیتی باشد که رفتار مراقبت آمیز و

آرامش جویانه‌ای با همه در پیش بگیرد، بخصوص با کسانی که او ارتقاء خود را مدیون آنهاست. من نمی‌توانم این وظیفه را ندیده بگیرم. در ضمن، نمی‌توانم درباره کسی حسن نظر داشته باشم که اگر فرصت ابراز احترام به شخصی برایش پیش بیاید که با خانواده قوم و خویشی دارد، این فرصت را مغتنم نشمارد.» و با تعظیمی به طرف آقای داری، به سخنرانی خود خاتمه داد، چون آن قدر بلند داد سخن داده بود که نصف مجلس می‌شنیدند... خیلی‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کردند... خیلی‌ها لبخند می‌زدند. اما هیچ‌کس بیشتر از آقای بنت به فکر فرو نرفته بود، ضمن این‌که زنش خیلی جدی از آقای کالینز که این قدر معقول حرف زده بود تعریف و تمجید می‌کرد و زمزمه‌وار به لیدی لوکاس می‌گفت که آقای کالینز چه جوان باذکاوت و خوبی است.

الیزابت به نظرش رسید که اگر کل خانواده دست به یکی کرده بودند که آن شب تا می‌توانند دست خود را رو کنند و آبروی خود را ببرند، باز غیر ممکن بود بتوانند نقش خود را این‌طور مؤثر و موفقیت‌آمیز بازی کنند. اما لااقل محض خاطر خواهرش و آقای بینگلی هم که شده خوشحال بود که بخشی از این هنرنمایی‌ها از چشم آقای بینگلی در رفته و احساسات آقای بینگلی هم از نوعی نبود که با دیدن این حماقت‌ها خیلی از کوره در برود. اما این‌که دو خواهر آقای بینگلی و شخص آقای داری فرصت پیدا کرده بودند قوم و خویش‌های الیزابت را مسخره کنند، خیلی بد بود. الیزابت نمی‌دانست تحقیر خاموش جناب آقا را تحمل کند یا لبخندهای بی‌شرمانه سرکار خانم‌ها را.

در بقیه شب مطلبی نبود که زیاد ذهنش را مشغول کند. آقای کالینز مدام کنارش بود و با او بگو و بخند می‌کرد. البته نتوانست الیزابت را راضی کند که یک دور دیگر با او برقصد، اما کاری کرد که الیزابت با دیگران هم نتواند برقصد. الیزابت هر کاری کرد تا آقای کالینز با یک نفر دیگر برقصد فایده نداشت، و هرچه کرد تا راضی شود که الیزابت او را با بقیه خانم‌های جوان

آشنا کند، باز هم فایده نداشت. آقای کالینز خیال الیزابت را راحت کرد و گفت که زیاد به رقص عنایتی ندارد، هدف اصلی‌اش این است که با توجهات عالیه، خودش را به الیزابت بشناساند، و به خاطر همین می‌خواهد تمام شب کنار او باشد. درباره چنین قصد و نیتی نمی‌شد چون و چرا کرد. بزرگ‌ترین فرشته نجات الیزابت دوستش دوشیزه لوکاس بود که گاهی پیش آن‌ها می‌آمد و با خیرخواهی آقای کالینز را به حرف می‌گرفت.

لااقل الیزابت از عنایات بعدی آقای داری خلاص شده بود. البته خیلی وقت‌ها آقای داری نزدیک الیزابت می‌ایستاد، کاملاً تنها، اما هیچ وقت جلو نمی‌آمد تا حرف بزند. الیزابت فکر می‌کرد شاید این نتیجه اشاره‌هایش به آقای ویکهام باشد، و از این فکر خوشحال می‌شد.

دار و دسته لانگبورن آخرین کسانی بودند که خداحافظی کردند. به خاطر ترفندهای خانم بنت، مجبور شدند ربع ساعت بعد از رفتن بقیه صبر کنند تا کالسکه بیاید، و در همین مدت متوجه شدند که چه‌طور بعضی از اعضای آن خانواده از ته دل آرزو می‌کنند سر به تن آن‌ها نباشد. خانم هرست و خواهرش به ندرت دهان باز می‌کردند، وقتی هم دهان باز می‌کردند از خستگی می‌نالیدند و بی‌صبرانه منتظر بودند خانه خالی شود تا به حال خودشان بمانند. خانم بنت خیلی سعی می‌کرد باب‌گپ و صحبت را باز نگه دارد، اما آن‌ها همه تلاش‌های خانم بنت را پس می‌زدند، و با این کار چنان سکون و سکوتی حاکم شد که فقط سخنرانی‌های آقای کالینز اندکی آن را می‌شکست. آقای کالینز از آقای بینگلی و همشیره‌های او به خاطر پذیرایی شاهانه و مهمان‌نوازی و نزاکتی که در رفتار با مهمان‌ها داشتند تعریف و تشکر می‌کرد. داری اصلاً حرف نمی‌زد. آقای بنت هم مثل او کاملاً ساکت بود و از دیدن این صحنه تفریح می‌کرد. آقای بینگلی و جین کمی دورتر از بقیه ایستاده بودند و با همدیگر حرف می‌زدند. الیزابت هم مثل خانم هرست یا دوشیزه بینگلی کاملاً ساکت بود. حتی لیدی آن قدر خسته بود که فقط گاهی می‌گفت «خدایا، چه قدر خسته‌ام!» و بعد حسابی دهن‌دره می‌کرد.

بالاخره که بلند شدند تا بروند، خانم بنت نهایت ادب را به خرج داد و اظهار امیدواری کرد که کل خانواده را به زودی در لانگبورن زیارت کند، و بخصوص آقای بینگلی را مخاطب قرار داد و اطمینان داد که اگر دل‌شان خواست بدون تشریفات و دعوت رسمی بیایند و ناهار دوستانه‌ای با هم بخورند، باعث خوشحالی همه خواهد شد. بینگلی با کمال خوشوقتی تشکر کرد و قول داد که بعد از برگشتن از لندن در اولین فرصت خدمت خواهد رسید، چون درست روز بعد مجبور بود برای مدت کوتاهی به لندن برود.

خانم بنت خیلی راضی بود. وقتی از آن خانه خارج شد این فکر خوش در سرش بود که اگر تدارکات لازم برای توافرها، کالسکه‌های جدید و لباس عروسی انجام شود، قاعدتاً ظرف سه چهار ماه دخترش در ندرفیلد سر و سامان خواهد گرفت. با همین اطمینان، و با خوشحالی زیادی که البته زیادتر از خوشحالی اولش نبود، فکر کرد که یک دختر دیگرش هم زن آقای کالینز خواهد شد. الیزابت برای او از بقیه بچه‌ها عزیزتر نبود. البته آن مرد و آن وصلت از سر الیزابت هم زیاد بود، اما آقای بینگلی و ندرفیلد بالاتر از این حرف‌ها بودند.

فصل ۱۹

روز بعد نمایش جدیدی در لانگبورن به روی صحنه رفت و آقای کالینز رسماً قصد خود را اعلام کرد. چون اجازه مرخصی اش شنبه بعد به پایان می‌رسید، تصمیم گرفت وقت تلف نکند. و چون هیچ نوع احساس خجالتی نداشت که حتی آن لحظه ناراحتش کند، با رفتاری کاملاً بقاعده و با رعایت تمام ملاحظات که فکر می‌کرد ضروری است، دست به کار شد. کمی بعد از صبحانه، وقتی خانم بنت و الیزابت و یکی از دخترهای کوچک‌تر را با هم دید، با این الفاظ مادر خانواده را مخاطب قرار داد:

«خانم، ممکن است به سبب عنایتی که به دختر زیبای‌تان، الیزابت، دارید، امیدوار باشم و تقاضا کنم به من افتخار بدهید همین امروز جلسه‌ای خصوصی با ایشان داشته باشم؟»

قبل از این که الیزابت جز تعجب کردن فرصت کار دیگری پیدا کند، خانم بنت خیلی سریع جواب داد:

«اوه! آقای عزیز! ... بله ... مسلماً ... مطمئناً لیزی خیلی خوشحال خواهد شد ... مطمئناً اعتراضی نخواهد داشت ... بیا، کیتی، بالای پله‌ها با تو کار دارم.» بعد کار خود را جمع کرد و خواست با عجله برود، که الیزابت صدا زد:

«مامان، نروید... خواهش می‌کنم نروید... آقای کالینز باید عذر مرا بپذیرند... ایشان حرفی که کسی نباید بشنود با من ندارند. من خودم می‌روم.»
 «نه، نه، بیخود، لیزی... من می‌خواهم تو همان‌جایی که هستی بمانی...» و بعد که دید الیزابت با قیافه ناراحت و حالت دستپاچه واقعاً می‌خواهد فرار کند، اضافه کرد: «لیزی، من اصرار دارم که تو بنشین و به حرف‌های آقای کالینز گوش کنی.»

الیزابت نمی‌توانست با این دستور مخالفت کند... بعد از لحظه‌ای فکرکردن عقلش رسید که بهتر است هرچه زودتر و بی‌سروصداتر قضیه را فیصله بدهد. این بود که دوباره نشست و سعی کرد هرگونه سرریز احساسات خود را که از استیصال تا بیزاری در نوسان بود پنهان نگه دارد. خانم بنت و کیتی رفتند، و به محض رفتن آن‌ها آقای کالینز شروع کرد به حرف زدن.

«باور کنید، دوشیزه الیزابت عزیز، که حجب و حیای شما نه تنها به ضررتان نیست بلکه مکمل سایر کمالات شماست. اگر این عدم اشتیاق جزئی در شما نبود، از نظر من این قدر دوست‌داشتنی نمی‌بودید. اجازه می‌خواهم به شما اطمینان بدهم که از مادر محترم‌تان برای این مکالمه اجازه گرفته‌ام. لابد مقصود مرا از این مکالمه درک می‌کنید، اما نزاکت فطری‌تان شاید شما را به کتمان مسئله وامی‌دارد. توجه و التفات من طوری بوده که نمی‌شود آن را اشتباه گرفت. من تقریباً از همان موقعی که به این‌جا آمدم، شما را همدم زندگی آینده‌ام تشخیص دادم. اما قبل از این‌که در این مسئله دستخوش احساسات بشوم، شاید بهتر باشد دلایل خود را برای ازدواج کردن بیان کنم... و همین‌طور دلایلم برای آمدن به هرتفردشر به قصد انتخاب همسر، چون واقعاً از ابتدا چنین قصدی داشتم.»

الیزابت از تصور این‌که آقای کالینز با آن ظاهر جدی دستخوش احساسات بشود، چیزی نمانده بود به خنده بیفتد. به خاطر همین نتوانست از مکث آقای کالینز استفاده کند و مانع ادامه حرف‌هایش بشود. آقای کالینز ادامه داد:

«دلایل ازدواج کردن من این‌هاست: اولاً فکر می‌کنم هر آدم روحانی که زندگی راحتی دارد (مثل خود من) باید در ناحیه کشیشی خودش سرمشق زندگی خانوادگی و زناشویی باشد. ثانیاً معتقدم که به خوشبختی من بسی افزوده خواهد شد. ثالثاً... شاید زودتر باید می‌گفتم... این توصیه و نصیحت همان بانوی بزرگواری است که من افتخار دارم ایشان را ولی نعمت خود بخوانم. ایشان در این قضیه دوبار التفات کردند و نظر خود را فرمودند (تازه بدون این‌که من بپرسم!) درست همان یکشنبه شبی که بعدش هانسفرد را ترک کردم... در فاصله بانک‌گذاشتن در بازی چهارنفره، موقعی که خانم جنکینسن داشت زیربایی دوشیزه دو بورگ را مرتب می‌کرد... بانویم فرمودند: 'آقای کالینز، شما باید ازدواج کنید. یک روحانی مثل شما باید ازدواج کند... خوب انتخاب کنید، به خاطر من زنی انتخاب کنید که خانم باشد. و به خاطر خودتان زنی انتخاب کنید که فعال و به‌دردبخور باشد، خیلی در ناز و نعمت تربیت نشده باشد بلکه بتواند با درآمد مختصر بسازد. این توصیه من است. هرچه زودتر چنین زنی پیدا کنید، او را به هانسفرد بیاورید، آن وقت من ایشان را خواهم دید.' در ضمن، با اجازه شما، قوم و خویش عزیز، می‌خواهم بگویم که من به هیچ‌وجه التفات و محبت لیدی کاترین دو بورگ را کم چیزی نمی‌دانم که نصیب‌تان می‌شود. رفتار ایشان را فوق هر چیزی که من وصف کنم خواهید دید. به نظرم فراست و هوش شما برای ایشان قابل قبول خواهد بود، بخصوص اگر با سکوت و احترامی که از مقام و منزلت ایشان ناشی می‌شود توأم گردد. به این ترتیب، برای ازدواج کردن دلایل فراوان دارم. می‌ماند این را بگویم که چرا به جای همان حوالی نظرم متوجه لانگبورن شد، زیرا با اطمینان به شما عرض می‌کنم که همان‌جاها هم زن جوان دوست‌داشتنی کم نبود. اما واقعیت این است که من قرار است بعد از مرگ پدر محترم‌تان این ملک را به ارث ببرم (البته امیدوارم ایشان سال‌های سال زندگی کنند)، و به خاطر همین نتوانستم خودم را راضی کنم که همسری از میان دختران ایشان اختیار نکنم، چون اگر روزی آن مصیبت گریبان ما را

جدی ام.... شما نمی‌توانید من را خوشبخت کنید، و معتقدم که هر زنی در دنیا ممکن است شما را خوشبخت کند جز من.... نه، اگر دوست شما لیدی کاترین مرا بشناسند، قطعاً از هر جهت مرا برای این وصلت نامناسب خواهند یافت.»

آقای کالینز خیلی جدی گفت: «به فرض که لیدی کاترین چنین نظری داشته باشند، باز من تصور نمی‌کنم ایشان به هیچ وجه شما را تأیید نکنند. مطمئن باشید دفعه بعد که به حضورشان شرفیاب شدم، از حجب و حیا، قناعت و سایر قابلیت‌های تحسین برانگیزتان به نحو اکمل تعریف خواهم کرد.»

«آقای کالینز، هر تعریف و تمجیدی که بکنید غیر ضروری است. باید اجازه بدهید من خودم نظر بدهم، و لطف کنید حرفی را که می‌زنم باور کنید. برای شما سعادت و ثروت بسیار آرزو می‌کنم، و با رد کردن خواستگاری‌تان با تمام قوا سعی خواهم کرد که جز این هم نصیب‌تان نشود. شما با این خواستگاری احساس بی‌شائبه‌تان را در قبال خانواده من اظهار کرده‌اید، و می‌توانید با خیال راحت، به موقعش صاحب ملک لانگبورن بشوید. پس، می‌توانید فرض کنید که این قضیه فیصله یافته است.» الیزابت همین موقع بلند شد تا از اتاق برود، اما آقای کالینز خطاب به او گفت:

«دفعه دوم که افتخار پیدا کنم درباره این موضوع حرف بزنم، امیدوارم جوابی مساعدتر از حالا بشنوم. البته من شما را در حال حاضر به قساوت متهم نمی‌کنم، چون می‌دانم که رسم و عادت جنس لطیف است که خواستگاری را دفعه اول رد کند، و شاید هم بیش از آنچه از لطافت طبع زنانه انتظار می‌رود در این خواستگاری دلگرم کرده باشید.»

الیزابت با حرارت گفت: «واقعاً، آقای کالینز، شما بیش از حد مرا به تعجب می‌اندازید. اگر حرف‌هایی که زده‌ام به نظرتان تشویق‌آمیز می‌آید، من دیگر نمی‌دانم چه طور باید جواب منفی بدهم تا شما قبول کنید که منفی است.» «اجازه بدهید، قوم و خویش عزیز، که دلم را خوش کنم به این که جواب

بگیرد (که باز هم می‌گویم، خدا کند تا سال‌های سال گریبان ما را نگیرد) آن وقت این دخترها زیاد ضرر نخواهند کرد. قوم و خویش عزیز، این نیت من بوده و خیال‌بافی هم نمی‌کنم که این قضیه سبب می‌شود شما مرا غرق در الطاف خود خواهید کرد. خب، حالا کاری برایم نمائند جز این که با زبان خیلی گویا بابت احساسات پرشورم به شما اطمینان بدهم. در مورد جهیزیه هیچ نظری ندارم و از پدرتان این جور تقاضاها نخواهم کرد، چون خوب می‌دانم که نمی‌شود فراهمش کرد، و چهار درصد سود هزار پوند که فقط بعد از فوت مادرتان مال شما خواهد بود، تنها چیزی است که شما در آن ذی حق هستید. لذا، در این باب، من کاملاً سکوت خواهم کرد. شما باید خیالتان راحت باشد که وقتی ازدواج کردیم هیچ حرف پول و نداری از زبانم نخواهید شنید.»

حالا دیگر لازم بود که الیزابت حرف آقای کالینز را قطع کند.

گفت: «خیلی تند می‌روید، آقا. فراموش نکنید که من هیچ جوابی به شما نداده‌ام. اجازه بدهید بدون اتلاف وقت به شما جواب بدهم. بابت تعارفات و تمجیدهایی که از من کرده‌اید، تشکر مرا بپذیرید. من از پیشنهادهای شما کاملاً ممنونم و به خود می‌بالم، اما چاره‌ای ندارم جز رد کردن پیشنهاد شما.» آقای کالینز خیلی رسمی دستش را در هوا تاب داد و در جواب گفت: «قرار نیست به من یاد بدهید که معمولاً خانم‌های جوان وقتی خواستگاری مردها را در نهان می‌پذیرند باز هم دفعه اول رد می‌کنند. گاهی هم این رد کردن دو بار یا حتی سه بار تکرار می‌شود. به خاطر همین، از حرفی که زده‌اید به هیچ وجه ناامید نمی‌شوم، و امیدوارم که به همین زودی‌ها با شما به کلیسا بروم.»

الیزابت گفت: «آقا، قسم می‌خورم که امیدواری‌تان بعد از این حرف من هیچ توجیهی ندارد. مطمئن باشید که اگر آن نوع خانم‌ها هم وجود داشته باشند لااقل من جزو کسانی نیستم که سعادت خودم را به خطر بیندازم و خیال کنم دفعه دوم هم از من تقاضا می‌شود. من در این جواب رد دادن کاملاً

منفی شما صرفاً حرف است. دلایل من برای این فرض به اختصار این‌هاست: ... به نظرم نمی‌رسد که شایستگی پذیرفته شدن را ندارم، یا شرایطی که می‌توانم پیشنهاد کنم زیاد نامطلوب است. موقعیت در زندگی، ارتباطاتم با خانواده دوبرگ، و قوم و خویشی‌ام با خانواده شما، همه و همه مرا کاملاً محق می‌سازد. باید فکر کنید که به‌رغم جاذبه‌های گوناگون‌تان، به‌هیچ‌وجه معلوم نیست که پیشنهاد ازدواج دیگری به شما بشود. متأسفانه تجهیزه شما آن‌قدر کم است که همه مظاهر جذابیت و صلاحیت‌های مقبول شما را تا حدودی خنثی خواهد کرد. چون تصور نمی‌کنم که در جواب رد دادن به من خیلی جدی باشید، ترجیح می‌دهم فکر کنم که می‌خواهید طبق عادت مألوف خانم‌های دلربا با معلق نگه داشتن و بلا تکلیفی آتش عشق مرا تیزتر کنید.»

«آقا، مطمئن باشید که من به‌هیچ‌وجه طرفدار این نوع دلربایی‌ها نیستم که خلاصه می‌شود در آزار دادن یک مرد محترم. ترجیح می‌دهم مرا رک و صریح بدانید. دوباره و سه‌باره از این‌که افتخار دادید و خواستگاری کردید از شما تشکر می‌کنم، اما قبول کردنش کاملاً غیرممکن است. احساسات من از هر جهت نقطه مقابل این است. از این واضح‌تر می‌شود گفت؟ حالا مرا زن دلربایی تصور نکنید که قصد آزار و اذیت شما را دارد، بلکه مرا موجود عاقلی در نظر بگیرید که از ته دلش حقیقت را می‌گوید.»

آقای کالینز با عاشق‌مآبی ناشیانه‌ای گفت: «شما سراپا جذابید! و من فکر می‌کنم که وقتی از والدین عالی‌قدرتان مجوز لازم را بگیرم، به‌هیچ‌وجه پیشنهاد من نامقبول نخواهد بود.»

الیزابت به این خودفریبی سماجت‌آمیز جوابی نمی‌توانست بدهد، و بلافاصله ساکت از آن‌جا رفت. تصمیم گرفت که اگر آقای کالینز باز هم امتناع‌های مکرر او را دلگرم‌کننده دانست، از پدرش کمک بگیرد تا شاید جواب منفی او طوری ادا شود که قانع‌کننده باشد و لااقل رفتارش را نشود با عشوه‌گری و دلبری زنانه اشتباه گرفت.

فصل ۲۰

آقای کالینز زیاد به حال خود نماند تا در سکوت به موفقیت عشقی خود فکر کند. خانم بنت، که داشت توی راهرو این‌پا و آن‌پا می‌کرد تا مذاکرات طرفین به پایان برسد، به محض این‌که الیزابت در را باز کرد و با قدم‌های سریع از کنارش گذشت و به طرف پله‌ها رفت، وارد اتاق صبحانه شد و با شوق و ذوق به خودش و آقای کالینز به خاطر وصلت فرخنده‌ای که در پیش بود تبریک گفت. آقای کالینز هم با مسرت و خوشحالی تبریکات را پذیرفت و متقابلاً تبریک گفت و بعد جزئیات گفت‌وگو را نقل کرد و گفت که به دلایل محکمی از نتیجه گفت‌وگو رضایت دارد، زیرا امتناع قوم و خویشش که خیلی هم سرسختانه بود طبعاً از حجب و حیا و لطافت طبعش ناشی می‌شد.

اما خانم بنت با شنیدن این جزئیات جا خورد. ... بدش نمی‌آمد که منظور دخترش از مخالفت با پیشنهاد آقای کالینز صرفاً مشتاق‌تر کردن آقای کالینز باشد، که البته جای خوشوقتی داشت، اما خانم بنت باورش نمی‌شد و بی‌اختیار این را به زبان آورد.

بعد اضافه کرد: «اما آقای کالینز می‌توانید روی این مسئله حساب کنید که لیزی سر عقل خواهد آمد. من خودم با صراحت با او حرف خواهم زد. دخترکم عقل کله‌شقی است و مصلحت خودش را تشخیص نمی‌دهد. ولی

من کاری می‌کنم که تشخیص بدهد.»

آقای کالینز گفت: «بیخشید که حرف‌تان را قطع می‌کنم، خانم، ولی اگر واقعاً ایشان کم‌عقل و کله‌شق باشند نمی‌دانم همسر مناسبی برای مردی در موقعیت من خواهند بود یا نه، چون من طبعاً در ازدواج به دنبال سعادت هستم. لذا اگر واقعاً در رد کردن خواستگاری اصرار دارند، شاید بهتر باشد ایشان را مجبور نکنیم، چون اگر این جور عیب و ایرادهای خُلقی داشته باشند نمی‌توانند کمکی به خوشبختی من بکنند.»

خانم بنت گوش به زنگ شد و گفت: «آقا، شما منظور مرا بد فهمیده‌اید. لیزی فقط در این جور مسائل کله‌شق است. در مسائل دیگر خوش‌قلب‌ترین دختر دنیاست. من یکراست پیش آقای بنت خواهم رفت و مطمئناً قضیه را با لیزی حل و فصل خواهیم کرد.»

وقت نداد که آقای کالینز جواب بدهد، و فوراً نزد شوهرش رفت و در همان حال که داشت وارد کتابخانه می‌شد با صدای بلند گفت:

«اوه! آقای بنت، کار فوری داریم. وسط معرکه گیر افتاده‌ایم. باید بیایی و لیزی را به ازدواج با آقای کالینز مجبور کنی، چون لیزی می‌گوید ایشان را نمی‌خواهد، و اگر عجله نکنی آقای کالینز تغییر عقیده خواهد داد و لیزا را نخواهد خواست.»

آقای بنت، با ورود خانم بنت، سرش را از روی کتاب بلند کرد و آرام و بی‌خیال به صورت خانم بنت خیره شد، طوری که انگار از حرف‌های او هیچ سردر نمی‌آورد.

وقتی سخنرانی خانم بنت تمام شد، آقای بنت گفت: «متأسفانه منظورت را نمی‌فهمم. از چه چیزی حرف می‌زنی؟»

«از آقای کالینز و لیزی. لیزی می‌گوید آقای کالینز را نمی‌خواهد، و آقای کالینز هم دارد می‌گوید که شاید لیزی را نخواهد.»

«خب، من این وسط چه کار باید بکنم؟ ... به نظر می‌رسد اوضاع تعریفی ندارد.»

«خودت درباره مسئله با لیزی صحبت کن. بگو که اصرار داری با او ازدواج کند.»

«صدایش بزن بیاید پایین. باید نظر مرا بشنود.»

خانم بنت زنگ را به صدا درآورد و دوشیزه الیزابت به کتابخانه احضار شد.

به محض آمدنش، پدرش گفت: «بیا این جا، بچه جان. برای کار مهمی صدایت زده‌ام. از قرار معلوم، آقای کالینز به تو پیشنهاد ازدواج داده. درست است؟» الیزابت تأیید کرد. «بسیار خوب... و این پیشنهاد را تورد کرده‌ای؟» «بله، پدر.»

«بسیار خوب. حالا می‌رویم سر اصل موضوع. مادرت اصرار دارد که تو بپذیری. مگر نه، خانم بنت؟»

«بله، وگرنه دیگر حاضر نیستم چشمم به او بیفتد.»

«الیزابت، یک دوراهی مقابل توست. از امروز باید با یکی از والدینت قهر کنی.... اگر با آقای کالینز ازدواج نکنی، مادرت دیگر تو را نخواهد دید. اگر ازدواج بکنی، من دیگر تو را نخواهم دید.»

الیزابت از این صغرا و کبرا بی‌اختیار خندید، اما خانم بنت که خیال می‌کرد شوهرش مسئله را مثل خود او می‌بیند، حسابی متعجب شد.

«منظورت از این طرز حرف زدن چیست، آقای بنت؟ به من قول دادی که اصرار کنی ازدواج کند.»

شوهرش جواب داد: «عزیزم، من دو تا لطف کوچک از تو تقاضا می‌کنم. اول این‌که بگذاری آزادانه از فهم و شعورم در این قضیه استفاده بکنم، دوم این‌که از اتاقم استفاده بکنم. دلم می‌خواهد هرچه زودتر توی کتابخانه‌ام تنها باشم.»

اما خانم بنت با وجود مخالفت شوهرش دست‌بردار نبود. چند بار با الیزابت صحبت کرد، و گاهی وعده داد و گاهی وعید. بعد هم سعی کرد جین را با خودش هم عقیده کند، اما جین با نهایت ملایمت از دخالت در این مسئله طفره رفت... الیزابت گاهی جدی و گاهی شوخی به حمله‌های او جواب

می داد. درست است که رفتارش افت و خیز داشت، اما تصمیمش به قوت خود باقی بود.

آقای کالینز هم در خلوت داشت به آنچه گذشته بود فکر می کرد. آن قدر خودش را مهم و شایسته می دانست که نمی فهمید چرا این قوم و خویشش پیشنهاد او را رد کرده است. غرورش جریحه دار شده بود، اما هیچ ناراحتی دیگری نداشت. علاقه اش به الیزابت برای دیگران غیر قابل درک بود، و هیچ فکر نمی کرد که الیزابت سر سوزنی مستحق سرزنش های مادر باشد.

در گیر و دار این شلوغی ها، شارلوت لوکاس آمد تا آن روز را با خانواده بنت سپری کند. توی راهرو به لیدیا برخورد. لیدیا به طرفش دوید و با صدای آهسته گفت: «چه خوب شد که آمدی. این جا شیر تو شیر است! ... فکر می کنی امروز صبح چه اتفاقی افتاد؟ ... آقای کالینز از لیزی خواستگاری کرده، اما لیزی او را نمی خواهد.»

هنوز شارلوت فرصت جواب دادن پیدا نکرده بود که کیتی هم آمد تا همین خبرها را بدهد. تا وارد اتاق صبحانه شدند، خانم بنت که تک و تنها آن جا نشسته بود شروع کرد به تعریف کردن قضیه، طوری که از دوشیزه لوکاس انتظار همدلی داشت و می خواست که او از دوستش، لیزی، خواهش کند که به آمال و آرزوهای خانوادگی تن بدهد. بعد با لحن محزونی اضافه کرد: «خواهش می کنم، دوشیزه لوکاس عزیز و دلبندم. هیچ کس طرف من نیست. هیچ کس طرف مرا نمی گیرد. به من ظلم شده. هیچ کس فکر اعصاب ضعیف من نیست.»

شارلوت نتوانست جوابی بدهد، چون همین موقع جین و الیزابت وارد شدند.

خانم بنت ادامه داد: «آهان، خودش آمده. عین خیالش هم نیست. اصلاً فکر ما نیست. انگار ما اصلاً آدم نیستیم. فقط امورات خودش پیش برود برایش کافی است... ولی ای خانم، دوشیزه لیزی، اگر خیال می کنی هر خواستگاری را باید این طور رد کنی، بدان که اصلاً هیچ وقت شوهر

نمی کنی... آن وقت، موقعی که پدرت از دنیا رفت، چه طور من باید تر و خشکت کنم... من که نمی توانم نگهت دارم... خب، دارم به تو هشدار می دهم... از امروز دیگر کاری به کار تو ندارم... توی کتابخانه به تو گفتم، خودت هم می دانی. من دیگر هیچ وقت با تو حرفی نمی زنم. نه کاری دارم، نه حرف و صحبتی. حرف زدن با بچه های وظیفه شناس چه لطفی برای من دارد... تازه فکر نکنید حرف زدن با بقیه هم چنگی به دلم می زند. کسانی که مثل من ناراحتی اعصاب دارند کلاً میلی به حرف زدن ندارند. هیچ کس نمی فهمد چه عذابی می کشم! ... ولی، خب، همیشه این طور است. آدم اگر شکوه و شکایت نکند بقیه هم دلشان نمی سوزد.»

دخترهایش ساکت به این غلغل احساسات گوش دادند، می دانستند که هر گونه استدلال یا تلاش برای آرام کردنش فقط باعث تحریک بیشترش می شود. به خاطر همین، خانم بنت یکریز حرف زد و حرف زد، بی آن که هیچ کدام از دخترها حرفش را قطع کند، تا بالاخره آقای کالینز آمد، آن هم متین تر و سنگین تر از همیشه، و خانم بنت با دیدن آقای کالینز به دخترها گفت:

«حالا، از شماها می خواهم، از همه شماها می خواهم که جلو زبان تان را بگیرید و بگذارید من و آقای کالینز کمی با هم صحبت بکنیم.»

الیزابت آرام از اتاق بیرون رفت، جین و کیتی هم پشت سرش رفتند، اما لیدیا ماند تا همه حرف ها را بشنود. شارلوت، که اول با اظهار ادب و تعارفات آقای کالینز معطل شده بود و احوال پرسشی های دقیق او را از احوالات خودش و خانواده اش شنیده بود، و بعد هم به هر حال کنجکاو شده بود، رضایت داد به این که به طرف پنجره برود و تظاهر کند به این که چیزی نمی شنود. خانم بنت با صدای غم انگیزی شروع کرد به گفتن چیزهایی که می خواست بگوید... «اوه! آقای کالینز! ...»

آقای کالینز جواب داد: «خانم عزیز، اجازه بدهید برای همیشه این مسئله را مسکوت بگذاریم.» بعد با لحنی که نارضایتی اش را نشان می داد بلافاصله دنباله حرفش را گرفت و گفت: «به هیچ وجه از رفتار دخترتان ناراحت نیستم.

وظیفه همه ما است که به چیزهای ناخواسته و حوادث زندگی تسلیم بشویم، بخصوص برای جوانی مثل من که سعادت داشته تا تند و سریع مدارج ترقی را طی کند. مطمئن باشید من تسلیم هستم. اگر قوم و خویش زیبایم به من افتخار نکاح داده بودند شاید تردیدهایی در مورد سعادت قطعی ام وجود می داشت. من خیلی اوقات شاهد بوده ام که تسلیم و رضا هرگز کامل نیست مگر آن که موهبت مضایقه شده رفته رفته مقداری از قدر و منزلتش را در نظر ما از دست بدهد. خانم عزیز، امیدوارم حمل بر بی احترامی به خانواده محترم تان نکنید که من از اظهار ارادت به دخترتان انصراف می دهم بی آن که از خود شما و آقای بنت تقاضا کنم به نفع من پادرمیانی کنید. حال که به جای شما از زبان دخترتان جواب منفی شنیده ام، مبادا رفتارم را بی احترامی تلقی کنید. ولی، خب، همه ما جایزالخطا هستیم. من در کل این قضیه حسن نیت داشته ام. هدفم اختیار کردن یک همدم مطلوب بوده است. ضمن تصدیق محاسن خانواده شما، اگر رفتار من به نحوی از انحا قابل ملامت بوده همین جا استدعا می کنم مرا عفو فرمایید.»

فصل ۲۱

بحث خواستگاری آقای کالینز دیگر تقریباً تمام شده بود. فقط مانده بود احساس های ناخوشایندی که لزوماً با این قضیه توأم بود و همین طور غرغره های گه گاهی که مادر به الیزابت می زد. و اما آقای خواستگار، احساساتش عمدتاً نه با ناراحتی و دلخوری، یا با اجتناب از رودررو شدن با الیزابت، بلکه با رفتار شق و رق و سکوت توأم با رنجش ابراز می شد. به ندرت با الیزابت حرف می زد، و آن توجه و عنایت سماجت آمیزی که به نظرش معقولانه بود در بقیه مدت روز معطوف دوشیزه لوکاس شد که با ادب و نزاکت به حرف های آقای کالینز گوش می سپرد و باعث می شد بقیه و بخصوص دوستش عجالتاً نفس راحت بکشند.

روز بعد هم بدخلقی یا بدمزاجی خانم بنت تخفیف پیدا نکرد. آقای کالینز نیز همان حالت غرور توأم با خشم را حفظ کرده بود. الیزابت امیدوار بود که ناراحتی آقای کالینز باعث بشود او زودتر برود، اما به نظر نمی رسید که برنامه های آقای کالینز تحت تأثیر این قضیه قرار گرفته باشد. قرار بود روز شنبه برود، اما شنبه که شد هنوز می خواست بماند.

بعد از صبحانه، دخترها پیاده به طرف مریتن به راه افتادند تا ببینند آقای ویکهام برگشته است یا نه، و از غیبت او در مهمانی رقص ندرفیلد گله کنند.

از ندرفیلد رفته‌اند و حالا دیگر توی راه شهر هستند، و قصدشان هم این نیست که برگردند. ببین چه گفته است.»

بعد با صدای بلند جمله اول را خواند. نوشته بود که تصمیم گرفته‌اند پشت سر برادرشان به شهر بروند، قرار است همان روز در خیابان گروونر غذا بخورند که منزل آقای هرست است. جمله بعدی این بود: «نمی‌خواهم تظاهر کنم که افسوس چیزهایی را می‌خورم که پشت سرم در هرتفردشر جا گذاشته‌ام. فقط افسوس هم‌صحبتی تو، دوست عزیزم، را می‌خورم. اما امیدواریم در آینده نیز این هم‌صحبتی لذت‌بخشی که داشته‌ایم باز هم نصیب‌مان بشود. عجالتاً درد جدایی را می‌توانیم با نامه‌نگاری زود به زود و صمیمانه کمتر کنیم. من برای این کار روی تو حساب می‌کنم.» الیزابت بدون بدگمانی به این ابراز احساسات گوش داد. از رفتن ناگهانی‌شان تعجب می‌کرد، اما نکته قابل ایرادی در آن نمی‌دید. نمی‌بایست تصور کرد که رفتن آن‌ها از ندرفیلد مانع برگشتن آقای بینگلی به ندرفیلد می‌شود. در مورد از دست دادن هم صحبت نیز فکر می‌کرد که جین باید زود فراموشش کند و فقط به مصاحبت آقای بینگلی دل ببندد.

بعد از مکث کوتاهی گفت: «بد شد که نتوانستی دوست‌هایت را قبل از رفتن‌شان ببینی. اما شاید آن خوشبختی آینده که دوشیزه بینگلی منتظرش است زودتر از آنکه تصور می‌کند فرا برسد، و مصاحبت لذت‌بخشی که به عنوان دوست با یکدیگر داشته‌اید شاید به عنوان خواهر شوهر و زن برادر با لذت بیشتری از سر گرفته شود، هان؟ ... آقای بینگلی که در لندن پیش آن‌ها نمی‌ماند.»

«کارولین می‌گوید که هیچ کدام‌شان این زمستان به هرتفردشر بر نمی‌گردند. برایت می‌خوانم...»

... وقتی برادرم دیروز رفت، خیال می‌کرد کاری که در لندن دارد شاید سه چهار روزه تمام بشود، اما حالا مطمئنیم که کارش به این زودی تمام

وقتی وارد شهر شدند آقای ویکهام به آن‌ها ملحق شد و همراه‌شان به خانه خاله‌شان رفت، و در آنجا از تأسف و ناراحتی‌اش و از این‌که همه سراغش را می‌گرفتند کلی صحبت شد. ... اما به الیزابت گفت که خودش صلاح دیده بود به مهمانی نرود.

گفت: «موقع مهمانی که شد دیدم بهتر است آقای دارسی را نبینم. ... این‌که یک جا باشیم، ساعت‌ها با او در یک مهمانی باشم، فوق تحمل بود و ممکن بود صحنه‌هایی هم پیش بیاید که غیر از خودم برای دیگران هم نامطبوع باشد.»

الیزابت این خویشتن‌داری را تأیید کرد، و با فراغت و حوصله درباره این موضوع بحث کردند. همچنین با ادب و نزاکت از یکدیگر تعریف و تمجید کردند، چون ویکهام و یک افسر دیگر تا لانگبورن با آن‌ها آمدند و در مسیر برگشتن، ویکهام خیلی به الیزابت توجه نشان داد. همراهی آقای ویکهام دو حسن داشت: یکی این‌که از تعریف و تمجیدهای آقای ویکهام به خود می‌بالید، دیگر آن‌که فرصت خوبی بود تا او را به پدر و مادرش معرفی کند.

کمی بعد از برگشتن آن‌ها، نامه‌ای برای دوشیزه بنت آمد. نامه از ندرفیلد فرستاده شده بود، و بلافاصله آن را باز کردند. توی پاکت یک ورق کاغذ قشنگ کوچک صاف براق بود که دستخط زیبا و ظریف یک خانم روی آن به چشم می‌خورد. الیزابت دید که قیافه خواهرش موقع خواندن نامه عوض می‌شود و با دقت روی بعضی از قسمت‌ها تمرکز می‌کند. جین زود به خود آمد، نامه را کنار گذاشت، و سعی کرد با نشاط همیشگی‌اش به گفت‌وگوی جمعی بپیوندد. اما الیزابت اضطرابی در او احساس کرد و حتی توجهش از ویکهام هم منحرف شد. به محض این‌که ویکهام و دوستش رفتند، جین با نگاه خود به الیزابت اشاره کرد که به دنبالش از پله‌ها بالا برود. وقتی به اتاق خودشان رفتند، جین نامه را درآورد و گفت:

«نامه کارولین بینگلی است. مطالبش خیلی باعث تعجبم شده. همه آن‌ها

نمی‌شود. تازه وقتی چارلز به شهر می‌رود هیچ عجله‌ای برای برگشتن ندارد. به خاطر همین، تصمیم گرفته‌ایم پشت سرش برویم تا مجبور نشود ساعات بیکاری‌اش را در یک مهمان‌خانه ناراحت سپری کند. بسیاری از دوست و آشنایان من از حالا رفته‌اند تا زمستان را آن‌جا باشند. کاش تو، دوست عزیز، یکی از آن‌ها بودی، ولی متأسفم. صمیمانه امیدوارم کریسمس شما در هرتفردشر سرشار از خوشی‌هایی باشد که معمولاً فصل زمستان با خود دارد، و آن‌قدر چیزهای خوب برایت پیش بیاید که دلت برای این سه نفری که ما با خودمان می‌بریم زیاد تنگ نشود...

جین ادامه داد: «از قرار معلوم آقای بینگلی این زمستان دیگر برنمی‌گردد.»

«از قرار معلوم دوشیزه بینگلی نمی‌خواهد او برگردد.»

«چرا این فکر را می‌کنی؟ خودش تصمیم گرفته... اختیارش دست خودش است. ولی تو همه را نشنیده‌ای. من قسمتی را که خیلی ناراحت‌کننده برایت می‌خوانم. چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم.»

آقای داری برای دیدن خواهرش بی‌قراری می‌کند، و راستش ما هم بی‌میل نیستیم که دوباره خواهر ایشان را ببینیم. من واقعاً فکر نمی‌کنم جورجیانا داری در شأن و مقام و زیبایی و کمالات نظیر داشته باشد، و احساساتی که در من و لویزا برمی‌انگیزد قوی‌تر هم خواهد شد زیرا امید فراوان داریم که او روزی زن‌برادر ما بشود. نمی‌دانم قبلاً احساسم را در این مورد یا تو در میان گذاشته‌ام یا نه، اما حالا که دارم از این‌جا می‌روم با تو در میان می‌گذارم و می‌دانم که به نظرت نامعقول نخواهد رسید. برادرم از حالا دارد کلی از او تعریف و تمجید می‌کند. از این پس هم فرصت زیادی خواهد داشت که خصوصی او را ببیند. بستگانش نیز همه آرزو دارند برادرم با او ازدواج کند، و راستش بدون جانبداری

خواهرانه می‌توانم بگویم که چارلز هم واقعاً قادر است دل هر زنی را به دست بیاورد. با چنین اوضاع و احوال مساعدی که در جهت یک وصلت خوب سیر می‌کند و چیزی هم جلودارش نیست، جین عزیز، آیا من اشتباه می‌کنم به چیزی امید می‌بندم که سعادت این‌همه آدم در گرو آن است؟

جین وقتی تمام کرد پرسید: «لیزی عزیز، نظرت درباره این جمله چیست؟... کاملاً روشن نیست؟... آیا کارولین به صراحت نمی‌گوید که انتظار ندارد من زن‌برادرش باشم و اصلاً مایل هم نیست؟ عقیده دارد که برادرش به من بی‌اعتناست. اگر هم از احساسات من نسبت به برادرش بویی برده باشد منظورش (با نهایت محبت!) این است که مرا راهنمایی کند تا بیهوده دل نبندم؟ می‌شود تعبیر دیگری از این قضیه داشت؟»

«بله، می‌شود. تعبیر من کاملاً فرق می‌کند... می‌خواهی بگویم؟»

«بله، با کمال میل.»

«در چند کلمه می‌گویم. دوشیزه بینگلی فهمیده که برادرش عاشق توست و حالا می‌خواهد کاری کند که او با دوشیزه داری ازدواج کند. دنبالش می‌رود شهر، به این امید که آن‌جا نگهش دارد، و حالا سعی می‌کند به تو بقبولاند که او به فکر تو نیست.»

جین سرش را تکان داد.

«جین، باید باور کنی... هر کس که شما دو نفر را با هم دیده باشد درباره احساس او نسبت به تو شک و شبهه‌ای ندارد. خود دوشیزه بینگلی اگر نصف این علاقه را در آقای داری دیده بود تا حالا لباس عروسی‌اش را هم سفارش داده بود. اما قضیه این است که ما از نظر آن‌ها ثروت یا مقام و منزلت آن‌چنانی نداریم. او دوست دارد دوشیزه داری را برای برادرش بگیرد، و این فکر را هم می‌کند که وقتی یک چنین وصلتی در درون خانواده سر بگیرد، خودش هم مشکل کمتری برای ازدواج خودش خواهد داشت. واقعاً هم فکر

بکری کرده، و احتمال موفقیت هم دارد، منتها به شرطی که اول قضیه دوشیزه دو بورگ حل و فصل بشود. ولی جین عزیز، نباید خیال کنی که چون دوشیزه بینگلی می‌گوید برادرش دوشیزه دارسی را دوست دارد پس برادرش هم که روز سه‌شنبه از تو خدا حافظی کرده تو را دوست ندارد. نباید خیال کنی دوشیزه بینگلی می‌تواند برادرش را متقاعد کند که به جای تو برود عاشق یک نفر دیگر بشود.»

جین گفت: «اگر در مورد دوشیزه بینگلی هم نظر بودیم، این حرف‌های تو آسوده‌ام می‌کرد. ولی من می‌دانم که این نظر تو منصفانه نیست. کارولین آدمی نیست که کسی را فریب بدهد. تنها چیزی که می‌توانم فکرش را بکنم این است که او خودش فریب خورده است.»

«درست است... تو نمی‌توانی فکر دیگری بکنی، چون با حرف‌های من خیالت آسوده نمی‌شود. خیال کن او خودش فریب خورده. حالا وظیفه‌ات را در قبال او انجام داده‌ای، و دیگر نباید نگران باشی.»

«ولی، خواهر عزیزم، حتی اگر بهترین فرض را بکنم باز می‌توانم خوشحال باشم؟ آیا می‌توانم مردی را بخواهم که خواهرها و دوست‌هایش همه می‌خواهند او با یک نفر دیگر ازدواج کند؟»

الیزابت گفت: «این را دیگر خودت باید تصمیم بگیری. اگر مثل آدم‌های بالغ فکر کنی و ببینی که بدبختی و عدم رضایت دو خواهر آقای بینگلی بیش از خوشبختی ازدواج تو با اوست، خوب، من توصیه می‌کنم به هر ترتیبی شده از خیر آقای بینگلی بگذری.»

جین لبخند کمرنگی زد و گفت: «چه طور دلت می‌آید؟ خودت می‌دانی که من از مخالفت و نارضایتی آن‌ها خیلی ناراحت می‌شوم، اما در عین حال نمی‌توانم دست روی دست بگذارم.»

«من هم فکر نکردم تو باید دست روی دست بگذاری... حالا که این طور است، دلیلی ندارد به حالت زار بزنم.»

«ولی اگر این زمستان برنگردد، انتخاب من به چه درد می‌خورد. توی این شش ماه هزار اتفاق می‌افتد!»

الیزابت به این ایده که آقای بینگلی در زمستان بر نمی‌گردد اصلاً واقعی نگذاشت. فقط این به نظرش می‌رسید که کارولین خیال‌هایی دارد، و لحظه‌ای هم فکر نکرد که این خیال‌ها، هرچند علنی و ماهرانه، بتواند بر مرد جوانی که کاملاً مستقل رفتار می‌کند تأثیری بگذارد.

الیزابت تا جایی که قدرتش را داشت نظر خود را به خواهرش فهماند، و خیلی زود دید که نتیجه کار هم رضایت‌بخش است. روحیه جین نویدانه نبود، رفته رفته امیدوار هم شد، هرچند که احساسات متزلزلش گاهی این امیدواری را تحت الشعاع قرار می‌داد. اما، در نهایت، جین مطمئن شد که بینگلی به ندرت فیلد برخواهد گشت و به آرزوی قلبی‌اش جامه عمل خواهد پوشاند.

توافق کردند که به خانم بنت فقط بگویند که ساکنان ندرفیلد رفته‌اند، و از عواقب احتمالی رفتار آقای بینگلی چیزی نگویند. اما همین اطلاعات مختصر هم باعث نگرانی خانم بنت شد و کلی گله و شکایت کرد که چرا خانم‌ها رفته‌اند، چون تازه داشتند با هم حسابی صمیمی می‌شدند. اما بعد از این همه ناله و زاری با این فکر خود را تسکین داد که آقای بینگلی زود برمی‌گردد و در لانگبورن شام می‌خورد، و نتیجه‌اش این شد که با خیال راحت اعلام کرد که هرچند آقای بینگلی فقط به یک شام خودمانی دعوت شده بود، اما دفعه بعد مواظب خواهد بود که دو جور غذای حسابی برایش تهیه ببیند.

حالی که آقای کالینز نمی خواست قبل از نتیجه قطعی کسی خبردار شود. البته از لحاظ احساسی خیالش راحت بود، دلیل و منطق نیز همین را حکم می کرد، چون شارلوت خیلی به او قوت قلب داده بود، اما آقای کالینز به خاطر ماجرای روز چهارشنبه چشمش ترسیده بود. با این حال، با کلی به به و چه چه پذیرفته شد. دوشیزه لوکاس از پنجره بالا او را دیده بود که به طرف خانه می آید، به خاطر همین فوراً بیرون رفت تا تصادفاً در گذرگاه به او برسد. شارلوت فکرش را نمی کرد که این همه اظهار عشق و باران فصاحت در انتظارش باشد.

لا به لای سخنرانی های طولانی آقای کالینز، قرار و مدارهایی بین آنها گذاشته شد که هر دو از آن راضی بودند. وقتی داشتند وارد خانه می شدند، آقای کالینز از شارلوت استدعا کرد آن روزی را که او خوشبخت ترین مرد عالم خواهد شد تعیین کند. با این که این جور خواستگاری ها را باید اول نشنیده گرفت، خانم هیچ دلش نیامد که عیش عالی جناب را منقص کند. سادگی و بلاهتی که طبیعت به آقای کالینز ارزانی کرده بود می بایست هر گونه جذابیتی را از نحوه اظهار عشقش گرفته باشد، طوری که هیچ زنی دلش نخواهد او این جور اظهار عشق را ادامه بدهد. دوشیزه لوکاس که فقط محض سر و سامان گرفتن و کاملاً هم بی غرض و بی غل و غش او را پذیرفته بود، اصلاً در فکر این نبود که چه زود دارد سر و سامان پیدا می کند.

سر ویلیام و لیدی لوکاس زود می بایست موافقت خود را اعلام کنند، و الحق هم فرز و خوشحال همین کار را کردند. موقعیت آقای کالینز طوری بود که این وصلت را برای دخترشان خیلی مناسب می دیدند، و جهیزیه مختصری هم می توانستند بدهند. تازه، این هم جالب بود که آقای کالینز در آینده به مال و منالی می رسید. لیدی لوکاس فوری با عشق و علاقه عجیبی شروع کرد به حساب کردن این که آقای بنت چند سال دیگر ممکن است عمر کند. سر ویلیام هم نظر داد که هر وقت آقای کالینز صاحب ملک لانگبورن شد خوب است او و همسرش به سنت جیمز شرفیاب شوند. خلاصه کل خانواده

فصل ۲۲

بنت ها مشغول غذا خوردن با لوکاس ها بودند. بیشتر مدت روز دوشیزه لوکاس با محبت تمام به حرف های آقای کالینز گوش می داد. الیزابت از فرصتی که پیش آمد استفاده کرد تا از دوشیزه لوکاس تشکر کند. گفت: «حالش را خوش نگه می داری، و من بیش از آن که بشود تصورش را کرد از تو ممنونم.» شارلوت به دوستش اطمینان داد که خوشحال است برایش کاری می کند و این وقتی که صرف کرده اصلاً در مقایسه با محبت های الیزابت چیزی نیست. بله، شارلوت خیلی لطف کرده بود، اما لطفش و رای آن چیزی بود که الیزابت تصور می کرد. ... بله، هدفش این بود که توجه آقای کالینز را به خود جلب کند تا الیزابت در امان بماند. قصد دوشیزه لوکاس این بود، و ظواهر امر هم چنان خوشایند بود که شب، وقتی از هم جدا شدند، دوشیزه لوکاس فکر کرد اگر قرار نبود آقای کالینز به این زودی ها از هرتفردشر برود، واقعاً در کار خودش موفق می شد. اما این بار شارلوت شر و شور و احساسات خود را دست کم گرفته بود، چون صبح روز بعد آقای کالینز بی سروصدا از خانه لانگبورن جیم شد و به سرعت به اقامتگاه لوکاس رفت تا خودش را به پای شارلوت بیندازد. خیلی مواظب بود تا قوم و خویش هایش متوجه نشوند، چون اگر رفتنش را می دیدند ممکن بود حدس هایی بزنند، در

از این قضیه راضی بودند. دخترهای کوچک‌تر امیدوار شدند که دیگر یکی دوسالی زودتر سری توی سرها درمی‌آورند، و پسرها هم خیال‌شان راحت شد که شارلوت پیردختر نخواهد ماند. شارلوت خودش تا حدودی آرامشش را حفظ می‌کرد. به هدفش رسیده بود، و حالا فرصت داشت به آن فکر کند. افکارش کلاً رضایت‌بخش بود. آقای کالینز البته نه خیلی با فهم و شعور بود و نه خیلی جذاب و مقبول. هم صحبتی با او سخت و آزاردهنده بود و دلبستگی‌اش به شارلوت هم احتمالاً خیالات بود. ولی، خب، شوهرش می‌شد... شارلوت اصولاً از مرد و زناشویی و این جور چیزها زیاد توقع نداشت، اما همیشه هدفش این بود که شوهر کند. این تنها کار صحیحی بود که زن جوان تربیت‌شده کم‌جهیز می‌توانست بکند. حتی اگر به سعادت خود اطمینان نمی‌داشت باز هم این بهترین راه نجات از تنگدستی و بی‌مروسامانی بود. حالا شارلوت به این وسیله نجات دست یافته بود. در بیست و هفت سالگی، بدون آن‌که بر و روی داشته باشد، خودش را خوش‌اقبال هم می‌دید. حداقل واکنشی که از الیزابت بنت می‌شد انتظار داشت این بود که تعجب کند، و البته شارلوت برای دوستی او بیش از هر چیز دیگر دنیا ارزش قائل بود. الیزابت نه تنها تعجب می‌کرد بلکه سرزنش هم می‌کرد. البته شارلوت از تصمیمش بر نمی‌گشت، اما از این سرزنش‌ها احساسش جریحه‌دار می‌شد. تصمیم گرفت خودش قضیه را به الیزابت بگوید. به خاطر همین، از آقای کالینز خواست که وقتی برای صرف غذا به لانگبورن برمی‌گردد هیچ اشاره‌ای به ماوقع نکند. آقای کالینز هم با کمال مسرت قول داد که رازدار باشد، اما خب، مشکل بود. غیبت طولانی‌اش باعث شده بود همه کنج‌کاو بشوند، این بود که به محض برگشتنش او را سؤال‌باران کردند، و خب، در رفتن از این سؤال‌ها هوش و ذکاوت می‌خواست. آقای کالینز برایش خیلی سخت بود که قضیه را لو ندهد، چون واقعاً دلش می‌خواست این عشق امیدبخش را فاش کند.

چون آقای کالینز می‌خواست صبح خیلی زود سفرش را شروع کند و طبعاً

افراد خانواده را نمی‌دید، مراسم خداحافظی در شب و قبل از این‌که خانم‌ها بخوابند برگزار شد. خانم بنت با ادب و نزاکت بسیار گفت که خیلی خوشحال خواهد شد اگر آقای کالینز را باز هم در لانگبورن زیارت کند، البته به محض این‌که اشتغالات ایشان اجازه سفر مجدد را بدهد.

آقای کالینز جواب داد: «خانم عزیز، این دعوت شما بسیار مایه مسرت است، و خودم انتظار چنین دعوتی را داشتم. مطمئن باشید که در اسرع وقت این دعوت را غنیمت خواهم شمرد.»

همه تعجب کردند. آقای بنت که به هیچ وجه مشتاق چنین بازگشت سریعی نبود، بلافاصله گفت:

«آقای عزیز، بیم آن نمی‌رود که لیدی کاترین ایراد بگیرند؟... قوم و خویش را ندیده بگیرید بهتر است تا این‌که خدای نکرده ولی نعمت خودتان را ناراحت کنید.»

آقای کالینز جواب داد: «آقای عزیز، به خاطر این نصیحت دوستانه از شما تشکر می‌کنم. مطمئن باشید بدون اجازه بانویم چنین اقدام خطیری نمی‌کنم.» «نباید بی‌گدار به آب بزنید. هر خطری را به جان بخرید، جز نارضایتی بانوی‌تان. اگر با آمدن مجددتان سبب ناراحتی ایشان می‌شوید، که من احتمالش را زیاد می‌دانم، راحت و آرام در خانه خود بمانید و خیالتان آسوده باشد که ما اصلاً ناراحت نمی‌شویم.»

«باور کنید، آقای عزیز من، که با این توجهات محبت‌آمیزتان احساس امتنان مرا تقویت می‌کنید. شما به زودی نامه تشکرآمیز مرا در این مورد دریافت خواهید کرد، همین‌طور در مورد همه الطاف‌تان در ایام اقامت من در هرتفردشر. و اما قوم و خویش‌های نازنینم، با این‌که غیبت من زیاد طولانی نخواهد بود و شاید نیازی به ذکر هم نداشته باشد، همین جا از فرصت استفاده می‌کنم تا برای همه سلامت و سعادت آرزو کنم، حتی قوم و خویشم الیزابت.»

خانم‌ها بعد از به‌جا آوردن آداب ادب رفتند، درحالی‌که همه متعجب

می‌خواست با تو ازدواج کند. ولی وقتی فرصت کنی به این قضیه فکر کنی، مطمئنم از کاری که من کرده‌ام راضی خواهی بود. می‌دانی که، من رمانتیک نیستم. هیچ وقت هم نبودم. من فقط یک سرپناه امن و راحت می‌خواهم. با توجه به شخصیت، ارتباطات و موقعیت آقای کالینز، فکر می‌کنم شانس خوشبختی‌ام با او زیاد است. بیشتر آدم‌ها موقع ازدواج همین چیزها را در نظر می‌گیرند.»

الیزابت آرام جواب داد: «شکی نیست.» ... و بعد از سکوتی سنگین نزد بقیه برگشتند. شارلوت زیاد نماند، و الیزابت تنها که شد به چیزهایی که شنیده بود فکر کرد. خیلی طول کشید تا بالاخره فکر چنین ازدواج نامناسبی را هضم کند. این‌که آقای کالینز ظرف سه روز دوبار از دو نفر خواستگاری کرده بود، واقعاً عجیب بود. اما از آن عجیب‌تر، جواب مثبت دادن به خواستگاری او بود. الیزابت همیشه می‌دانست که نظر شارلوت درباره ازدواج مثل نظر خودش نیست، اما فکر نمی‌کرد که وقتی پای عمل پیش بیاید شارلوت همه احساسات خوب و شریف را فدای امور مادی کند. شارلوت، همسر آقای کالینز، موجود خیلی حقیری بود! ... دوست الیزابت بی‌آبرو شده و از چشم او افتاده بود، و حالا این فکر هم آزارش می‌داد که همین دوست در سرنوشتی که خودش انتخاب کرده است نمی‌تواند زیاد هم خوشبخت بشود.

بودند از این‌که آقای کالینز قصد کرده زود برگردد. خانم بنت تعبیرش این بود که آقای کالینز می‌خواهد از یکی از دخترهای کوچک‌تر خواستگاری کند. مری را شاید بشود راضی کرد که به خواستگاری آقای کالینز جواب مثبت بدهد. مری بیش از بقیه آقای کالینز را آدم قابلی می‌دانست. خیلی وقت‌ها افکار آقای کالینز قدرت و استحکامی داشت که مری به حیرت می‌افتاد، و مری با این‌که آقای کالینز را به قدر خودش باهوش نمی‌دانست گاهی فکر می‌کرد اگر آقای کالینز بیشتر مطالعه کند و مثل خود او سوادش را افزایش دهد، شاید هم صحبت خوبی از کار دریابد. اما صبح روز بعد، همه امیدهای این‌چنینی بر باد رفت. دوشیزه لوکاس بعد از صبحانه فوری آمد و در گفت‌وگوی دونفره‌ای با الیزابت وقایع روز قبل را از سیر تا پیاز تعریف کرد. البته در آن یکی دو روز آخر به ذهن الیزابت رسیده بود که شاید آقای کالینز عاشق دوست او شده باشد، اما این‌که شارلوت به آقای کالینز در باغ سبز نشان داده باشد به نظرش خیلی بعید بود، درست مثل این بود که خود الیزابت این کار را کرده باشد. تعجبش به حدی بود که بی‌اختیار با صدای بلند گفت:

«نامزد آقای کالینز! شارلوت عزیز، ... غیرممکن است!»

قیافه مصممی که دوشیزه لوکاس موقع تعریف کردن ماجرا داشت، با شنیدن این سرزنش مستقیم جای خود را ناگهان به سردرگمی داد. البته، چون انتظارش را داشت، زود خودش را جمع و جور کرد و آرام گفت:

«چرا تعجب می‌کنی، الیزای عزیز؟ ... باورت نمی‌شود که آقای کالینز نظر زنی را جلب کند؟ آن هم به خاطر این‌که در مورد تو موفق نشده؟»

اما الیزابت دیگر خودش را کنترل کرده بود. بعد با فشاری که به خودش آورد توانست تا حدودی با آرامش به شارلوت اطمینان بدهد که آینده برایش مهم‌تر است و امیدوار است از هر جهت خوشبخت بشود.

شارلوت در جواب گفت: «می‌فهمم چه احساسی داری ... باید هم تعجب کنی، خیلی هم تعجب کنی، ... همین دو روز پیش بود که آقای کالینز

گذاشت و حرف‌های او را تأیید کرد. گفت که خودش از شارلوت شنیده است. خلاصه، با تبریکات صمیمانه‌ای که به سر ویلیام گفت توانست به اظهار تعجب مادر و خواهرها خاتمه بدهد. بعد هم جین دنبال صحبت را گرفت و دربارهٔ سعادت‌ی که می‌شد از این وصلت انتظار داشت، شخصیت خوب آقای کالینز و فاصلهٔ مناسب هانسفرد تا لندن داد سخن داد.

خانم بنت که از پا درآمد بود تمام مدتی که سر ویلیام آن‌جا بود حرف زیادی برای گفتن نداشت. اما به محض آن‌که سر ویلیام رفت، احساساتش زود راه دررو پیدا کرد. اولاً می‌گفت که هنوز قضیه را باور نمی‌کند. ثانیاً مطمئن بود که آقای کالینز به دام افتاده است. ثالثاً تردیدی نداشت که آن‌ها با هم رنگ سعادت را نخواهند دید. رابعاً باید جلو این وصلت را گرفت. اما از کل این‌ها می‌شد دو نتیجهٔ روشن گرفت: یکی این‌که الیزابت مسبب همهٔ این مصیبت‌هاست، دوم این‌که خود خانم بنت بدجوری آلت دست بقیه شده است. بقیهٔ مدت روز را هم خانم بنت فقط به همین دو نکته فکر می‌کرد. هیچ چیزی نه آرامش می‌کرد و نه خشمش را تسکین می‌داد. ... ناراحتی‌اش آن روز به هیچ وجه کمتر نشد. یک هفته گذشت تا از سرزنش و سرکوفت‌زدن به الیزابت دست بردارد، و یک ماه گذشت تا بتواند بدون اخم و تخم با سر ویلیام یا لیدی لوکاس حرف بزند، و ماه‌ها گذشت تا بالاخره دختر خود را ببخشد.

آقای بنت زیاد جوش نمی‌زد و خودش هم می‌گفت که احساس بدی ندارد. حتی می‌گفت خوشحال است که می‌بیند شارلوت لوکاس، که قبلاً فکر می‌کرد عقل و هوش هم دارد، به خل و چلی خانم بنت است و از الیزابت سربه‌هوا تر است!

جین اعتراف می‌کرد که از این وصلت کمی تعجب کرده است، اما بیشتر آرزوی خوشبختی می‌کرد تا اظهار تعجب. الیزابت هم نمی‌توانست جین را متقاعد کند که امکان خوشبختی آن‌ها خیلی بعید است. کیتی و لیدیا اصلاً به وضع دوشیزه لوکاس غبطه نمی‌خوردند، چون آقای کالینز فقط یک کشیش

فصل ۲۳

الیزابت با مادر و خواهرها نشسته بود و به این قضیه فکر می‌کرد، و از خودش می‌پرسید که آیا حق دارد موضوع را به آن‌ها بگوید یا نه، که همین موقع سروکلهٔ خود سر ویلیام لوکاس پیدا شد که دخترش او را فرستاده بود تا رسماً خبر بدهد که با این خانواده قوم و خویش شده‌اند. سر ویلیام اول کلی تعریف و تمجید نثار این خانواده کرد و کلی هم به خودش تبریک گفت که به زودی دو خانواده با هم قوم و خویش می‌شوند، و بعد هم موضوع را گفت، ... نه تنها گیج شدند بلکه حتی باور نمی‌کردند. خانم بنت با سماجت و اصراری که دور از ادب بود مخالفت می‌کرد و می‌گفت حتماً سر ویلیام اشتباه می‌کند، و لیدیا که هیچ وقت جلو خودش را نمی‌گرفت و گاهی هم بی‌ادب می‌شد با سرو صدا گفت: «خدای من! سر ویلیام، چه‌طور شما چنین داستانی را سر هم می‌کنید؟ ... مگر نمی‌دانید که آقای کالینز می‌خواهد با لیزی ازدواج کند؟»

در برابر چنین رفتاری فقط یک اعیان‌زادهٔ گشاده‌رو می‌توانست از کوره درنرود، و سر ویلیام هم که آدم فهمیده و با اصل و نسب بود از کوره درنرفت. خواهش کرد که حرفش را باور کنند و بعد هم با متانت و ادب تمام به جسارت‌ها و گستاخی‌های آن‌ها گوش داد.

الیزابت که لازم می‌دید سر ویلیام را از این مخمصه خارج کند قدم جلو

بود، همین و همین. تنها حسن قضیه این بود که می‌توانستند این خبر را در مریتن پخش کنند.

اما لیدی لوکاس آن قدر عقلش می‌رسید که پز ندهد و زود به خانم بنت نگوید که دخترش شوهر خوبی کرده است. با وجود این، باز بیشتر از همیشه به لانگبورن سر می‌زد و می‌گفت خوشحال است، هرچند که نگاه‌های تلخ خانم بنت و متلک‌هایش کافی بود تا این خوشحالی زایل شود.

بین الیزابت و شارلوت نوعی سردی و قید و مانع به وجود آمده بود که باعث می‌شد هر دو دربارهٔ این قضیه سکوت پیشه کنند. الیزابت احساس می‌کرد که دیگر هیچ گونه اعتماد واقعی نمی‌تواند بین آن‌ها وجود داشته باشد. سرخوردگی‌اش از شارلوت باعث می‌شد با خواهر خود صمیمی‌تر بشود، و مطمئن بود که می‌تواند روی صداقت و احساسات بی‌شائبهٔ خواهرش حساب کند. وانگهی، هر روز که می‌گذشت بیشتر به فکر سعادت جین می‌افتاد، زیرا بینگلی یک هفته‌ای می‌شد که رفته بود و هیچ خبری هم از برگشتنش نبود.

جین زود به نامهٔ کارولین جواب داده بود و روزشماری می‌کرد تا خبرهایی به دستش برسد. نامهٔ تشکرآمیزی که آقای کالینز وعده‌اش را داده بود روز سه‌شنبه رسید، خطاب به پدر خانواده، و با تشکری جدی و پرآب و تاب، انگار یک سال نزد آن‌ها اقامت کرده بود. بعد از این انجام وظیفه، با عبارات پرشور و شوقی از سعادت خود در جلب محبت همسایهٔ دوست‌داشتنی‌شان، دوشیزه لوکاس، صحبت کرد، و بعد هم توضیح داد که با توجه به موهبت هم‌نشینی با دوشیزه لوکاس بوده که به عنایات آقای بنت مبتنی بر دیدار مجدد از لانگبورن جواب مثبت داده است، چرا که امیدوار است دوشنبهٔ دو هفته بعد بتواند باز هم به لانگبورن بیاید. سپس اضافه کرد که لیدی کاترین هم ازدواج او را تأیید کرده و مایل است این وصلت هرچه زودتر سر بگيرد، و امیدوار است که شارلوت نازنین هرچه زودتر روزی را تعیین کند که او خوشبخت‌ترین مرد عالم می‌شود.

بازگشت آقای کالینز به هرتفردشر دیگر لطفی برای خانم بنت نداشت. برعکس، او هم مثل شوهرش از برگشتن آقای کالینز ناراضی بود.... خیلی عجیب بود اگر آقای کالینز به جای خانهٔ لوکاس به لانگبورن بیاید. خیلی هم ناراحت‌کننده و اسباب زحمت بود.... دوست نداشت وقتی کسی به فکر سلامتی‌اش نیست اصلاً مهمان به خانه‌اش بیاید، عشاق که دیگر نگو و نپرس. غرولندهای ملایم خانم بنت همین چیزها بود، و ناراحتی‌اش از غیبت طولانی آقای بینگلی دلخوری‌اش را از این قضایا تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

نه جین خیالش از این موضوع راحت بود، نه الیزابت. روزها سپری می‌شدند اما هیچ خبری از آقای بینگلی نبود، جز این که در مریتن شایعه شده بود او اصلاً در زمستان به ندرفیلد برنمی‌گردد. این خبر خانم بنت را از کوره دربرد و برای ابراز مخالفت گفت که کذب محض است.

حتی الیزابت رفته رفته به دلشوره افتاد... نه از این که بینگلی بی تفاوت است... بلکه از این که مبادا خواهرهای آقای بینگلی موفق شده‌اند او را نگه دارند. نمی‌خواست این فکر را که به ضرر سعادت جین بود قبول کند، و نمی‌خواست هم بی‌انصافی کند و عاشق خواهر خود را آدم متزلزل و بی‌ثباتی بیندارد، اما بی‌اختیار همین فکرها مدام به سراغش می‌آمد. می‌ترسید دو خواهر بی‌عاطفهٔ آقای بینگلی و دوست بانفوذ او دست به یکی کرده باشند، جاذبه‌های دوشیزه دارسی و خوشی‌ها و مشغله‌های لندن هم مزید بر علت شده باشد و خدای نکرده دل‌بستگی آقای بینگلی کمتر شده باشد.

اما جین... اضطرابش در این حالت بلا تکلیفی البته به مراتب دردناک‌تر از احساسات الیزابت بود. جین احساس خود را مخفی می‌کرد، و به خاطر همین، بین او و الیزابت صحبت و اشاره‌ای دربارهٔ این موضوع رد و بدل نمی‌شد. ولی مادرشان که اصلاً اهل خویشن‌داری نبود، دم به دم حرف بینگلی را پیش می‌کشید، بی‌قراری خود را برای آمدن او نشان می‌داد و یا حتی جین را مجبور می‌کرد بگوید که اگر بینگلی برنگردد معنایش این است

که سرش کلاه رفته است. جین خیلی متانت به خرج می‌داد و با آرامش این حمله‌ها را تحمل می‌کرد.

آقای کالینز درست دوشنبه دو هفته بعد برگشت، اما استقبالی که در لانگبورن از او شد اصلاً به خوبی دفعه اول نبود. البته او آنقدر سرحال و شاد بود که زیاد هم محتاج رسیدگی و پذیرایی نبود. خوشبختانه، قضیه عشق و عاشقی‌اش بقیه را از مصاحبت او خلاص می‌کرد. بیشتر روز را در خانه لوکاس می‌گذراند، و گاهی به لانگبورن برمی‌گشت تا درست بموقع، قبل از این‌که همه بخوابند، بابت غیبت خود معذرت بخواهد.

خانم بنت واقعاً حال و روز رقت‌باری داشت. هر نوع اشاره‌ای به قضیه ازدواج حالش را بد می‌کرد، و هر جا هم که می‌رفت بی‌بربرگرد حرف همین ازدواج را می‌شنید. اصلاً دیگر دیدن قیافه دوشیزه لوکاس برایش عذاب بود. او را جانشین خود در این خانه می‌دید و به او نفرت و حسادت می‌ورزید. هر بار که شارلوت به دیدن‌شان می‌آمد، خانم بنت خیال می‌کرد شارلوت دارد لحظه تصاحب آن خانه را محاسبه می‌کند. هر بار هم که شارلوت آهسته به آقای کالینز چیزی می‌گفت، خانم بنت فکر می‌کرد دارند از ملک لانگبورن حرف می‌زنند و تصمیم دارند به محض مردن آقای بنت، بیوه و دخترهایش را از خانه بیرون بیندازند. همه این‌ها را با تلخی و ناراحتی به شوهرش می‌گفت. یک بار گفت: «آقای بنت، اصلاً تصورش مشکل است که شارلوت لوکاس روزی بانوی این خانه بشود. من باید جا را برای او خالی کنم، زنده باشم و بینم که جای مرا در این خانه می‌گیرد!»

«عزیزم، این فکرهای غم‌انگیز را ول کن. باید به چیزهای خوب فکر کنیم. باید دل‌مان را خوش کنیم به این‌که من بعد از همه می‌میرم.»

این حرف زیاد خانم بنت را تسکین نمی‌داد. به خاطر همین، به جای این‌که جوابی بدهد حرف خودش را ادامه داد:

«نمی‌توانم تحمل کنم که یک روزی صاحب کل این ملک می‌شوند. اگر این قضیه تصاحب ملک نبود، اهمیتی نمی‌دادم.»

«به چه چیزی اهمیت نمی‌دادی؟»

«اصلاً به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادم.»

«پسر بیا خدا را شکر کنیم که از این حالت بی‌اعتنایی در امان هستی.»

«آقای بنت، هیچ وقت نمی‌توانم در مورد چیزهایی که به این تصاحب

مربوط می‌شود خدا را شکر کنم. چه‌طور وجدان کسی اجازه می‌دهد ملکی

را از دست دخترهای یک نفر خارج کنند، من نمی‌فهمم. تازه، همه‌اش به

خاطر آقای کالینز! ... از بین این همه آدم، چرا او؟»

آقای بنت گفت: «تشخیصش را به عهده خودت می‌گذارم.»

بخش دوم

فصل ۱

نامه دوشیزه بینگلی رسید و به شک و تردیدها خاتمه داد. از همان جمله اول معلوم بود که به خیر و خوشی تمام زمستان را در لندن می ماند. در پایان هم نوشته بود برادرش متأسف است که قبل از رفتن از هرتفردشر فرصت نکرده بود به دوستان عرض ارادت کند.

امیدها بر باد رفت. کاملاً بر باد رفت. جین وقتی توانست بقیه نامه را بخواند مطلب چندانی دستگیرش نشد جز ابراز محبت نویسنده نامه که اصلاً خیالش را آسوده نمی کرد. بیشتر نامه تعریف و تمجید از دوشیزه دارسی بود. کلی از جذابیت های او نوشته بود. کارولین با خوشحالی به صمیمیت بیشتر خود با او فخر فروخت و حتی پیش بینی کرد آرزوهایی که در نامه قبلی بیان کرده بود تحقق خواهد یافت. همچنین با رضایت فراوان از این مطلب صحبت کرد که برادرش در خانه آقای دارسی کاملاً خودمانی شده و جا افتاده است، و بعد هم با شور و شوق از بعضی نقشه های آقای دارسی در مورد اسباب و اثاث جدید حرف زد.

الیزابت، که جین اندکی بعد لب مطالب نامه را به او گفت، در سکوت آمیخته با آزرده گی گوش داد. از یک طرف دلواپس خواهرش بود، و از طرف دیگر از همه آن دیگران احساس بیزاری می کرد. به این حرف کارولین که

می گفت برادرش به دوشیزه داری توجه دارد اصلاً اهمیت نداد. الیزابت، مثل سابق، شک نداشت که آقای بینگلی واقعاً دلبسته جین است. چون همیشه دلش می خواست آقای بینگلی را دوست داشته باشد، مشکل می توانست بدون خشم و حتی بدون تحقیر به بوالهوسی و تزلزلی فکر کند که او را اسیر دوستان دسیسه گر کرده بود و باعث شده بود سعادت خود را فدای هوا و هوس و امیال آن ها بکند. بینگلی اگر فقط پای فدا کردن سعادت خودش در میان بود، خب، می توانست هر جور که دلش می خواهد و صلاح می داند آن را بازپچه قرار دهد. اما در این جا پای سعادت جین هم در میان بود، و الیزابت فکر می کرد که آقای بینگلی قاعدتاً خودش این موضوع را می داند. خلاصه، این موضوعی بود که می بایست خوب به آن فکر کرد و نمی بایست نادیده اش گرفت. الیزابت نمی توانست به چیز دیگری فکر کند... آیا نظر بینگلی عوض شده است یا دخالت اطرافیانش عقیده او را تحت الشعاع قرار داده است، آیا از دلبستگی جین خبر دارد یا این که یادش رفته است، در هر حال، هر چه باشد، نظر الیزابت درباره آقای بینگلی قاعدتاً به جواب این پرسش ها بستگی پیدا می کرد، اما هیچ کدام این ها تغییری در وضع جین به وجود نمی آورد چون آرامشش به هم خورده بود.

یکی دو روز گذشت تا جین دل و جرئت پیدا کرد درباره احساسات خود با الیزابت صحبت کند. بالاخره که خانم بنت بعد از کلی ناراحتی و دق دلی خالی کردن بر سر ندرفیلد و صاحبش آن ها را به حال خودشان گذاشت، جین طاقت نیاورد و گفت:

«اوه! کاش مادر جان بیشتر می توانست خودش را کنترل کند. اصلاً متوجه نیست که با این اظهارنظرهای همیشگی اش درباره بینگلی چه قدر ناراحت می کند. ولی من گله ای نمی کنم. زیاد طول نمی کشد. بینگلی فراموش خواهد شد و بعدش همه به حالت قبل بر خواهیم گشت.»

الیزابت با نگرانی و ناباوری به خواهرش نگاه کرد، اما چیزی نگفت. جین کمی رنگ به رنگ شد و گفت: «تو باورت نمی شود، اما باید باور

کنی. می تواند به عنوان دوست داشتنی ترین مردی که شناخته ام در خاطرم باقی بماند، همین و بس. من نه به چیزی امید دارم و نه از چیزی می ترسم، به خاطر چیزی هم سرزنش نمی کنم. خدا را شکر! این درد و ناراحتی را ندارم. خب، کمی باید بگذرد... سعی می کنم حالم بهتر بشود.»

بعد با لحن محکمی ادامه داد: «با این فکر خیالم را آسوده می کنم که صرفاً اشتباه و خیال من بوده، ضررش به کسی نرسیده جز خودم.»

الیزابت گفت: «جین عزیز! تو خیلی خوبی. مثل فرشته ها شیرین و بی غل و غشی. نمی دانم به تو چه بگویم. احساس می کنم هیچ وقت قدر تو را ندانسته ام، یا آن طور که سزاوارش هستی دوست نداشته ام.»

دوشیزه بنت تند و سریع گفت که لایق این محبت نیست، و بعد شروع کرد به تعریف و تمجید از احساسات محبت آمیز خواهرش.

الیزابت گفت: «نه، شکسته نفسی می کنی. تو دوست داری همه دنیا را باارزش ببینی، و اگر بد کسی را بگویم ناراحت می شوی. من فقط می خواهم بگویم تو عیب و نقصی نداری، اما تو مقابله می کنی. نگران این نباش که زیاده روی کنم یا بخواهم در حسن نیت تو شک کنم. بله، لازم نیست نگران باشی. تعداد آدم هایی که من واقعاً دوست شان داشته باشم زیاد نیست، تعداد کسانی که نظر خوبی درباره شان دارم از آن هم کمتر است. من هر چه بیشتر دنیا را می شناسم از آن ناراضی تر می شوم. هر روز که می گذرد بیشتر معتقد می شوم آدم ها شخصیت ناپایداری دارند و نمی شود روی ظواهر لیاقت یا فهم و شعورشان حساب کرد. من همین تازگی با دو موردش روبه رو شدم. یکی شان را اسم نمی برم. دومی ازدواج شارلوت است. باور نکردنی است! از هر جهت باور نکردنی است!»

«لیزی عزیز، نگذار این جور احساسات بر تو غلبه کند. سعادتت را از بین خواهد برد. تو زیاد تفاوت موقعیت و خلق و خو را در نظر نمی گیری. آبرومندی آقای کالینز را در نظر بگیر، همین طور شخصیت محتاط و مأل اندیش شارلوت را. یادت باشد که او عضو یک خانواده پر جمعیت است.

از لحاظ مادی، این ازدواج قابل قبولی است. به خاطر همه هم که شده باور کن که شارلوت شاید به این قوم و خویش ما احساس احترام و محبت دارد.» «به خاطر تو سعی می‌کنم هر چیزی را باور کنم. اما از این جور عقاید هیچ کس خیری نمی‌بیند. من اگر فکر می‌کردم شارلوت او را دوست دارد، به فهم و شعورش بیشتر شک می‌کردم. الان فقط در مورد احساس قلبی‌اش نظر خوشی ندارم. جین عزیز، آقای کالینز مرد از خودراضی، قلنبه‌گو، کوتاه‌فکر و ابله‌ی است. تو هم مثل من این را می‌دانی. تو هم باید مثل من احساس کنی زنی که با او ازدواج می‌کند قاعدتاً درست فکر نمی‌کند. نمی‌توانی از چنین زنی دفاع کنی، حتی اگر شارلوت لوکاس باشد. به خاطر یک نفر آدم نمی‌شود معنای اصول اخلاقی و صداقت را عوض کرد. تو نمی‌توانی به خودت یا من بقبولانی که خودخواهی همان عاقبت‌اندیشی است و عدم فهم و تشخیص خطر همان امنیت خاطر بابت خوشبختی است.»

جین در جواب گفت: «فکر می‌کنم در مورد هر دو تند می‌روی، و من امیدوارم که وقتی آن‌ها را با هم خوشبخت دیدی خودت متوجه بشوی. ولی بگذریم. تو به چیز دیگری هم اشاره کردی. از دو مورد گفتی. من منظورت را می‌فهمم ولی از تو خواهر می‌کنم، لیزی عزیز، که خیال نکنی آن شخص قابل سرزنش است. نباید بگویی که نظرت درباره‌اش عوض شده، چون واقعاً ناراحت می‌کنی. نباید به همین زودی خیال کنیم که از روی قصد و نیت به ما صدمه زده‌اند. نباید انتظار داشته باشیم یک مرد جوان پرشر و شور همیشه مراقب و گوش به زنگ باشد. خیلی وقت‌ها ما با خیالات‌مان خودمان را فریب می‌دهیم. زن‌ها خیال می‌کنند تحسین و ستایش معنایی بیش از تحسین و ستایش دارد.»

«همه‌ی مردها حواس‌شان هست که تحسین و ستایش معنایی بیش از این داشته باشد.»

«اگر عمدی باشد، کارشان قابل توجیه نیست. اما من فکر نمی‌کنم آن‌قدرها که بعضی‌ها تصور می‌کنند، کارهای دنیا عمدی باشد.»

الیزابت گفت: «من به هیچ وجه نمی‌خواهم هیچ قسمتی از رفتار آقای بینگلی را عمدی بدانم. ولی بدون سوء نیت یا ناراحت کردن دیگران هم ممکن است اشتباه پیش بیاید، و شاید هم بدبختی. بی‌فکری، بی‌توجهی به احساسات دیگران و همین‌طور بی‌ثباتی و تزلزل باعث این چیزها می‌شود.» «و تو قضیه را به این چیزها ربط می‌دهی؟»

«بله، کاملاً. ولی اگر ادامه بدهم و چیزهایی درباره‌ی آدم‌هایی که تو قبول‌شان داری بگویم لابد ناراحت می‌شوی. می‌توانی هر جا که دلت خواست حرفم را قطع کنی.»

«پس تو می‌گویی که خواهرهایش روی او تأثیر گذاشته‌اند.»

«بله، با همدستی دوستش.»

«باورم نمی‌شود. چرا باید سعی کنند نظرش را برگردانند؟ فقط باید خوشبختی‌اش را بخواهند. اگر او به من علاقه داشته باشد هیچ زن دیگری که نمی‌تواند خوشبختش کند.»

«فرض اولت درست نیست. شاید آن‌ها غیر از خوشبختی‌اش خیلی چیزهای دیگر هم بخواهند. شاید بخواهند ثروت و شهرتش بیشتر شود. شاید بخواهند او با دختری ازدواج کند که تمامی مزایا را از لحاظ مال و منال و مقام و مرتبه و غرور و اعتبار داشته باشد.»

جین جواب داد: «شکی نیست که آن‌ها می‌خواهند او با دوشیزه دارسی ازدواج کند، اما شاید بیش از آن‌که تو تصور می‌کنی حسن‌نیت داشته باشند. او را مدت‌هاست می‌شناسند، درحالی‌که مرا مدت زیادی نیست که می‌شناسند. خب، تعجبی ندارد که او را بیشتر از من دوست داشته باشند. ولی، خواست‌شان هرچه باشد، بعید است که با خواست برادرشان مخالفت کنند. کدام خواهری خودش را مجاز به چنین کاری می‌داند، مگر آن‌که مسئله قابل اعتراضی وجود داشته باشد. اگر فکر می‌کردند او به من علاقه دارد، سعی نمی‌کردند ما را از هم دور کنند. اگر او به من علاقه داشت، آن‌ها موفق به این کار نمی‌شدند. به فرض وجود چنین احساس علاقه‌ای تو می‌گویی همه

غیر طبیعی و غلط عمل می‌کنند، و البته من هم خیلی ناراحت می‌شوم. مرا با این فکر آزار نده. من خجالت نمی‌کشم که اشتباه شده باشم... لااقل، این چیزی نیست... در مقایسه با این که بخوام در مورد او و خواهرهایش فکر بد بکنم، چیزی نیست. بگذار من بهترین حالت را در نظر بگیرم، حالتی که در آن قضیه قابل فهم و قابل توجیه باشد.»

الیزابت نمی‌توانست با این خواهر مخالفت کند. از آن پس، دو خواهر به‌ندرت اسمی از آقای بینگلی بردند.

خانم بنت هنوز گله و شکایت می‌کرد و سرکوفت می‌زد که چرا آقای بینگلی برنگشته است، و با این که روزی نمی‌گذشت که الیزابت اوضاع را راست و ریس نکند باز به نظر می‌رسید خانم بنت هر بار که به این موضوع فکر می‌کند سردرگم‌تر می‌شود. دخترش سعی می‌کرد او را به چیزی متقاعد کند که خودش قبول نداشت... می‌گفت ابراز علاقه آقای بینگلی به جین صرفاً نتیجه یک تمایل معمولی و گذرا بوده و آقای بینگلی هم وقتی دیگر جین را ندید همه چیز به پایان رسید. اما این توضیحات که هر بار برای خانم بنت متقاعدکننده بود، می‌بایست هر روز تکرار شود. بهترین وسیله تسکین خانم بنت این بود که آقای بینگلی بعد از زمستان به آن‌جا بازگردد.

آقای بنت قضیه را طور دیگری می‌دید. یک روز گفت: «خب، لیزی، انگار خواهرت در عشق ناکام شده. به او تبریک می‌گویم. دختر دم‌بخت بد نیست که گاه تیرش به سنگ بخورد. این چیزی است که می‌شود به آن فکر کرد. باعث می‌شود آدم از دوستانش متمایز بشود. نوبت تو چه وقت است؟ تو که صبر نمی‌کنی جین از تو خیلی جلو بزند. حالا نوبت توست. این‌جا در مرتبه آن‌قدر افسر ریخته که دل همه خانم‌های جوان منطقه خواهد شکست. خب، بگذار ویکهام مرد محبوب تو باشد. آدم مطبوعی است، و اگر خواست به هم بزند با ادب و آداب به هم می‌زند.»

«ممنونم، پدر، ولی من به مردی پایین‌تر از او هم قانع هستم. همه که نباید بخت و اقبال جین را داشته باشیم.»

آقای بنت گفت: «درست است، اما خیالتان راحت باشد، هر جور آدمی که قسمت‌تان بشود مادر مهربانی دارید که حداکثر استفاده را خواهد کرد.» معاشرت با ویکهام کمکی بود به رفع دل‌تنگی‌هایی که اتفاقات اخیر نصیب بسیاری از افراد خانواده لانگبورن کرده بود. زیاد با او نشست و برخاست می‌کردند. روراستی و صراحت هم به بقیه محاسن او اضافه شد. کل چیزهایی که الیزابت شنیده بود، صحبت‌های ویکهام در مورد آقای داری، و تمام بلاهایی که او از آقای داری کشیده بود، حالا علناً موضوع بحث و صحبت بود. همه هم خوش‌شان می‌آمد که حتی قبل از خبردار شدن از این جور مسائل نیز از آقای داری بدشان می‌آمده.

دوشیزه بنت تنها کسی بود که فکر می‌کرد شاید شرایط مخفیه‌ای نیز در این دعوا وجود داشته باشد که اهالی هرتفردشر از آن خبر ندارند. صفا و سادگی همیشگی‌اش در هر حال جایی برای احتمال‌های دیگر باقی می‌گذاشت، و او امکان اشتباه و سوء تفاهم را منتفی نمی‌دانست... اما بقیه، همه آقای داری را محکوم می‌کردند و او را بدترین آدم دنیا می‌دانستند.

بخصوص بین او و دو دختر بزرگ‌تر صمیمیتی برقرار بود. چند بار این دو به شهر نزد او رفته بودند.

اولین کار خانم گاردینر به محض ورودش این بود که هدیه‌های خود را تقسیم بکند و دربارهٔ جدیدترین مدها توضیح بدهد. بعد از این، دیگر کار چندانی نداشت. نوبت او بود تا گوش کند. خانم بنت کلی حرف‌های غم‌انگیز داشت که بزند، و کلی هم گله و شکایت. از آخرین باری که زن برادرش را دیده بود خیلی بلاها سرشان آمده بود. دو تا از دخترها نزدیک بود شوهر کنند، اما آخرش هیچی به هیچی.

ادامه داد: «من جین را زیاد مقصر نمی‌دانم، چون جین اگر می‌توانست، آقای بینگلی را به دام می‌انداخت. ولی، لیزی! اوه، زن برادر عزیز! الآن می‌توانست زن آقای کالینز باشد، اما کله‌شقی کرد. توی همین اتاق خواستگاری کرد، اما رد کرد. نتیجه‌اش این شد که لیدی لوکاس دخترش را زودتر از من شوهر داد، و ملک لانگبورن هم به روال سابق از دست‌مان درمی‌رود. زن‌داداش عزیز، لوکاس‌ها خیلی آدم‌های زرنگی‌اند. هرچه بتوانند به چنگ بیاورند به چنگ می‌آورند. متأسفم پشت سرشان این حرف‌ها را می‌زنم، ولی واقعاً همین‌طورند. خیلی عصبی و بیچاره می‌شوم که می‌بینم توی خانوادهٔ خودم حرفم را نمی‌خوانند و همسایه‌هایی هم دارم که فقط و فقط به فکر خودشان هستند. ولی آمدن تو در این موقع بهترین مایهٔ تسلائی من است. خوشم می‌آید که دربارهٔ آستین بلند و مد جدید صحبت می‌کنی.» خانم گاردینر که قبلاً اصل قضایا را از نامه‌نگاری‌هایش با جین و الیزابت دریافته بود، جواب مختصری به خواهرشوهرش داد، و برای مراعات حال بچه‌های همین خواهرشوهر موضوع صحبت را عوض کرد.

بعداً وقتی با الیزابت تنها شد بیشتر دربارهٔ موضوع حرف زد. گفت: «به نظر می‌رسد که برای جین مورد خوبی بود. متأسفم که نشد. اما از این اتفاق‌ها زیاد می‌افتد! مرد جوانی مثل آقای بینگلی، که وصفش را از شماها شنیده‌ام، خیلی راحت چند هفته عاشق یک دختر خوشگل می‌شود و بعد که دست

فصل ۲

بعد از یک هفته اظهار عشق و نقشه کشیدن برای خوشبختی، با فرار سیدن روز شنبه آقای کالینز مجبور شد از شارلوت نازنین جدا شود. اما درد جدایی تخفیف پیدا می‌کرد، چون آقای کالینز آمادهٔ بردن عروست می‌شد و امیدوار بود کمی پس از بازگشت بعدی‌اش به هرتفردشر، روزی را که قرار بود او خوشبخت‌ترین مرد عالم بشود تعیین کنند. با وقار و متانتی مانند قبل، از قوم و خویش‌های خود در لانگبورن خداحافظی کرد. برای قوم و خویش‌های قشنگ خود باز هم سلامت و سعادت آرزو کرد و به پدرشان نیز قول داد که نامهٔ تشکرآمیز دیگری خواهد فرستاد.

دوشنبهٔ بعد، خانم بنت با خوشحالی فراوان پذیرای برادر خود و همسرش شد که طبق معمول آمده بودند کریسمس را در لانگبورن بگذرانند. آقای گاردینر مرد باشعور و آقامنشی بود که چه از لحاظ ذاتی و چه از لحاظ اکتسابی خیلی از خواهر خود سرت‌تر بود. خانم‌های ندرفیلد اگر آن‌جا بودند باورشان نمی‌شد مردی که از راه داد و ستد عمر می‌گذراند و مدام دوربر انبارهایش می‌پلکد این قدر باتربیت و مطبوع باشد. خانم گاردینر، که چندین سال جوان‌تر از خانم بنت و خانم فیلیپس بود، زن دوست‌داشتنی و فهیم و بانزاکتی بود و بچه‌های خواهر شوهرش در لانگبورن همه دوستش داشتند.

متفاوت است، و همان‌طور که خودت می‌دانی زیاد هم بیرون نمی‌رویم. خیلی بعید است که اصلاً یکدیگر را ببینند، مگر این‌که خود این جوان بیاید به دیدن جین.»

«این هم که غیر ممکن است. الآن در حبس دوستش است، و آقای دارسی هم رضایت نمی‌دهد که او برود به جین سر بزند، آن هم در آن محله لندن! زندایی عزیز، چه فکر کرده‌ای؟ آقای دارسی شاید اسم جایی مانند خیابان گریسچرچ^۱ فقط به گوشش خورده باشد، اما اگر یک روزی گذارش به آن‌جا بیفتد، حتی اگر یک ماه حمام کند باز هم فکر نمی‌کند کثیفی از تنش دررفته باشد. تازه، آقای بینگلی بدون او هیچ‌جا نمی‌رود.»

«چه بهتر. امیدوارم اصلاً یکدیگر را نبینند. اما مگر جین با خواهر او نامه رد و بدل نمی‌کند؟ او که نمی‌تواند جلو دیدن‌شان را بگیرد.»

«او به این آشنایی خاتمه می‌دهد.»

با وجود اطمینانی که الیزابت داد تا این نکته را بقبولاند، و حتی این نکته جالب‌تر را جا بیندازد که دیگران نمی‌گذارند بینگلی برود جین را ببیند، باز هم موقعی که خوب فکر می‌کرد یک جوری خیالش راحت می‌شد که دیدار آن دو صد درصد هم منتفی نیست. نه تنها منتفی نیست، بلکه احتمالش وجود دارد. گاهی الیزابت فکر می‌کرد که شاید عشق و علاقه بینگلی زنده شود و تأثیر دوست و آشنایانش در مقابل تأثیر خود به خودی جذابیت‌های جین رنگ ببازد. دوشیزه بنت دعوت زندایی‌اش را با خوشحالی پذیرفت. آن موقع نمی‌دانست بینگلی‌ها چه وضعی دارند بلکه امیدوار بود که چون کارولین با برادرش در یک خانه به سر نمی‌برد پس می‌شود گاهی بعضی از روزها کارولین را ببیند بی آنکه امکان روبه‌رو شدن با بینگلی وجود داشته باشد.

گاردینرها یک هفته در لانگبورن ماندند. در این مدت یا با فیلیس‌ها بودند، یا با لوکاس‌ها، یا با افسرها، و حتی یک روز هم سرشان خلوت نبود.

تصادف آن‌ها را از هم جدا می‌کند خیلی راحت هم فراموشش می‌کند. این جور بوالهوسی‌ها زیاد است.»

الیزابت گفت: «مسکن خوبی است ولی در مورد ما مؤثر نیست. ما از دست تصادف به این وضع نیفتاده‌ایم. کم پیش می‌آید که مداخله دوست و آشناها باعث شود مرد جوانی که استقلال دارد و روی پای خودش ایستاده است به حال و روزی بیفتد که به دختری که تا چند روز پیش عاشق کشته‌مرده‌اش بود دیگر فکر نکند.»

«ولی لفظ 'عاشق کشته‌مرده' آن قدر کلیشه‌ای است و جای بحث دارد و مبهم است که من زیاد از آن سردر نمی‌آورم. معمولاً در مورد احساساتی به کار می‌رود که بیشتر از آشنایی نیم‌ساعته ناشی می‌شود تا دلبستگی واقعی و قوی. خب، آقای بینگلی چه قدر کشته‌مرده بود؟»

«من که در عمرم تند و تیزتر از این ندیده‌ام. داشت به همه آدم‌های دیگر بی‌اعتنا می‌شد. کاملاً تحت تأثیر جین بود. هر بار که همدیگر را می‌دیدند واضح‌تر به چشم می‌آمد. در مهمانی رقص خودش دوسه خانم جوان را رتجاند، از آن‌ها تقاضای رقص نکرد. من خودم دو بار با او حرف زدم اما جواب نداد. چه علائمی از این بهتر؟ آیا این بی‌توجهی به بقیه عین عشق نیست؟»

«اوه، بله!... آن هم از آن جور عشق‌ها که فکر می‌کنم تمام وجودش را تسخیر کرده بود. طفلک جین! برایش متأسفم، چون با خلق و خویی که دارد شاید نتواند به این زودی‌ها کمر راست کند. کاش برای تو پیش آمده بود، لیزی، تو زودتر خودت را خلاص می‌کردی. می‌خندیدی. اما به نظر تو راضی می‌شود همراه ما برگردد؟ شاید تغییر محیط برایش خوب باشد... شاید کمی دوری از منزل به حالش مفید باشد.»

الیزابت از این پیشنهاد خیلی خوشش آمد و فکر کرد که خواهرش نیز زود رضایت می‌دهد.

خانم گاردینر اضافه کرد: «امیدوارم اصلاً دغدغه این مرد جوان را نداشته باشد. ما در یک قسمت دیگر شهر زندگی می‌کنیم. آشنایی‌های ما هم

۱. محله‌ای نه چندان شیک در نزدیکی بخش تجاری لندن.

خانم بنت چنان مراقب بود که به برادر و زن برادرش خوش بگذرد که حتی یک بار هم موقعیت پیش نیامد که افراد خانواده خودشان دور هم بنشینند با هم غذا بخورند. هر بار هم که قرار می شد منزل باشند، بعضی از افسرها می آمدند که آقای ویکهام بی برو برگرد همراه آنها بود. در چنین مواقعی، خانم گاردینر که از رفتار محبت آمیز الیزابت با آقای ویکهام بوهایی برده بود خیلی دقیق آنها را زیر نظر می گرفت. با چیزهایی که می دید تصور نمی کرد که عشق و علاقه جدی بین آنها وجود داشته باشد، اما وقتی می دید این دو یکدیگر را به همه ترجیح می دهند در عین صفا و سادگی کمی ناراحت هم می شد. تصمیم گرفت قبل از رفتن از هر تفرّدش با الیزابت درباره این موضوع صحبت کند و او را از عاقبت دل بستن به چنین رابطه ای بر حذر دارد.

ویکهام، سوای همه استعدادهایش، توجیه دیگری نیز برای اظهار خوشوقتی از دیدن خانم گاردینر داشت. حدود ده دوازده سال قبل، خانم گاردینر قبل از ازدواج خود مدت نسبتاً درازی را در همان ناحیه ای از دریشتر به سر برده بود که آقای ویکهام نیز در آن زندگی می کرد. به خاطر همین، آشنای مشترکی داشتند. البته از زمان مرگ پدرِ دارسی، که پنج سال پیش بود، ویکهام زیاد آنجا نمانده بود، اما هنوز می توانست اخباری درباره دوست و آشنای قبلی خانم گاردینر به او بدهد که تا حدودی تازگی داشته باشد.

خانم گاردینر پمبرلی را دیده بود و مرحوم دارسی را هم خوب می شناخت. خب، همین خودش موضوع گفت وگوهای طولانی می توانست باشد. خانم گاردینر وقتی خاطرات خود از پمبرلی را با توضیحات دقیق آقای ویکهام مقایسه می کرد، و موقعی که در تعریف و تمجید از مالک مرحوم پمبرلی سنگ تمام می گذاشت، هم ویکهام را خوشحال می کرد و هم خودش خوشحال می شد. وقتی شنید که پسر آقای دارسی چه رفتاری با ویکهام کرده است، یادش آمد که این آقای دارسی وقتی هنوز پسر بچه بود خلق و خوی خاصی داشت. خانم گاردینر فکر کرد و بعد هم مطمئن شد که یادش می آید قبلاً هم آقای فیتز ویلیام دارسی را پسر مغرور و بداخلاقی می دانسته اند.

فصل ۳

در اولین فرصت مناسبی که پیش آمد و خانم گاردینر با الیزابت تنها ماند، با دقت و محبت هشدارش را به الیزابت داد. بعد از آن که صادقانه گفت چه فکری می کند، این طور ادامه داد:

«لیزی، تو این قدر عاقل هستی که به صرف این که به تو هشدار داده شود نمی روی عاشق بشوی. به خاطر همین، رک و بی پرده با تو حرف می زنم. جداً می خواهم مواظب خودت باشی و جلو خودت را بگیری. خودت را درگیر نکن، یا سعی نکن او را درگیر رابطه ای کنی که به علت بی پولی آخر و عاقبت خوبی ندارد. حرفی علیه او ندارم که بزنم. جوان بسیار جالبی است. و اگر صاحب پولی می شد که قاعدتاً هم می بایست صاحبش بشود، آن وقت به نظرم بهتر از او برایت پیدا نمی شد. اما در حال حاضر... نباید بگذاری خیالات تو را به هر جایی بکشانند. تو عقل و شعور داری. همه انتظار داریم که از این عقل و شعورت استفاده بکنی. پدرت روی تصمیم ها و حسن رفتار تو حساب می کند، مطمئنم. نباید پدرت را ناامید بکنی.»

«زن دایی عزیز، مثل این که داری حرف های جدی می زنی.»

«بله، و من امیدوارم تو هم جدی باشی.»

«خب، پس، نباید نگران باشی. من مواظب خودم هستم. حواسم به آقای

ویکهام هم هست. اگر من اجازه ندهم، عاشق من نخواهد شد.»

«الیزابت، جدی نیستی.»

«معذرت می‌خواهم. باز هم سعی می‌کنم. در حال حاضر عاشق آقای ویکهام نیستم. نه، مطمئناً نیستم. ولی او یک سر و گردن بالاتر از همه مردهایی است که تا به حال دیده‌ام... اگر واقعاً دلبسته من بشود... اما به نظر من بهتر است نشود. من از عاقبتش می‌ترسم... اوه! امان از آقای دارسی مخوف!... نظری که پدرم درباره من دارد خیلی باعث افتخار من است. باید خیلی بی‌عرضه باشم که این حسن نظر را از دست بدهم. اما پدرم خودش در مورد آقای ویکهام نظر خوش دارد. خلاصه، زن‌دایی عزیزم، باعث تأسفم می‌شود اگر کاری کنم که یکی از شماها ناراحت بشوید. ولی ما هر روز می‌بینیم که وقتی پای علاقه به میان می‌آید جوان‌ها کمتر به بی‌پولی و وضع مادی فکر می‌کنند. بدون توجه به این‌طور چیزها با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند. خب، من حالا چه‌طور می‌توانم قول بدهم که اگر وسوسه شدم می‌توانم عاقلانه‌تر از این همه آدم مثل خودم رفتار کنم. اصلاً حتی از کجا بدانم که مقاومت کردن در برابر چنین وسوسه‌ای با عقل و منطق جور درمی‌آید؟ پس، تنها قولی که می‌توانم به شما بدهم این است که عجله نمی‌کنم، زود فکر نمی‌کنم که خودم عشق اول او هستم. باشد، وقتی با او هستم، زیاد شور و شوق به خرج نخواهم داد. خلاصه، نهایت سعی خودم را می‌کنم.»

«شاید اگر تشویقش نکنی که زیاد به این جا بیاید، همین‌طور بشود که می‌گویی. لااقل می‌توانی به یاد مادرت نیندازی که مدام دعوتش کند.»

الیزابت لبخند معناداری زد و گفت: «مثل چند روز پیش که همین کار را کردم. درست است، به مصلحت من است که اجتناب کنم. ولی خیال نکنید او هر روز می‌آید این جا. به خاطر شماست که این هفته زیاد آمده. می‌دانید که مادرم فکر می‌کند دائم باید دوروبر دوست و آشناهایش را پر کند. ولی من واقعاً قول می‌دهم که عاقلانه‌تر عمل کنم. حالا امیدوارم راضی شده باشی.»

زن‌دایی‌اش اطمینان داد که خیالش راحت شده است. الیزابت از نصیحت‌ها و تذکرات او تشکر کرد و صحبت‌شان به پایان رسید... یک مورد غیرعادی بود که کسی را درباره چنین مسئله‌ای نصیحت کنند و او ناراحت نشود.

کمی بعد از رفتن گاردینرها و جین، آقای کالینز به هرتفردشر برگشت. اما چون نزد لوکاس‌ها اقامت می‌کرد، آمدنش اسباب زحمت خانم بنت نشد. روز از دواجش به سرعت نزدیک می‌شد. خانم بنت دیگر به قضا و قدر تن داده بود و حتی بارها با بدجنسی می‌گفت «کاش خوشبخت بشوند». پنجشنبه روز ازدواج تعیین شده بود و روز چهارشنبه دوشیزه لوکاس آمد خداحافظی کند. موقعی که بلند شد تا برود، الیزابت که از تبریک‌گفتن‌های غیرمؤدبانه و زورکی مادرش خجالت کشیده بود و خودش هم واقعاً ناراحت شده بود، تا بیرون اتاق همراه دوشیزه لوکاس رفت. وقتی داشتند از پله‌ها پایین می‌رفتند، شارلوت گفت: «دوست دارم تندتند از تو خبر بشنوم، الیزا.»

«مطمئناً.»

«یک لطف دیگر هم بکن. می‌آیی دیدن ما؟»

«خب، در هرتفردشر زیاد همدیگر را خواهیم دید.»

«من بعید می‌دانم تا مدتی از کنت خارج بشوم. پس قول بده به هانسفرد بیایی.»

الیزابت نمی‌توانست قبول نکند، هرچند که لطف چندانی در آن نمی‌دید. شارلوت اضافه کرد: «پدرم و ماریا قرار است ماه مارس بیایند پیش من. امیدوارم تو هم با آن‌ها بیایی. الیزا، تو هم مثل آن‌ها قدمت روی چشم من است.» ازدواج سرگرفت. عروس و داماد از کلیسا که درآمدند روانه کنت شدند، و همه طبق معمول درباره این مسئله گفتند و شنیدند. الیزابت خیلی زود اخباری از دوستش دریافت کرد. نامه‌نگاری‌شان همان‌طور که باید و شاید منظم و سریع بود، اما مثل سابق بی‌رودربایستی نبود. الیزابت وقتی به او نامه می‌نوشت احساس می‌کرد که آن راحتی و صمیمیت سابق دیگر وجود ندارد.

با این‌که دوست نداشت در نامه‌نگاری تعلل کند، هر بار که نامه می‌نوشت بیشتر به پاس گذشته‌ها بود تا حال. نامه‌های اول شارلوت که می‌رسید، الیزابت شوق زیادی برای خواندن داشت. واقعاً کنجکاو بود بداند شارلوت درباره‌ی خانه‌ی تازه‌اش چه می‌گوید، از لیدی کاترین خوشش می‌آید یا نه، و از زندگی جدیدش راضی است یا نه. البته الیزابت وقتی نامه‌ها را می‌خواند احساس می‌کرد شارلوت درباره‌ی همه چیز همان حرف‌هایی را می‌زند که الیزابت پیش‌بینی کرده بود. شاد و سرحال می‌نوشت، به نظر می‌رسید همه اسباب آسایش و راحتی دور و برش جمع است، و چیزی نمی‌نوشت که نشود از آن تعریف و تمجید کرد. خانه، اسباب و اثاث، همسایه‌ها، جاده‌ها، همه و همه با ذوق و سلیقه‌اش جور بود. رفتار لیدی کاترین هم خیلی دوستانه و محبت‌آمیز بود. همان بود که آقای کالینز از هانسفرد و روزینگز گفته بود، اما معقول‌تر و ملایم‌تر. الیزابت می‌فهمید که برای سردرآوردن از بقیه چیزها باید صبر کند تا روزی که خودش به دیدن آن‌ها می‌رود.

جین هم چند خطی به خواهرش نوشته بود تا بگوید که صحیح و سالم به لندن رسیده‌اند. الیزابت امیدوار بود که جین در نامه بعدی‌اش چیزی هم از بینگلی‌ها بگوید.

همه بی‌صبری‌ها به پایان می‌رسد. صبر الیزابت هم برای این نامه دوم بی‌اجر نماند. جین یک هفته در لندن بود بی‌آن‌که کارولین را ببیند یا از او خبری داشته باشد. اما می‌گفت شاید علتش این باشد که آخرین نامه‌ای که از لانگبورن به دوستش نوشته بوده تصادفاً گم شده و به دست گیرنده نرسیده باشد.

در ادامه نوشته بود:

زندایی فردا به آن محله می‌رود، و سن از فرصت استفاده می‌کنم تا به خانه خیابان گروونر^۱ سر بزنم.

۱. خیابان گروونر قسمتی از لندن است که از محل زندگی گاردینرها تیک‌تر است.

بعد از این سرزدن و دیدار با دوشیزه بینگلی دوباره نامه نوشت. نوشته‌اش این بود:

فکر نمی‌کردم کارولین دل و دماغ داشته باشد، ولی از دیدن من خیلی خوشحال شد و گله کرد که چرا خبرش نکرده بودم دارم به لندن می‌روم. پس، حق با من بود. نامه قبلی‌ام به دستش نرسیده بود. البته احوال برادرش را پرسیدم. حالش خوب بود، اما چنان با آقای دارسی قاطبی شده بود که این‌ها هم او را کم می‌دیدند. فهمیدم که دوشیزه دارسی قرار است برای ناهار بیاید. کاش می‌شد او را ببینم. دیدارم طولی نکشید، چون کارولین و خانم هرست داشتند می‌رفتند بیرون. فکر می‌کنم به این زودی این‌جا آن‌ها را خواهم دید.

الیزابت با خواندن این نامه سرش را تکان داد. متقاعد شد که فقط دست تصادف می‌تواند به آقای بینگلی بفهماند که جین در لندن است.

چهار هفته گذشت و جین از آقای بینگلی خبری نشنید. سعی کرد به خودش بیاوراند که از این قضیه متأسف نیست، اما دیگر نمی‌توانست چشم خود را به بی‌اعتنایی دوشیزه بینگلی ببندد. بعد از دو هفته که هر روزش در خانه به انتظار سپری شد و هر شبش دلیل و توجیه تازه‌ای برای خودش تراشید، بالاخره سر و کله مهمان پیدا شد. اما آنقدر کم ماند، و رفتارش نیز آنقدر فرق کرده بود، که جین دیگر نمی‌توانست خودش را فریب بدهد. نامه‌ای که بعد از این واقعه به خواهرش نوشت احساساتش را کاملاً نشان می‌داد.

لیزی عزیز، مطمئناً می‌توانی به قضاوتت که صحیح‌تر از قضاوت من بوده بیالی، چون اعتراف می‌کنم که کاملاً فریب رفتار دوشیزه بینگلی با خودم را خورده‌ام. اما، خواهر عزیزم، با این‌که وقایع نشان داده که حق با تو بوده، مبادا فکر کنی که من لجوج هستم، چون با توجه به رفتار

قبلی اش باز هم تصور می‌کنم که اعتماد من هم به قدر شک و تردید تو طبیعی و معقول بوده. من اصلاً نمی‌فهمم به چه علت می‌خواستی با من صمیمی بشود، اما اگر آن اوضاع و احوال دوباره پیش بیاید مطمئنم که باز هم فریب می‌خورم. کارولین تا دیروز باز دیدم را پس نداد، و در این مدت نه یادداشتی برایم فرستاد و نه حتی یک خط. بالاخره هم که آمد، واضح بود که لذتی برایش نداشته. خیلی مختصر و رسمی عذرخواهی کرد که زودتر سر نزده. یک کلمه هم نگفت که میل دارد باز مرا ببیند. و خلاصه از هر حیث یک آدم دیگری شده بود، طوری که وقتی رفت من واقعاً تصمیم گرفتم به این آشنایی ادامه ندهم. افسوس، هرچند که او را مقصر می‌دانم. خیلی اشتباه کرد که مرا انتخاب کرد. با خیال راحت می‌توانم بگویم که خود او برای دوستی و صمیمیت پیش قدم شد. اما دلم برایش می‌سوزد، چون لابد احساس می‌کند که غلط رفتار کرده. تازه من مطمئنم که دلشوره‌اش به خاطر برادرش علت این قضیه است. لازم نیست از خودم بیشتر بگویم. با این‌که ما می‌دانیم این دلشوره دیگر بی‌مورد است، اگر او چنین احساسی دارد، خیلی راحت می‌شود بر اساس آن طرز رفتارش را با من توضیح داد. با توجه به این‌که او خیلی برای این خواهرش عزیز است، کاترین هر دلشوره‌ای که به خاطر برادرش داشته باشد طبیعی و قابل قبول است. اما من تعجبم از این است که چرا حالا این جور نگرانی به سراغش آمده است، چون اگر بینگلی کوچک‌ترین اهمیتی به من می‌داد ما خیلی زودتر از این یکدیگر را می‌دیدیم. مطمئنم که بینگلی می‌داند من در شهر هستم، چون چیزهایی از زبان خود کارولین شنیده. تازه از طرز حرف زدن کارولین می‌شود فهمید که قبول دارد برادرش واقعاً به دوشیزه داریسی نظر مساعد دارد. من که نمی‌فهمم. می‌ترسم عجولانه قضاوت کنم، وگرنه می‌گفتم ظواهر امر از نوعی دوگانگی در این قضیه حکایت می‌کند. ولی من سعی می‌کنم هر فکر ناراحت‌کننده‌ای را از خودم دور کنم و فقط به چیزی که

خوشحالم می‌کند و به محبت‌های همیشگی دایی و زندایی عزیزم فکر کنم. تو هم زود از حال و روز خودت مرا خبر کن. دوشیزه بینگلی فهمانده که هرگز به ندرفیلد بر نمی‌گردند و آن خانه را ول می‌کنند، اما زیاد مطمئن نبود. بهتر است حرفش را نزنیم. خوشحال شدم که خبرهای خوبی از دوستان ما در هانسفرد داشتی. بد نیست با سر ویلیام و ماریا به دیدن‌شان بروی. مطمئنم آن‌جا به تو خوش می‌گذرد،

دوستدارت،...

این نامه کمی الیزابت را ناراحت کرد، اما وقتی فکر کرد و فهمید که جین دیگر گول نمی‌خورد، لااقل گول آن خواهر را نمی‌خورد، حالش بهتر شد. دیگر امید و آرزویی به آن برادر نمی‌رفت. دیگر حتی به احیای علاقه او هم دل نمی‌بست. با توجه به اوضاع، شخصیت او خدشه دار شده بود. برای تنبیه این مرد، و همچنین به خاطر جین هم که شده، واقعاً امیدوار بود که بینگلی برود با خواهر آقای داریسی ازدواج کند و با توجه به چیزهایی که ویکهام گفته بود بالاخره پشیمان بشود و بفهمد که چه گوهری را از دست داده است.

همین موقع خانم گاردینر به الیزابت نوشت که در مورد ویکهام چه قولی داده بود، و از حال و روزش پرسید. الیزابت هم جوابی داد که بیشتر زندایی‌اش را راضی می‌کرد تا خودش را. تعلق خاطر ویکهام کمتر شده بود، توجهاتش تمام شده بود، از کس دیگری خوشش می‌آمد، و غیره. الیزابت کاملاً حواسش جمع بود تا همه چیز را ببیند، اما بدون ناراحتی خیلی زیاد همه چیز را می‌دید و می‌نوشت. کمی دلش شکسته بود، و غرورش را با این تصور ارضا می‌کرد که اگر مسئله پول و مال و منال در میان نبود خودش تنها انتخاب ویکهام می‌بود. فکر ده هزار پوند پول مهم‌ترین عامل جذابیت خانم جوانی بود که ویکهام سعی می‌کرد در دلش جا باز کند. اما الیزابت، که شاید در این جور قضایا تیزی بی‌شارلوت را نداشت، از ویکهام به خاطر میلش به استقلال و ثروت ایراد نمی‌گرفت. اصلاً، از این طبعی‌تر نمی‌شد. می‌دانست

که ویکهام برای به دست آوردن خود او باید کشاکش‌هایی را تحمل کند، و الیزابت نفع هر دو را در این می‌دید و از صمیم قلب برای ویکهام آرزوی خوشبختی می‌کرد.

همه این‌ها را به اطلاع خانم گاردینر رساند، و الیزابت بعد از شرح اوضاع و احوال این‌طور ادامه داد:

... زن‌دایی عزیز، حالا فکر می‌کنم چندان هم عاشق نبوده‌ام. اگر آن شور و سودای پاک و تعالی‌بخش در سرم بود، لابد حالا از شنیدن اسمش هم بدم می‌آمد و کینه‌اش را به دل می‌گرفتم. ولی احساساتم نه فقط در مورد او صمیمانه است، بلکه در مورد دوشیزه کینگ هم نظر بدی ندارم. اصلاً از این دوشیزه بدم نمی‌آید، و هیچ دلم نمی‌خواهد فکر کنم که دختر خوبی نیست. در کل این قضیه، عشقی وجود ندارد. مواظبت‌های من بی‌نتیجه نبود. البته اگر کورکورانه عاشقش می‌شدم مطمئناً از نظر همه اطرافیانم آدم جالب‌تری به حساب می‌آمدم، اما نمی‌توانم بگویم که چون یک نفر دیگر از من بیشتر مورد توجه قرار گرفته است خیلی دلخورم. مورد توجه بودن گاهی به قیمت خیلی گرانی تمام می‌شود. کیتی و لیدیا این تغییر عقیده ویکهام را بیش از من به دل گرفته‌اند. جوان‌اند و از کار دنیا زیاد سر در نمی‌آورند و هنوز به این نتیجه تلخ نرسیده‌اند که جوانان خوش‌قیافه هم مثل بقیه آدم‌ها باید بخور و نمیری برای ادامه حیات داشته باشند.

فصل ۴

ماه‌های ژانویه و فوریه، گاهی گل‌آلود و گاهی سرد، سپری شدند، بی آن‌که اتفاق‌های مهمی در لانگبورن بیفتد. فقط گه‌گاه افراد خانواده پیاده به مریتن می‌رفتند و همین باعث تنوع می‌شد. قرار بود الیزابت در ماه مارس به هانسفرد برود. اول خیلی جدی فکر نمی‌کرد که برود یا نرود، اما خب، می‌دید که شارلوت روی این قضیه حساب کرده است. این بود که رفته رفته، هم با قطعیت بیشتر و هم با رضایت بیشتر، به این سفر فکر کرد. دوری از شارلوت هم باعث شده بود الیزابت بیشتر دلش بخواهد او را ببیند. دیگر به شدت سابق هم از آقای کالینز بدش نمی‌آمد. تنوعی هم بود. با چنین مادری و با چنان خواهرهایی که زیاد هم صحبتش نبودند در خانه ماندن چنگی به دل نمی‌زد، و تغییر محیط و جابه‌جایی فی‌نفسه بد نبود. تازه، این سفر باعث می‌شد سری هم به جین بزنند. خلاصه، هرچه موعد رفتن نزدیک‌تر می‌شد، الیزابت کمتر دلش می‌خواست که سفر به تأخیر بیفتد. همه چیز طبق روال و مطابق طرح اولیه شارلوت پیش می‌رفت. الیزابت می‌بایست همسفر سر ویلیام و دختر دومش بشود. بعد هم قرار شد شبی را در لندن سپری کند، که دیگر نور علی نور می‌شد.

تنها ناراحتی الیزابت دور شدن از پدرش بود، چون مطمئناً دلش برای

الیزابت تنگ می شد. وقتی هم زمان سفر فرارسید پدرش زیاد دوست نداشت الیزابت برود. به الیزابت گفت که نامه بنویسد و قول هم داد که به نامه الیزابت جواب بدهد.

خداحافظی الیزابت با آقای ویکهام کاملاً دوستانه بود. حتی خداحافظی آقای ویکهام دوستانه تر بود. مشغله های جدیدش باعث نمی شد یادش برود که الیزابت اولین نفری بود که علاقه و توجه او را برانگیخته بود، اولین نفری بود که به درد دل هایش گوش سپرده و برایش دلسوزی کرده بود، و همچنین اولین نفری بود که ویکهام را ستایش کرده بود. ویکهام موقع خداحافظی برای الیزابت سفر خوشی آرزو کرد و به یادش آورد که لیدی کاترین دو بورگ چه جور آدمی است و انتظار چه چیزی را باید داشت. گفت که نظر هر دو درباره او - درواقع نظر هر دو درباره هر کس - همیشه یکی از کار درمی آید. در این طرز خداحافظی و نحوه رفتار نوعی دلشوره و نگرانی وجود داشت که الیزابت احساسش می کرد و می اندیشید که برای همیشه صادقانه دوستدار او خواهد بود. الیزابت وقتی خداحافظی می کرد و از ویکهام جدا می شد فکر می کرد ویکهام، چه متأهل و چه مجرد، برای همیشه الگوی او در رفتار مطبوع و خوشایند خواهد بود.

همسفرانش روز بعد کسانی نبودند که الیزابت فکر ویکهام را از سرش خارج کند. سر ویلیام و دخترش، ماریا، که خوش اخلاق اما مثل پدرش تهی فکر بود، حرفی نداشتند که ارزش شنیدن داشته باشد. می شد به حرف آن ها مثل صدای چرخ کالسکه گوش داد. البته الیزابت خوشش می آمد که از این و آن در حرف بزنند، اما خب، سابقه آشنایی اش با سر ویلیام خیلی زیاد بود. سر ویلیام درباره عجایب شرفیابی و لقب گرفتنش حرف تازه ای برای گفتن نداشت. ادب و نزاکتش نیز مثل حرف ها و دانسته هایش تکراری بود.

سفرشان فقط بیست و چهار مایل بود. زود راه افتاده بودند تا موقع ظهر به خیابان گریسچرچ برسند. وقتی به طرف در سنزل آقای گاردینر می رفتند، جین از پنجره اتاق پذیرایی دید که دارند می آیند. وقتی به راهرو ورودی رسیدند،

جین آمده بود پایین تا به آن ها خوشامد بگوید، و الیزابت که با اشتیاق به قیافه جین نگاه می کرد خوشحال شد که خواهرش مثل سابق سالم و دوست داشتنی است. بالای پله ها چند پسر و دختر کوچولو صف کشیده بودند که از بس مشتاق دیدن جمال دختر عمه خود بودند طاقت نیاورده بودند توی اتاق پذیرایی بند شوند، اما چون خجالت می کشیدند (و یک سالی می شد او را ندیده بودند) به خودشان اجازه هم نمی دادند پایین تر بیایند. کل خانه پر از نشاط و محبت بود. آن روز خیلی خوب گذشت. روز را این طرف و آن طرف رفتند و از فروشگاه ها خرید کردند، و شب هم به تئاتر رفتند.

الیزابت کاری کرد که کنار زن دایی اش بنشیند. اولین چیزی که درباره اش حرف زدند احوالات جین بود. الیزابت بیشتر ناراحت شد تا متعجب، چون در جواب سؤال های دقیق خود شنید که جین مدام سعی دارد روحیه خود را حفظ کند اما گاهی نمی تواند و وامی دهد. با این حال، جای امیدواری بود که این حالات زیاد طول نمی کشید. خانم گاردینر از جزئیات دیدار دوشیزه بینگلی در خیابان گریسچرچ نیز حرف زد و گفت وگوهایی را که گاهی بین او و جین در گرفته بود بازگو کرد. ماحصلش این بود که جین به کلی این آشنایی را به هم زده است.

خانم گاردینر سپس صحبت را به بی وفایی ویکهام کشاند و به الیزابت به خاطر شکیبایی و تحمل خیلی خوبش تبریک گفت.

بعد اضافه کرد: «ولی، الیزابت عزیز، دوشیزه کینگ چه جور دختری است؟ از فکر این که مبدا دوست ما زر خرید او بشود ناراحت می شوم.»

«اوه، زن دایی عزیز، در مسئله زناشویی چه فرقی بین انگیزه مادی و عاقبت اندیشی هست؟ عقل و مصلحت اندیشی کجا به پایان می رسد و حرص و آز از کجا شروع می شود؟ کریسمس قبل می ترسیدی که مبدا با من ازدواج کند، چون به مصلحت نمی دیدی. حالا هم که می خواهد با دختری ازدواج کند که ده هزار پوند ناقابل دارد می خواهی بگویی انگیزه اش مادی است.»

«اگر فقط به من بگویی دوشیزه کینگ چه جور دختری است، آن وقت بهتر می‌توانم نظر بدهم.»

«به نظر من دختر خیلی خوبی است. ایرادی در او نمی‌بینم.»
«ولی او کوچک‌ترین توجهی به این دختر نداشت، تا آن‌که پدر بزرگ این دختر از دنیا رفت و او صاحب ثروت شد.»

«نه... چرا می‌بایست توجه کند؟ وقتی به خاطر بی‌پولی من اجازه ندارد علاقه مرا جلب کند، به چه دلیل می‌بایست دختری را دوست داشته باشد که اهمیتی نداشت و مثل من بی‌پول بود؟»

«این‌که درست بعد از این واقعه توجهش به این دختر جلب می‌شود، کمی توی ذوق می‌زند.»

«آدم در شرایط استیصال اصلاً فرصت ندارد به این ظواهری که بقیه مراعات می‌کنند حتی فکر کند. اگر خود دختر اعتراضی ندارد، ما چرا مخالف باشیم؟»

«اعتراض نداشتن خود دختر عمل او را توجیه نمی‌کند. فقط نشان می‌دهد که این دختر در وجودش کم و کسری دارد... نقص عقل یا احساس.»

الیزابت گفت: «خب، هر طور که می‌خواهی فکر کن. ویکهام مادی است و دخترک هم ابله است.»

«نه، لیزی، من دوست ندارم این‌طور فکر کنم. می‌دانی، خوشم نمی‌آید درباره جوانی که آن‌همه مدت در دربیشر زندگی کرده است نظر منفی داشته باشم.»

«اوه! اگر فقط همین باشد، من درباره جوانانی که در دربیشر زندگی می‌کنند نظر منفی دارم. دوست‌های صمیمی‌شان هم که در هر فردش زندگی می‌کنند بهتر از آن‌ها نیستند. حالم از همه آن‌ها به هم می‌خورد. خدا را شکر! فردا به جایی می‌روم که مردی را خواهم دید که حتی یک خصوصیت قابل قبول هم ندارد، نه رفتاری دارد که از آن بشود تعریف کرد و نه عقل و شعور درست و حسابی. آخر، فقط مردهای کودن ارزش آشنایی دارند.»

«مواظب باش، لیزی. این طرز حرف زدن نشانه واضحی از سرخوردگی است.»

قبل از این‌که نمایش به پایان برسد و صحبت‌شان قطع شود، الیزابت با خوشحالی و تعجب فهمید که دعوتش کرده‌اند برای یک گردش تفریحی که قرار است در تابستان انجام شود مهمان دایی و زנדایی شود.

خانم گاردینر گفت: «هنوز نمی‌دانم تا کجا پیش می‌رویم، ولی شاید تا دریاچه‌ها^۱ برویم.»

برای الیزابت از این بهتر نمی‌شد. خیلی سریع با تشکر فراوان این دعوت را پذیرفت. با شوق و ذوق گفت: «زندایی عزیزم، چه خوب! چه خوش می‌گذرد! شما به من نیرو و جان دوباره داده‌اید. بدرود ای یأس و ملال! مردها در برابر صخره و کوه چه ارزشی دارند؟ اوه! چه ساعت‌های پرهیجانی را سپری خواهیم کرد! وقتی برگردیم، مثل مسافره‌های دیگر نخواهیم بود که نمی‌توانند هیچ چیز را درست توضیح بدهند. ما خواهیم دانست که کجا رفته‌ایم... یادمان خواهد بود که چه چیزها دیده‌ایم. دریاچه‌ها، کوه‌ها، رودخانه‌ها، در خیال ما مخلوط نمی‌شوند. وقتی هم که بخواهیم صحنه یا منظره‌ای را وصف کنیم در مورد محل و موقعیتش بگوئیم نخواهیم کرد. حرف‌هایی که از دهان ما خارج خواهد شد، برخلاف آن حرف‌های کلی که مسافرها می‌زنند، غیر قابل اعتنا نخواهد بود.»

۱. بخش دریاچه در شمال انگلستان. بالاتر از دربیشر.

از دو اجش فرقی نکرده است. ادب و نزاکت رسمی اش همان بود که بود و چند دقیقه ای کنار در الیزابت را معطل کرد تا احوال تک تک افراد خانواده را بپرسد و خیالش راحت شود. بعد به داخل خانه راهنمایی شدند. فقط در مدخل خانه باز کمی دیگر معطل شدند، چون آقای کالینز می خواست تمیزی و پاکیزگی محوطه ورودی خانه را نشان بدهد. وقتی هم وارد سالن شدند، یک بار دیگر با تشریفات رسمی مبالغه آمیزی ورود آن ها را به کلبه محقرش خوشامد گفت و عین حرف های زنش را که تنقلات تعارف می کرد تکرار کرد. الیزابت از قبل خودش را آماده کرده بود که آقای کالینز را در اوج غرور و خودنمایی ببیند. بی اختیار تصور می کرد که او وقتی آن اتاق جادار و منظره و اسباب و اثاثش را نشان می دهد مخصوصاً خطابش به الیزابت است تا بفهمد که با رد کردن خواستگاری اش چه چیزهایی را از دست داده است. اما با این که همه چیز راحت و نظیف بود، الیزابت هیچ نشانه ای از حسرت و پشیمانی بروز نمی داد تا لااقل دل آقای کالینز خنک بشود. برعکس، الیزابت بیشتر با نوعی تعجب به دوست خود نگاه می کرد و در حیرت بود که چه طور با چنین شریکی زیر یک سقف توانسته این قدر نشاط و روحیه داشته باشد. هر وقت آقای کالینز چیزی می گفت که زنش ممکن بود به خاطر آن خجالت بکشد (و کم هم چنین وضعی پیش نمی آمد)، الیزابت بی اختیار به شارلوت نگاه می کرد. یکی دوبار اثر کم رنگی از خجالت در او تشخیص داد، اما در کل شارلوت عقل به خرج می داد و خود را به نشنیدن می زد. بعد از این که به قدر کافی نشستند و از تمام اسباب و وسایل اتاق، از بوفه گرفته تا جابجاری، تعریف و تمجید کردند و شرح سفر گفتند و از چیزهایی که در لندن اتفاق افتاده بود حرف زدند، آقای کالینز از آن ها دعوت کرد بروند گشتی در باغ بزنند، که بزرگ و خوش نقشه بود و خودش شخصاً بر امور باغبانی اش نظارت می کرد. یکی از لذت های حلالش این بود که توی باغ خودش کار کند، و الیزابت وقتی می دید شارلوت با حفظ ظاهر از سلامتی و نشاط این کار حرف می زند در دل او را تحسین می کرد و می فهمید که شارلوت تا می تواند

فصل ۵

در سفر روز بعد همه چیز برای الیزابت تازه و جالب بود. روحیه شادی داشت، چون دیده بود حال خواهرش خوب است و دیگر نگران سلامتی اش نبود. تازه، فکر سفر به شمال هم خوشحالش می کرد. وقتی از جاده اصلی به جاده ای وارد شدند که به هانسفرد می رفت، چهارچشمی دنبال خانه کشیش می گشتند و هر بار که جاده پیچ و تاب می خورد انتظار داشتند این خانه را ببینند. یک طرف آن ها حصارهای روزینگز پارک بود. الیزابت با یادآوری چیزهایی که درباره ساکنان آن شنیده بود لبخند زد. بالاخره خانه کشیش را دیدند. باغی که شبیش به طرف جاده بود، خانه ای که وسط آن بود، حصارهای سبز و پرچین های برگ بو، همه و همه نشان دهنده این بود که دارند وارد خانه کشیشی می شوند. آقای کالینز و شارلوت توی درگاه منزل ظاهر شدند و کالسکه مقابل دروازه کوچکی ایستاد که با معبر سنگریزه ای کوتاهی به خانه منتهی می شد. همه سر تکان می دادند و لبخند می زدند. یک دقیقه بعد از کالسکه پیاده شدند و از دیدار یکدیگر اظهار خوشوقتی کردند. خانم کالینز با شور و شغف به دوست خود خوشامد گفت، و الیزابت که این استقبال محبت آمیز را می دید بیش از پیش از آمدن خود احساس رضایت می کرد. زود متوجه شد که رفتارهای آقای قوم و خویش بعد از

مدتی که این جا اقامت دارید مورد عنایت قرار خواهند داد و دعوت خواهند کرد. رفتارشان با شارلوت عزیزم بسیار ملاطفت آمیز است. ما هر هفته دوبار در روزینگر غذا می خوریم، و هیچ وقت هم نمی گذارند پیاده به خانه برگردیم. کالسکه سرکار علیه ما را می آورد. البته منظورم یکی از کالسکه های ایشان است، چون ایشان چندین و چند کالسکه دارند.»

شارلوت اضافه کرد: «لیدی کاترین واقعاً زن بسیار محترم و فهیمی هستند، و همسایه ای بسیار دلسوز.»

«کاملاً عزیزم، من هم همین را می گویم. از آن خانم هایی هستند که نمی توان حرمت شان را نگه نداشت.»

شب عمدتاً به گفت و گو درباره هر فرد شر گذشته، و همه چیزهایی که قبلاً در نامه ها نوشته بودند در صحبت ها تکرار شد. وقتی در اتاق بسته شد، الیزابت در خلوت می توانست به میزان رضایت شارلوت فکر کند تا رفتارش را موقع راهنمایی کردن آن ها درک کند، خودداری اش موقع تحمل کردن شوهرش، و پذیرفتن این مسئله که همه چیز به خیر و خوشی سامان گرفته است. همچنین می بایست پیش بینی کند که اقامتش چه گونه سپری خواهد شد، جریان آرام امور چه گونه خواهد بود، فضولی های آزاردهنده آقای کالینز را چه گونه باید تحمل کرد، و مسرت و مباهات مراوده با ساکنان روزینگر چه کیفیتی خواهد داشت. تخیلات پرجنب و جوش الیزابت خیلی زود تکلیف همه این چیزها را روشن کرد.

اواسط روز بعد، موقعی که الیزابت داشت خودش را برای پیاده روی آماده می کرد، ناگهان سروصدایی از پایین بلند شد. ظاهراً یک نفر با دستپاچگی همه اهل خانه را صدا می زد. الیزابت لحظه ای گوش سپرد. بعد شنید که یک نفر با عجله و تند تند از پله ها بالا می دود و بلند بلند او را صدا می زند. الیزابت در را باز کرد و ماریا را دید که در پاگرد نفس نفس می زند. ماریا با همان حالت هیجان زده با صدای بلند گفت:

«اوه، الیزای عزیز! لطفاً زود بیا اتاق غذاخوری، باید یک چیزی را ببینی!

آقای کالینز را به این کار تشویق می کند. این جا، آقای کالینز پیشاپیش بقیه از معابر و تقاطع ها می گذشت و اصلاً مجال نمی داد بقیه در این فاصله همان تعریف و تمجیدهایی را به زبان بیاورند که خودش منتظرش بود، و تازه با چنان دقتی هر منظره را توصیف می کرد که همه زیبایی ها نادیده می ماند. می توانست بگوید در هر سمت چند مزرعه هست و در دوردست ترین تپه مثلاً چند درخت وجود دارد. اما تمام این منظره هایی که زینت بخش باغ او یا آن منطقه و حتی کل مملکت بودند، در مقایسه با منظره روزینگر، که از لای درخت ها دیده می شد و در حاشیه پارک و درست روبه روی خانه او بود، اصلاً به حساب نمی آمدند. ساختمان نوساز بسیار قشنگی بود که جای خیلی خوبی روی سربالایی بنا شده بود.

آقای کالینز می خواست از توی باغش آن ها را ببرد دورتادور دو مرتع خودش بگرداند، اما خانم ها که کفش شان مناسب راه رفتن در بقایای یخبندان نبود برگشتند. موقعی که سر ویلیام داشت مشایعت شان می کرد، شارلوت خواهر و دوست خود را به طرف خانه برد، و لابد خیلی خوشحال بود که بدون کمک شوهرش می تواند خانه را به آن ها نشان بدهد. خانه نسبتاً کوچک اما خوش ساخت و راحت بود، و همه چیز آن قدر پاکیزه و مرتب نصب شده و جیده شده بود که الیزابت فکر کرد حتماً کار شارلوت است. وقتی آقای کالینز نبود، واقعاً همه جا آرامش و آسودگی موج می زد، و الیزابت از رضایت آشکار شارلوت می فهمید که خیلی وقت ها لابد نبودن آقای کالینز را مغتنم می داند.

فهمیده بود که لیدی کاترین هنوز آن جا است. موقع غذا هم باز صحبتش به میان آمد، چون آقای کالینز هم آمد و گفت:

«بله، دوشیزه الیزابت، یکشنبه که به کلیسا بیایید افتخار زیارت لیدی کاترین دو بزرگ نصیب تان می شود، و نیازی به ذکر نیست که تحت تأثیر ایشان قرار خواهید گرفت. ایشان یکپارچه محبت و عنایت اند، و شک ندارم که بعد از عبادت به گوشه ای از عنایات ایشان مفتخر خواهید شد. شک ندارم که ایشان هر بار که ما را دعوت بفرمایند شما و خواهرزمنم، ماریا، را نیز در

نمی‌گویم چیست. عجله کن، همین حالا یا پایین.»
 الیزابت چند بار سؤال کرد، اما جوابی نگرفت. ماریا حاضر نبود چیزی به الیزابت بگوید. دویدند پایین و وارد اتاق غذاخوری شدند که روبه‌روی جاده بود، تا ببینند چه شده است. دو خانم توی یک کالسکه دواسبه کوتاه کنار دروازه باغ ایستاده بودند.

الیزابت گفت: «همین؟ فکر کردم خوک‌ها ول شده‌اند توی باغ، درحالی‌که این فقط لیدی کاترین و دختر اوست!»

ماریا که از این اشتباه تعجب کرده بود گفت: «نگاه کن، الیزابت عزیز، این لیدی کاترین نیست. آن خانم سن و سال دار خانم جنکینسن است که پیش آن‌ها زندگی می‌کند. آن یکی هم دوشیزه دو بورگ است. نگاهش کنید. کوچولو است. چه کسی فکر می‌کرد این قدر لاغر و کوچولو باشد!»

«خیلی دور از نزاکت است که توی این باد و سرما شارلوت را همان بیرون معطل می‌کنند. چرا نمی‌آید توی خانه؟»

«اوه! شارلوت می‌گوید به ندرت می‌آید توی خانه. نهایت لطف دوشیزه دو بورگ است اگر توی خانه بیاید.»

الیزابت که فکرهای دیگری به سرش زده بود گفت: «از قیافه‌اش خوشم می‌آید. ناخوش و مریض احوال به نظر می‌رسد. ... بله، خیلی برایش مناسب است. برایش یک همسر درست و حسابی از کار درمی‌آید.»

آقای کالینز و شارلوت هر دو کنار دروازه ایستاده بودند و با خانم‌ها حرف می‌زدند. سر ویلیام، در کمال حیرت الیزابت، توی درگاه ایستاده بود و در بحر تماشای عظمتی بود که در برابر خود می‌دید، و هر بار هم که دوشیزه دو بورگ به طرف او نگاهی می‌انداخت پشت سر هم تعظیم می‌کرد.

بالاخره، حرف‌شان تمام شد. خانم‌ها با کالسکه رفتند و بقیه به داخل خانه برگشتند. آقای کالینز تا دو دختر را دید شروع کرد به تبریک گفتن به خاطر بخت و اقبال بلندشان، و شارلوت توضیح داد که همه دعوت شده‌اند روز بعد در روزینگز غذا بخورند.

فصل ۶

بعد از این دعوت، احساس کامیابی آقای کالینز به اوج رسید. این‌که می‌توانست شکوه و جلال بانوی خود را به مهمانان متحیر خود نشان بدهد، این‌که می‌گذاشت آن‌ها نهایت التفات بانو به او و همسرش را ببینند، دقیقاً چیزی بود که آرزویش را داشت. و این‌که به همین زودی آرزویش برآورده می‌شد، نمونه‌ای بود از الطاف لیدی کاترین که او نمی‌دانست در تعریف و تمجید و ابراز امتنان آن چه طور باید حق مطلب را ادا کند.

گفت: «اعتراف می‌کنم که نمی‌بایست متعجب شوم از این‌که سرکار علیه روز شنبه مقرر فرموده‌اند به صرف چای برویم و شب را در روزینگز خدمت ایشان باشیم. با توجه به محبت ایشان اصلاً انتظاری جز این نمی‌رفت. اما چنین عنایتی را چه کسی پیش‌بینی می‌کرد؟ چه کسی تصور می‌کرد که ما برای صرف غذا به آن‌جا دعوت بشویم (آن هم کل ما)، تازه بلافاصله بعد از ورود شما!»

سر ویلیام جواب داد: «من با شناختی که از رفتار بزرگان دارم کمتر متعجب شده‌ام. می‌دانید که وضعیتم در زندگی طوری بوده که لاجرم چنین شناختی پیدا کرده‌ام. در دربار، موارد این‌چنینی آداب‌دانی و نزاکت کم نیست.»

استعدادهای عجیب و غریب یا فضایل معجزه آسا داشته باشد، و خب، ثروت و مقام هم که به تنهایی باعث دلهره الیزابت نمی شد.

از سالن ورودی، که آقای کالینز با حالتی هیجان زده ابعاد و تناسبات و تزئیناتش را نشان می داد، دنبال خدمتکارها از یک اتاق انتظار گذشتند و به اتاقی رسیدند که در آن لیدی کاترین، دخترش و خانم جنکینسن نشسته بودند.... سرکار علیه، با فیس و افاده، بلند شد تا آنها را به حضور بپذیرد، و خانم کالینز همان طور که با شوهرش قرار گذاشته بود رسم احترام را به جا می آورد، آن هم درست و صحیح، بدون آن معذرت خواهی ها و اظهار تشکرهاهایی که شوهرش اگر جای او بود حتماً ضروری می دانست.

سر ویلیام، با این که زمانی به کاخ سنت جیمز رفته بود، از شکوه و جلال اطراف چنان مرعوب شده بود که فقط جرئت کرد خیلی جزئی تعظیم کند، و بعد بی آن که کلمه ای بگوید سر جایش نشست. دخترش که کاملاً سردرگم شده و هوش و حواسش را از دست داده بود لب صندلی نشست و ندانست به کجا باید نگاه کند. الیزابت راحت از پس اوضاع برآمد و توانست با خونسردی به سه خانمی که روبه رویش بودند نگاه کند.... لیدی کاترین زن بلند قامت و تنومندی بود با قیافه چین و چروک خورده ای که شاید زمانی قشنگ هم بود. حالتش جلب کننده نبود، رفتارش هم موقع پذیرفتن آنها طوری نبود که مهمانانش فراموش کنند مقام پایین تری دارند. موقعی که ساکت بود زیاد ترسناک نبود، اما هر حرفی که می زد با لحنی کاملاً آمرانه می زد و نشان می داد که خودش را خیلی مهم می داند، و الیزابت بلافاصله به یاد حرف های آقای ویکهام افتاد. از مجموع رفتار و گفتار، الیزابت دریافت که لیدی کاترین دقیقاً همان طور است که آقای ویکهام گفته بود.

الیزابت بعد از آن که این مادر را ورنده کرد و در وجنات و سکناتش خیلی زود نوعی شباهت با آقای دارسی تشخیص داد، نگاهش را به طرف دختر او برگرداند و چیزی نمانده بود که مثل ماریا از حیرت دهانش باز بماند، پس که این موجود نحیف و ریزه میزه بود. اندام و قیافه این دو خانم هیچ شباهتی به

کل آن روز و صبح روز بعد تقریباً از چیزی صحبت نشد جز رفتن به روزی نگز. آقای کالینز با دقت و مراقبت آنها را راهنمایی می کرد که بدانند چه چیزهایی در انتظارشان است تا مبادا دیدن آن اتاق ها و سالن ها، آن همه خدم و حشم و آن غذای شاهانه عقل و هوش از سرشان ببرد. وقتی خانم ها خواستند بروند تا به سرو وضع خود برسند، آقای کالینز به الیزابت گفت:

«خودتان را معذب نکنید، قوم و خویش عزیز. زیاد به فکر لباس و سرو وضع تان نباشید. لیدی کاترین اصلاً انتظار آن لباس های آراسته ای را که براننده خود ایشان و دخترشان است از ما ندارند. فقط توصیه می کنم بهترین لباس خود را بپوشید، همین. لیدی کاترین به خاطر لباس ساده شما نظرشان عوض نمی شود. دوست دارند تمایز مقام و موقعیت حفظ شود.»

وقتی داشتند لباس می پوشیدند، آقای کالینز دوسه بار پشت در اتاق آنها آمد و گفت که سریع تر حاضر شوند، چون لیدی کاترین اصلاً خوشش شان نمی آید برای صرف غذا انتظار بکشند.... چنین شرح احوالی درباره سرکار علیه و نحوه زندگی اش حسابی ماریا لوکاس را می ترساند، چون رفت و آمد چندانی در چنین محافلی نداشت، و خلاصه همان تصویری را از شرفیابی خود در روزی نگز داشت که زمانی پدرش در قصر سنت جیمز داشت.

هوا خوب بود و قرار شد نیم مایل راه را در پارک پیاده بروند.... این پارک هم زیبایی ها و منظره های خاص خودش را داشت. الیزابت خیلی چیزها می دید که دوست داشت، اما برخلاف تصور آقای کالینز با دیدن منظره ها هوش از سرش نمی رفت. وقتی آقای کالینز پنجره های خانه را شمرد و تعریف کرد که نصب شیشه ها در اول کار به چه قیمتی برای سر لوئیز دو بورگ تمام شده بود، باز هم الیزابت زیاد به هیجان نیامد.

وقتی از پله ها بالا رفتند و به تالار رسیدند، ماریا هر لحظه دستپاچه تر می شد، و حتی سر ویلیام خیلی آرام به نظر نمی رسید.... دل و جرئت الیزابت سر جایش بود. چیزی درباره لیدی کاترین نشنیده بود که نشانه این باشد که

یکدیگر نداشت. دوشیزه دوبورگ زرد و نزار بود. قیافه‌اش البته زشت نبود اما چنگی هم به دل نمی‌زد. خیلی هم کم حرف می‌زد، آن هم با صدای ضعیف و خطاب به خانم جنکینسن که سر و وضعش زیاد تعریف نداشت و تمام مدت گوش می‌داد که دوشیزه دوبورگ چه می‌گوید و مدام هم یک تور را مقابل چشم‌های دوشیزه دوبورگ می‌گرفت تا مبادا نور اذیتش کند.

بعد از چند دقیقه نشستن، همه را به کنار یکی از پنجره‌ها فرستادند تا از دیدن منظره لذت ببرند، و البته آقای کالینز هم به آن‌ها ملحق شد تا زیبایی‌ها را نشان بدهد، و لیدی کاترین هم محبت کرد و گفت که این مناظر در فصل تابستان دیدنی تر است.

غذا خیلی عالی بود، و همه آن خدم و حشم و ظرف و ظروفی نیز که آقای کالینز وعده‌اش را داده بود حی و حاضر بودند. و باز، همان‌طور که خودش پیش‌بینی کرده بود، رفت آن سر میز نشست که ولی نعمتش مقرر کرده بود. قیافه‌اش طوری بود که انگار در عرش سیر می‌کرد... فرزند و سرحال با کارد می‌برید و می‌خورد و به به و چه چه می‌کرد. هر غذایی را هم اول به او و بعد به سر ویلیام تعارف می‌کردند، و سر ویلیام هم دیگر آن قدر به خود آمده بود که هر چه دامادش می‌گفت تکرار می‌کرد، طوری که الیزابت تعجب می‌کرد لیدی کاترین چه طور تحمل می‌کند. اما لیدی کاترین از تعریف و تمجید بیش از حد آن‌ها ظاهراً کیف می‌کرد و لبخند رضایت می‌زد، بخصوص موقعی که این یا آن غذای روی میز برای مهمان‌ها تازگی داشت. جمع‌شان طوری بود که زیاد امکان حرف زدن نبود. الیزابت مترصد بود که به محض گشوده شدن کوچک‌ترین روزه‌ای لب واکند، اما الیزابت وسط شارلوت و دوشیزه دوبورگ نشسته بود... شارلوت سراپاگوش بود و به حرف‌های لیدی کاترین توجه نشان می‌داد، و دوشیزه دوبورگ هم در تمام مدتی که غذا می‌خوردند حتی یک کلمه با الیزابت حرف نزد. خانم جنکینسن مدام مراقب غذا خوردن دوشیزه دوبورگ بود، بعضی غذاها را تعارف و حتی اصرار می‌کرد و مدام می‌ترسید که مبادا دوشیزه دوبورگ بی‌اشتها شده باشد. ماریا هم اصلاً

حرف زدن را محال می‌دید، و آقایان فقط مشغول خوردن و به به و چه چه کردن بودند.

وقتی خانم‌ها به اتاق پذیرایی برگشتند، کاری نداشتند بکنند جز گوش سپردن به حرف‌های لیدی کاترین، و لیدی کاترین هم یکریز حرف می‌زد تا موقعی که قهوه آوردند. لیدی کاترین از هر دری صحبت می‌کرد، آن هم با چنان قاطعیتی که نشان می‌داد عادت ندارد کسی درباره نظریات و عقایدش چون و چرا کند. خیلی خودمانی و دقیق از امورات خانگی و خانوادگی شارلوت می‌پرسید و درباره کارها توصیه می‌کرد و دستور می‌داد. توضیح می‌داد که در خانواده کوچکی مثل خانواده شارلوت چه طور باید همه چیز را نظم و سامان داد. همچنین در مورد مراقبت از گاوها و مرغ و خروس‌ها دستوراتی می‌داد. الیزابت می‌فهمید که هیچ چیز از نظر تیزبین این خانم پوشیده نیست و می‌تواند به هر مناسبت و موردی به دیگران دستور بدهد. لایه‌لای حرف‌هایش با خانم کالینز، از ماریا و الیزابت نیز چیزهایی پرسید، بخصوص از الیزابت، که لیدی کاترین از اقوام و کسانش چیز زیادی نمی‌دانست. به خانم کالینز این را هم گفت که الیزابت دختر مؤدب و قشنگی است. گه‌گاه از الیزابت می‌پرسید که چند تا خواهر دارد، از او بزرگ‌ترند یا کوچک‌تر، قشنگ هستند یا نه، درس خوانده‌اند یا نه، پدرش چه جور کالسکه‌ای دارد، و نام دوشیزگی مادرش چه بوده؟... الیزابت این سؤال‌ها را بی‌تذکری می‌دانست، اما با خونسردی و آرامش جواب می‌داد... بعد لیدی کاترین گفت:

«مثل این که ملک پدرتان به آقای کالینز می‌رسد.» بعد رو کرد به شارلوت و گفت: «به خاطر شما خوشحالم.» و ادامه داد: «ولی من دلیلی هم نمی‌بینم که ملک و املاک از طرف زن به ارث برسد... در خانواده سر لوئیز دوبورگ چنین لزومی در کار نبود... دوشیزه بنت، شما ساز و آواز هم می‌دانید؟»

«کمی.»

«اوه! پس... یک وقتی... خوشحال می‌شویم بشنویم. سازی که ما داریم

درجه یک است، احتمالاً بهتر از... یک روز خودتان امتحان می‌کنید...
خواهرهای‌تان هم نوازندگی و خواندن بلدند؟

«یکی‌شان بلد است.»

«چرا همه شما یاد نگرفته‌اید؟... همه می‌بایست یاد بگیرید. دوشیزه
وب‌ها همه ساز بلدند، تازه پدرشان به اندازه پدر شما درآمد ندارد... شما
نقاشی هم می‌کنید؟»

«نه، اصلاً.»

«عجب. هیچ کدام‌تان؟»

«هیچ کدام‌مان.»

«خیلی عجیب است. لابد امکانش را نداشتید. مادران می‌بایست هر سال
بهار شما را به شهر پیش استادها ببرد.»

«مادرم مخالفتی نداشت. پدرم از لندن خوشش نمی‌آید.»

«معلمه شما از پیش‌تان رفته؟»

«ما اصلاً معلمه نداشتیم.»

«معلمه نداشتید! چه طور ممکن است؟ پنج تا دختر توی خانه بزرگ
باشوند، بدون معلمه!... من که تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم. مادران لابد
کنیز حلقه به گوش تعلیم و تربیت شما بوده.»

الیزابت به زور می‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. به لیدی کاترین اطمینان
داد که این طور نبوده است.

«پس چه کسی به شما تعلیم داده؟ چه کسی مراقب‌تان بوده؟ بدون معلمه
لابد غفلت شده.»

«در مقایسه با بعضی از خانواده‌ها، به گمانم بله، غفلت‌هایی شده. ولی ما
چون خودمان دوست داشتیم یاد بگیریم محتاج این چیزها نبودیم. همیشه
تشویق‌مان می‌کردند که مطالعه کنیم، و هر استادی که لازم داشتیم در
اختیارمان بود. البته کسانی که دوست دارند عاطل و باطل بمانند ممکن است
عقب بمانند.»

«بله، شکی نیست. اما این درست همان چیزی است که معلمه جلوی‌ش را
می‌گیرد. من اگر مادران را می‌شناختم به ایشان اصرار می‌کردم حتماً یک
معلمه بیاورند. من همیشه نظرم این است که بدون تعلیم و آموزش منظم و
صحیح، کاری نمی‌شود کرد، و این هم فقط از عهده یک معلمه برمی‌آید. خدا
می‌داند به چند خانواده از این طریق کمک کرده‌ام. همیشه خوشحال می‌شوم
که یک جوان سری توی سرها دریاورد. چهار تا از قوم و خویش‌های خانم
جنکینسن با کمک من به خیر و خوشی سروسامان گرفته‌اند. همین دیروز کار
یک جوان دیگر را راه انداختم که خیلی تصادفی اسمش را به من گفتند.
خانواده مربوطه هم از او راضی‌اند. آقای کالینز، به شما گفتم که لیدی متکاف
دیروز آمد از من تشکر کرد؟ می‌گوید دوشیزه پوپ جواهر است. گفت 'لیدی
کاترین، شما یک جواهر به من داده‌اید.' آیا هیچ کدام از خواهرهای کوچک‌تر
شما بیرون هم می‌روند، دوشیزه بنت؟»

«بله، خانم، همه‌شان.»

«همه‌شان!... خوب، هر پنج نفر با هم؟ خیلی عجیب است!... و شما تازه
دختر دوم هستید... کوچک‌ترها قبل از این که بزرگ‌ترها شوهر کنند
می‌روند بیرون؟... خواهرهای کوچک‌ترتان باید خیلی کم سن و سال باشند،
بله؟»

«بله، کوچک‌تر از همه هنوز شانزده سالش نشده. شاید این یکی سنش
هنوز مناسب نباشد که زیاد رفت و آمد کند. ولی، خانم، واقعاً به نظر من خیلی
برای خواهرهای کوچک‌ترم مشکل است که معاشرت و تفریح نکنند، فقط به
خاطر این که بزرگ‌ترها توانسته‌اند یا نخواسته‌اند زود شوهر کنند... بچه آخر
هم مثل بچه اول حق دارد از مواهب جوانی استفاده کند. محدود کردن‌شان به
این علت!... به نظرم بعید است عاطفه و احترام خواهرانه را این طوری بشود
تقویت کرد.»

سرکار علیه گفت: «عجب! شما نسبت به سن و سال‌تان خیلی صریح نظر
می‌دهید... بگویید بینم چند سال‌تان است؟»

الیزابت لبخند زد و گفت: «با سه خواهر کوچک‌تر که بزرگ شده‌اند، سرکار علیه بعید است انتظار داشته باشند که من سن و سالم را لو بدهم.»
 لیدی کاترین کاملاً تعجب کرد از این‌که پاسخ مستقیمی دریافت نکرده است. الیزابت فکر کرد شاید خودش اولین آدمی است که جرئت کرده به گستاخی‌های محترمانه او جواب بدهد.
 «به نظرم، شما بیشتر از بیست سال ندارید،... پس نیازی نیست سن و سال‌تان را مخفی نگه دارید.»
 «من بیست و یک سالم نشده.»

وقتی آقایان آمدند و جای خوردن هم به پایان رسید، میز بازی چیدند. لیدی کاترین، سر ویلیام و آقا و خانم کالینز نشستند تا حکم چهارنفره بازی کنند. چون دوشیزه دوبورگ دلش خواست کازینو بازی کند، دو دختر دیگر مفتخر شدند به این‌که به خانم جنکینسن ملحق شوند تا پای بازی جور شود. بازی‌شان خیلی کسل‌کننده بود. به ندرت کلمه‌ای ادا می‌شد که خارج از بازی باشد، مگر موقعی که خانم جنکینسن اظهار نگرانی می‌کرد که مبادا دوشیزه دوبورگ زیاد گرم یا زیاد سردش باشد، یا زیاد یا کم نور به چشمش بخورد. در آن یکی میز، حرف و صحبت بیشتر بود. لیدی کاترین طبق معمول داشت حرف می‌زد... اشتباهات سه نفر دیگر را گوشزد می‌کرد یا فلان واقعه را که برای خودش پیش آمده بود نقل می‌کرد. آقای کالینز هم کارش موافقت‌کردن بود با هر درّی که سرکار علیه می‌سُفت، تشکرکردن از بانویش به خاطر هر ورقی که خودش می‌برد، و معذرت‌خواهی‌کردن از این‌که به خیال خودش زیاد برده بود. سر ویلیام زیاد حرف نمی‌زد. داشت حافظه‌اش را از وقایعی که نقل می‌شد و اسامی اصیل زادگانی که برده می‌شد پر می‌کرد.

وقتی لیدی کاترین و دخترش دلی از عزا درآوردند میزها جمع شد، به خانم کالینز کالسکه تعارف شد و او با تشکر پذیرفت، و بلافاصله دستور صادر شد. بعد همه کنار بخاری جمع شدند تا بشنوند لیدی کاترین درباره این‌که هوای روز بعد چه‌گونه خواهد بود چه می‌فرمایند. بعد از این

فرمایش‌ها، با ورود کالسکه از جا بلند شدند. آقای کالینز سخنرانی‌گرایی در تشکر از مراسم لیدی کاترین ایراد کرد. سر ویلیام هم کلی دولاراست شد. بعد رفتند. به محض این‌که از در خانه لیدی کاترین بیرون رفتند، آقای کالینز از الیزابت تقاضا کرد که درباره آنچه در روزینگر دیده است نظر خودش را بگوید، و البته الیزابت محض خاطر شارلوت تا حدودی سنگ تمام گذاشت. اما این تعریف و تمجیدها، با آن‌که خلاف میل الیزابت بود، به هیچ‌وجه به مذاق آقای کالینز خوش نمی‌آمد و ناقص محسوب می‌شد. به خاطر همین آقای کالینز دید که باید خودش دست به کار بشود و در مدح سرکار علیه داد سخن بدهد.

عنایات آقای کالینز می شدند که به آن‌ها خبر می داد چه کالسکه‌هایی رفته‌اند و آمده‌اند، بخصوص دوشیزه دو بورگ چه موقعی با کالسکه دواسبه‌اش می آید. آقای کالینز هیچ وقت این یکی را از قلم نمی انداخت و حتماً می آمد به آن‌ها خبر می داد، هرچند که تقریباً هر روز این اتفاق می افتاد. دوشیزه دو بورگ کم به خانه کشیشی سر نمی زد. همیشه هم چند دقیقه‌ای با شارلوت گفت‌وگو می کرد. اما به ندرت به سرش می زد که از کالسکه پایین بیاید.

کمتر روزی بود که آقای کالینز به روزینگز نرود. بیشتر وقت‌ها همسرش فکر می کرد لازم است خودش هم برود. الیزابت نمی فهمید چرا این همه وقت باید هدر برود، تا این که حدس زد شاید قضایای حساب و کتاب عواید و پول و این جور چیزها در کار باشد. گاه و بی گاه، سرکارعلیه افتخار می داد و خودش می آمد، و در جریان این دیدارها هیچ چیز از نظر صائبش مخفی نمی ماند. کارهای آن‌ها را واری می کرد، به کاری که دست‌شان بود نگاه می کرد و توصیه می کرد که طور دیگری انجامش بدهند. به طرز چیدن وسایل ایراد می گرفت، یا در کارهای دوشیزه خدمتکار بی مبالائی می دید. اگر هم تنقلاتی را که تعارفش می کردند رد نمی کرد فقط به خاطر این بود که بگوید قطعه گوشت‌های خانم کالینز برای خانواده‌ای که او دارد زیاد بزرگ است.

الیزابت خیلی زود فهمید که این خانم والامقام با این که قاضی صلح آن ناحیه نیست فعال‌ترین قاضی مراعات در ناحیه خودش به حساب می آید و آقای کالینز کوچک‌ترین امور و مسائل را به عرض ایشان می رساند. هر وقت که روستائیان کارشان به دعوا و مرافعه می کشید، یا ناراضی و محتاج می شدند، خانم به روستا می رفت تا اختلاف‌ها را حل و فصل کند، به شکایت‌ها رسیدگی کند و باران نعمت بر آن‌ها ببارد.

تشریفات غذاخوردن در روزینگز تقریباً هفته‌ای دوبار تکرار می شد. چون سر ویلیام رفته بود و فقط یک میز بازی برای شب می چیدند، این مشغولیت‌ها با دفعه اول فرق می کرد. کارهای دیگرشان زیاد نبود. طرز زندگی در آن حوالی به‌طور کلی خارج از اراده کالینزها بود. این قضیه البته به ضرر الیزابت نبود، و

فصل ۷

سر ویلیام فقط یک هفته در هانسفرد ماند. اما همین مدت کوتاه کافی بود تا خیالش راحت شود که دخترش به خیر و خوشی سر و سامان گرفته و شوهر و همسایه‌ای دارد که نظیرشان زیاد پیدا نمی شود. در مدتی که سر ویلیام آن‌جا بود، آقای کالینز هر روز صبح او را سوار کالسکه دوچرخ می کرد و آن نواحی را به او نشان می داد. اما وقتی سر ویلیام رفت، همه کارهای معمول همیشگی‌شان را از سر گرفتند، و الیزابت هم خدا را شکر کرد که با این اوضاع زیاد چشمش به جناب قوم و خویش نمی افتد، زیرا جناب قوم و خویش بیشتر مدت بین صبحانه و ناهار را یا در باغ مشغول کار می شد، یا چیزی می خواند و می نوشت و از پنجره کتابخانه‌اش که روبه‌روی جاده بود به بیرون نگاه می کرد. اتفاقی که خانم‌ها در آن می نشستند پشت خانه بود. الیزابت اولش کمی تعجب کرده بود که چرا شارلوت سالن غذاخوری را برای نشیمن انتخاب نکرده است، چون هم جادارتر بود و هم منظره قشنگ‌تری داشت. اما زود متوجه شد که دوستش دلیل موجهی برای این کار دارد، چون اگر آن‌ها در اتاقی به این دلبازی می نشستند بی‌برو برگرد آقای کالینز زیاد در اتاق خودش دوام نمی آورد. به خاطر همین، الیزابت در دل به شارلوت آفرین گفت. خانم‌ها از اتاق پذیرایی چیزی را توی جاده تشخیص نمی دادند، و مرهون

که پسر کوچک‌تر یک قوم و خویش دیگر به نام لرد... بود. در میان حیرت همه، وقتی آقای کالینز برگشت، آن‌ها نیز همراهش بودند. شارلوت از اتاق شوهرش دید که آن‌ها از جاده گذشته‌اند و بلافاصله به جاده دیگری پیچیده‌اند. بعد به دخترها گفت که چه افتخاری در انتظارشان است.

«الیزا، من این افتخار را به تو می‌دوم. امکان نداشت آقای داریسی به این زودی به ما سر بزند.»

الیزابت فرصت پیدا نکرد تا به این تعارف و تمجید جواب منفی بدهد، چون زنگ در به صدا درآمد و آمدن‌شان اعلام شد، و اندکی بعد هر سه مرد وارد اتاق شدند. کلنل فیتز ویلیام که پیشاپیش می‌آمد تقریباً سی ساله بود، و با این‌که جذاب به نظر نمی‌رسید در رفتار و گفتار واقعاً آقای تمام‌عیار بود. آقای داریسی همان‌طور بود که قبلاً در هر تفرّدش بود، و با همان خونسردی همیشگی‌اش با خانم کالینز سلام و احوال‌پرسی کرد. با دوست خانم کالینز هم، به‌رغم هر احساسی که به او داشت یا نداشت، کاملاً خونسردانه مواجه شد. الیزابت صرفاً رسم ادب را به جا آورد و کلمه‌ای حرف نزد.

کلنل فیتز ویلیام با صراحت و سهولتی که نشانه تربیت و اصل و نسبش بود یکر است سر صحبت را باز کرد و خیلی مطبوع حرف زد. اما قوم و خویشش اول رو کرد به خانم کالینز و خیلی مختصر درباره‌ی خانه و باغ نظر داد و بعد مدتی همان‌طور نشست بی‌آن‌که با کسی حرف بزند. سرانجام، ادب و نزاکت در او بیدار شد و از الیزابت پرسید که حال و احوال افراد خانواده‌اش چه‌طور است. الیزابت خیلی معمولی جواب داد، و بعد از مکثی کوتاه گفت:

«خواهر بزرگم سه ماه است در شهر است. تصادفاً او را ندیده‌اید؟»

می‌دانست که او خواهرش را ندیده است، اما می‌خواست ببیند که آیا چیزی از ماجرای بینگلی‌ها و جین می‌داند یا نه، و اگر می‌داند چیزی لو می‌دهد یا نه. الیزابت فکر کرد که آقای داریسی کمی سردرگم شده است. آقای داریسی در جواب گفت که سعادت دیدار دوشیزه بنت را نداشته است. قضیه دیگر دنبال نشد و اندکی بعد هم آقایان رفتند.

او روی هم‌رفته اوقاتش را راحت سپری می‌کرد. خیلی وقت‌ها گفت‌وگوهای نیم‌ساعته مطبوعی با شارلوت داشت. هوا به نسبت فصل آن‌قدر خوب بود که الیزابت زیاد برای هواخوری بیرون می‌رفت. پیاده‌روی دلخواهش، و جایی که زیاد می‌رفت (موقعی که بقیه به دیدن لیدی کاترین می‌رفتند)، در درخت‌زار وسیعی بود در کنار آن ضلع پارک که گذرگاه پوشیده و قشنگی داشت و ظاهراً کسی جز الیزابت قدرش را نمی‌شناخت. و او در آن‌جا خود را از فضولی‌ها و کنجکاوی‌های لیدی کاترین در امان می‌دید.

در چنین آرامشی، دو هفته اول دیدارش سپری شد. عید پاک نزدیک بود، و هفته قبل از عید قرار بود کس دیگری هم به جمع خانواده روزینگز اضافه بشود، که این قضیه در آن جمع کوچک فاعداً با اهمیت به حساب می‌آمد. الیزابت کمی بعد از ورود خود شنیده بود که قرار است ظرف چند هفته آقای داریسی به آن‌جا بیاید. البته الیزابت خیلی از آشناهای دیگر را بر او ترجیح می‌داد، اما آمدن آقای داریسی هم جمع آن‌ها را در روزینگز از یکنواختی نجات می‌داد. الیزابت شاید هم بدش نمی‌آمد ببیند که نقشه‌های دوشیزه بینگلی در مورد آقای داریسی چه‌طور نقش بر آب می‌شود، و رفتار داریسی با قوم و خویشش چه‌گونه است، همان قوم و خویشی که لیدی کاترین برای داریسی در نظر داشت. لیدی کاترین با خرسندی و رضایت از آمدن آقای داریسی حرف می‌زد، با تعریف و تمجید فراوان اسم او را می‌برد، و وقتی فهمید که دوشیزه لوکاس و خود الیزابت قبلاً هم او را دیده‌اند حتی متعجب و عصبانی هم شد. در خانه کشیشی اندکی بعد همه فهمیدند که آقای داریسی آمده است، زیرا آقای کالینز تمام مدت صبح مقابل خانه و روبه‌روی جاده هانسفرد راه می‌رفت تا زودتر از همه از آمدن آقای داریسی باخبر بشود. وقتی کالسکه به طرف پارک پیچید، آقای کالینز تعظیم‌گرایی کرد و به سرعت آمد تا این خبر مهم را اعلام کند. صبح روز بعد هم با عجله به روزینگز رفت تا احترامات فائقه را به جا بیاورد. دو قوم و خویش لیدی کاترین این احترامات را پذیرفتند، زیرا آقای داریسی شخصی به نام کلنل فیتز ویلیام را همراه خودش آورده بود

روزینگز برای او نوعی رحمت بود، وانگهی دوست زیبای خانم کالینز چشمش را حسابی گرفته بود. کنار الیزابت نشست و حرف‌های خوبی دربارهٔ کنت و هرتفردشر زد، از سفر و در خانه ماندن گفت، از کتاب‌های تازه و موسیقی گپ زد، طوری که الیزابت هیچ وقت در آن اتاق نصف این هم مشغول و سرگرم نشده بود. چنان این دو نفر با شور و حال گفت‌وگو می‌کردند که غیر از آقای دارسی توجه شخص لیدی کاترین هم جلب شد. آقای دارسی بارها با کنجکاوی به آن‌ها نگاه کرد، و سرکارعلیه هم پس از مدتی در احساس کنجکاوی آقای دارسی سهیم شد. احساس خود را ابراز کرد، چون بی‌محابا داد زد:

«چه می‌گویید فیتز ویلیام؟ از چه حرف می‌زنید؟ به دوشیزه بنت چه می‌گویید؟ بگذارید من هم بدانم چیست.»

فیتز ویلیام که نمی‌توانست جواب ندهد، گفت: «ما داریم از موسیقی حرف می‌زنیم، خانم.»

«موسیقی! پس لطفاً بلندتر حرف بزنید. از هر چیز دیگری برایم خوشایندتر است. اگر از موسیقی حرف می‌زنید من هم باید در گفت‌وگو شرکت کنم. به نظرم کمتر کسی در انگلستان مثل من از موسیقی لذت می‌برد یا ذوق و قریحهٔ مرا دارد. اگر یاد گرفته بودم، موسیقی دان بزرگی می‌شدم. همین‌طور ان، اگر وضع مزاجی‌اش اجازه می‌داد... مطمئنم خیلی خوب ساز می‌زد. جورجیانا چه‌طور، دارسی؟»

آقای دارسی جانانه از هنرمندی خواهرش تمجید کرد.

لیدی کاترین گفت: «خوشحالم که وصف هنرش را می‌شنوم. لطفاً از جانب من به ایشان بگویید که فقط در صورتی می‌توانند به مهارت کامل برسند که زیاد تمرین کنند.»

آقای دارسی جواب داد: «مطمئن باشید، خانم. ایشان بی‌نیاز از چنین توصیه‌ای هستند. مدام تمرین می‌کنند.»

«چه بهتر. تمرین زیاد هیچ اشکالی ندارد. دفعهٔ بعد که برای ایشان نامه

فصل ۸

رفتار و اخلاق کلنل فیتز ویلیام را خیلی تحسین و تأیید کردند. خانم‌ها همه احساس می‌کردند که او به گذران اوقات‌شان در روزینگز رنگ و بوی تازه‌ای می‌دهد. اما چند روز طول کشید تا دعوت‌شان کردند، چون تا وقتی مهمان در آن خانه بود به وجود این خانم‌ها چه نیازی بود. بالاخره، در روز عید پاک، حدود یک هفته بعد از ورود آقایان، به چنین دعوتی مفتخر شدند، و تازه از آن‌ها خواسته شد که بعد از بیرون آمدن از کلیسا برای شب‌نشینی به آنجا بروند. در این یک هفته خیلی کم لیدی کاترین یا دخترش را دیده بودند. کلنل فیتز ویلیام البته چند بار به خانهٔ کشیشی سر زده بود، اما آقای دارسی را فقط در کلیسا دیده بودند.

دعوت البته پذیرفته شد، و رأس ساعت مقرر همه به جمع حاضر در اتاق پذیرایی لیدی کاترین ملحق شدند. سرکارعلیه با ادب و نزاکت آن‌ها را پذیرفت، اما معلوم بود که از مصاحبت آن‌ها به اندازهٔ مواقعی که مهمان نداشت رضایت حاصل نمی‌کند. عملاً هم فقط به قوم و خویش‌های خودش توجه داشت و با آن‌ها، بخصوص آقای دارسی، بیش از هر کس دیگری حرف می‌زد.

کلنل فیتز ویلیام از دیدن آن‌ها واقعاً خوشحال شده بود. هر چیزی در

بنویسم خواهم گفت که به هیچ وجه غافل نشوند. من همیشه به خانم‌های جوان می‌گویم که بدون تمرین زیاد نمی‌توان در موسیقی به مهارت رسید. بارها به دوشیزه بنت گفته‌ام که فقط با تمرین بیشتر خواهند توانست خوب ساز بزنند. البته آقای کالینز ساز ندارند، اما همان‌طور که بارها گفته‌ام دوشیزه بنت می‌تواند هر روز به روزینگز بیایند و در اتاق خانم جنکینسن پیانو بزنند. می‌دانید، در این قسمت از خانه، ایشان مزاحم کسی نخواهند بود.»

آقای دارسی از بی‌نزاکتی خاله‌اش کمی خجل شد، و هیچ جوابی نداد. وقتی قهوه خوردند، کلنل فیتزویلیام به الیزابت تذکر داد که قول داده بود ساز بزند. الیزابت هم یگراست رفت پشت پیانو نشست. کلنل فیتزویلیام صندلی‌اش را نزدیک الیزابت کشید. لیدی کاترین تا نصف آهنگ گوش کرد، و بعد، مثل قبل، با قوم و خویش دیگرش حرف زد. بالاخره، این قوم و خویش هم از کنار لیدی کاترین بلند شد، به طرز حساب‌شده معمول خودش به طرف پیانو رفت و جایی ایستاد که بتواند قیافه نوازنده زیبا را خوب ببیند. الیزابت دید که او چه می‌کند، و در اولین وقفه رو کرد به او و با لبخند شیطنان آمیزی گفت:

«آقای دارسی، با این طرز آمدن و گوش کردن تان قصد دارید مرا بترسانید، بلکه؟ درست است که خواهرتان خیلی خوب پیانو می‌زنند، ولی من نمی‌ترسم. من نوعی سرسختی دارم که نمی‌گذارد تحت تأثیر دیگران به ترس و واهمه بیفتم. هرچه بیشتر بخواهند مرا بترسانند دل و جرئتم بیشتر می‌شود.»

آقای دارسی جواب داد: «نمی‌خواهم بگویم که شما اشتباه می‌کنید، چون واقعاً معتقد نیستید که من قصدم ترساندن شما بوده. من آن قدر افتخار آشنایی با شما را دارم که می‌دانم شما گاهی از اظهار عقایدی که عملاً عقاید خودتان نیست خوش‌تان می‌آید.»

الیزابت به این تصور دارسی از ته دل خندید، و به کلنل فیتزویلیام گفت: «قوم و خویش شما ذهنیت خیلی قشنگی درباره من به شما القا می‌کند. به

شما یاد می‌دهد که به هیچ حرف من اعتماد نکنید. واقعاً بد آورده‌ام که با کسی مواجه شده‌ام که به این خوبی می‌تواند شخصیت حقیقی‌ام را افشا کند، آن هم در یک گوشه‌ای از دنیا که دلم می‌خواست اوقاتم را در آن با آبرو و احترام سپری کنم. آقای دارسی، اصلاً صحیح نیست که هرچه از معایم در هرتفردشر فهمیده‌اید این‌جا به رخ می‌کشید... حتی با اجازه شما می‌خواهم بگویم اصلاً به مصلحت خودتان هم نیست... چون مرا به تلافی وامی‌دارید و آن وقت شاید چیزهایی بگویم که بستگان‌تان با شنیدنش شوکه شوند.»

دارسی لبخند زد و گفت: «من از شما نمی‌ترسم.»

کلنل فیتزویلیام گفت: «لطفاً بگویید چه تقصیری از ایشان سر زده است.

دلم می‌خواهد بدانم ایشان بین غریبه‌ها چه رفتاری دارند.»

«پس می‌گویم... اما آماده باشید که چیز خیلی هولناکی بشنوید. اولین باری که ایشان را در هرتفردشر دیدم، بله، در یک مجلس رقص بود... و در این مهمانی، فکر می‌کنید چه کردند؟ فقط چهاربار رقصیدند! متأسفم که ناراحت‌تان می‌کنم... اما این‌طور بود. و تا جایی که من می‌دانم، چند خانم جوان منتظر شریک رقص نشسته بودند. آقای دارسی، شما که منکر نمی‌شوید، هان؟»

«من آن موقع غیر از اطرافیان خودم افتخار آشنایی با هیچ خانمی را پیدا

نکرده بودم.»

«درست است، و در مجلس رقص هم لابد هیچ وقت نمی‌شود با کسی آشنا شد. خب، کلنل فیتزویلیام، حالا چه بزنم؟ انگشت‌هایم منتظر فرمان شما هستند.»

دارسی گفت: «شاید اگر به فکر آشناسدن می‌افتادم صحیح‌تر قضاوت می‌کردم، اما خب، من در آشنایی به هم‌زدن با غریبه‌ها مهارت چندانی ندارم.»

الیزابت، باز هم خطاب به کلنل فیتزویلیام، گفت: «می‌شود از قوم و خویش شما علت این قضیه را پرسید؟ می‌شود از ایشان پرسید که چرا یک مرد عاقل

و فهمیده که دنیا را می‌شناسد این قدر در آشنایی به هم زدن با غریبه‌ها دست و پاچلفتی است؟»

فیتز ویلیام گفت: «می‌توانم به سؤال شما جواب بدهم، بدون این که از ایشان پرسیم. علتش این است که آن مردی که شما وصفش کرده‌اید زحمتش را به خودش نمی‌دهد.»

داری گفت: «مطمئناً من این استعداد خیلی از آدم‌ها را ندارم که راحت با کسانی که قبلاً آن‌ها را ندیده‌ام گفت‌وگو کنم. متوجه لحن صحبت‌شان نمی‌شوم، مشغله‌ها و علاقه‌های‌شان توجهم را جلب نمی‌کند، درحالی که خیلی‌ها را دیده‌ام که می‌توانند.»

الیزابت گفت: «انگشت‌های من روی این ساز به آن مهارتی حرکت نمی‌کنند که در بسیاری از زنان دیده‌ام. قدرت و چالاکی دست‌هایم در حد آن‌ها نیست، و نوازندگی‌ام به پای آن‌ها نمی‌رسد. ولی، خب، همیشه فرض را بر این گذاشته‌ام که تقصیر از من است... چون زحمت تمرین را به خودم نداده‌ام. هیچ وقت هم عقیده‌ام این نبوده که انگشت‌های من قدرت و توانایی انگشت‌های زنان ماهرتر و قابل‌تر را ندارد.»

داری لبخند زد و گفت: «کاملاً حق با شماست. شما از وقت‌تان بهتر استفاده کرده‌اید. کسی که بخت یارش بوده و نوازندگی شما را شنیده باشد هیچ تصور نمی‌کند عیب و نقصی در کار باشد. هیچ کدام ما برای غریبه‌ها ساز نمی‌زنند.»

در این موقع لیدی کاترین حرف‌شان را قطع کرد و پرسید که از چه چیزی صحبت می‌کنند. الیزابت بلافاصله نواختن را از سر گرفت. لیدی کاترین نزدیک شد و بعد از چند دقیقه گوش کردن، به داری گفت:

«دوشیزه بنت اصلاً بد نمی‌زند، به شرطی که بیشتر تمرین کنند و از یک استاد لندنی تعلیم بگیرند. انگشت‌ها را خیلی خوب حرکت می‌دهند، هرچند که ذوق و قریحه‌ی ایشان به پای آن نمی‌رسد. اگر وضع مزاجی آن امکان تعلیم می‌داد، نوازنده‌ی خیلی خوبی می‌شد.»

الیزابت به داری نگاه کرد تا ببیند با چه توافقی با این تعریف و تمجید قوم و خویشش موافقت می‌کند، اما چه در آن لحظه و چه در مواقع دیگر هیچ نشانه‌ای از عشق و محبت در او ندید. از مجموع رفتارهای داری با دوشیزه دوبورگ به این نتیجه دلگرم‌کننده (برای دوشیزه بینگلی) رسید که اگر دوشیزه بینگلی قوم و خویش داری بود باز هم بعید بود داری با دوشیزه بینگلی ازدواج کند.

لیدی کاترین به اظهارنظر درباره‌ی نوازندگی الیزابت ادامه داد و در خلال حرف‌هایش احکام فراوانی درباره‌ی اجرا و ذوق و قریحه صادر فرمود. الیزابت با بردباری و نزاکت این حرف‌ها را می‌شنید، و به تقاضای آقایان همچنان پشت پیانو نشسته بود و می‌نواخت، تا بالاخره کالسکه‌ی سرکارعلیه آمد تا همه را به منزل برساند.

لابد آقای بینگلی خیلی تعجب کرد و خوشحال شد که شما به آن زودی پشت سرشان رفتید. اگر درست یادم مانده باشد، ایشان یک روز زودتر از شما رفته بودند. امیدوارم موقعی که شما از لندن خارج شدید حال ایشان و خواهران‌شان خوب بوده باشد.»

«بله، کاملاً... متشکرم.»

الیزابت فهمید که بیشتر از این جواب نمی‌شنود... و بعد از مکشی کوتاه اضافه کرد:

«به نظر این‌طور می‌آید که آقای بینگلی قصد ندارند دیگر به ندرفیلد برگردند، بله؟»

«من نشنیده‌ام ایشان چنین چیزی گفته باشند. اما احتمال دارد که در آینده کمتر به آن‌جا بروند. ایشان دوستان زیادی دارند، و در سن و سالی هم هستند که مدام دوست و آشناهاشان بیشتر هم می‌شود.»

«اگر نمی‌خواهند زیاد در ندرفیلد بمانند، برای همسایه‌ها بهتر است که ایشان کلاً از خیر آن‌جا بگذرند، چون آن وقت شاید بتوانیم خانواده‌ای پیدا کنیم که ساکن آن‌جا بشوند. ولی شاید آقای بینگلی موقعی که خانه را گرفتند آن‌قدر که به فکر راحتی خودشان بودند به فکر راحتی همسایه‌ها نبودند، و ما باید انتظار داشته باشیم که ماندن یا رفتن‌شان هم بر اساس همین معیار باشد.»

دارسی گفت: «بعید نیست اگر مشتری خوبی پیدا شود ایشان از آن خانه چشم‌پوشی کنند.»

الیزابت جوابی نداد. می‌ترسید بیشتر از این درباره‌ی دوست او حرف بزند، و چون دیگر حرفی برای گفتن نداشت تصمیم گرفت زحمت پیدا کردن موضوعی برای صحبت را به عهده‌ی او بگذارد.

دارسی متوجه این نکته شد و خیلی زود سر رشته را به دست گرفت و گفت: «این‌جا خانه‌ی بسیار راحتی است. انگار لیدی کاترین از زمانی که آقای کالینز به هانسفرد آمده‌اند خیلی به این‌جا رسیده‌اند.»

فصل ۹

صبح روز بعد، الیزابت تک‌وتنها نشسته بود و داشت به جین نامه می‌نوشت، چون خانم کالینز و ماریا برای کاری به دهکده رفته بودند. اما همین موقع زنگ خانه به صدا درآمد و الیزابت از جا پرید. معلوم بود که کسی آمده است. الیزابت که صدای کالسکه نشنیده بود فکر کرد شاید لیدی کاترین آمده باشد. با همین تصور، خواست نامه‌ی ناتمامش را به کناری بگذارد تا از فضولی‌های او جلوگیری کند، اما همین موقع در باز شد و الیزابت در کمال حیرت دید که آقای دارسی آمده است، آقای دارسی یکه و تنها.

آقای دارسی هم ظاهراً از این‌که الیزابت تنها بود تعجب کرد. از این‌که مزاحم شده است عذر خواست و به الیزابت فهماند که خیال می‌کرده همه‌ی خانم‌ها منزل هستند.

بعد نشستند. وقتی احوال‌پرسی‌های الیزابت درباره‌ی ساکنان روزینگز تمام شد، بیم آن می‌رفت که سکوت کامل حاکم شود. از این‌رو، می‌بایست فکر می‌کرد، و در همین موقعیت اضطرابی به یاد زمانی افتاد که برای آخرین بار در هرتفردشر دارسی را دیده بود، و چون کنج‌کاو بود بداند که چرا آن‌طور با عجله رفته بودند (و دارسی در این باره چه نظری دارد)، گفت:

«آقای دارسی! در ماه نوامبر با چه عجله‌ای همه‌ی شما از ندرفیلد رفتید!

«بله، همین طور است... مطمئنم که لیدی کاترین الطاف و مراحم خود را بهتر از این نمی توانستند ابراز کنند.»

«آقای کالینز در انتخاب همسر خیلی خوش اقبال بوده اند.»

«بله، البته. دوستان آقای کالینز می توانند خوشحال باشند که ایشان با یکی از معدود زنان فهمیده ای ازدواج کرده اند که ایشان را می پسندیدند، یا می توانستند ایشان را خوشبخت کنند. دوست من فهم و کمالات عالی دارد... البته مطمئن نیستم که ازدواج ایشان با آقای کالینز کار کاملاً عاقلانه ای بوده باشد، ولی خب، کاملاً راضی به نظر می رسند و اگر جنبه دوراندیشانه را در نظر بگیریم مسلماً ازدواج خوبی کرده اند.»

«باید مطلوب شان باشد که در فاصله مناسبی با خانواده و دوستان شان مستقر شده اند.»

«شما به این می گوید فاصله مطلوب؟ تقریباً پنجاه مایل است.»

«پنجاه مایل جاده خوب که چیزی نیست. کمی بیشتر از نصف روز است.

بله، من این فاصله را خیلی مناسب می دانم.»

الیزابت گفت: «راستش هیچ فکر نمی کردم که این فاصله و مسافت راه یکی از محاسن ازدواج به حساب می آید. هیچ وقت امکان نداشت بگویم که خانم کالینز نزدیک خانواده اش سکونت یافته است.»

«این دلیلی است بر تعلق شما به هرتفردشر. انگار، هر چیزی خارج از ناحیه لانگبورن به نظرتان دور می رسد.»

آقای دارسی در حین صحبت کردن لبخندی می زد که الیزابت تصور کرد معنایش را می فهمد... لابد دارسی خیال می کرد که او به جین و ندرفیلد فکر می کند. این بود که صورت الیزابت موقع جواب دادن قرمز شد.

گفت: «منظورم این نیست که هیچ زنی نباید کمی دور از خانواده اش سر و سامان پیدا کند. دوری و نزدیکی قاعده تاً نسبی است و به خیلی چیزها بستگی دارد. اگر آدم پول داشته باشد و خرج سفر مهم نباشد، دوری و فاصله ضرری ندارد. اما این جا قضیه این نیست. آقا و خانم کالینز درآمد کافی دارند،

اما نه آن قدر که زیاد رفت و آمد کنند. فکر می کنم دوست من خودش را نزدیک خانواده اش نمی داند مگر این که فاصله فعلی از نصف این که هست کمتر باشد.»

آقای دارسی صندلی اش را کمی به طرف الیزابت کشید و گفت: «شما حق ندارید این قدر به محل تان تعلق داشته باشید. شما که نمی توانید همیشه در لانگبورن بمانید.»

الیزابت تعجب کرد. آقای دارسی نیز تغییر حالت او را تشخیص داد. صندلی اش را عقب کشید، روزنامه ای از روی میز برداشت، نگاهی انداخت و با لحن خونسردانه تری گفت:

«از کنت خوش تان می آید؟»

بعد، هر دو آرام و مختصر درباره آن ناحیه گفت و گو کردند... اندکی بعد، همین گفت و گو هم قطع شد، چون شارلوت و خواهرش که تازه از راه رسیده بودند وارد شدند. از دیدن آقای دارسی تعجب کردند. آقای دارسی توضیح داد که به سبب اشتباه خودش مزاحم دوشیزه بنت شده بود. چند دقیقه دیگر هم نشست بی آن که حرف چندانی بزند، و بعد هم رفت.

به محض رفتن آقای دارسی، شارلوت گفت: «معنایش چه می تواند باشد! الیزای عزیزم، لابد عاشق توست، وگرنه این طور خودمانی به ما سر نمی زد.»

اما وقتی الیزابت از سکوت آقای دارسی گفت، به نظر شارلوت هم بعید آمد که قضیه عشق و عاشقی در کار باشد. حدس های مختلفی می زدند، و بالاخره به این نتیجه رسیدند که علت آمدن آقای دارسی این بوده که کار دیگری نداشته تا انجام بدهد، و خب، احتمال این امر هم در آن فصل سال زیاد بود. همه شکارها و تفریح ها تمام شده بود. توی خانه هم لیدی کاترین بود و کتاب و یک میز بیلارد، اما آقایان نمی توانند توی خانه بند شوند. نزدیکی خانه کشیش، خوشایندی پیاده رفتن تا آن جا، یا مطبوع بودن کسانی که در این خانه به سر می بردند، همه و همه باعث می شد که آن دو آقای قوم و خویش دل شان بخواهد تقریباً هر روز همان موقع پیاده به این طرف

بیایند. در مواقع مختلف روز، گاهی جدا و گاهی با هم، و گه گاهی نیز با لیدی کاترین، سر می زدند. برای همه آنها مثل روز روشن بود که کلنل فیتزویلیام از مصاحبت آنها لذت می برد و اصلاً به خاطر همین است که می آید، و همین میل و رغبت البته سبب می شد محبوبیت خود او هم بیشتر بشود. الیزابت نیز از مصاحبت او و همین طور تعریف و تمجیدهای او لذت می برد و خاطره جورج و یکهام که مرد محبوبش بود در او زنده می شد. البته، الیزابت وقتی این دورا مقایسه می کرد آن لطافت سحرانگیز را در رفتار و اخلاق کلنل فیتزویلیام نمی دید اما فکر می کرد که کلنل شاید آدم مطلع تر و فهمیده تری باشد.

اما چرا آقای دارسی زیاد به خانه کشیش می آمد؟ فهمیدن این نکته دشوارتر بود. برای مصاحبت نمی آمد، چون خیلی وقت ها ده دقیقه می نشست بی آن که لب به سخن باز کند. وقتی هم که چیزی می گفت بیشتر از روی اجبار بود تا اختیار... نوعی به جا آوردن رسم ادب بود، نه چیزی که خودش از آن رضایت کسب کند. به ندرت پیش می آمد که شور و حالی به او دست بدهد. خانم کالینز نمی دانست چه فکری باید درباره اش کرد. کلنل فیتزویلیام گاهی به کم حرفی دارسی می خندید، و همین نشانه آن بود که دارسی آدمی است که با دیگران فرق دارد. این موضوع را خانم کالینز خودش نمی توانست تشخیص بدهد، و چون دلش می خواست این دگرگونی را نتیجه عشق بداند، آن هم عشق به دوستش، الیزا، جداً به این فکر افتاد که ته و توی قضیه رادریاورد... هر وقت که خودشان به روزینگز می رفتند، یا هر بار که او به هانسفرد می آمد، خانم کالینز او را زیر نظر می گرفت، اما نتیجه ای عایدش نمی شد. البته آقای دارسی زیاد به دوست خانم کالینز نگاه می کرد، اما از طرز نگاهش نمی شد زیاد سردرآورد. نگاهش صمیمانه و ثابت بود، اما خانم کالینز زیاد نمی فهمید که این نگاه تحسین آمیز هم هست یا نه، و گاهی هم فقط می شد فهمید که حواس آقای دارسی جای دیگری است.

یکی دوبار هم به الیزابت گفته بود که شاید آقای دارسی به او بی اعتنا نباشد، اما الیزابت هر بار به این فکر خندیده بود. خانم کالینز هم دیگر صحیح

نمی دانست که روی این موضوع پافشاری کند، چون می ترسید به انتظاراتها و تصورهایی دامن بزند که نهایتاً نقش بر آب شوند. اما خانم کالینز شک نداشت که الیزابت اگر تصور کند که دارمی به عشق او گرفتار شده است تمامی بی اعتنایی و بی میلی اش از بین خواهد رفت.

در نقشه های خیرخواهانه ای که برای الیزابت می کشید، گاهی هم به ازدواج او با کلنل فیتزویلیام فکر می کرد. کلنل فیتزویلیام بی پروا برگرد مطبوع بود. از الیزابت مسلماً خوشش می آمد و زندگی و موقعیت خیلی خوبی هم داشت. اما در برابر این حُسن ها، آقای دارسی نفوذ قابل توجهی در کلیسا داشت، در حالی که قوم و خویشش اصلاً نداشت.

دارسی به کار می برد این معنا را می داد. آیا کلنل فیتزویلیام در ذهنش بود؟ الیزابت فکر می کرد که اگر آقای دارسی منظوری داشته، لابد اشاره اش به چیزی بوده که امکان داشته همان جا رخ بدهد. کمی پریشان شد، اما با خوشحالی متوجه شد که به دروازه و نرده های مقابل خانه کشیشی رسیده اند. یک روز که الیزابت، در حین قدم زدن، داشت آخرین نامه جین را می خواند، و روی قسمت هایی مکث می کرد که نشان می داد جین موقع نوشتن دل و دماغ درست و حسابی نداشته، به جای این که غیر منتظره با آقای دارسی روبه رو شود، وقتی سرش را بلند کرد دید که کلنل فیتزویلیام به طرفش می آید. بلافاصله نامه را کنار گذاشت و زورکی لبخندی زد و گفت:

«قبلاً نمی دانستم که شما این طرف ها پیاده روی می کنید.»

کلنل فیتزویلیام در جواب گفت: «داشتم تمام پارک را می گشتم، مثل سال های قبل، و حالا می خواستم گردشم را با سرزدن به خانه کشیش به پایان برسانم. آیا شما باز هم به قدم زدن ادامه می دهید؟»

«نه، حالا دیگر باید برگردم.»

الیزابت برگشت و هر دو با هم به سوی خانه کشیشی به راه افتادند.

الیزابت گفت: «واقعاً روز شنبه از کِنت می روید؟»

«بله... البته اگر دارسی باز هم رفتن مان را عقب نیندازد. من در اختیار او هستم. هر طور که میلش باشد به کارها نظم و نسق می دهد.»

«اگر هم نتوانند با این نظم و نسق دادن خودشان را راضی کنند، لااقل از این که قدرت انتخاب دارند احساس رضایت می کنند. من کسی را نمی شناسم که به اندازه آقای دارسی خوشش بیاید هر کاری دوست دارد بکند.»

کلنل فیتزویلیام جواب داد: «دوست دارد کارها را مطابق میلش پیش ببرد. اما همه ما این طوریم. فقط او بیش از بقیه امکان این کار را دارد، چون ثروتمند است، ولی بیشتر آدم های دیگر بی چیزند. این را صادقانه می گویم. می دانید، پسر کوچک تر باید به گذشت کردن و وابستگی عادت کند.»

«به نظر من، پسر کوچک تر یک ارل زیاد معنای این چیزها را نمی فهمد.

فصل ۱۰

الیزابت در گردش های خود در پارک چندبار تصادفاً به آقای دارسی برخورد... احساس کرد خیلی بدشانس است که آقای دارسی درست همان جایی سر و کله اش پیدا می شود که سر و کله هیچ کس پیدا نمی شود. برای جلوگیری از تکرار چنین برخوردی، دفعه اول به ذهنش رسید که به او نگوید آن جا کنج دلخواه تنهایی اوست... این که چه طور دفعه بعد هم آن جا پیدایش شد از عجایب بود!... اما خب، شد، حتی برای دفعه سوم. انگار نوعی بی نزاکتی عمدی یا زجر و شکنجه بود، زیرا در چنین مواقعی آقای دارسی نمی آمد رسمی حال و احوال کند و بعد ناشیانه مکثی کند و برود، بلکه لازم می دید برگردد و با الیزابت قدم بزند. هیچ وقت زیاد حرف نمی زد. الیزابت هم به خودش زحمت نمی داد که زیاد بگوید و بشنود. اما دفعه سوم الیزابت با حیرت دید که آقای دارسی چیزهای نامربوط و عجیب و غریبی می پرسد... درباره این که آیا از بودن در هانسفرد خوشش می آید، چرا دوست دارد تنهایی راه برود، و نظرش درباره خوشبختی آقا و خانم کالینز چیست. وقتی هم صحبت از روزینگرز به میان آمد و الیزابت گفت که زیاد آن جا را نمی شناسد، آقای دارسی طوری حرف زد که انگار انتظار داشت الیزابت دفعه بعد که به کِنت می آید در روزینگرز اقامت بکند. کلمه هایی که آقای

حالا، راستش را بگوئید، شما از گذشت و وابستگی چه می‌دانید؟ آیا شده که به خاطر بی‌پولی بتوانید به جایی که دوست دارید بروید، یا چیزی را که دل‌تان خواسته نخرید؟»

«این‌ها مسائل جزئی داخلی است... شاید من این نوع مضیقه‌ها را تجربه نکرده باشم. اما در مسائل مهم‌تر، ممکن است مضیقه پولی گریبانم را بگیرد. پسرهای کوچک‌تر نمی‌توانند با هر کس که دل‌شان خواست ازدواج کنند.»

«مگر موقعی که زن پولداری را بخواهند، که به نظرم اغلب هم این‌طور است.»

«طرز پول خرج کردن ما باعث می‌شود که خیلی وابسته باشیم، و در سن و سال و موقعیت من کمتر کسی پیدا می‌شود که بدون اعتنا به قضیه پول بتواند ازدواج کند.»

الیزابت فکر کرد «منظورش منم؟» و از این فکر خون به چهره‌اش دوید، اما به خود آمد و با لحن مهیجی گفت: «بگوئید ببینم، قیمت معمول پسر کوچک‌تر یک اِرل چه قدر است؟ اگر پسر بزرگ‌تر خیلی مریض‌احوال نباشد، به نظرم بیشتر از پنجاه هزار پوند تقاضا نخواهید کرد.»

کلنل فیتزویلیام نیز به همین شیوه جواب داد، و موضوع فیصله یافت. الیزابت برای این‌که سکوت را بشکند تا مبادا کلنل فیتزویلیام خیال کند او تحت تأثیر قرار گرفته است، خیلی زود صحبت را از سر گرفت و گفت:

«به نظرم قوم و خویش شما عمدتاً به خاطر این شما را با خودشان آورده‌اند که کس دیگری دم دستش نبوده. نمی‌دانم چرا ازدواج نمی‌کنند تا خیال‌شان برای همیشه راحت شود. ولی، خب، عجالتاً خواهرشان در خدمت‌شان هستند، و چون خواهرشان تحت نظارت شخصی ایشان هستند ایشان می‌توانند هر کاری دل‌شان خواست با خواهرشان بکنند.»

کلنل فیتزویلیام گفت: «خیر، این موهبتی است که او باید در آن با من شریک شود. من هم در مراقبت از دوشیزه دارسی با آقای دارسی شریکم.»

«واقعاً؟ خب، چه جور مراقبی هستید؟ این کار خیلی زحمت دارد؟»

مراقبت از خانم‌های جوان در این سن و سال گاهی خیلی مشکل است، و اگر اخلاق و روحیه یک دارسی واقعی را داشته باشد شاید دلش بخواهد فقط مطابق میل خودش رفتار کند.»

موقعی که این‌ها را می‌گفت می‌دید که کلنل فیتزویلیام با کنجکاوی نگاهش می‌کند. بلافاصله هم کلنل فیتزویلیام پرسید که چرا فکر می‌کند دوشیزه دارسی شاید اسباب دردسر آن‌ها بشود. الیزابت نتیجه گرفت که به طریقی به حقیقتی اشاره کرده است. این بود که مستقیماً جواب داد:

«لازم نیست نگران باشید. من هیچ حرف بدی درباره‌ی ایشان ننشیده‌ام. راستش، یکی از سربه‌راه‌ترین موجودات عالم هستند. خیلی هم مورد علاقه بعضی از خانم‌های دوست و آشنای من هستند، مثل خانم هرست و دوشیزه بینگلی. به نظرم گفته بودید آن‌ها را می‌شناسید.»

«کمی می‌شناسم. برادرشان مرد متشخص مطبوعی است... دوست صمیمی دارسی است.»

الیزابت خیلی خشک جواب داد: «آه! بله... آقای دارسی محبت فوق‌العاده‌ای به آقای بینگلی دارند و خیلی عجیب مراقب او هستند.»

«مراقب!... بله، به نظر من هم در مواردی که آقای بینگلی احتیاج به مراقبت دارند واقعاً دارسی به ایشان می‌رسد. از خلال حرف‌هایی که در جریان سفر اخیرمان زد، فهمیدم که بینگلی خیلی به او مدیون است. ولی من باید از او معذرت بخواهم، چون حق ندارم فرض کنم منظورش شخص بینگلی بوده. فقط حدس من است.»

«منظورتان چیست؟»

«اوضاع و احوالی است که دارسی مایل نیست همه از آن باخبر باشند، چون اگر به گوش افراد خانواده یک خانمی برسد عاقبت خوبی ندارد.»

«مطمئن باشید که من به کسی نمی‌گویم.»

«یادتان باشد که من هیچ دلیلی ندارم که بگویم منظورش بینگلی بوده. حرفی که به من زده فقط این بوده که خوشحال است که تازگی‌ها یکی از

دوستان را از مصیبت یک ازدواج نامناسب نجات داده. اما نه اسم کسی را برده و نه به جزئیات اشاره‌ای کرده، و من حدس زده‌ام که منظورش بینگلی است، چون بینگلی از آن جور جوان‌هایی است که گرفتار چنین مخمصه‌هایی می‌شوند. درعین حال می‌دانستم که این دو نفر تمام تابستان گذشته را با هم بوده‌اند.»

«آیا آقای دارسی علت این مداخله را هم به شما گفته‌اند؟»

«من متوجه شده‌ام که ایرادهای جدی به آن خانم وارد بوده.»

«و ایشان برای این قطع رابطه از چه فوت و فنی استفاده کرده‌اند؟»

فیتزویلیام لبخند زد و گفت: «از فوت و فن‌هایش به من چیزی نگفته. فقط همین چیزی را گفته که به شما گفته‌ام.»

الیزابت جوابی نداد، و درحالی که خشم سراپای وجودش را آکنده بود به قدم‌زدن ادامه داد. فیتزویلیام کمی نگاهش کرد و پرسید که چرا این قدر به فکر فرورفته است.

الیزابت گفت: «دارم به حرف‌هایی که زده‌اید فکر می‌کنم. رفتار قوم و خویش شما با احساسات من جور در نمی‌آید. ایشان به چه حقی نظر می‌دهند؟»

«انگار می‌خواهید بگویند مداخله‌اش ارباب‌منشانه بوده، بله؟»

«نمی‌فهمم آقای دارسی به چه حقی درباره‌ی درستی یا نادرستی تمایلات دوست‌شان قضاوت می‌کنند، یا چرا صرفاً بر اساس قضاوت خودشان تصمیم می‌گیرند که دوست‌شان چه‌گونه سعادتمند می‌شوند.» بعد به خودش مسلط‌تر شد و ادامه داد: «اما چون از جزئیات قضیه خبر نداریم، انصاف نیست که ایشان را محکوم کنیم. نباید بنا را بر این بگذاریم که عشق و علاقه‌ی جدی در کار بوده.»

فیتزویلیام گفت: «فرض دور از ذهنی نیست، اما این فرض از ارزش موفقیت قوم و خویش من خیلی می‌کاهد.»

این حرف به شوخی زده شد، اما الیزابت این تصور از آقای دارسی را

چنان صحیح و واقعی می‌دید که راضی نشد جوابی بدهد. از همین‌رو، یکباره موضوع صحبت را عوض کرد و از مسائل معمولی حرف زد، تا به خانه‌ی کشیشی رسیدند. آن‌جا، به محض رفتن مهمان‌شان، خود را در اتاقش حبس کرد تا بدون مزاحمت به چیزهایی که شنیده بود فکر کند. نمی‌شد تصور کرد که منظور کسانی بوده‌اند غیر از آن‌هایی که خود الیزابت می‌شناخته. در این دنیا نمی‌شد دو مرد باشند که آقای دارسی این قدر روی آن‌ها نفوذ داشته باشد. الیزابت شک نداشت که آقای دارسی کارهایی کرده تا آقای بینگلی و جین را از هم دور کند. اما الیزابت همیشه همه‌ی نقشه‌ها و کارها را به دوشیزه بینگلی نسبت داده بود. اگر غرور و خودخواهی آقای دارسی گمراهش نکرده باشد، باز هم او مسبب این کار بوده. غرور و بی‌اعتنایی او سبب رنج‌هایی شده که جین تحمل کرده و هنوز هم تحمل می‌کند. مدتی بود که آقای دارسی هر گونه امید سعادت را در یکی از محبت‌بارترین و سخاوتمندترین قلب‌ها بر باد داده بود. خدا می‌داند چه ضربه‌ی پایداری وارد کرده بود.

کلنل فیتزویلیام گفته بود «ایرادهای جدی به آن خانم وارد بوده»، و لابد ایرادهای جدی هم ابراز شده بود، چون جین یک شوهرخاله داشت که وکیل روستایی بود و یک دایی داشت که در لندن تجارت می‌کرد.

الیزابت فکر کرد: «به خود جین که نمی‌شد اعتراض کرد. یکپارچه عشق و صفاست! فهم و شعورش عالی است، ذهنش تربیت شده است و رفتارش دلرباست. به پدرم نیز نمی‌شود ایرادی گرفت. البته خصوصیات عجیبی دارد اما توانایی‌هایی هم دارد که خود آقای دارسی نمی‌تواند آن‌ها را دست‌کم بگیرد، درعین حال آبرو و احترامی دارد که آقای دارسی هم شاید نتواند داشته باشد.» البته، الیزابت وقتی به مادرش فکر می‌کرد کمی به تردید می‌افتاد، اما به فرض که مادرش اشکالاتی داشته باشد، این کجا به پای تکبر و غرور آقای دارسی می‌رسد. از نظر الیزابت، آقای دارسی آن قدر متکبر و مغرور بود که اگر دوستش با آدم‌های بی‌عقل و هوش وصلت می‌کرد غرور آقای دارسی کمتر جریحه‌دار می‌شد تا این که دوستش برود با افراد بی‌اهمیت

و بی‌اصل و نسب وصلت کند. بالاخره الیزابت به این نتیجه رسید که آقای دارسی از سویی تحت تأثیر این بدترین نوع غرور و نخوت قضاوت می‌کند و از سویی نیز دوست دارد آقای بینگلی را برای خواهر خودش نگه دارد. هیجان و گریه‌ای که به سراغ الیزابت آمد باعث سردرد شدیدش شد. نزدیک شب، این سردرد بیشتر شد و الیزابت دیگر نخواست حتی رنگ آقای دارسی را ببیند. این بود که تصمیم گرفت همراه قوم و خویش‌هایش به روزینگز نرود که قرار بود آن‌جا جای بخورند. خانم کالینز که دید الیزابت واقعاً حالش خوش نیست زیاد به او اصرار نکرد و تا جایی که از دستش برمی‌آمد از شوهرش خواست که او هم اصرار نکند، اما آقای کالینز نتوانست این موضوع را به زبان نیاورد که اگر الیزابت در خانه بماند لیدی کاترین کمی ناراحت می‌شوند.

فصل ۱۱

وقتی همه رفتند، الیزابت که انگار می‌خواست هرچه بیشتر از دست آقای دارسی عصبانی شود، تصمیم گرفت برای پرکردن وقت خود، تمام نامه‌هایی را که جین از زمان آمدن او به کنت برایش نوشته بود بار دیگر بخواند. در این نامه‌ها هیچ نوع گله و شکایت واقعی دیده نمی‌شد، به خطرات گذشته اشاره‌ای نشده بود، و هیچ علامتی هم از ناراحتی‌های فعلی‌اش به چشم نمی‌خورد. اما در همه این نامه‌ها، در سطر سطر آن‌ها، از آن سرزندگی و نشاط که ویژگی او بود اثری دیده نمی‌شد. این سرزندگی و نشاط از آرامش و صفای باطن جین برمی‌خاست و به دیگران نیز تسری می‌یافت و کمتر به افسردگی و تیرگی مجال می‌داد. الیزابت می‌دید که تک‌تک جمله‌ها نوعی ناراحتی و تشویش را القا می‌کنند، اما چنان دقت و احتیاطی برای پنهان کردن این حالت به کار رفته که با یک بار خواندن بعید است کسی به آن پی ببرد. آقای دارسی می‌بالید به این‌که چه عذاب و مصیبتی به بار آورده، و الیزابت با یادآوری این موضوع برای رنج و اندوه خواهر خود بیشتر دل می‌سوزاند. وقتی فکر می‌کرد که دیدار آقای دارسی از روزینگز دو روز دیگر به پایان می‌رسد کمی تسکین پیدا می‌کرد، و وقتی فکر می‌کرد که دو هفته دیگر باز در کنار جین خواهد بود تسکین بیشتری

پیدا می‌کرد، چون می‌توانست به تقویت روحیهٔ جین کمک کند و با مهر و عاطفه‌اش به یاری او بشتابد.

الیزابت همان موقع که فکر می‌کرد داری از کنت خواهد رفت، بی‌اختیار به این موضوع هم فکر می‌کرد که قوم و خویش داری نیز با او خواهد رفت. اما کلنل فیتزویلیام با صراحت گفته بود که خودش قصد رفتن ندارد. کلنل فیتزویلیام آدم مطبوعی بود و الیزابت به هیچ وجه از ماندن او بدش نمی‌آمد.

در همین فکرها بود که صدای زنگ در بلند شد. الیزابت تصور کرد که کلنل فیتزویلیام آمده است و با همین تصور حالش بهتر شد. قبلاً هم کلنل فیتزویلیام دیروقت شب به آنجا آمده بود، حالا هم لابد آمده بود شخصاً حال الیزابت را بپرسد. اما تصور الیزابت نقش بر آب شد، و حالش که قرار بود بهتر شود بهتر نشد، چون در کمال حیرت دید که آقای داری وارد اتاق شده است. بلافاصله، با دستپاچگی و عجله، احوال الیزابت را پرسید، و بعد گفت که آمده تا مطمئن شود حال الیزابت بهتر شده. الیزابت با نزاکت اما سرد به او جواب داد. آقای داری چند لحظه نشست اما بعد بلند شد و شروع کرد به راه رفتن در اتاق. الیزابت متعجب بود اما هیچ نمی‌گفت. بعد از چند دقیقه سکوت، آقای داری با قیافهٔ هیجان‌زده به طرف الیزابت آمد و گفت:

«هرچه کلنل رفته بی‌فایده بود. اثری ندارد. احساساتم مهار نمی‌شود. با اجازهٔ شما می‌خواهم بگویم که شما را جداً می‌ستایم و دوست دارم.»

تعجب الیزابت قابل وصف نبود. خیره ماند، رنگ به رنگ شد، به شک و تردید افتاد، و همچنان ساکت ماند. آقای داری با تعبیری که از این نشانه‌ها می‌کرد دلگرم‌تر شد، و بلافاصله شروع کرد به گفتن این‌که چه احساسی داشته است و چه مدت مدیدی است که چنین احساسی داشته است. خوب حرف می‌زد، اما او احساس‌هایی غیر از احساس‌های قلبی نیز داشت و آدمی بود که غرورش را بهتر از محبتش ابراز می‌کرد. نظرش دربارهٔ موقعیت نازل‌تر الیزابت و زبردست‌بودنش، و همچنین موانع خانوادگی که تبعیت از تمایلات

را روا نمی‌داشت، همه و همه را طوری بیان می‌کرد که انگار دارد عذاب می‌کشد، اما این طرز بیان سنجیت چندانی با اظهار عشق نداشت.

الیزابت به‌رغم دلخوری ریشه‌دارش نمی‌توانست در برابر تعریف و تمجیدهای چنین مردی بی‌تفاوت بماند و با این‌که حتی لحظه‌ای در نیت و نظرش خللی وارد نشد ابتدا دلش سوخت از این‌که او ناراحتی خواهد کشید. اما بعد که از طرز بیان او بدش آمد همهٔ احساساتش به خشم بدل شد. با این حال، سعی کرد به خودش مسلط بشود تا هر وقت که صحبت‌های داری تمام شد با شکیبایی و آرامش به او جواب بدهد. داری سرانجام گفت که شدت علاقه‌اش در حدی است که هر کاری کرده توانسته احساسات خود را سرکوب کند، و بعد هم اظهار امیدواری کرد که الیزابت خواستگاری‌اش را بپذیرد. وقتی این را می‌گفت، الیزابت خیلی واضح تشخیص می‌داد که داری تردید ندارد پاسخ مثبت خواهد شنید. درست است که داری از بیم و اضطراب خود حرف زده بود، اما قیافه‌اش نشان می‌داد که خیالش کاملاً آسوده است. ادامهٔ چنین حالتی فقط موجب خشم بیشتر می‌شد، این بود که وقتی صحبت‌های داری به پایان رسید الیزابت رنگ به صورتش دوید و گفت:

«به نظرم در چنین مواردی رسم است که آدم به خاطر ابراز چنین احساساتی تشکر کند، هرچند که آدم خودش همان احساسات را نداشته باشد. اما، خب، این تشکر باید قلبی باشد، و من هم اگر قلباً این تشکر را حس می‌کردم از شما لفظاً هم تشکر می‌کردم. ولی من نمی‌توانم... هیچ وقت طالب علاقهٔ شما نبوده‌ام و بدانید که نظر لطف خود را به‌رغم میل من ابراز کرده‌اید. هیچ دوست ندارم کسی را برنجانم، اما شما را بی‌آنکه قصدی داشته باشم رنجانده‌ام، امیدوارم رنجش شما زیاد طول نکشد. احساساتی که می‌گویید مدت‌ها شما را از اظهارنظرتان بازداشته است، بعد از این توضیحات راحت‌تر می‌توانید بر آن‌ها غلبه کنید.»

آقای داری که به پیش‌بخاری تکیه داده بود و نگاهش را به قیافهٔ الیزابت

دوخته بود، کلمات او را با حیرت و آزدگی می شنید. صورتش از فرط عصبانیت کبود شد. در قیافه اش آثار آشفته گی روحی را می شد دید. سعی کرد ظاهر خود را حفظ کند، و عملاً هم تا بر خودش مسلط نشد لب به سخن باز نکرد. این سکوت از نظر الیزابت خیلی بد بود. بالاخره، با لحنی که سعی داشت آرام باشد، گفت:

«پس این است پاسخی که افتخار شنیدنش را دارم! شاید دلم بخواهد بدانم که چرا در عین بی نزاکتی به همین راحتی پاسخ منفی شنیده ام. ولی، خب، مهم نیست.»

الیزابت در جواب گفت: «من هم می توانم از شما سؤال کنم که وقتی به این صراحت قصد داشتید ناراحت و تحقیرم کنید، چرا تصمیم گرفتید بگویید که به رغم خواست تان، به رغم عقل و منطق تان، حتی به رغم شخصیت تان، دوستم دارید؟ به فرض که من بی نزاکتی کرده باشم، آیا این دلیل بی نزاکتی من نیست؟ ولی من البته دلایل دیگری دارم. می دانید که دارم. فرض کنید احساسات من علیه شما نبود، فرض کنید بی تفاوت بودم، حتی فرض کنید احساسات موافقی داشتم، خب، شما فکر می کنید اصلاً توجیهی داشت که پیشنهاد کسی را بپذیرم که موجب بر باد رفتن خوشبختی خواهر عزیزتر از جانم شده است، آن هم شاید برای همیشه؟»

در حین این حرف ها، رنگ صورت آقای داری پدید آمد، اما زودگذر بود. به حرف های الیزابت گوش داد و سعی نکرد صحبت او را قطع کند.

«به هزار و یک دلیل به شما بدبینم. هیچ چیز نقش ظالمانه و مخربی را که شما بازی کرده اید توجیه نمی کند. شما اصلاً نمی توانید انکار کنید که در جدا کردن آن ها از یکدیگر نقش داشته اید، نقش اصلی را داشته اید، یکی را به خاطر بوالهوسی و بی ثباتی اش شهره عام و خاص کرده اید و همه مرز نشن می کنند، دیگری را هم به سبب آرزوهای بر باد رفته اش مسخره همه کرده اید، و به این صورت هر دو را به بدترین نوع مصیبت انداخته اید.»

الیزابت مکث کرد و در عین عصبانیت دید که داریسی طوری دارد به

حرف هایش گوش می کند که انگار هیچ نوع احساس ندامت و گناهی ندارد، و حتی با لبخندی که نشانه ناباوری است به او نگاه می کند.

الیزابت تکرار کرد: «می توانید انکار کنید؟»

داریسی که آرامش خود را باز یافته بود جواب داد: «اصلاً دلم نمی خواهد انکار کنم. هر چه از دستم بر می آمد کردم تا دوستم را از خواهرتان جدا کنم. از موفقیت خودم در این کار خوشحال هم هستم. من بیشتر به فکر دوستم بوده ام تا خودم.»

الیزابت حتی به روی خودش هم نیاورد که متوجه نکته این سخن شده است، اما معنایش از ذهنش خارج نشد و بعید هم بود که خشمش بر طرف شود.

ادامه داد: «اما علت بد آمدنم از شما فقط این قضیه نیست. مدت ها پیش از آن هم تصوراتم درباره شما شکل گرفته بود. ماه ها قبل، با چیزهایی که از آقای ویکهام شنیده بودم، شخصیت شما برایم آشکار شده بود. درباره این قضیه چه حرفی برای گفتن دارید؟ با چه دوستی خیالی خیرخواهانه ای می توانید از خود دفاع کنید؟ با چه نوع ظاهر سازی می توانید دیگران را گول بزنید؟»

داریسی با لبخندی نا آرام تر و با قیافه برافروخته تر گفت: «مثل این که شما به امور آن آقا توجه خاصی دارید.»

«مگر می شود کسی از بدبختی های او باخبر شود و بی اختیار دلش نسوزد؟»

داریسی با لحن تحقیر آمیزی تکرار کرد «بدبختی های او!» و بعد ادامه داد:

«بله، بدبختی های او واقعاً زیاد بود.»

الیزابت با عصبانیت گفت: «و شما باعثش شدید. او را به این فقر و فلاکت انداخته اید، البته فقر و فلاکت نسبی. شما همه امتیازات را برای خودتان نگه داشته اید، در حالی که می دانستید برای او در نظر گرفته شده. شما بهترین سال های زندگی اش را از او گرفته اید، آن بی نیازی و استقلال را از او گرفته اید که هم لایقش بود و هم حقش بود. این کارها را کرده اید! و حالا هم که اسم بدبختی هایش می آید با تحقیر و تمسخر حرف می زنید.»

دارسی، که تند تند در اتاق راه می‌رفت، با صدای بلند گفت: «همه این‌ها تصور شما درباره من است! نظری است که درباره من دارید! ممنونم که این‌طور کامل توضیح داده‌اید. با این حساب، تقصیراتم خیلی سنگین است!» بعد ایستاد، رو کرد به الیزابت، و ادامه داد: «اما شاید اگر صادقانه اعتراف نمی‌کردم (اعترافی که مدت درازی به سبب دغدغه‌ها و تردیده‌ایم به زبان نیاورده بودم)، غرورتان جریحه‌دار نمی‌شد و این اتهام‌ها را نمی‌زدید. اگر با مهارت این دغدغه‌ها را مخفی می‌کردم و با چرب‌زبانی به شما می‌باوراندم که میل و کشش خالص و بدون هر نوع شک و تردیدی بوده، تابع عقل بوده، تابع فکر بوده، تابع هر چه که بگویند بوده، آن وقت شاید این اتهام‌های تلخ سبک‌تر می‌شد. اما من از هر نوع تظاهر و ظاهر سازی بدم می‌آید. از احساساتی هم که به زبان آورده‌ام اصلاً خجالت نمی‌کشم. احساساتم طبیعی و صحیح است. انتظار دارید من از این‌که شما اصل و نسب پایین‌تری دارید خوشحال باشم؟ به خاطر قوم و خویش‌هایی که موقعیت اجتماعی‌شان خیلی پایین‌تر از من است به خودم تبریک بگویم؟»

الیزابت احساس می‌کرد که لحظه به لحظه خشمگین‌تر می‌شود، اما نهایت سعی خود را می‌کرد تا با آرامش حرف بزند. گفت:

«اشتباه می‌کنید، آقای دارسی. نکنند خیال می‌کنید اگر طور دیگری احساس‌تان را ابراز می‌کردید من تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. اگر آقامنشانه‌تر هم رفتار می‌کردید، باز من به شما جواب منفی می‌دادم.»

الیزابت دید که دارسی یکه خورده است، اما چیزی نمی‌گوید. ادامه داد: «به هیچ وجه نمی‌توانستید راضی‌ام کنید که به خواستگاری شما جواب مثبت بدهم.»

باز هم تعجب دارسی قابل وصف نبود. دارسی با ناباوری و ناراحتی به الیزابت نگاه می‌کرد. الیزابت ادامه داد:

«از همان اول، تقریباً از همان لحظه که با شما آشنا شدم، رفتارتان طوری بود که فهمیدم خیلی متکبر، خیلی خودخواه و کاملاً هم بی‌اعتنا به

احساسات دیگران هستید، و این زمینه‌ای شد که نظر خوشی نسبت به شما پیدا نکنم، و وقایع بعدی هم باعث شد که دیگر از شما خوشم نیاید. خلاصه، یک ماه بیشتر نگذشته بود که احساس کردم شما آخرین مرد دنیا هستید که من به ازدواج با او رضایت خواهم داد.»

«به قدر کافی گفته‌اید، خانم. کاملاً احساسات شما را درک می‌کنم، و حالا فقط باید از احساساتی که به شما داشته‌ام خجل باشم. می‌بخشید که این همه وقت شما را گرفتم. صمیمانه برای شما سلامت و سعادت آرزو می‌کنم.»

بعد از گفتن این به سرعت از اتاق خارج شد، و لحظه‌ای بعد الیزابت شنید که در خانه بسته شد و دارسی رفت.

ذهن الیزابت حالا کاملاً آشفته بود. نمی‌دانست چه طور بر خودش مسلط شود. از فرط ضعف نشست و نیم ساعت گریه کرد. دوباره که به این قضیه فکر کرد، حیرتش بیشتر شد. آقای دارسی از او خواستگاری کرده! این همه مدت، ماه‌ها، عاشق او بوده! آن قدر عاشقش بوده که با وجود همه موانعی که باعث شده بود نگذارد دوستش با خواهر الیزابت ازدواج کند خودش خواسته با الیزابت ازدواج کند. این موانع لابد با همان شدت بر سر راه خود او هم وجود داشته. باور کردنی نبود! البته خوشایند است که آدم ندانسته چنین احساس محبتی در کسی به وجود بیاورد، اما غرور او، غرور غیر قابل تحمل او، ابراز رضایت بی‌شرمانه او از کاری که در مورد جین کرده بود، لحن نابخشودنی او در وصف رفتار بی‌دلیل و بیرحمانه‌اش با آقای ویکهام و قساوتی که به خرج داده بود و کتمان هم نمی‌کرد، همه و همه، خیلی زود آن دلسوزی را که الیزابت به سبب عشق او در وجود خود برای لحظه‌ای احساس کرده بود از بین برد.

الیزابت غرق در این افکار اضطراب‌آور بود که صدای کالسکه لیدی کاترین را شنید. احساس می‌کرد که اصلاً حال و احوالش مناسب گفت‌وگو با شارلوت نیست. این بود که به سرعت به اتاق خود رفت.

شور و حرارت گام برداشت و اسم الیزابت را صدا زد. الیزابت برگشته بود، اما وقتی صدا را شنید و حتی مطمئن شد که این صدای آقای دارسی است، بار دیگر به طرف دروازه رفت. دارسی هم که دیگر به دروازه رسیده بود نامه‌ای به الیزابت داد که الیزابت بی‌اراده آن را گرفت. دارسی با نهایت خونسردی گفت: «مدتی وسط این درخت‌ها قدم زدم تا شاید شما را ببینم. افتخار می‌دهید که این نامه را بخوانید؟» بعد سری به علامت احترام تکان داد، بار دیگر به طرف درخت‌زار به راه افتاد و زود از نظر پنهان شد.

الیزابت بی‌آن‌که انتظار داشته باشد در آن نامه مطالب خوشایندی بخواند، صرفاً از فرط کنجکاوی پاکت نامه را باز کرد و با تعجب بیش از پیش دید که توی پاکت دو ورق نامه است که روی هر دوی آن‌ها با خط ریز و جفت جفت مطالبی نوشته شده است. ... پشت‌وروی ورق‌ها پر از نوشته بود. ... الیزابت در حین پیاده‌روی‌اش شروع کرد به خواندن. زمان نگارش نامه ساعت هشت صبح در روزینگز بود، و در آن نوشته شده بود:

خانم، فکر نکنید که با دریافت این نامه با مطالبی روبه‌رو خواهید شد که تکرار همان احساسات یا تکرار همان پیشنهادی است که دیشب آن‌همه ناراحت‌تان کرده بود. من با نوشتن این نامه نه می‌خواهم شما را برنجانم و نه می‌خواهم خودم را کوچک کنم. از این‌رو، به خاطر سعادت هر دو، از آرزوهایی نمی‌نویسم که نمی‌توان به این زودی‌ها فراموش‌شان کرد. همچنین اگر شخصیتم ایجاب نمی‌کرد که این نامه نوشته و خوانده شود، دلیلی نداشت که اصلاً این مطالب را بنویسم و شما را هم به زحمت بیندازم تا بخوانید. پس باید مرا ببخشید که به خودم اجازه داده‌ام تا نظراتان را به این مطالب جلب کنم. می‌دانم که به سبب احساسات‌تان از توجه به این نامه اکراه دارید، اما به خاطر انصاف و حقیقت‌جویی‌تان تقاضا می‌کنم به این مطالب توجه کنید.

شما دیشب دو اتهام به من زدید که کاملاً متفاوت از یکدیگرند و

فصل ۱۲

الیزابت صبح روز بعد با همان فکر و خیال‌هایی که پیش از خوابیدن در سرش بود از خواب برخاست. هنوز از اتفاقی که افتاده بود حیران بود. نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند، و چون حال و حوصله هیچ کاری را نداشت بلافاصله بعد از صبحانه تصمیم گرفت به هواخوری و پیاده‌روی برود. داشت یکراست به طرف محل مورد علاقه‌اش می‌رفت که یادش افتاد گاهی آقای دارسی هم برای پیاده‌روی به آن‌جا می‌رود. ایستاد، و به جای آن‌که وارد پارک شود به گذرگاهی پیچید که از جاده اصلی سر درمی‌آورد. حصار و پرچین پارک یک طرف جاده را گرفته بود، و الیزابت کمی بعد از یکی از دروازه‌ها گذشت و وارد محوطه جاده شد.

دوسه بار در این قسمت قدم زد و بعد لطافت هوای صبح و سوسه‌اش کرد تا کنار دروازه‌ها بایستد و به درون پارک نگاه کند. در این پنج هفته‌ای که در کنت بود، این ناحیه خیلی تغییر کرده بود و هر روز نهال‌ها شاداب‌تر می‌شدند. خواست به پیاده‌روی‌اش ادامه دهد که چشمش به مردی در درخت‌زار حاشیه پارک افتاد. داشت در همان جهت می‌رفت، و الیزابت که می‌ترسید مبادا آن مرد آقای دارسی باشد مسیر برگشت را در پیش گرفت. اما کسی که پیش می‌آمد، و آن‌قدر هم نزدیک شده بود که الیزابت را می‌دید، با

اهمیت‌شان نیز یکسان نیست. اتهام اول این بود که من بدون اعتنا به احساسات طرفین، آقای بینگلی را از خواهر شما جدا کرده‌ام، ... اتهام دوم این بود که من برخلاف ادعاها، برخلاف اصول شرافت و انسانیت، سعادت و آینده‌ی آقای ویکهام را از بین برده و تباہ کرده‌ام. ... طرد تعمدی و بی دلیل دوست دورۀ جوانی‌ام، کسی که محبوب پدرم بوده، جوانی که هیچ پشت و پناهی جز ما نداشته و اصلاً بزرگ شده تا از این پناه و حمایت بهره‌مند شود، آن قدر زننده و زشت است که در مقایسه با آن، جدا کردن دو جوان که احساسات و عواطف‌شان فقط حاصل چند هفته آشنایی است اصلاً به حساب نمی‌آید. ... اما با توجه به شدت اتهامی که دیشب آن‌طور بی محابا به من وارد شد، و با توجه به هر دو مورد، امیدوارم که بعد از مطالعه شرح اعمال من و انگیزه‌های آن، دیگر در آینده از این اتهام‌ها مبرا شناخته شوم. ... اگر در شرح اعمالی که به من مربوط می‌شود، ناچار شوم چیزهایی را نقل کنم که شاید مغایر با احساسات شما باشد، فقط می‌توانم بگویم که متأسفم. ... از ناچاری است ... و هر گونه عذر بعدی بیجاست. مدت درازی از رفتنم به هرتفردشر نگذشته بود که من هم مانند دیگران متوجه شدم بینگلی خواهر بزرگ‌تان را به هر زن جوان دیگری در عالم ترجیح می‌دهد. ... قبلاً هم چند بار شاهد بودم که بینگلی عاشق شده. ... در آن مهمانی رقص، که افتخار هم‌رقصی با شما را پیدا کردم، تصادفاً از لابه‌لای حرف‌های سر ویلیام لوکاس فهمیدم که توجه بینگلی به خواهر شما سبب شده تا همه فکر کنند آن‌ها ازدواج خواهند کرد. ایشان چنان با قاطعیت از این ازدواج حرف می‌زدند که هیچ جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. فقط دیر و زود داشت. از آن لحظه به بعد به رفتار دوستم خیلی دقت کردم. بعد هم متوجه شدم که علاقه‌اش به دوشیزه بنت بیش از حد و اندازه‌ای است که قبلاً در موارد مشابه دیده بودم. به رفتار خواهرتان نیز دقت کردم. ... نگاه و حالات ایشان نمایان و بانشاط و

جذاب بود، اما هیچ نشانه‌ای که دال بر توجه خاصی باشد در ایشان نمی‌دیدم. با دقت‌هایی که آن شب به خرج دادم متوجه شدم که هر چند ایشان از علاقه بینگلی خوشحال هستند اما در رفتار خودشان برای جلب توجه بینگلی هیچ گونه احساسی وجود ندارد. ... اگر شما اشتباه نکرده‌اید، پس من غلط تشخیص داده‌ام. شناخت شما از خواهرتان البته احتمال دوم را قوی‌تر می‌نماید. ... اگر این‌طور باشد، اگر من با تشخیص غلطم سبب درد و ناراحتی ایشان شده باشم، پس ناراحتی و رنجش شما معقول و منطقی بوده است. اما من باکی ندارم بگویم که حالت و قیافه و رفتار خواهر شما آن قدر جدی و آرام بوده که هر ناظر تیزبینی هم جای من بود معتقد می‌شد که با وجود خلق و خوی دوست‌داشتنی و محبت و مهربانی ایشان بعید است قلب و روح‌شان تحت تأثیر قرار گرفته باشد. ... این که من دلم می‌خواست ایشان بی تفاوت باشند، درست است، ... اما این را هم باید بگویم که بررسی‌ها و تصمیم‌گیری‌های من معمولاً تحت تأثیر بیم و امیدهای من نیست. ... خیال نکنید که چون دلم این‌طور می‌خواست، به تبع آن فکر کردم ایشان بی تفاوت‌اند، ... این فکر من بی‌طرفانه بود، دو دوتا چهارتای منطقی بود. ... علت مخالفتم با ازدواج فقط این‌ها نبود. البته دیشب اعتراف کردم، لااقل در مورد خودم، که غلبه بر موانع مستلزم وجود شور و احساس تند و تیز است. ... اما موانع خانوادگی در مورد دوست من به این حد که در مورد خودم گفتم نیست. ... علل دیگری هم برای این انصراف در کار بود، ... عللی که هنوز وجود دارد، در هر دو مورد به شکل حاد وجود دارد، اما من سعی کردم مورد خودم را فراموش کنم چون عجلتاً برایم مطرح نشده‌اند. ... این علل را، هر چند خلاصه، باید بیان کنم. ... موقعیت بستگان مادران، هر چند که می‌شود خرده گرفت، در مقایسه با آداب‌ندانی‌هایی که بارها مادران بروز داده‌اند، سه خواهر کوچک‌ترتان نشان داده‌اند، و حتی در مواردی پدرتان هم به آن اشاره کرده‌اند، اصلاً به حساب نمی‌آید. ... مرا

ببخشید. ... هیچ دلم نمی‌خواهد ناراحت‌تان کنم. ولی در عین آزدگی‌تان از عیب و ایرادهای نزدیک‌ترین کسان شما، و در عین ناراحتی‌تان از این نوع شرح و بسط عیب و ایرادها، شاید گفتن این مطلب تا حدودی سبب تسلی‌تان بشود که شما و خواهر بزرگ‌ترتان با رفتاری که داشته‌اید به هیچ وجه مشمول این نوع سرزنش‌ها نمی‌شوید و حتی عقل و فهم و رفتار شما دو نفر کاملاً مورد تحسین همه و حتی باعث افتخار است. ... فقط این را هم بگویم که بعد از آن شب، نظرم درباره همه تقویت شد و حتی انگیزه‌هایی در من به وجود آمد که دست به کار شوم و دوستم را از وصلتی که به نظرم نامناسب می‌رسید برحذر دارم. ... لابد به یاد دارید که روز بعد دوستم از ندرفیلد عازم لندن شد، با این تصور که به زودی برمی‌گردد. ... حالا باید توضیح بدهم که من چه نقشی داشتم. ... ناآرامی خواهرهای بینگلی نیز مانند ناراحتی من بود. خیلی زود معلوم شد که احساسات مشابهی داریم. فکر می‌کردیم که برای رفع دل‌بستگی بینگلی نباید وقت تلف کنیم. این بود که خیلی زود تصمیم گرفتیم به لندن نزد او برویم. ... بعد هم رفتیم. ... آن‌جا بلافاصله دست به کار شدم تا عواقب چنین انتخابی را به او بفهمانم. ... توضیح دادم و با جدیت تمام این عواقب را برشمردم. ... اما هر قدر هم که این حرف‌های من باعث تردید یا تأخیر در تصمیم‌گیری او می‌شد، فکر نمی‌کنم نهایتاً مانع ازدواجش می‌شد. چیزی که مانعش می‌شد بی‌تفاوتی خواهرتان بود، که البته من هم همین نکته را به بینگلی می‌گفتم. قبل از این، بینگلی فکر می‌کرد که خواهر شما حتی اگر به اندازه او احساساتش را ابراز نکرده لاقابل در احساسات و عواطفش به اندازه او ثابت قدم و صادق بوده. ... اما بینگلی ذاتاً آدم فروتن و محجوبی است و به رأی و قضاوت من بیش از رأی و نظر خودش اعتقاد دارد. ... بنابراین، کار زیاد سختی نبود که متقاعد شود خودش را گول می‌زده. وقتی هم که متقاعد شد، واداشتنش به این‌که به هرتفردشر برنگردد زیاد مشکل نبود. ... من نمی‌توانم به

خاطر انجام این کار خودم را زیاد سرزنش کنم. فقط در کل این ماجرا یک نکته هست که نمی‌توانم با رضایت به آن ببنیدم، این‌که با توسل به ترفند و تدبیر تا آن‌جا پیش رفتم که حضور خواهرتان در لندن را از او مخفی نگه داشتم. من خودم از حضور ایشان باخبر بودم، چون دوشیزه بینگلی می‌دانست، اما برادر ایشان هنوز هم بی‌اطلاع است. ... این‌که می‌شد بدون عواقب نامطلوبی یکدیگر را ملاقات کنند، بله، امکان‌ش بود. ... اما به نظرم نیامد که از شدت علاقه بینگلی به خواهرتان چیزی کم شده باشد، و من فکر کردم شاید ملاقاتش با خواهرتان بی‌خطر نباشد. ... شاید این پنهان‌کاری، این پرده‌پوشی، در شأن من نبوده. ... اما کاری است که شده، و با حسن‌نیت هم شده. ... در مورد این مسئله دیگر حرفی برای گفتن ندارم، هیچ عذر و بهانه دیگری هم ندارم. اگر احساسات خواهرتان را جریحه‌دار کرده‌ام، ناخواسته بوده. البته انگیزه‌های من شاید از نظر شما ناکافی بوده باشد، اما من هنوز دلیلی برای تقبیح آن پیدا نکرده‌ام. در مورد اتهام دوم که سنگین‌تر است، یعنی این اتهام که آقای ویکهام را بدبخت کرده‌ام، فقط به این طریق می‌توانم از خودم رفع اتهام کنم که کل روابط او با خانواده‌ام را برای شما شرح بدهم. این‌که به‌طور اخص مرا به چه چیزی متهم کرده است، من بی‌خبرم. اما برای اثبات صحت و حقیقت چیزی که برای شما بیان خواهم کرد، می‌توانم شواهد و مدارک غیر قابل انکاری ارائه کنم. آقای ویکهام پسر مرد بسیار محترمی است که سال‌های سال مباشر کل املاک پمبرلی بود و رفتار درست و صادقانه‌اش سبب شد پدرم از هر جهت به او اعتماد کند، و به خاطر همین هم خواست کاری برایش بکند. این بود که سخاوتمندانه لطفی به جورج ویکهام کرد که پسرخوانده‌اش بود. پدرم خرج تحصیل مدرسه او و بعد هم مخارج کیمبرج را داد. ... این کمک بسیار مهمی بود، چون پدر جورج ویکهام همیشه به علت ریخت و پاش‌های همسرش بی‌پول بود و نمی‌توانست پسرش را خیلی

خوب و اشرافی بار بیاورد. پدرم به معاشرت‌ها و رفت‌وآمدهای او توجه داشت و او هم رفتارش همیشه به دل می‌نشست، اما از این مهم‌تر، پدرم خیلی حسن‌نظر داشت و امیدوار بود که او روزی به خدمت کلیسا دربیاید. قصدش هم این بود که مقدمات این کار را فراهم کند. اما من، من سال‌های درازی است که نظر متفاوتی درباره‌ی او پیدا کرده‌ام. افکار و تمایلات ناسالم... عدم پایبندی‌اش به اصول اخلاقی، که زیرکانه از بهترین دوستش مخفی نگه می‌داشت، از چشم جوانی که هم‌سن و سال خودش بود و فرصت‌هایی پیش می‌آمد تا در لحظه‌هایی که پرده‌پوشی نمی‌کرد شاهدش باشد، صدالبته پنهان باقی نمی‌ماند، درحالی‌که برای آقای داری چنین فرصت‌هایی پیش نمی‌آمد. در این‌جا باز باعث ناراحتی‌تان خواهم شد... تا چه حد، فقط خودتان می‌دانید. اما هر نوع احساساتی هم که آقای ویکهام در شما برانگیخته باشد، شک و بدگمانی‌ام درباره‌ی این احساسات مانع این نمی‌شود که من شخصیت واقعی او را فاش نکنم. حتی انگیزه‌ی بیشتری هم به من می‌دهد. پدر بزرگوار من حدود پنج سال قبل از دنیا رفت. علاقه‌اش به آقای ویکهام تا آخرین لحظه پابرجا بود، به طوری که در وصیت‌نامه‌اش به من سفارش مخصوص کرد که به بهترین نحو ممکن موجبات ترقی‌اش را فراهم سازم و اگر به خدمت کلیسا درآمد به محض تصدی‌اش مستمری خانوادگی بالارزشی در اختیارش گذاشته شود. هزار پوند ارث هم برایش گذاشت. پدر او هم کمی بعد از پدر من از دنیا رفت، و شش ماه از این وقایع نگذشته بود که آقای ویکهام به من نوشت که نهایتاً تصمیم گرفته به کسوت روحانیت درنیاید و انتظار دارد به جای مستمری شغل آینده‌اش پول نقد سریع‌تری دریافت کند بی‌آنکه صاحب آن شغل شود، و امیدوار بود که این تقاضا از نظر من نامعقول نباشد. بعد هم نوشته بود که قصد دارد در رشته حقوق تحصیل کند و به من تذکر داده بود که بهره‌ی هزار پوند کفاف این کار را نمی‌دهد. من فکر می‌کردم راست می‌گوید، اما

کاش راست می‌گفت. به هر حال، من کاملاً آمادگی داشتم پیشنهادش را بپذیرم. می‌دانستم که آقای ویکهام بهتر است کشیش نشود. به این ترتیب، مسئله حل و فصل شد. او از تمام ادعاهایش در مورد مقرری کلیسا (به فرض که به خدمت کلیسا درمی‌آمد و مقرری می‌خواست بگیرد) صرف‌نظر کرد و به جای آن سه هزار پوند پول گرفت. به این ترتیب، دیگر کاری با هم نداشتیم. من آن‌قدر به او بدبین بودم که نه به پمبرلی دعوتش می‌کردم و نه در شهر با او نشست و برخاست می‌کردم. به نظرم بیشتر اوقاتش را در شهر می‌گذراند و درس و تحصیل فقط بهانه بود، و چون دیگر هیچ قید و بندی نداشت زندگی‌اش به بطالت و ریخت‌وپاش می‌گذشت. تا سه سال، زیاد از او خبر نداشتیم، تا این‌که صاحب آن شغلی که قبلاً قرار بود به او برسد از دنیا رفت و این منصب خالی شد. در این موقع بود که به من نامه نوشت و شغل را خواست. به من نوشت که حال و روزش اصلاً تعریف ندارد و البته من هم تردیدی نداشتیم که راست می‌گوید. تحصیل حقوق را بی‌فایده می‌دانست و حالا تصمیم گرفته بود به خدمت کلیسا درآید، به شرط این‌که من منصب مورد نظر را به او واگذار کنم... مطمئن بود که من قبول می‌کنم و درعین حال می‌دانست که من شخص دیگری را در نظر نگرفته‌ام و لابد قصد و نیت پدر محترم را نیز فراموش نکرده‌ام. بعید می‌دانم که سرزنشم کنید و بگویید چرا این تقاضای او را نپذیرفتم و بعد که بارها اصرار کرد باز هم نپذیرفتم. میزان خصومت و کینه‌اش متناسب با میزان وخامت اوضاعش بود... در بدگویی‌اش نیز، چه در پشت سر من و چه در حضور من، نهایت کینه را به خرج می‌داد. بعد از این دوره، تمامی ظواهر آشنایی ما نیز از بین رفت. نمی‌دانم چه‌طور زندگی می‌کرد. ولی تابستان قبل به بدترین وجه مزاحم شد. حالا باید واقعه‌ای را شرح بدهم که خودم دلم می‌خواست فراموشش کنم. من صرفاً از روی اضطراب و اجبار مجبورم فاش کنم. با این شرح و وصف، به رازداری شما

کاملاً اطمینان می‌کنم. خواهرم که بیش از ده سال از من کوچک‌تر است، تحت سرپرستی قوم و خویش ماسدرم، یعنی کلنل فیتزویلیام، و همین‌طور من، قرار دارد. حدود یک سال پیش، او را از مدرسه درآوردیم و در لندن مستقرش کردیم. تابستان گذشته، با خانمی که مسئول ادارهٔ امورش بود به رمزگیت رفت. آقای ویکهام هم به آن‌جا رفت، که البته بی‌قصد و نقشه نبود، چون در آن‌جا معلوم شد که بین او و خانم یانگ آشنایی قبلی وجود داشته، و ما البته با کمال تأسف گول ظاهرش را خورده بودیم. به علت بی‌مبالاتی و با همدستی همین خانم، آقای ویکهام چنان جایی در دل جورجیانا باز کرد و قلب حساس جورجیانا چنان تحت تأثیر مهربانی‌های او قرار گرفت که در عالم بچگی‌اش فکر کرد عاشق آقای ویکهام شده. حتی حاضر شد با او فرار کند. آن موقع فقط پانزده سالش بود و زیاد تفصیر نداشت. بعد از گفتن این بی‌مبالاتی و بی‌احتیاطی خواهرم، خوشبختانه باید این را هم بگویم که خواهرم خودش قضیه را به من گفت. یکی دو روز قبل از فرارشان من سرزده نزدشان رفته بودم، و جورجیانا که دلش نمی‌آمد برادری را غصه‌دار و ناراحت کند که همیشه جای پدرش بوده، کل ماجرا را به من گفت. خودتان می‌توانید تصور کنید که چه احساسی به من دست داد و چه کردم. به ملاحظهٔ آبرو و احساسات خواهرم نمی‌توانستم قضیه را علنی کنم، ولی به آقای ویکهام نامه نوشتم و او بلافاصله از آن‌جا رفت، و خانم یانگ هم البته از کار برکنار شد. هدف اصلی آقای ویکهام بی‌چون و چرا ثروت خواهرم بود که سی هزار پوند است، اما من تصور می‌کنم که فکر انتقام‌گرفتن از من نیز انگیزهٔ قدرتمندی بوده است. اگر نقشه‌اش عملی می‌شد واقعاً هم انتقام شدیدی از من گرفته بود. خب، خانم، این بود شرح صادقانهٔ هر پیشامدی که ما با هم در آن نقش داشتیم. اگر نادرست ندانید و یکسره نفی نکنید، قاعدتاً مرا از اتهام ظلم و سنگدلی در حق آقای ویکهام تبرئه خواهید کرد. نمی‌دانم او به چه

طریق و با چه دروغ‌هایی پیش شما جا باز کرده است، اما چون شما قبلاً از همهٔ این قضایا بی‌خبر بوده‌اید زیاد جای تعجب ندارد که او در این کار موفق شده باشد. شما نه امکان پرس‌وجو و تحقیق داشته‌اید و نه اصلاً در ذات‌تان بدگمانی و سوءظن وجود دارد. شاید تعجب کنید که چرا این‌ها را دیشب به شما نگفتم. من دیشب آن‌قدر به خودم مسلط نبودم که بدانم چه چیزهایی را باید فاش کنم و چه چیزهایی را نباید. شاهد من بر درستی و صحت تمام مطالبی که نوشته‌ام شخص کلنل فیتزویلیام است که به سبب قوم و خویشی نزدیک و صمیمیت‌مان و از آن مهم‌تر به سبب این‌که یکی از مجریان وصیت‌نامهٔ پدر من است، لاجرم از تمام جزئیات این قضایا خبر دارد. اگر نفرت‌تان از من باعث شد که مطالب من به نظرتان بی‌ارزش بیاید، به همین علت منعی ندارد که به این قوم و خویش من اعتماد کنید. برای این‌که امکان مشورت با او فراهم شود، سعی می‌کنم امروز صبح فرصتی پیدا کنم تا این نامه را به دست‌تان برسانم. فقط این را اضافه می‌کنم که خداوند پشت و پناه‌تان باشد.

فیتزویلیام داری

خوش بشود. طرز نوشتن نامه هیچ بویی از پشیمانی نمی‌داد، بلکه مغرورانه هم بود. سراسر غرور و نخوت بود.

اما وقتی نوبت رسید به توضیحات داری درباره آقای ویکهام، با توجه و دقت بیشتری نامه را خواند و با سلسله رویدادهایی آشنا شد که در صورت صحت، هر گونه حسن نظر درباره شأن و مقام ویکهام را باطل می‌کرد. تازه شرح این رویدادها با توضیحاتی که خود ویکهام قبلاً داده بود شباهت بسیار آزاردهنده‌ای داشت. این بود که احساسات الیزابت بیش از حد تصور جریحه‌دار شد. حیرت، تشویش و حتی وحشت وجودش را فراگرفت. دلش می‌خواست همه را نفی کند، به همین علت مدام می‌گفت «باید دروغ باشد! نمی‌شود! چه دروغ بزرگی!»... و وقتی نامه را به پایان رساند بی آن‌که از یکی دو صفحه آخرش چیز زیادی فهمیده باشد، به سرعت نامه را کنار انداخت و با حالتی اعتراض‌آمیز با خود گفت که دیگر به سراغش نخواهد رفت و حتی نگاهش نخواهد کرد.

با ذهنی آشفته، با افکاری که آرام و قرار پیدا نمی‌کرد، راه رفت و راه رفت. اما فایده نداشت. نیم دقیقه نگذشته بود که نامه را دوباره باز کرد، تا جایی که می‌توانست به خودش مسلط شد، با ناراحتی فراوان مطالب مربوط به ویکهام را دوباره خواند و تسلط خود را آنقدر حفظ کرد که توانست معنای تک‌تک جمله‌ها را سبک و سنگین کند. شرح ارتباط ویکهام با خانواده پمبرلی دقیقاً مطابقت داشت با چیزهایی که خود ویکهام گفته بود. لطف و محبت مرحوم داری نیز، با آن‌که الیزابت قبلاً از حد و درجه آن خبر نداشت، دقیقاً همان بود که خود ویکهام گفته بود. تا این‌جا همه توضیحات نامه با گفته‌های ویکهام مطابقت داشت. اما وقتی الیزابت به مطالب مربوط به وصیت‌نامه رسید دید که تفاوت زیاد است. آنچه ویکهام درباره مقررری گفته بود هنوز به یاد الیزابت مانده بود، و الیزابت وقتی کلمات ویکهام را به یاد می‌آورد بی‌اختیار احساس می‌کرد که یکی از طرفین باید دروغ گفته باشد. تا چند لحظه دلش را خوش کرد به این‌که تصوراتش غلط نیست. اما وقتی با دقت

فصل ۱۳

موقعی که آقای داری نامه را به الیزابت داده بود، الیزابت طبعاً انتظار نداشت که او در نامه‌اش دوباره خواستگاری کند، اما انتظار خواندن چنین مطالبی را هم نداشت. به این ترتیب، می‌توان حدس زد که الیزابت با چه التهاب و اشتیاقی نامه را خواند و چه احساسات متضادی به سراغش آمد. نمی‌شد احساساتی را که هنگام خواندن نامه داشت وصف کرد. اول از همه، در کمال تعجب فهمید که آقای داری استعداد عذرخواهی هم دارد. همچنین دریافت که هر گونه توضیحی که می‌دهد واقعاً با نوعی شرمساری همراه است که به چشم می‌آید. الیزابت با پیش‌داوری شدید نسبت به آنچه آقای داری می‌خواست بگوید، شروع کرده بود به خواندن مطالب او درباره آنچه در ندرفیلد روی داده بود. با چنان ولعی نامه را می‌خواند که زیاد از مطالب سردر نمی‌آورد و چون بی‌صبرانه به سراغ جمله‌های بعدی می‌رفت نمی‌توانست معنای جمله‌های قبلی را خوب تشخیص بدهد. خیلی زود نتیجه گرفت که داری درباره بی‌احساسی خواهر او دروغ می‌گوید، و با خواندن توضیحات مربوط به موانع دشوار این وصلت چنان به خشم آمد که دیگر حتی دلش نمی‌خواست جانب انصاف را در حق داری نگه دارد. داری برای کاری که کرده بود اصلاً متأسف نبود تا لااقل الیزابت دلش به این تأسف

بیشتری خواند و خواند، جزئیات مربوط به صرف نظر کردن و یکهام از ادعاهایش در مورد مستمری، دریافت مابه‌ازای آن به صورت نقد، که مبلغ کلانی بود و به سه هزار پوند می‌رسید، باز هم تردید به سراغش آمد. نامه را کنار گذاشت، خواست بی طرفانه همه چیز را سبک و سنگین کند... به احتمال هر گفته‌ای فکر کرد... اما باز فایده‌ای نداشت. هر دو طرف فقط ادعا کرده بودند. بار دیگر مطالب نامه را خواند. اما از تک‌تک سطرهای نامه به وضوح برمی‌آمد که قضیه ممکن است طوری باشد که در مجموع آقای داری تبریته شود، در حالی که قبلاً به نظر الیزابت با هیچ تمهیدی نمی‌شد قضیه را طوری جلوه داد که از قبح رفتار آقای داری بکاهد.

ولخرجی‌ها و ریخت و پاش‌هایی که داری بی‌محابا به آقای ویکهام نسبت می‌داد، کاملاً الیزابت را به حیرت می‌انداخت. این حیرت مدام بیشتر می‌شد، چون دلیلی برای غلط بودن این اتهام پیدا نمی‌کرد. قبل از ورود آقای ویکهام به هنگ آن ناحیه، الیزابت حتی اسم او را هم نشنیده بود، و ورود او به آن هنگ هم نتیجه ترغیب و تشویق مرد جوانی بود که الیزابت اگر تصادفاً او را در شهر می‌دید به ابراز آشنایی مختصری اکتفا می‌کرد. از طرز زندگی سابقش، کسی در هر تفرّدش چیزی نمی‌دانست جز همان که خودش می‌گفت. درباره شخصیت واقعی‌اش، الیزابت به فرض هم که می‌توانست اطلاعاتی کسب کند عملاً میلی به پرس‌وجو نداشت. قیافه‌اش، صدایش و رفتارش طوری بود که آدم فوری خیال می‌کرد او همه فضیلت‌ها را در وجود خود جمع کرده است. الیزابت سعی کرد نشانه‌هایی از خوبی او را به یاد بیاورد، آثاری از درستی و راستی او را به یاد بیاورد، تا شاید از اتهام‌های آقای داری تبریته‌اش کند، یا لااقل به این نتیجه برسد که خوبی‌هایش بر بدی‌هایش می‌چربد. الیزابت چیزهایی را که دلش می‌خواست خطاهای تصادفی او باشد با چیزهایی که آقای داری بطلالت و شرارت چندین و چند ساله می‌دانست مقایسه می‌کرد، اما فایده‌ای نداشت. می‌توانست آنرا و را مجسم کند، با تمامی جذابیت‌های ظاهری و رفتار و کلام، اما جز مقبولیتش

در نظر همه و جذابیت‌های ظاهری‌اش در جمع، هیچ حُسن دیگری در او نمی‌یافت. الیزابت مدت نسبتاً زیادی به همین نکته فکر کرد، و بار دیگر مطالب نامه را خواند. اما افسوس! ماجرای نقشه‌هایی که برای دوشیزه داری کشیده بود، با آنچه فقط یک روز پیشتر میان کلنل فیتزویلیام و الیزابت گذشته بود، تأیید می‌شد. سرانجام نیز صحت و سقم همه جزئیات به شخص کلنل فیتزویلیام ارجاع داده شده بود... که الیزابت از او شنیده بود در جریان همه امور این قوم و خویش قرار دارد، و دلیلی هم وجود نداشت که الیزابت به او شک کند. یک لحظه تصمیم گرفت به او مراجعه کند، اما فکر کرد این تقاضا چه قدر سخت و خجالت‌آور است، و بالاخره از این فکر منصرف شد، چون پیش خودش به این نتیجه رسید که آقای داری اگر به حرف‌های قوم و خویشش اطمینان نداشت هیچ وقت تن به خطر نمی‌داد و چنین پیشنهادی به الیزابت نمی‌کرد.

الیزابت همه حرف‌هایی را که اولین شب در خانه آقای فیلیپس بین خودش و ویکهام رد و بدل شده بود کاملاً به یاد می‌آورد. حالا می‌فهمید که این طرز گفت‌وگو با یک غریبه چه قدر نامناسب و دون‌شان بوده است، و تعجب کرد که چرا آن موقع این نکته به ذهنش خطور نکرده بود. حالا می‌دید که ویکهام با این طرز جا باز کردن در دل مخاطب چه قدر نابجا و بی‌نزاکت بوده و ادعاهایش با رفتارش چه قدر تناقض داشته. یادش آمد که ویکهام می‌بالیده به این که ترسی از دیدن آقای داری ندارد... می‌گفت آقای داری ممکن است از منطقه برود اما خود او آنجا می‌ماند، حال آنکه درست یک هفته بعد، از حضور در مهمانی ندرفیلد اجتناب کرد. الیزابت همچنین یادش آمد که تا زمان رفتن خانواده ندرفیلد، ویکهام داستانش را به کسی جز او نگفته بود، اما بعد از رفتن آن‌ها همه جا صحبت همین داستان بود. هیچ پروایی هم نداشت، بدون هیچ ملاحظه‌ای درباره شخصیت آقای داری بدگویی می‌کرد، هر چند که مدعی بود به سبب احترامی که به پدر آقای داری می‌گذارد نمی‌تواند درباره پسر آن مرحوم بدگویی کند.

حالا دیگر چیزهایی که به ویکهام مربوط می شد چه قدر فرق می کرد! توجهش به دوشیزه کینگ صرفاً از پول پرستی و ملاحظات مادی اش ناشی می شد. معمولی بودن ثروت دوشیزه کینگ قبلاً باعث کم اعتنائی ویکهام می شد، اما حالا ویکهام آزمندانه می خواست به هر چیزی جنگ بزند. رفتارش با خود الیزابت حالا دیگر هیچ علت قابل قبولی نداشت. یا در مورد ثروت الیزابت اشتباه کرده بود، یا چون الیزابت همه جا بی محابا او را بر دیگران ترجیح می داده حس خودپسندی و جلوه فروشی اش ارضا می شده. هرچه الیزابت سعی می کرد خوش بینانه تر فکر کند، کمتر موفق می شد. باز هم در تأیید صحت حرف های آقای دارسی به یادش آمد که آقای بینگلی، وقتی جین از او سؤال می کرد، مدت ها پیش گفته بود که در این ماجرا هیچ تقصیری متوجه آقای دارسی نبوده است. چون آقای دارمی مغرور بود و رفتارش آدم را پس می زد، الیزابت در کل مدت آشنایی اش با او (که سرانجام به نزدیکی بیشتر ختم شده بود و نوعی شناخت از نحوه رفتار دارسی به او داده بود) چیزی ندیده بود که غیر اصولی یا نادرست باشد... چیزی که نشان دهد آقای دارسی به اعتقادات مذهبی یا اخلاقی پایبند نیست. او در میان اقوام و آشنایان کاملاً مورد احترام بود و همه برایش ارج و قرب قائل بودند... حتی ویکهام مقامی در حد برادر برایش قائل بود، و خود الیزابت هم بارها دیده بود که دارسی با چه مهربانی و محبتی از خواهر خود حرف می زده. معلوم بوده که احساسات محبت آمیز هم در دلش جایی دارد. اگر رفتارش آن طور بود که ویکهام جلوه می داد، یعنی اگر هر چیز درست و صحیحی را زیر پا می گذاشت، چنین چیزی از چشم دیگران پنهان نمی ماند، و اصلاً دوستی چنین آدمی با مردی به خوبی آقای بینگلی غیر قابل تصور می بود.

الیزابت از خودش خجالت کشید... تا به دارسی یا ویکهام فکر می کرد، بلافاصله احساس می کرد که کور و مغرض بوده، قضاوت غلط داشته و سطحی نظر می داده است.

با خود می گفت: «چه رفتار مشمئزکننده ای داشته ام! من، کسی که به حس

تشخیص می بالیده ام!... من، که به توانایی هایم می نازیدم! من، که از نظریات سرسری خواهرم انتقاد می کردم و به خودم می بالیدم که بی جهت و بیهوده به کسی بدگمان نمی شوم... فهم این مسئله چه شرمسارم می کند!... اما این شرمساری حق من است!... اگر عاشق هم بودم این طور چشم هایم به حقیقت بسته نمی ماند. اما گناه و جنون من از عشق نبود، از خودخواهی و خودبینی بود... دلم به توجهات یکی خوش بود، از بی اعتنائی دیگری ناراحت بودم، از همان آغاز آشنایی مان دچار پیش داوری و جهالت شده بودم، و در هر موردی که به این دو نفر مربوط می شد عقل و منطق را از ذهنم می راندم. تا این لحظه حتی خودم را نیز نشناخته بودم.»

افکارش از خودش متوجه جین شد... و از جین به بینگلی رسید، و اندکی بعد یادش آمد که توضیحات آقای دارسی را در مورد جین و بینگلی کافی ندانسته بود. نامه را بار دیگر خواند. این بار اثرش تفاوت داشت... مگر می شد حرف های دارسی را در یک مورد درست دانست و در مورد دیگر نادرست؟... دارسی می گفت که از دل بستگی خواهر او کاملاً بی خبر بوده است... بی اختیار یادش آمد که شارلوت همیشه چه نظری داشته است... انصافاً هم توصیف دارسی را درباره جین نادرست نمی دانست... با خود اندیشید که احساسات جین با آنکه تند و پر شور بوده چندان بروز نمی یافته است و همیشه نوعی آسوده خیالی و حالت از خود راضی در رفتارش بوده که زیاد هم با احساساتش جور در نمی آمده است.

وقتی به آن قسمت نامه رسید که از خانواده اش صحبت به میان آمده بود، با آن سرزنش تحقیرآمیز که درست هم بود، به شدت خجالت کشید. این سرزنش آن قدر درست بود که نمی شد انکار کرد، و نکاتی که دارسی به آنها اشاره می کرد و در مهمانی ندرفیلد روی داده بود و سبب نارضایتی اولیه اش شده بود همان قدر که بر ذهن دارسی اثر گذاشته بود حالا بر ذهن الیزابت هم تأثیر می گذاشت.

به تعریف و تمجید دارسی از خودش و جین نیز توجه کرد. باعث

تسلایش می‌شد، اما شرمساری‌اش از رفتار بقیه افراد خانواده تخفیف نمی‌یافت. ... وقتی می‌دید که ناکامی جین عملاً نتیجه رفتار نزدیک‌ترین کسانش بوده، وقتی می‌فهمید که حیثیت خودش و خواهرش با رفتار نادرست خانواده‌اش خدشه‌دار شده، چنان ناراحت می‌شد که تا آن روز در زندگی‌اش سابقه نداشت.

دو ساعت قدم زد و به همه چیز فکر کرد. رویدادها را مرور کرد، احتمال‌ها را سنجید، سعی کرد با این تغییرات که ناگهانی و بسیار مهم بودند کنار بیاید. سرانجام، خسته از پیاده‌روی، یادش آمد که غیبتش بیش از حد طول کشیده است. این بود که راه برگشت در پیش گرفت. وقتی وارد خانه شد سعی کرد مثل همیشه بشاش و سرحال به نظر برسد. تصمیم گرفت افکار و خیالاتی را که مانع بگو و بخند معمولی‌اش می‌شد از خود دور کند.

بلافاصله به او گفتند که هر دو مرد مقیم روزینگز در غیابش به آن‌جا سر زده‌اند. آقای داری فقط چند دقیقه مانده بود، اما کلنل فیتزویلیام لافل یک ساعت نشسته بود و منتظر مانده بود الیزابت برگردد و حتی نزدیک بود به اطراف برود تا الیزابت را پیدا کند. ... الیزابت فقط می‌توانست تظاهر کند که متأسف شده است، اما در باطن خوشحال بود. دیگر کلنل فیتزویلیام هدف او نبود. الیزابت فقط به مطالب نامه فکر می‌کرد.

فصل ۱۴

صبح روز بعد، هر دو مرد روزینگز را ترک گفتند. آقای کالینز که کنار اقامتگاه‌شان منتظر مانده بود تا به نشانه خدا حافظی تعظیم‌گرایی بکند، با این خبر مسرت‌بخش به خانه برگشت که بعد از صحنه غم‌انگیز خدا حافظی خوشبختانه هر دو مرد سرحال و سالم بوده‌اند و حتی الامکان وضع روحی مناسبی داشته‌اند. بعد آقای کالینز به سرعت به روزینگز رفته بود تا به لیدی کاترین و دخترش تسلا بدهد، و در برگشت نیز با رضایت خاطر این پیغام را از سرکارعلیه با خود آورد که ایشان کمی غمگین و کسل هستند و مایل‌اند همه برای صرف غذا خدمت ایشان باشند.

الیزابت اگر لیدی کاترین را می‌دید خود به خود فکر می‌کرد که اگر تصمیم گرفته بود می‌توانست این بار به عنوان عروم آینده او به حضورش برسد. همچنین، وقتی فکر می‌کرد که این خانم آزدگی‌اش را چه‌گونه ابراز می‌کرد، بی‌اختیار خنده‌اش می‌گرفت. «چه می‌گفت؟ ... چه رفتاری در پیش می‌گرفت؟» این‌ها سؤال‌هایی بودند که ذهن الیزابت را به خود مشغول می‌کردند.

اولین موضوع صحبت، خلوت شدن روزینگز بود. ... لیدی کاترین گفت: «بدانید که جای خالی آن‌ها را کاملاً حس می‌کنم. به نظر من، هیچ کس جای خالی دوستانش را به اندازه من احساس نمی‌کند. من به این دو جوان خیلی

علاقه دارم، و می دانم که آن‌ها نیز خیلی به من علاقه دارند! ... هر دو از رفتن شان خیلی متأسف بودند! همیشه همین طورند. کلنل عزیز تا آخرین لحظه سعی می کرد روحیه اش را حفظ کند. اما دارسی خیلی ناراحت بود، به نظرم بیشتر از سال قبل. لابد دل بستگی اش به روزنگز بیشتر شده.»

آقای کالینز تعارف و تمجید کرد و اشاره و کنایه ای هم زد که مادر و دختر هر دو با محبت و مهربانی به آن خندیدند.

لیدی کاترین بعد از صرف غذا متوجه شد که دوشیزه بنت دل و دماغ درست و حسابی ندارد. به تصور این که الیزابت دوست ندارد به این زودی به خانه اش برگردد، پیش خودش نتیجه گیری کرد و گفت:

«اگر این طور است، باید به مادر تان نامه بنویسید و خواهش کنید که بگذارند کمی بیشتر این جا بمانید. مطمئناً خانم کالینز از مصاحبت شما خیلی محظوظ می شوند.»

الیزابت در جواب گفت: «از شما به خاطر دعوت محبت آمیز تان بسیار متشکرم، اما من نمی توانم این دعوت را بپذیرم. ... باید یکشنبه آینده در شهر باشم.»

«در این صورت، ماندن شما در این جا بیش از شش هفته نخواهد شد. من انتظار داشتم دو ماه بمانید. قبل از آمدن تان هم به خانم کالینز گفته بودم. دلیلی ندارد که به این زودی بروید. خانم بنت قطعاً به شما اجازه خواهند داد که دو هفته دیگر هم این جا بمانید.»

«اما پدرم نمی تواند. ... هفته قبل نوشت که زود برگردم.»

«اوه! اگر مادر تان اجازه بدهد، پدر تان هم مسلماً اجازه می دهد. ... دخترها زیاد تابع پدر شان نیستند. اگر یک ماه دیگر این جا بمانید، من می توانم شما را تا لندن با خودم ببرم، چون من اوایل ژوئن برای یک هفته به لندن خواهم رفت. داوسن مخالفتی ندارد که بیرون اتاق کالسکه بنشیند. در نتیجه، جای کافی برای یک نفر هست. ... اصلاً اگر هوا خوب باشد، من حرفی ندارم که هر دو تای شما را با خودم ببرم. چون هیچ کدام تان چاق نیستید.»

«کاملاً محبت دارید، خانم، اما به نظرم باید همان تصمیم اول را اجرا کنیم.»

لیدی کاترین رضایت داد. ...

«خانم کالینز، شما باید خدمتکاری همراه شان بفرستید. می دانید که من همیشه نگرانی ام را به زبان می آورم. نمی توانم فکرش را بکنم که دو خانم جوان تک و تنها با کالسکه های چاپاری سفر کنند. اصلاً صحیح نیست. باید کسی را همراه شان بفرستید. هیچ از این جور چیزها خوشم نمی آید. ... از خانم های جوان باید مطابق شأن و منزلت شان به بهترین وجه مراقبت و محافظت کرد. تابستان گذشته که جورجیانا به رمزگیت می رفت، گفته بودم که دو تا نوکر همراهش بروند. ... دوشیزه دارسی، دختر آقای دارسی مالک پمبرلی، و همین طور لیدی ان اصلاً صحیح نبود طور دیگری در انظار ظاهر شوند. ... من خیلی به این جور امور توجه دارم. باید جان را با این خانم های جوان روانه کنید، خانم کالینز. چه خوب شد که یادم آمد بگویم، چون اگر می گذاشتید تک و تنها بروند برای خود شما بد بود.»

«دایی ام قرار است خدمتکاری برای ما بفرستد.»

«اوه! ... دایی تان! ... خدمتکار دارید؟ ... خیلی خوشحالم کسی را دارید که به این قبیل امور توجه می کند. اسب ها را کجا عوض می کنید؟ ... اوه! براملی، بله. ... اگر اسم مرا ببرید، خوب رسیدگی خواهند کرد.»

لیدی کاترین در مورد سفر آن‌ها سؤال های دیگری هم داشت، و چون خودش به همه این سؤال ها جواب نمی داد لازم بود الیزابت حواسش را جمع کند. این را توفیق اجباری می دانست، و گرنه با ذهن معشوش و آشفته ای که داشت حتی ممکن بود فراموش کند کجاست. این فکرها را باید برای ساعت های تنهایی گذاشت. هر وقت تنها می شد، به این فکرها پناه می برد. حتی یک روز نمی گذشت که تنهایی به پیاده روی نرود و خود را به فکرهای ناخوشایند نسپارد.

نامه آقای دارسی را کمی بعد کاملاً از بر شد. به تک تک جمله هایش دقت

می‌کرد. احساسش در مورد نویسنده نامه گاهی خیلی عوض می‌شد. هنوز وقتی رفتار و گفتارش را به یاد می‌آورد بسیار عصبانی می‌شد، اما وقتی فکر می‌کرد که به ناحق محکومش می‌کرده و مقصرش می‌شناخته، عصبانیت و خشمش متوجه خودش می‌شد. برای احساسات ناکام مانده داری نیز دلش می‌سوخت. دل‌بستگی و علاقه داری باعث می‌شد الیزابت احساس غرور کند، و شخصیت داری نیز در الیزابت نوعی احترام برمی‌انگیخت، اما الیزابت نمی‌توانست او را تأیید کند. لحظه‌ای هم پشیمان نشد از این‌که به او جواب منفی داده است. حتی کوچک‌ترین تمایلی احساس نکرد که بار دیگر داری را ببیند. در رفتار گذشته الیزابت همیشه چیزهایی بود که حالا به خاطر آن‌ها ناراحت و متأسف باشد، و نقص و ایرادهای خانواده نیز سبب تأثیر بیشترش می‌شد. این نقص و ایرادها علاج نداشت. پدرش که به این نقص و ایرادها فقط می‌خندید هیچ وقت به خودش زحمت نمی‌داد تا جلو سبکسری‌های دخترهای کوچکترش را بگیرد. مادرش، که به هیچ‌وجه رفتار مناسبی نداشت، اصلاً به زشتی‌ها آگاهی نداشت و تشخیص نمی‌داد. الیزابت بارها با جین قرار گذاشته بود از رفتارهای بی‌محابای کاترین و لیدیا جلوگیری کنند، اما مادر همیشه به نفع آن‌ها مداخله می‌کرد و الیزابت و جین هم کاری از پیش نمی‌بردند. کاترین کم‌تحمل و زودرنج و کاملاً تحت تأثیر لیدیا بود و همیشه در برابر نصیحت‌ها و توصیه‌ها مقاومت می‌کرد. لیدیا هم خودخواه و بی‌مبالا بود و به حرف کسی گوش نمی‌داد. بی‌سواد، تنبل و عاطل و باطل بودند. هر وقت سروکله افسری در مریتن پیدا می‌شد، برایش دلبری می‌کردند. از مریتن تا لانگبورن هم راهی نبود، و آن‌ها همیشه از مریتن سرد می‌آوردند.

الیزابت نگران جین هم بود. توضیحات آقای داری، که بینگلی را همان آدم خوب سابق نشان می‌داد، این احساس را در الیزابت تشدید می‌کرد که جین چه چیز باارزشی را از دست داده است. معلوم شده بود که احساسات و عواطف بینگلی صادقانه و بی‌غل و غش بوده، رفتارش نیز مستحق هیچ

ملامت و سرزنشی نبوده مگر اعتماد بی‌چون و چرا به دوستش. چه غم‌انگیز بود که در موقعیتی این‌همه مناسب، با این‌همه مزایا و محاسن، این‌همه نویدبخش و سعادت‌بار، جین به سبب بی‌ملاحظگی‌ها و بی‌تواکلی‌های خانواده خودش از آن محروم مانده بود!

به همه این فکرها درک شخصیت و یکپارچگی نیز اضافه می‌شد. در نتیجه، الیزابت که قبلاً به ندرت روحیه و شادابی خود را از دست می‌داد حالا چنان متأثر و ناراحت بود که حتی به نظر خودش هم بعید می‌رسید آثار و نشانه‌هایی از آن روحیه شاداب بار دیگر به وجودش بازگردد.

اشتغالات‌شان در روزینگز در این آخرین هفته اقامت الیزابت دست‌کمی از اوایل دوره اقامت او نداشت. آخرین شب را هم آن‌جا سپری کردند، و سرکارعلیه باز هم خیلی دقیق از جزئیات سفرشان پرس‌وجو کرد، در مورد بهترین شیوه بسته‌بندی بار و اثاث توصیه‌هایی صادر فرمود و با تأکید خاصی یادآور شد که تنها طرز صحیح قراردادن لباس‌ها چه‌گونه است، به طوری که ماریا وقتی برگشت دید چاره‌ای ندارد جز این‌که هر چه را آن روز بسته بود باز کند و دوباره از نو ببندد.

موقع خداحافظی، لیدی کاترین با بزرگواری تمام برای آن‌ها سفر خوشی آرزو کرد و از آن‌ها دعوت کرد که سال بعد هم به هانسفرد بیایند. دوشیزه دو بورگ هم لطف کرد و شرط ادب را به جا آورد، و دستش را برای خداحافظی به طرف هر دو دراز کرد.

سبب احساس امتنان می‌کند. آقای کالینز مسرور شد و با لحنی رسمی که توأم با تبسم بود جواب داد:

«باعث نهایت مسرت است که می‌شنوم به شما بد نگذشته است. البته ما نهایت سعی را مبذول داشته‌ایم، و خوشبختانه در بضاعت ما بوده که شما را با محافل سطح بالا آشنا کنیم، و به سبب روابطمان با روزینگز که به طرق مختلف به زندگی محقر ما تنوع می‌داد، مفتخریم که دیدارتان از هانسفرد چندان کسالت‌بار نبوده است. موقعیتی که ما در روابطمان با خانواده لیدی کاترین داریم واقعاً موهبت است و چنان مزایا و محاسنی دارد که کمتر کسی افتخار نیل به آن را پیدا کرده است. دیده‌اید که چه روابطی داریم. دیده‌اید که مدام دعوت‌مان می‌کرده‌اند. در حقیقت باید بگویم که با تمام کم و کسری‌های این خانه محقر کشیشی باز هم هر کس در خانه ما اقامت کند وضع چندان بدی نخواهد داشت، چون در دوستی و معاشرت ما با ساکنان روزینگز شریک خواهد شد.»

الفاظ و کلمات از توصیف احساسات اوچ گرفته آقای کالینز قاصر بود. به خاطر همین مدام در اتاق راه می‌رفت و الیزابت هم سعی می‌کرد با جمله‌هایی کوتاه نزاکت و حقیقت را با هم ابراز کند.

«شما می‌توانید خبرهای خوشی از ماها به هرتفردشر ببرید، قوم و خویش عزیزم. لااقل من خیلی به خودم می‌بالم که شما می‌توانید خبرهای خوش با خود ببرید. خودتان هر روز شاهد بوده‌اید که لیدی کاترین چه لطف و توجهی به خانم کالینز داشته‌اند، و به‌طور کلی، به نظر هم نمی‌رسد که دوست شما بدبخت شده باشد... اما در این مورد بهتر است سکوت کنم. فقط اجازه می‌خواهم، دوشیزه الیزابت عزیز، که بگویم از صمیم قلب آرزو می‌کنم شما هم از دواجی بکنید که همین قدر سعادت‌مندانه باشد. من و شارلوت عزیز مثل همدیگریم و یک جور فکر می‌کنیم. در هر چیزی اخلاق و عقایدمان شبیه هم است. اصلاً مثل این که برای یکدیگر ساخته شده‌ایم.»

الیزابت با خیال راحت گفت که از این موضوع بسیار خوشحال است. با

فصل ۱۵

صبح روز شنبه، قبل از این که دیگران برای صبحانه خوردن بیایند، الیزابت و آقای کالینز چند دقیقه‌ای با هم تنها ماندند، و آقای کالینز از همین فرصت استفاده کرد تا آداب و احترامات خداحافظی را که به نظرش واجب و ضروری بود به جا بیاورد.

گفت: «دوشیزه الیزابت، اطلاع ندارم که خانم کالینز قبلاً به شما گفته‌اند که با آمدن‌تان چه لطف و محبتی مبذول کرده‌اید یا نه، ولی من اطمینان دارم که بدون دریافت اظهار تشکر ایشان از این جا عزیمت نخواهید کرد. به شما اطمینان می‌دهم که مصاحبت شما برای ما بسیار مغتنم بود. ما می‌دانیم کلبه محقرمان باب طبع کسی نیست. زندگی ساده‌ما، اتاق‌های کوچک ما، خدمتکارهای قلیل ما، و محدود بودن رفت و آمدهای ما، قاعدتاً هانسفرد را برای خانم جوانی مانند شما کسالت‌بار می‌سازد. اما امیدوارم قبول بفرمایید که ما به سبب لطف و مرحمت شما بی‌نهایت ممنون و متشکریم و نهایت سعی خود را کرده‌ایم تا شما اوقات‌تان را بد نگذرانید.»

الیزابت تشکر فراوان کرد و اطمینان داد که به او خوش گذشته است. گفت که شش هفته را با رضایت کامل سپری کرده و از مصاحبت شارلوت برخوردار بوده و توجهات محبت‌آمیزی در این مدت دیده است، و به همین

صمیمیت و صداقت اضافه کرد که از آسایش خانوادگی آن‌ها هم خرسند است و به آن اطمینان دارد. اما وقتی خانمی آمد که موضوع صحبت‌شان بود، الیزابت اصلاً ناراحت نشد که گفت و گویش با آقای کالینز قطع شده است. طفلکی شارلوت! ... چه بد که الیزابت او را به چنین مصاحبی وامی‌گذاشت و می‌رفت! ... اما شارلوت خودش با چشم باز این زندگی را انتخاب کرده بود، و با این‌که عملاً از رفتن مهمان‌هایش ناراحت بود به نظر نمی‌رسید طالب دلسوزی باشد. خانه و امور خانه‌داری، همسر کشیش بودن، پرورش مرغ و همه آن مشغله‌های دیگر هنوز لطف و جذابیت خود را از دست نداده بود.

بالاخره کالسکه آمد. بارها را بستند، بسته‌ها را توی کالسکه گذاشتند و کالسکه آماده رفتن شد. بعد از خدا حافظی پراحسام دوستان، آقای کالینز تا کنار کالسکه الیزابت را مشایعت کرد. از باغ که می‌گذشتند، آقای کالینز از الیزابت تقاضا کرد که احترامات فائقه او را به همه افراد خانواده ابلاغ کند و یادش تروود که بابت الطاف و مراحمی که در زمستان در لانگبورن به عمل آورده بودند تشکر کند و سلام و ارادت او را به آقا و خانم گاردینر نیز برساند، هر چند که اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت. بعد به الیزابت کمک کرد تا سوار شود. سپس ماریا سوار کالسکه شد، و داشتند درها را می‌بستند که ناگهان آقای کالینز با لحنی که مضطرب می‌نمود تذکر داد که آن‌ها یادشان رفته پیغامی برای خانم‌های روزینگز باقی بگذارند.

بعد اضافه کرد: «مسلماً مایلید احترامات فائقه خود را به ایشان تقدیم کنید، تشکر صمیمانه‌تان را به خاطر لطف و محبت‌شان در مدتی که این‌جا بودید اعلام کنید.»

الیزابت مخالفتی نداشت. ... بعد اجازه داده شد که درها بسته شوند، و کالسکه به راه افتاد.

بعد از چند دقیقه سکوت، ماریا گفت: «خدایا! انگار از موقعی که آمدیم تا حالا یکی دو روز بیشتر نگذشته! ... ولی چه اتفاق‌های زیادی افتاده!» الیزابت آهی کشید و گفت: «بله، خیلی اتفاق‌ها افتاده.»

«نه بار در روزینگز غذا خوردیم، به اضافه دو دفعه صرف چای! ... چه چیزها برای گفتن دارم!»

الیزابت با خود اندیشید: «و من چه چیزها برای نگفتن دارم!» سفرشان سپری شد، بی آن‌که زیاد حرف زده باشند یا اتفاق خاصی افتاده باشد. چهار ساعت بعد از عزیمت‌شان از هانسفرد به خانه آقای گاردینر رسیدند که قرار بود چند روزی آن‌جا بمانند.

حال جین خوب به نظر می‌رسید، و چون زن‌دایی‌شان با محبت و مهربانی خاصی تدارک‌های مختلف برای آن‌ها می‌دید فرصت چندانی پیش نیامد که الیزابت در احوالات جین دقیق شود. اما قرار بود جین هم با الیزابت به خانه پدر برگردد، و در لانگبورن وقت و فراغت کافی پیدا می‌کردند تا سفره دل‌شان را پهن کنند.

سخت بود که صبر کنند به لانگبورن برسند تا الیزابت قضیه خواستگاری آقای دارسی را به جین بگوید. الیزابت می‌دانست که وقتی این مطلب را بگوید خواهرش چه قدر تعجب خواهد کرد. درعین حال آن ته‌مانده غرور خودش را نیز ارضا می‌کرد. این وسوسه چنان قوی بود که هیچ چیز قادر نبود جلو آن را بگیرد، جز همان حالت بی‌تصمیمی و بلاتکلیفی که ادامه داشت. الیزابت نمی‌دانست تا کجا باید بگوید و تا کجا نباید بگوید. درعین حال، می‌ترسید که وقتی سر اصل مطلب برود بی‌محابا چیزهایی درباره بینگلی به زبان بیاورد که صرفاً به غم و غصه جین بیفزاید.

وقتی خواهرها گفتند که کلاه قشنگ نیست، با لایقیدی اضافه کرد: «اوه! دوسه تا زشت‌تر از این هم توی مغازه بود. وقتی ساتن خوش‌رنگ‌تری بخرم و از نو لبه‌دوزی کنم بدک نمی‌شود. تازه، امسال تابستان مهم نیست آدم چه بپوشد، چون هنگ و دسته قرار است از مریتن برود. تا دو هفته دیگر هم رفته‌اند.»

الیزابت با خوشحالی فراوان گفت: «جداً می‌روند؟»

«بله، می‌روند نزدیک برایتن اردو می‌زنند. خیلی دلم می‌خواهد پاپا همه ما را تابستان به آنجا ببرد! فکر خوبی است و واقعاً خرجی هم ندارد. ماما هم خیلی دلش می‌خواهد برود! فکرش را بکنید، اگر نرویم چه تابستان ملال‌آوری خواهیم داشت!»

الیزابت اندیشید: «بله، واقعاً هم فکر معرکه‌ای است و بهتر از این نمی‌شود. خدا رحم کند! برایتن و یک قشون سرباز، آن هم برای ماها که چندتا نظامی و مهمانی ماهانه مریتن هوش و حواس‌مان را می‌برد.»

وقتی پشت میز نشستند، لیدیا گفت: «خب، حالا خبرهایی برای‌تان دارم. چه فکر کرده‌اید؟ خبرهای عالی، خبرهای دست‌اول، درباره کسی که همه ما دوستش داریم.»

جین و الیزابت به هم نگاه کردند، و به پیشخدمت گفتند که لازم نیست آنجا بماند. لیدیا خندید و گفت:

«آه، این هم درست مثل بقیه آداب و ملاحظات شماس است. فکر کردید پیشخدمت نباید بشنود، انگار که اصلاً برایش اهمیت دارد! راستش، خیلی چیزهای بدتر از این که من می‌خواهم بگویم می‌شنود. ولی بدترکیب است! خوب شد رفت. آدم به این چانه‌درازی ندیده بودم. خب، حالا برویم سراغ اخبار. به ویکهام عزیز مربوط می‌شود. حیف بود اسمش را جلو پیشخدمت ببرم، مگر نه؟ خطر از دواج ویکهام با مری کینگ برطرف شده. حالا شما خودتان را بپایید! مری کینگ رفته لیورپول پیش عمویش. رفته آنجا بماند. ویکهام خلاص شده.»

فصل ۱۶

هفته دوم ماه مه بود که هر سه خانم جوان از خیابان گریسچرچ به سوی شهرشان در هرتفردشر به راه افتادند. وقتی به مهمان‌خانه‌ای نزدیک شدند که قرار بود کالسکه آقای بنت آنجا به دنبال‌شان بیاید، زود فهمیدند که کالسکه‌چی کاملاً وقت‌شناس بوده، چون بلافاصله چشم‌شان به کیتی و لیدیا افتاد که از یک اتاق غذاخوری در طبقه بالای مهمان‌خانه داشتند به بیرون نگاه می‌کردند. یک ساعتی می‌شد که آنجا بودند. با خوشحالی به کلاه‌فروشی روبه‌رو سر زده بودند، به نگهبان کشیک زل زده بودند و حالا هم داشتند سالاد خیار درست می‌کردند.

به خواهرها خوشامد گفتند و بعد با حالتی فاتحانه میزی را نشان دادند که روی آن خوراک گوشت سردی که در گنجه چنان مهمان‌خانه‌ای پیدا می‌شد چیده بودند. با هیجان گفتند: «معرکه نیست؟ به تعجب‌تان نینداخته‌ایم؟»

لیدیا اضافه کرد: «می‌خواهیم از همه‌تان پذیرایی کنیم، ولی باید به ما پول قرض بدهید، چون همین حالا پول‌مان را توی آن مغازه خرج کرده‌ایم.» بعد چیزهایی را که خریده بود نشان داد و گفت: «نگاه کنید، این کلاه را خریده‌ام. به نظرم زیاد قشنگ نیست، ولی فکر کردم اگر بخرم بهتر است. تا برسم منزل می‌شکافمش تا قشنگ‌ترش کنم.»

الیزابت اضافه کرد: «و مری کینگ هم خلاص شده! خلاص از وصلتی که از نظر مالی ندانم کاری محض بود.»

«اگر ویکهام را دوست داشته، حماقت کرده رفته.»

جین گفت: «امیدوارم دو طرف خیلی به هم دلبسته نشده باشند.»

«می دانم که ویکهام زیاد دلبستگی نداشته. راستش به نظر من هیچ وقت دو پول سیاه هم برایش اهمیت نداشته. چه کسی به این دختر اکبیری کک مکی اهمیت می دهد؟»

الیزابت یکه خورد، چون فکر کرد که قبلاً خودش هرچند به این زمختی اظهار نظر نمی کرده اما احساساتش زیاد تفاوتی نداشته. آن وقت ها احساساتی نظیر این را که در دلش داشته نشانه آزادمشی می دانسته!

وقتی غذا تمام شد، دو خواهر بزرگ تر پول آن را دادند، و بعد کالسکه صدا زدند. با کمی تقلا و جابه جایی، همه مسافران با چمدان ها و کیف ها و بسته ها و همین طور چیزهایی که کیتی و لیدیا خریده بودند، سوار کالسکه شدند.

لیدیا گفت: «چه خوب همه توی کالسکه چپیدیم! خوب شد این کلاه را خریدم، چون می ارزید که یک بسته دیگر هم به بارمان اضافه شود! خب، حالا بیا بید راحت و شاد باشیم و تمام راه بگوییم و بخندیم. اول از همه بگوئید در این مدت چه کارها کرده اید؟ مردهای درست و حسابی هم دیده اید؟ دلربایی کرده اید؟ من خیلی دلم می خواست که یکی از شما دو نفر قبل از برگشتن تان شوهر می کردید. به نظر من، جین دارد ترشیده می شود. دیگر بیست و سه ساله شده! خدایا، من اگر بیست و سه سالگی شوهر نکم از خجالت می میرم! خاله فلیپس دلش می خواهد شما شوهر کنید، آن قدر دلش می خواهد که نمی داند. می گوید کاش لیزی به آقای کالینز رضایت می داد، ولی به نظر من که لطفی نداشت. خدایا! کاش می شد من زودتر از شما شوهر کنم، بعدش شما را با خودم با همه مهمانی ها و رقص ها می بردم. ای وای! پریروز که به منزل کلنل فورستر رفته بودیم چه خوش گذشت. قرار بود من و

کیتی روز را آن جا باشیم، و خانم فورستر قول داد شب مجلس رقص جمع و جوری به پا کند (در ضمن، من و خانم فورستر خیلی با هم جوریم!) به خاطر همین، از دوشیزه هرینگتن ها خواست که بیایند، اما هریت مریض بود و بن مجبور شد تنهایی بیاید. بعدش به نظرتان ما چه کار کردیم؟ به چیمبرلین لباس زنانه پوشانیدیم تا او را یک خانم جا بزنیم، ... فکرش را بکنید چه بامزه بود! هیچ کس خبر نداشت جز کلنل، خانم فورستر، کیتی و من، همین طور خاله که مجبور شده بودیم یکی از لباس هایش را قرض بگیریم. نمی دانید چیمبرلین با آن لباس چه معرکه بود! وقتی دنی و ویکهام و برات و دوسه نفر دیگر آمدند، اصلاً او را نشناختند. خدای من! چه قدر خندیدیم! خانم فورستر هم حسابی خندید. من که فکر می کردم دارم از خنده می میرم. همین خنده ها باعث شد که مردها بو ببرند، بعد هم زود موضوع را فهمیدند.»

لیدیا با این قصه های مهمانی ها و با این جور شوخی ها و بامزگی ها، که کیتی هم با اشاره ها و چاشنی های خود به لطف آن می افزود، سعی داشت سر همه را تا موقع رسیدن به لانگبورن گرم کند. الیزابت سعی می کرد نشنود، اما به هر حال بارها اسم ویکهام به گوشش می خورد.

در خانه به گرمی از آن ها استقبال شد. خانم بنت خیلی خوشحال بود از این که جین مثل سابق خوشگل است. آقای بنت هم چند بار سر میز غذا با محبت به الیزابت گفت:

«خیلی خوشحالم که برگشته ای، لیزی.»

تعدادشان در اتاق غذاخوری زیاد بود، چون تقریباً کل خانواده لوکاس آمده بودند ماریا را ببینند و اخبار را بشنوند. موضوع هایی هم که ذهن شان را مشغول می کرد متنوع بود. لیدی لوکاس از آن طرف از ماریا درباره وسایل راحتی و آسایش دختر خود و همچنین اوضاع مرغداری او سؤال می کرد. خانم بنت با دو نفر همزمان حرف می زد: از یک طرف از جین که پایین تر از او نشسته بود درباره مدهای جدید لباس سؤال می کرد، و از طرف دیگر همین حرف ها را برای دوشیزه لوکاس های کوچک تر بازگو می کرد. لیدیا، با صدایی

نسبتاً بلندتر از همه، از تفریحات آن روز صبح برای هر کسی که صدایش را می شنید داد سخن می داد.

می گفت: «اوه! مری، کاش با ما آمده بودی، خیلی خوش گذشت! وقتی می رفتیم، من و کیتی همه پرده های کالسکه را کشیدیم و وانمود کردیم کسی توی کالسکه نیست. اگر کیتی حالش بد نمی شد، من حاضر بودم همه راه را این شکلی طی کنیم. وقتی هم که به مهمان خانه جورج رسیدیم، به نظرم حسابی مایه گذاشتیم، چون با بهترین خوراک سردی که در دنیا پیدا می شد از این سه مهمان پذیرایی کردیم. اگر آمده بودی از تو هم حسابی پذیرایی می کردیم. وقتی هم برمی گشتیم کلی کیف کردیم! من فکر می کردم امکان ندارد توی کالسکه جا بگیریم. داشتم از خنده روده بر می شدم. تمام راه گفتیم و خندیدیم! آن قدر بلند بلند حرف می زدیم و می خندیدیم که صدای ما را ده مایل آن طرف تر هم می شنیدند!»

مری با حالتی جدی جواب داد: «خواهرجان، خدا نکند که من از این جور تفریحات خوشم بیاید. البته کلاً زن ها طرفدار این جور تفریحات هستند. ولی اعتراف می کنم که برای من لطفی ندارد. من کتاب خواندن را به همه این ها ترجیح می دهم.»

اما لیدیا حتی یک کلمه از جواب مری را هم نشنید. اصلاً لیدیا نیم دقیقه هم به حرف کسی توجه نمی کرد. به حرف های مری که هیچ وقت گوش نمی داد.

عصر که شد، لیدیا اصرار کرد دخترها همه به مریتن بروند و سر و گوشی آب بدهند. اما الیزابت جداً مخالفت کرد. دوست نداشت همه بگویند دوشیزه بنت ها حتی نصف روز هم توی خانه بند نمی شوند و مدام دنبال افسرها می افتند. مخالفت الیزابت یک علت دیگر هم داشت. دلش نمی خواست باز هم ویکهام را ببیند. تصمیم داشت تا جایی که ممکن است از دیدن او اجتناب کند. از این که روز عزیمت هنگ نزدیک بود خیلی خوشحال بود، به حدی که قابل وصف نبود. یکی دو هفته دیگر هنگ از آن جا می رفت،

و الیزابت امیدوار بود که با رفتن هنگ دیگر موردی وجود نداشته باشد که به امور و قضایای ویکهام فکر کند.

چند ساعت از آمدنش به خانه نگذشته بود که متوجه شد پدر و مادرش مدام درباره سفر به برایتن جروبحث می کنند، همان سفری که لیدیا در مهمان خانه به آن اشاره ای کرده بود. الیزابت خیلی واضح تشخیص می داد که پدرش به هیچ وجه راضی نیست، اما جواب هایش گاهی مبهم و دوپهلوست، طوری که مادرش در عین دلخوری و دلسردی نهایتاً امیدش را از دست نمی دهد و فکر می کند سرانجام حرفش را پیش خواهد برد.

که به خاطر جواب منفی ام سرزنش نمی کنی، هان؟»

«سرزنش کنم؟ او، نه.»

«ولی به خاطر این که حرف تند و تیزی درباره ویکهام گفتم سرزنش می کنی.»

«نه... فکر نمی کنم حرف هایی که زده ای اشتباه باشد.»

«وقتی به تو بگویم که روز بعدش چه اتفاقی افتاد، متوجه می شوی.»

بعد درباره آن نامه صحبت کرد و مطالب آن را تا جایی که به جورج ویکهام مربوط می شد به جین گفت. چه ضربه ای به جین وارد شد! طفلکی جین، اگر کل عالم را هم می گشت باورش نمی شد که این همه بدی در وجود یک نفر جمع شده باشد. تبرئه شدن داری نیز، با آن که با احساسات جین جور درمی آمد، نمی توانست در مقابل کشف چنین مطلبی تسلایش بدهد. خیلی سعی کرد ثابت کند که شاید اشتباهی پیش آمده باشد، و طبق معمول خواست بدون متهم کردن یکی درصدد تبرئه دیگری بریاید.

الیزابت گفت: «ممکن نیست. نمی توانی هر دو را محق بدانی. انتخابت را بکن. باید به یکی رضایت بدهی. اگر بحث بر سر شایستگی و راستی است، فقط یکی شان دارد. من خیلی سبک و سنگین کرده ام. میل من این است که حق را به آقای داری بدهم، ولی تو هر طور که دلت می خواهد نظر بده.»

مدتی گذشت و سرانجام جین به زحمت لبخند زد.

گفت: «نمی دانم کدام موضوع بیشتر متحیرم کرد. ویکهام به این بدی؟ باور نکردنی است. طفلکی آقای داری! لیزی، عزیزم، فکرش را بکن چه رنجی کشیده. این همه دلشکستگی! تازه، با علم به این که تو نظر خوشی نداشته ای! مجبور هم شده چنین مطالبی را درباره خواهرش افشا کند! واقعاً ناراحت کننده است. لابد تو هم حس می کنی.»

«او، نه، تأسف و دلسوزی من در مقایسه با احساسات تو چیزی نیست.

تو آن قدر او را محق می دانی که من حالا خودم را بی طرف تصور می کنم. احساسات تو احساسات مرا تحت الشعاع قرار می دهد. اگر همین طور به

فصل ۱۷

الیزابت دیگر صبر و قرار نداشت و نمی توانست اتفاق هایی را که افتاده بود با جین در میان نگذارد، اما سرانجام تصمیم گرفت از تمام جزئیاتی که به جین مربوط می شد صرف نظر کند. صبح روز بعد به جین گفت که می خواهد مطلب غافلگیرکننده ای را برایش تعریف کند، و سپس ماجرای را که بین خودش و آقای داری پیش آمده بود شرح داد.

دوشیزه بنت خیلی تعجب کرد، اما محبت شدید خواهرانه باعث می شد که هر گونه تمجید و تحسین از الیزابت به نظرش طبیعی و بدیهی بیاید، و کمی بعد هم تعجب و حیرتش جای خود را به احساسات دیگر داد. متأسف بود که آقای داری احساسات خود را به شیوه ای ابراز کرده که چندان مطبوع نبوده، اما در عین حال ناراحت شد از این که جواب منفی الیزابت سبب آزرده گی و غم و غصه آقای داری شده است.

گفت: «اشتباه می کرد که این همه به موفقیت خود اطمینان داشت. لااقل نمی بایست چنین اطمینانی از خودش نشان بدهد. ولی، فکرش را بکن، همین موضوع چه قدر سرخورده اش کرده.»

الیزابت جواب داد: «بله، من هم از ته دل برایش متأسفم. ولی احساسات دیگر هم در وجودش هست و احتمالاً خیلی زود نظرش از من برمی گردد. تو

دلسوزی‌ات ادامه بدهی، من خیال می‌کنم اصلاً قلب ندارم.»

«طفلکی ویکهام، چه قدر ظاهرش خوب نشان می‌دهد! چه راحتی و وقاری در رفتارش دیده می‌شود!»

«مسلماً در تربیت این دو جوان ایرادهایی وجود داشته. یکی شان همه خوبی‌ها را کسب کرده، دیگری فقط ظواهر خوبی‌ها را.»

«من، برخلاف تو، فکر نمی‌کردم آقای دارسی در ظواهر کم و کسری داشته باشد.»

«منظورم این بود که در ایجاد نفرت خیلی مهارت دارد، آن هم بدون هیچ گونه دلیل منطقی. چه قدر هوش و درایت می‌خواهد، چه قدر ذوق و استعداد لازم است، تا آدم کاری کند دیگران از او بدشان بیاید. آدم می‌تواند مدام بد کسی را بگوید بی آنکه حق داشته باشد، اما نمی‌شود همیشه به کسی خندید و مسخره‌اش کرد بدون این که گاه با چیز خنده‌داری در او مواجه شد.»

«لیزی، مطمئنم اول که نامه را می‌خواندی مسئله را این طور که حالا می‌بینی نمی‌دید.»

«معلوم است. خیلی ناراحت بودم. از ناراحت هم بالاتر، احساس بدبختی می‌کردم. کسی هم نبود که با او صحبت کنم بگویم چه احساسی دارم. خواهر عزیزم که آنجا نبود آرامم کند و بگوید من آن قدرها هم که تصور می‌کردم ضعیف و بی فکر و خام نیستم! اوه! چه قدر دلم می‌خواست تو هم بودی!»

«چه بد که تو با آن همه حرارت و تعصب درباره ویکهام با آقای دارسی صحبت کردی، بعد هم معلوم شد که این حرارت و تعصب بی جا بوده.»

«بله. این طرز حرف زدن، این حرف‌های تلخ و زننده، نتیجه طبیعی تصورات غلطی بود که در ذهنم داشتم. یک نکته هست که من باید نظرت را پرسم. می‌خواهم بدانم که آدم‌های دوروبر ما باید به شخصیت واقعی ویکهام پی ببرند یا نه.»

دوشیزه بنت مکشی کرد و گفت: «دلیلی ندارد که این طور مفتضحش کنیم. نظر تو چیست؟»

«نباید این کار را بکنیم. آقای دارسی هم اجازه نداده که این چیزها فاش بشود. برعکس، تمام جزئیات مربوط به خواهرش را باید حتی الامکان در دلم نگه دارم. اگر هم بخوام بقیه کارهایش را به دیگران بگویم، چه کسی باور خواهد کرد؟ نظر مردم درباره آقای دارسی آن قدر منفی است که هر کس بخواند او را آدم خوبی معرفی کند باید نصف آدم‌های خوب مریتن را با خودش بد کند. من که از عهده‌ام ساخته نیستم. ویکهام به زودی می‌رود، بنابراین برای کسی مهم نیست که بفهمد شخصیت واقعی او چیست. یک روزی همه چیز روشن می‌شود، آن وقت ما به نادانی کسانی که حقیقت را دریافته‌اند خواهیم خندید. در حال حاضر، چیزی در این باره نخواهم گفت.»

«کاملاً حق با توست. اگر خطاهایش را فاش کنیم، شاید برای همیشه بدبخت بشود. شاید همین حالا هم از کارهایش پشیمان شده باشد و بخواند جبران کند. نباید مأیوسش کنیم.»

ذهن آشفته الیزابت بعد از این گفت‌وگو آرامش پیدا کرد. دو راز، مدت دو هفته بر دوشش سنگینی می‌کرد و حالا این بار را پایین گذاشته بود و مطمئن بود که هر دفعه که باز هم بخواند درباره این دو موضوع صحبت کند جین حی و حاضر به حرف‌هایش گوش خواهد سپرد. اما هنوز مطلبی در ذهنش بود که احتیاط می‌کرد و به زبان نمی‌آورد. جرئت نمی‌کرد بقیه مطالب نامه آقای دارسی را نقل کند و به خواهرش بگوید که دوست آقای دارسی با چه صمیمیتی برای آقای دارسی ارزش قائل بوده است. این موضوعی بود که به هیچ کس نمی‌شد گفت، و الیزابت فکر می‌کرد که فقط پس از تفاهم کامل طرفین حق دارد از بار این راز خلاص شود. با خود می‌گفت: «آن وقت، اگر این اتفاق دور از ذهن روی دهد، تازه فقط می‌توانم آن چیزی را بگویم که بینگلی خودش به شکل مطلوب‌تری خواهد گفت. خلاصه، موقعی می‌توانم این راز را فاش کنم که ارزش و حساسیتش از بین رفته باشد!»

الیزابت حالا که در خانه خودش بود فرصت و فراغت کافی داشت تا به رفتار و روحیه خواهرش دقت کند. جین خوشحال نبود. هنوز به بینگلی

«نه، اصلاً.»

«کدبانوگری همین است. بله، بله. مواظب خواهند بود که خرج‌شان از دخل‌شان بیشتر نشود. هیچ وقت به مضیقه مالی نخواهند افتاد. خب، خدا کند وضع‌شان بهتر بشود! به نظرم همه‌اش حرف این را می‌زنند که بعد از مرگ پدرتان صاحب لانگبورن خواهند شد. بله، این جا را هر موقع که پدرتان مرد مال خودشان می‌دانند.»

«این مطلبی نبود که جلو من به زبان بیاورند.»

«نه. اگر به زبان می‌آوردند عجیب بود. ولی من شک ندارم که بین خودشان زیاد از این موضوع حرف می‌زنند. خب، اگر با ملکی که قانوناً مال خودشان نیست آب خوش از گلوی‌شان پایین می‌رود، باشد، بگذار برود. من اگر صاحب ملکی می‌شدم که همین‌طوری به من می‌رسید خجالت می‌کشیدم.»

دلبستگی داشت. او که قبلاً هیچ وقت خود را عاشق کسی ندیده بود، حالا تمامی شور و حرارت عشق اول را احساس می‌کرد. تازه به سبب سن و سال و خلق و خویش این شور و حرارت در او بسیار شدیدتر از احساساتی بود که معمولاً در عشق اول وجود دارد. خیلی زنده بینگلی را به یاد می‌آورد و او را به هر مرد دیگری ترجیح می‌داد. تمامی هوش و حواسش را به مدد می‌گرفت و به احساسات اطرافیانش نیز توجه می‌کرد تا مبادا غرق در غم و غصه بشود و سلامت خودش و آرامش اطرافیان را به هم بزند.

روزی خانم بنت گفت: «خب، لیزی، حالا نظرت درباره‌ی اوضاع غم‌انگیز جین چیست؟ من که تصمیم گرفته‌ام از این موضوع دیگر با کسی حرف نزنم. پریروز به خواهرم هم گفتم. فکر نمی‌کنم جین در لندن چیزی گیرش آمده باشد. خب، جوان بسیار بی‌ملاحظه‌ای است... فکر نمی‌کنم کوچک‌ترین شانس وجود داشته باشد که جین حتی دستش به او برسد. هیچ حرف و صحبتی از این‌که باز هم تابستان به ندرفیلد بیاید در کار نیست. از هر کسی که احتمال داشت بداند پرسیده‌ام.»

«به نظر من، دیگر به ندرفیلد نخواهد آمد.»

«اوه، خب! هر جور میلش باشد. کسی نخواسته که بیاید. البته من همیشه خواهم گفت که با دخترم رفتار خوبی نداشته. اگر من جای جین بودم، طاقت نمی‌آوردم. اما دلم خوش است به این‌که جین دل شکسته از دنیا می‌رود، آن وقت او از کاری که کرده پشیمان خواهد شد.»

الیزابت که نمی‌توانست دلش را به چنین چیزهایی خوش کند، هیچ جوابی نداد.

مادرش کمی بعد اضافه کرد: «خب، لیزی، پس کالینزها زندگی راحتی دارند، بله؟ خب، خیلی خوب، فقط امیدوارم دوام داشته باشد. چه جور غذاهایی روی سفره می‌گذارند؟ البته شارلوت کدبانوی زرنگی است. اگر نصف زرنگی مادرش را داشته باشد می‌تواند به قدر کافی پس‌انداز بکند. حتماً در زندگی‌شان خبری از ریخت‌وپاش نیست.»

«اوه، بله! ... کاش می شد! ولی پاپا اصلاً موافق نیست.»

«کمی آب تنی در دریا حسابی حالم را جا می آورد.»

کیتی هم گفت: «خاله فیلیپس می گوید که برای من هم خیلی مفید است.» شکوه و شکایت هایی که مدام در خانه لانگبورن شنیده می شد از این نوع بود. الیزابت سعی می کرد با همین حرف ها سر خود را گرم کند، اما هر گونه لذت و تفریحی جای خود را به خجالت و شرمندگی می داد. باز هم احساس می کرد که انتقادهای آقای داریسی درست و منصفانه بوده است. الیزابت قبلاً مداخله داریسی در امور بینگلی را موجه نمی دید اما حالا می دید.

غم و غصه لیدیا کمی بعد برطرف شد، چون خانم فورستر، همسر کلنل هنگ، از او دعوت کرد که همراهش به برایتن برود. این دوست بی نظیر زن بسیار جوانی بود و تازه ازدواج کرده بود. شباهت خلق و خو و روحیه، او و لیدیا را به هم نزدیک کرده بود، و بعد از سه ماه آشنایی دوست صمیمی یکدیگر شده بودند.

شور و شادی لیدیا، تعریف و تمجیدهایش از خانم فورستر، خوشحالی خانم بنت، و همچنین یأس و ناراحتی کیتی، قابل وصف نبود. لیدیا، بی اعتنا به احساسات خواهرش، شاد و بی قرار در خانه می خرامید. انتظار داشت همه تبریک بگویند، و با سروصدا و هیجان بی سابقه ای می گفت و می خندید. کیتی بدشانس هم مدام توی اتاق نشسته بود و به بخت بد خود لعنت می فرستاد و با لحنی تلخ و شکوه آسبز هر حرف نامعقولی که به ذهنش می رسید به زبان می آورد.

گفت: «نمی فهمم چرا خانم فورستر از من هم دعوت نکرده. البته من دوست صمیمی اش نیستم، ولی من هم به اندازه لیدیا حق دارم، حتی بیشتر. دو سال بزرگ ترم.»

الیزابت سعی می کرد او را بر سر عقل بیاورد و جین هم می خواست او را آرام کند، اما بی فایده بود. برای الیزابت، این دعوت اصلاً آن شور و حالی را نداشت که برای مادرش و لیدیا داشت. حتی آن را نوعی حکم مرگ هر گونه

فصل ۱۸

اولین هفته بازگشت شان به سرعت گذشت و هفته دوم شروع شد. این آخرین هفته حضور هنگ در مریتن بود و خانم های جوان آن حوالی خیلی ناراحت بودند. تقریباً همه افسرده بودند. فقط دوشیزه بنت های بزرگ تر هنوز خورد و نوش و خواب و خوراک شان برقرار بود و کارهای معمول خود را پیش می بردند. کیتی و لیدیا، که ناراحتی شان حد و اندازه نداشت و وجود این جور سنگدلی را در خانواده خود هضم نمی کردند، خواهرهای بزرگ تر خود را به سبب بی عاطفگی شان ملامت می کردند.

گاهی با لحن تلخ و سرزنش باری می گفتند: «خدایا! تکلیف ما چه می شود! چه کار باید بکنیم! چه طور می توانی بخندی، لیزی؟»

مادر مهربان شان هم در این غم و غصه با آنها شریک بود. یادش می آمد که خودش بیست و پنج سال پیش تر در موقعیتی شبیه این چه قدر ناراحتی کشیده بود.

گفت: «خوب یادم هست که وقتی هنگ کلنل میلار داشت می رفت من دو روز تمام گریه می کردم. فکر می کردم قلبم از کار می افتد.»

لیدیا گفت: «من هم قلبم از کار می افتد.»

خانم بنت گفت: «کاش می شد به برایتن برویم!»

عقل سلیم در لیدیا می دید. می دانست که اگر مخالفت کند منفور بقیه خواهد شد. نهایتاً تصمیم گرفت که در خلوت از پدرش بخواهد مانع رفتن لیدیا شود. همه بی نزاکتی ها و سبکسری های لیدیا را به پدر گفت و بعد توضیح داد که لیدیا از دوستی با زنی مثل خانم فورستر سودی نمی برد. حتی احتمال دارد با چنین مصاحبی در برایتان، که وسوسه های آن بیشتر است، گستاخ تر و بی ملاحظه تر هم بشود. آقای بنت با دقت به حرف های الیزابت گوش سپرد و بعد گفت:

«لیدیا تا پایش به جاهای بزرگ و شلوغ باز نشود آرام و قرار نمی گیرد. و در اوضاع فعلی هم با وسیله ای کم خرج تر از این نمی توانیم چنین امکانی برایش فراهم کنیم.»

الیزابت گفت: «اگر می دانستید از بی پروایی ها و رفتارهای بی ملاحظه لیدیا چه ضرری متوجه همه ما می شود... که البته تا حالا هم شده است... آن وقت نظرتان فرق می کرد.»

آقای بنت گفت: «تا حالا هم شده است؟» بعد ادامه داد: «نکند کاری کرده عشاق تان تارومار شده اند؟ طفلکی لیزی عزیز! ولی مایوس نشو. این جوان های نازک نارنجی اگر نتوانند کمی سربه هوایی را تحمل کنند که دیگر به درد نمی خورند. بگو ببینم این جوان های مفلوکی که به خاطر دیوانه بازی های لیدیا راه شان را گرفتند و رفتند اسم شان چیست؟»

«دارید اشتباه می کنید. من خودم لطمه ای ندیده ام که حالا بخواهم تلافی کنم. من از چیز بخصوصی شکایت نمی کنم. حرفم کلی است. شأن و حیثیت و آبروی ما به خاطر سبکسری ها، خودسری ها و بی اعتنائی های لیدیا لطمه می بیند. این جزو شخصیت لیدی است. ببخشید... باید رک و پوست کنده بگویم. پدر عزیزم، اگر شما به خودتان زحمت ندهید تا شر و شور او را مهار کنید، اگر به او یاد ندهید که تا آخر عمر نباید علائق فعلی اش را دنبال کند، کمی که بگذرد دیگر قابل اصلاح نخواهد بود. شخصیتش شکل می گیرد و در شانزده سالگی چنان آدم جلفی می شود که هم خودش و هم خانواده اش را

مضحکه خواهد کرد... جلف به بدترین معنایش... بدون هیچ نوع جذابیتی غیر از جوانی و ظاهر قابل قبول. تازه، با جهالت و سبکسری اش اصلاً نمی تواند از نگاه تحقیر دیگران هم فرار کند، چون مدام دلش می خواهد توجه دیگران را به خودش جلب کند. این خطر دامنگیر کیتی هم می شود. هر کاری لیدیا بکند، کیتی هم می کند. بیکاری، جهالت، بی عاری، لافیدی! او! پدر عزیزم، تحمل می کنید که هر جا قدم بگذارند مسخره و تحقیر بشوند؟ آیا دامن خواهرهای شان را هم نمی گیرید؟»

آقای بنت می دید که الیزابت دلسوزانه حرف می زند. با محبت دستش را گرفت و گفت:

«خودت را ناراحت نکن، عزیزم. تو و جین هر جا که بروید برای تان ارزش و احترام قائل می شوند. ضرری هم متوجه شما نمی شود که فرضاً یکی دوتا... اصلاً سه تا خواهر خل و جل داشته باشید. اگر لیدیا به برایتان نرود، ما دیگر در لانگبورن روی آرامش نخواهیم دید. پس بهتر است برود. کلنل فورستر آدم فهمیده ای است و نمی گذارد بلایی سر او بیاید. تازه، خوشبختانه لیدیا آهی در بساط ندارد که کسی به طمع آن سراغش برود. در برایتان اگر این جلف بازی ها را در بیاورد کسی اعتنا نمی کند. افسرها دنبال زن هایی می افتند که بیرزند. پس شاید در آنجا بفهمد که همچین آدم مهمی هم نیست. به هر حال، از این که هست بدتر نمی شود، و لازم هم نیست که ما تا آخر عمر او را حبس کنیم.»

الیزابت مجبور شد موافقت کند، اما عقیده اش پابرجا بود. ناراحت و دلسرد از پیش پدرش برگشت. اما الیزابت آدمی نبود که سر ناراحتی هایش بایستد یا به دلخوری هایش دامن بزند. راضی بود که وظیفه اش را انجام داده. دیگر به خاطر بلاهایی که نمی شد جلو آن ها را گرفت غصه نخورد و با اضطراب و تشویش خودش هم به آن دامن نزد.

اگر لیدیا و مادرش بویی از این گفت و گو می بردند آن قدر ناراحت می شدند که دو نفری خانه را سرشان خراب می کردند. از نظر لیدیا، سفر به

برایتن مترادف با تمام خوشی‌های عالم بود. در خیال خود مجسم می‌کرد که خیابان‌های آن مکان دل‌انگیز آب‌تنی پر از افسر است. خودش را می‌دید که مورد توجه ده‌ها نفر از آن‌هاست که البته فعلاً آن‌ها را نمی‌شناخت. تمامی شکوه و جلال اردوگاه را مجسم می‌کرد. چادرها خیلی قشنگ در ردیف‌های منظم افراشته شده‌اند و پر از مردان جوان و قبراق‌اند که از قرمزی می‌درخشند. برای تکمیل این منظره، لیدیا مجسم می‌کرد که خودش زیر یکی از این چادرها نشسته است و لااقل با شش افسر در آن واحد گل می‌گوید و گل می‌شنود.

لیدیا اگر می‌فهمید که خواهرش سعی کرده او را از این مواهب و آرزوها محروم کند، چه احساسی می‌کرد؟ فقط مادرش احساس او را درک می‌کرد، چون خودش نیز کم‌وبیش همین احساس را داشت. تازه رفتن لیدیا به برایتن دلش را خنک می‌کرد، چون شوهرش بدبختانه هیچ وقت قصد نداشت به برایتن برود.

اما لیدیا و مادرش نمی‌دانستند چه حرف‌هایی بین الیزابت و پدرش ردوبدل شده است. به خاطر همین، تا روزی که لیدیا می‌رفت، این دو شور و شوق خود را حفظ کردند.

الیزابت می‌بایست برای آخرین بار آقای ویکهام را ببیند. از زمان برگشتنش بارها ویکهام را دیده بود اما هیجانش دیگر تخفیف پیدا کرده بود. هیجان‌های علاقه قبلی نیز کاملاً برطرف شده بود. حتی فهمیده بود رفتار مهربانانه‌ای که اوایل مجذوبش می‌کرد نوعی ظاهرسازی بوده که ویکهام در قبال همه در پیش می‌گیرد و اصلاً آزاردهنده و ملال‌آور است. به علاوه، در رفتار فعلی‌اش چیزهای دیگری هم می‌دید که بیشتر منزجرش می‌کرد، زیرا ویکهام بار دیگر می‌خواست همان محبت‌ها و توجهاتی را از سر بگیرد که در اوایل آشنایی‌شان ابراز می‌کرد. اما، بعد از ماجراهایی که گذشته بود، این رفتارها الیزابت را خشمگین‌تر می‌کرد. وقتی عاشق‌پیشگی او را می‌دید، که سراپا تظاهر و بوالهوسی بود، آن‌ته‌مانده علاقه خود را نیز از دست می‌داد.

الیزابت بی‌اعتنایی می‌کرد، اما می‌دید که ویکهام تصور می‌کند حتی اگر مدتی طولانی و به هر علتی به الیزابت بی‌توجهی کرده باشد باز هم الیزابت از تجدید علاقه او خوشحال می‌شود و به او علاقه نشان می‌دهد. الیزابت از فکر چنین چیزی هم ناراحت می‌شد.

در آخرین روز حضور هنگ در مریتن، ویکهام با چند افسر دیگر در لانگبورن شام خوردند. الیزابت هیچ دلش نمی‌خواست که با روی گشاده با ویکهام خداحافظی کند. به خاطر همین، وقتی ویکهام پرسید که اوقاتش را در هانسفرد چه گونه سپری کرده است، الیزابت از جمله گفت که کلنل فیتزویلیام و آقای دارسی، هر دو، سه هفته در روزینگز به سر برده بودند. بعد از ویکهام پرسید که آیا با کلنل فیتزویلیام آشنایی دارد؟

ویکهام متعجب و ناراحت و گوش‌به‌زنگ شد، اما فوراً به خودش مسلط شد، لبخندی زد، و گفت که قبلاً زیاد او را می‌دیده. بعد هم گفت که به نظرش کلنل فیتزویلیام مرد بسیار محترمی است، و پرسید که نظر الیزابت چیست. الیزابت هم از او تعریف کرد. بعد، ویکهام با حالتی بی‌تفاوت پرسید: «گفتید چه مدت در روزینگز بود؟»

«نزدیک سه هفته.»

«شما او را زیاد می‌دیدید؟»

«بله، تقریباً هر روز.»

«رفتارش خیلی با قوم و خویشش فرق دارد.»

«بله، خیلی. ولی به نظر من آقای دارسی با گذشت زمان و ادامه آشنایی بیشتر به دل آدم می‌نشیند.»

ویکهام با نگاهی که از چشم الیزابت دور نماند گفت: «واقعاً؟ می‌توانم پرسم؟» اما خودش را کنترل کرد و با لحن جدی‌تری ادامه داد: «آیا طرز حرف‌زدنش بیشتر به دل می‌نشیند؟ بالاخره رضایت داده تا چیزی از ادب و نزاکت هم چاشنی رفتار همیشگی‌اش کند؟» بعد آهسته‌تر و جدی‌تر گفت: «من که تصور نمی‌کنم در اساس و باطن تغییری کرده باشد.»

خوش خلقی و نشاط همیشگی سپری کرد بی آنکه دیگر تلاشی برای جلب توجه الیزابت به خرج بدهد. بالاخره، خیلی رسمی و بانزاکت از هم خداحافظی کردند. شاید هم در دل آرزو می کردند که هیچگاه همدیگر را نبینند.

وقتی مهمانی به پایان رسید، لیدیا با خانم فورستر به مریتن رفت تا صبح زود روز بعد از آنجا حرکت کنند. خداحافظی لیدیا با خانواده اش بیشتر با سروصدا همراه بود تا با غم و غصه و دلتنگی. کیتی تنها کسی بود که اشک می ریخت، اما گریه اش از روی دلخوری و حسادت بود. خانم بنت با آب و تاب آرزو می کرد که به دخترش خوش بگذرد و با اصرار به او می گفت که مبادا هیچ فرصتی را برای خوشی و تفریح از دست بدهد. معلوم بود که لیدیا این نصایح را با جان و دل می شنود. در میان خوشحالی و سروصدای خداحافظی لیدیا، صدای خداحافظی ملایم خواهرهایش اصلاً به گوش او نمی رسید.

الیزابت گفت: «اوه، نه! اتفاقاً در اساس و باطن همان است که بود.»
موقعی که الیزابت این حرف را می زد، به نظر می رسید ویکه‌ام خودش هم نمی داند که از این حرف خوشحال شده یا ناراحت. چیزی در حالت چهره الیزابت بود که ویکه‌ام را مجبور می کرد با نگرانی و اضطراب به حرف های او گوش کند. الیزابت ادامه داد:

«وقتی گفتم که با ادامه آشنایی بیشتر به دل می نشیند، منظورم این نبود که افکار یا رفتارش فرق کرده، بلکه منظورم این بود که وقتی بیشتر به شخصیتش پی می بریم، خلق و خو و رفتارش را نیز بهتر درک می کنیم.»

نگرانی ویکه‌ام در چهره برافروخته و نگاه هیجان زده اش پیدا بود. چند دقیقه ساکت ماند و چیزی نگفت. سرانجام، بر دستپاچگی خود غلبه کرد. رو کرد به الیزابت و با لحنی هرچه ملایم تر گفت:

«شما که از احساسات من در مورد آقای دارسی به خوبی خبر دارید قاعدتاً می فهمید که اگر سر عقل آمده باشد و لااقل حتی تظاهر به درستی و خوبی هم کرده باشد من کاملاً خوشحال می شوم. غرورش اگر به این مجرا بیفتد، شاید به نفع خودش تمام نشود اما به نفع خیلی ها تمام می شود، چون قاعدتاً نمی گذارد او همان رفتار بدی را در پیش بگیرد که با من در پیش گرفته بود. فقط می ترسم که این نوع ملاحظه کاری را، که به نظرم مورد اشاره شما بود، صرفاً به خاطر حضور خاله اش از خود نشان داده باشد، چون به رأی و نظر خاله اش خیلی اهمیت می دهد. من می دانم که هر وقت نزد خاله اش می رود جانب ترس و احتیاط را می گیرد. بیشترش هم مربوط می شود به این که می خواهد با دوشیزه دوبورگ ازدواج کند که البته آرزوی قلبی اش هم هست.»

الیزابت توانست جلو لبخند خود را بگیرد، و به جای جواب دادن فقط سرش را مختصری تکان داد. می دید که ویکه‌ام می خواهد باز هم از بدبختی ها و بلاهایی که سرش آمده صحبت کند، اما الیزابت اصلاً حال و حوصله چنین گفت وگویی را نداشت. بقیه شب را ویکه‌ام با تظاهر به همان

همیشه هم از مشاهده آن ناراحت می شد، اما چون برای توانایی های او احترام قائل بود و قدر رفتار محبت آمیزش را می دانست سعی می کرد چیزهایی را که به چشمش می آمد فراموش کند. می دید که پدرش، برخلاف وظایف زناشویی و ظواهر احترام، مدام همسر خود را در مقابل بچه هایش کوچک می کند، که این کار مستحق سرزنش بود. اما سعی می کرد این ها را نیز از فکر خود خارج کند. با این حال، قبلاً هیچ گاه معایبی را که نصیب فرزندان چنین ازدواج نامناسبی می شد به این شدت حس نکرده بود و هیچ گاه نیز تا این اندازه به زیان هایی که از انحراف استعدادها ناشی می شد پی نبرده بود، همان استعدادهایی که اگر درست به کار گرفته می شد لااقل آبرو و احترام دخترانش را حفظ می کرد، هرچند که افق ذهن همسرش را وسعت نمی داد.

الیزابت از رفتن ویکهام خوشحال شده بود، اما دلیل نداشت که از رفتن هنگ هم راضی باشد. مهمانی های بیرون منزل یکنواخت تر از قبل شده بود، و توی منزل هم با مادر و خواهری سروکار داشت که مدام از ملال و یکنواختی همه چیز شکایت می کردند و همین شکایت ها خودش موجب افسردگی محیط خانوادگی شان می شد. البته کیتی شاید دیگر به حال و روز عادی اش برگشته بود، چون از چیزهایی که ذهنش را می آشفته دیگر خبری نبود، اما خواهرش که مستعد چیزهای بدتری بود احتمال داشت در جایی که هم محل آب تنی بود و هم اردوگاه نظامیان، به سبکسری و گستاخی بیشتری روی بیاورد. به این ترتیب، به طور کلی، چیزی را که قبلاً گه گاه حس می کرد حالا واضح تر می دید. می فهمید اتفاقی که قبلاً بی صبرانه منتظرش بوده اگر اتفاق بیفتد آن رضایتی را به ارمغان نخواهد آورد که به خود وعده داده بود. از این رو، لازم بود برای رسیدن به خوشبختی واقعی منتظر وقت دیگری بماند، نقطه قوت دیگری داشته باشد که امیدها و آرزوهایش بر آن استوار شود، به امید آینده خوش باشد اما اکنون خود را تسلا دهد و آماده سرخوردگی دیگری هم باشد. سفرش به ناحیه دریاچه ها حالا موضوع خوشایندی برای فکرکردن بود. بهترین وسیله تسلايش در آن ساعات

فصل ۱۹

اگر قرار بود الیزابت آرا و عقایدش را از خانواده خودش بگیرد، تصویر چندان خوشایندی از سعادت زناشویی یا آسایش خانوادگی در ذهنش شکل نمی گرفت. پدرش شیفته جوانی و زیبایی و ظواهر خوش خلقی، که خود معمولاً جلوه همان جوانی و زیبایی است، شده بود و با زنی ازدواج کرده بود که درک و فهم ناقص و ذهن محدودش خیلی زود به عشق و محبت او خاتمه داده بود. احترام، اعتماد و ارج و قرب برای همیشه رخت بر بسته بود و تمامی تصوراتش درباره سعادت زناشویی نقش بر آب شده بود. اما آقای بنت از آن نوع آدم هایی نبود که سرخوردگی و ناکامی ناشی از تصمیم نسنجیده خود را با روی آوردن به لذایذ و شادی هایی جبران کند که بسیاری از آدم های ناکام بعد از خطاها یا حماقت های خود به آن روی می آورند. آقای بنت به کتاب و طبیعت علاقه داشت و لذت و مشغولیت اصلی اش همین بود. از همسرش خیری به او نمی رسید جز جهالت و بلاهتی که گاه باعث تفریح و مزاحش می شد. این سعادت نیست که مردان در زندگی با همسران شان انتظار دارند، اما جایی که از سایر خوشی های زندگی خبری نیست آدم عاقل از هر آنچه هست استفاده می کند.

البته الیزابت از نادرستی رفتار پدرش به عنوان شوهر نیز غافل نبود.

ناراحتی و اندوه بود که مادرش و کیتی با بدخلقی‌ها و ناسازگاری‌های‌شان به آن دامن می‌زدند. اگر می‌شد جین را هم برد، سفر کاملی از کار درمی‌آمد. فکر می‌کرد: «جای شکرش باقی است که چیزی هست که آرزو کنم. اگر همه چیز کامل و مهیا بود دل‌مرده‌تر می‌شدم. اما حالا که مدام از نبودن خواهرم متأسف و ناراحتم، لاقلاً بهانه‌ای دارم تا به تحقق انتظاراتم امید بیندم. کاری که همه قسمت‌هایش بر وفق مراد باشد، قابل تحقق نیست. فقط با پذیرفتن وجود یک جور ناراحتی می‌شود یأس کامل را از خود دور کرد.»

لیدیا موقع رفتن قول داده بود زود به زود برای مادرش و کیتی نامه بنویسد و جزئیات کارهایش را شرح بدهد، اما نامه‌هایش دیر به دیر می‌رسید و خیلی هم کوتاه بود. نامه‌هایی که به مادرش می‌نوشت مطلب زیادی نداشت، جز این‌که مثلاً تازه از کتابخانه برگشته‌اند، کجا فلان افسر و بهمان افسر همراه‌شان بوده، یا کجا آن‌قدر زیورآلات قشنگ دیده که هوش از سرش پریده، یا مثلاً لباس تازه‌ای خریده، یا چتر آفتابی تازه‌ای گرفته که باید شرح و وصفش را بنویسد اما عجله دارد و باید زود برود چون خانم فورستر صدایش زده و قرار است با هم به اردوگاه بروند. از نامه‌هایی هم که به خواهرش می‌نوشت باز مطلبی در نمی‌آمد، چون در نامه‌هایش به کیتی، با این‌که مفصل‌تر بودند، زیر جمله‌هایی که می‌شد بقیه بدانند خط می‌کشید.

دو سه هفته بعد از رفتن لیدیا، سلامت و نشاط و بگو و بخند رفته‌رفته به لانگبورن برگشت. همه چیز ظاهر شادتری پیدا کرد. خانواده‌هایی که زمستان را به شهر رفته بودند برمی‌گشتند و تفریحات تابستانی و دید و بازدیدها از سر گرفته می‌شد. خانم بنت آرامش همیشگی خود را که با زودرنجی توأم بود بازیافت، و در اواسط ماه ژوئن نیز کیتی آن‌قدر حالش جا آمده بود که وقتی به مریتن می‌رفت دیگر اشک نمی‌ریخت. این علامت خوبی بود برای الیزابت که امیدوار باشد در کریسمس آینده کیتی آن‌قدر عاقل شده باشد که هر روز اسم یک افسر را نبرد، مگر آن‌که باز هم با تصمیم‌گیری بی‌مورد و غلط وزارت جنگ یک هنگ دیگر بیاید در مریتن مستقر شود.

زمانی که برای آغاز گردش در شمال تعیین کرده بودند به سرعت نزدیک می‌شد. فقط دو هفته مانده بود که نامه‌ای از خانم گاردینر رسید که نوشته بود هم باید دیرتر بروند و هم باید زودتر برگردند. آقای گاردینر به خاطر کاری که پیش آمده بود نمی‌توانست تا دو هفته بعد از آن، یعنی در ماه ژوئیه، به سفر برود و می‌بایست ظرف یک ماه هم به لندن برگردد. این مدت برای سفر دورودراز کافی نبود، و نمی‌شد جاهای زیادی را دید، یا لاقلاً با آن راحتی و فراغتی که قبلاً تصور می‌کردند نمی‌شد همه جا را دید. به این ترتیب، مجبور بودند فکر سفر به ناحیه دریاچه‌ها را از سرشان خارج کنند و به فکر سفر جمع‌وجورتری بیفتند. با این حساب، در چنین موقعیتی، نمی‌شد به جاهای شمالی‌تر از دریشرف رفت. اما در دریشرف جاهای دیدنی زیاد بود و می‌شد بیشتر سه هفته را آن‌جا گذرانند. خانم گاردینر هم آن‌جا برایش جاذبه خاصی داشت. شهری که او سال‌هایی از زندگی‌اش را در آن سپری کرده بود و حالا قرار بود چند روز در آن به سر ببرد، قاعدتاً کنجکاوی‌اش را تحریک می‌کرد، و همین‌طور زیبایی‌ها و مناظر بدیع متلاک، چتسورث، داویدیل یا پیک.

الیزابت خیلی ناراحت شد. دلش را خوش کرده بود که به ناحیه دریاچه‌ها خواهد رفت. هنوز هم فکر می‌کرد شاید زمان برای این سفر کافی باشد. اما الیزابت عادت کرده بود که به هر اوضاعی رضایت بدهد... اصلاً خلق‌وخویش طوری بود که در هر حال راضی باشد. این بود که خیلی زود همه چیز دوباره عادی شد.

اسم دریشرف خیلی چیزها را به یاد می‌آورد. وقتی اسم دریشرف می‌آمد، الیزابت بی‌اختیار به فکر پمبرلی و مالک آن می‌افتاد. با خود می‌گفت: «ولی می‌توانم بدون هیچ مانع و محدودیتی وارد ناحیه او بشوم و از سنگ‌های معدنی بلورینش برای خودم بردارم، بی‌آن‌که حتی متوجه حضور من بشود.» مدت انتظار دو برابر شده بود. می‌بایست چهار هفته بگذرد تا دایی و زن‌دایی‌اش بیایند. این مدت هم سپری شد و آقا و خانم گاردینر با چهار فرزندشان بالاخره به لانگبورن آمدند. بچه‌ها، که دو دختر شش و هشت‌ساله

و دو پسر کوچک‌تر از آن‌ها بودند، می‌بایست به دختر عمه‌شان، جین، سپرده شوند که خیلی مورد علاقه آن‌ها بود و ملایمت و خوش اخلاقی‌اش باعث می‌شد از هر لحاظ بهترین فرد برای رسیدگی و ترو خشک کردن آن‌ها باشد... جین به آن‌ها یاد می‌داد، بازی می‌کرد و دوست‌شان هم داشت.

گاردینرها فقط یک شب در لانگبورن ماندند و صبح روز بعد، همراه الیزابت، به سوی دیدنی‌ها و گردش خود روانه شدند. از یک چیز مسلماً لذت می‌بردند... و آن هم جوربیدن همسفران بود. همین جوربیدن‌شان سبب می‌شد که با ملایمت و حوصله با سختی‌های سفر کنار بیایند... شوق داشتند که هر چه بیشتر به آن‌ها خوش بگذرد و با خوش خلقی و فهم و شعور خود اگر هم ناملایماتی پیش می‌آمد حل و فصل می‌کردند.

لازم نیست در وصف دریشر مطلبی بگوییم، یا درباره‌ی جاهای قشنگی که در مسیرشان بود قلم فرسایی کنیم. آکسفر، بلنهم، وارویک، کینلورث، بیرمنگام و نقاط دیگر به قدر کافی شناخته شده هستند. فقط بخش کوچکی از دریشر مورد نظر ماست. بعد از دیدن همه‌ی جاهای مهم آن ناحیه، در شهر کوچک لمتن توقف کردند که زمانی محل زندگی خانم گاردینر بود. خانم گاردینر به تازگی متوجه شده بود که بعضی از آشناهای قدیمی‌اش هنوز آن‌جا زندگی می‌کنند. الیزابت از زن‌دایی‌اش شنید که در پنج مایلی لمتن، ملک پمبرلی واقع است. پمبرلی در مسیر اصلی نبود، بلکه می‌بایست یکی دو مایل راه فرعی رفت تا به آن‌جا رسید. شب پیش از آن، وقتی درباره‌ی مسیر خود حرف می‌زدند، خانم گاردینر گفته بود که دلش می‌خواهد یک بار دیگر هم پمبرلی را ببیند. آقای گاردینر هم تمایل نشان داد. بعد نظر الیزابت را پرسیدند.

زن‌دایی‌اش گفت: «عزیزم! دوست نداری جایی را ببینی که این همه وصفش را شنیده‌ای؟ خیلی از کسانی که تو می‌شناسی اهل این‌جا هستند. می‌دانی که، ویکهام تمام دوره‌ی جوانی‌اش را این‌جا گذرانده.»

الیزابت ناراحت شد. می‌دانست که کاری با پمبرلی ندارد. قاعدتاً

می‌بایست میلی به دیدن آن‌جا نشان ندهد. باید بگوید که از دیدن عمارت‌های بزرگ خسته شده. زیاد از این جور خانه‌های بزرگ دیده و دیگر شوق و ذوقی برای دیدن قالی‌های نفیس یا پرده‌های حریر ندارد.

خانم گاردینر به سادگی الیزابت خندید، و گفت: «اگر قرار بود خانه‌ی مجللی با کلی اسباب و اثاث ببینم، من خودم اصلاً اهمیت نمی‌دادم. منظره‌های این ناحیه خیلی دیدنی‌اند. بهترین جنگل‌ها همین‌جا است.»

الیزابت دیگر چیزی نگفت... اما ذهنش آرام نمی‌گرفت. مدام فکر می‌کرد که شاید موقع دیدن آن محل تصادفاً با آقای دارسی روبه‌رو بشود. خیلی بد می‌شد! از فکرش صورتش قرمز می‌شد. فکر کرد به جای تن‌دادن به چنین خطری بهتر است رک و راست با زن‌دایی‌اش صحبت کند. اما این کار هم ایرادهایی داشت. بالاخره به این نتیجه رسید که خودش پرس و جو کند تا بفهمد ساکنان قصر آن‌جا هستند یا نه. اگر ساکنان قصر آن‌جا بودند آن وقت به ناچار به عنوان آخرین راه حل موضوع را با زن‌دایی‌اش در میان می‌گذاشت. شب که الیزابت تنها شد، از دختر خدمتکار پرسید که آیا پمبرلی جای قشنگی است یا نه، اسم مالکش چیست، و بعد با نگرانی سؤال کرد که آیا افراد خانواده‌ی صاحب قصر برای گذراندن تابستان به آن‌جا آمده‌اند یا نه. خوشبختانه جواب سؤال آخرش منفی بود... نگرانی‌هایش برطرف شد. بعد که خیالش راحت شد تازه احساس کرد خیلی هم کنجکاو است که آن عمارت را ببیند. صبح روز بعد که دوباره موضوع مطرح شد و بار دیگر نظر الیزابت را پرسیدند، الیزابت با آمادگی کامل و درعین بی‌طرفی جواب داد که مخالفتی ندارد.

به این ترتیب، قرار شد به پمبرلی بروند.

بخش سوم

فصل ۱

الیزابت، در طول مسیر، وقتی برای نخستین بار چشمش به جنگل پمبرلی افتاد کمی دلهره داشت، و سرانجام که به طرف عمارت پیچیدند فکر و ذهنش کاملاً ناآرام شد.

پارک بسیار وسیع بود و انواع زمین پست و بلند در آن دیده می‌شد. از یکی از پست‌ترین نقاط وارد شدند و مدتی در میان جنگل زیبایی پیش رفتند که در محدوده وسیعی دامن گسترده بود.

فکر الیزابت آن‌قدر مشغول بود که نمی‌توانست حرف بزند، اما همه نقاط و چشم‌اندازهای زیبا را می‌دید و تحسین می‌کرد. آرام آرام نیم مایل سربالایی را طی کردند و بعد خود را بالای تپه وسیعی دیدند که دیگر در آن خبری از جنگل نبود و چشم هر ناظر خودبه‌خود به خانه پمبرلی می‌افتاد که آن طرف دره‌ای بود که جاده با شیب نسبتاً تندی به درون آن می‌پیچید. عمارت بزرگ و قشنگی بود که از سنگ ساخته بودند و روی زمین مرتفعی خودنمایی می‌کرد و پشت سرش یک ردیف تپه‌های بلند جنگلی دیده می‌شد. در مقابل آن، آب نهري که منظره طبیعی داشت جمع می‌شد و به نهر بزرگ‌تری می‌ریخت، بی‌آن‌که هیچ نوع دستکاری و تغییرات مصنوعی در آن دیده شود. کناره‌های نهر نه خیلی منظم بود و نه پیرایه‌های کاذب داشت. الیزابت خوشش آمد.

هیچ وقت جایی را ندیده بود که طبیعت این همه در آن هنرنمایی کرده باشد و زیبایی طبیعت با سلیقه‌های نازل بشری آلوده نشده باشد. مسافران فقط تعریف و تمجید می‌کردند، و در آن لحظه الیزابت فکر می‌کرد که بانوی پمبرلی بودن زیاد هم بد نیست!

از تپه پایین آمدند، از پل عبور کردند و به طرف در ورودی رفتند. داشتند به نزدیک‌ترین نمای عمارت نگاه می‌کردند که باز هم تمامی نگرانی‌های الیزابت از این‌که مبادا صاحب عمارت را ببیند به سراغش آمد. می‌ترسید که دختر خدمتکار اشتباه کرده باشد. اجازه خواستند تا عمارت را ببینند، و به سرسرا هدایت شدند. الیزابت، هنگامی که منتظر سرایدار بودند، با خودش فکر کرد که آن‌جا چه می‌کند.

سرایدار آمد. زن محترم و مالمندی بود که قیافه‌اش چنگی به دل نمی‌زد اما چنان مودب و بانزاکت بود که الیزابت اصلاً تصور نمی‌کرد با چنین کسی روبه‌رو خواهد شد. به دنبال او به سالن غذاخوری رفتند. سالن وسیع و خوش‌قواره‌ای بود که خیلی قشنگ به سرو و وضعش رسیده بودند. الیزابت کمی نگاه کرد و بعد به کنار پنجره‌ای رفت تا چشم‌اندازش را ببیند. تپه پردرختی که از آن پایین آمده بودند و از این فاصله شیدارتر به نظر می‌رسید منظره قشنگی داشت. هر نظم و آرایشی که به زمین داده بودند خوب بود. الیزابت به کل آن منظره، رودخانه، درخت‌های دو طرف رودخانه، و پیچ و خم دره تا جایی که می‌شد دید نگاه کرد و از همه این‌ها لذت برد. وقتی به اتاق‌های دیگر رفتند، این مناظر هم تفاوت پیدا می‌کردند، اما از هر پنجره‌ای تنها چیزی که دیده می‌شد زیبایی بود و زیبایی. اتاق‌ها مجلل و قشنگ بودند و اسباب و اثاث‌شان هم متناسب با ثروت مالک‌شان بود، اما الیزابت می‌دید که نه زرق و برق زیادی در آن‌ها به کار رفته و نه ادا و اطوار بیهوده، و در دل به ذوق و سلیقه صاحب آن عمارت آفرین گفت. رنگ و لعاب این اسباب و اثاث در مقایسه با عمارت روزینگز کمتر بود اما ظرافت و ذوق و سلیقه بیشتری در آن به کار رفته بود.

فکر کرد: «می‌توانستم بانوی این‌جا باشم! می‌شد که تا حالا با این اتاق‌ها اُخت شده باشم! به جای این‌که مثل غریبه‌ها نگاه‌شان کنم، می‌شد حسابی کیف کنم که مال خود من هستند. آن وقت دایی و زن‌دایی‌ام مهمان من بودند و من از آن‌ها پذیرایی می‌کردم... اما نه... الیزابت به خودش آمد...» «نه، نمی‌شد: دایی و زن‌دایی‌ام را نمی‌دیدم. اجازه نمی‌داشتم دعوت‌شان کنم.»

یادآوری خوبی بود... باعث شد که بر احساسش که شبیه حسرت بود غلبه کند.

دلش می‌خواست از سرایدار بپرسد که آیا اربابش واقعاً آن‌جا نیست، اما جرئت نمی‌کرد. بالاخره دایی‌اش همین را پرسید. الیزابت با نگرانی رویش را برگرداند و شنید که خانم رینولدز در جواب می‌گوید که بله، ایشان آن‌جا نیستند، «اما منتظریم که فردا با عده زیادی از دوست و آشناها تشریف بیاورند». الیزابت خیلی خوشحال شد که دست بر قضا، سفرشان به آن‌جا یک روز عقب نیفتاده بود!

زن‌دایی‌اش صدایش زد تا برود تابلویی را نگاه کند. الیزابت به آن طرف رفت و تصویر آقای ویکهام را دید که وسط چند تابلوی کوچک دیگر، بالای پیش‌بخاری نصب شده بود. زن‌دایی‌اش با لبخند پرسید که آیا خوشش می‌آید. سرایدار نزدیک شد و توضیح داد که این تصویر آقای جوانی است که پسر مباشر ارباب فقید است و ارباب با خرج خودش او را بزرگ کرده. بعد اضافه کرد: «حالا به ارتش رفته، ولی متأسفانه سربه‌هوا شده.»

خانم گاردینر لبخند زد و به خواهرزاده شوهرش نگاه کرد، اما الیزابت نمی‌توانست به لبخند و نگاه او پاسخ بدهد.

خانم رینولدز به تابلوی دیگری اشاره کرد و گفت: «آن یکی... ارباب من است... خیلی شبیه از کار درآمده. هر دو تابلو در یک موقع کشیده شدند... حدود هشت سال پیش.»

خانم گاردینر به تابلو نگاه کرد و گفت: «تعریف شخصیت ارباب شما را

زیاد شنیده‌ام. قیافه جذابی دارند. ولی لیزی تو می‌توانی بگویی که این تابلو شبیه اصل است یا نه.»

خانم رینولدز وقتی فهمید که الیزابت ارباب او را می‌شناسد، احترام بیشتری به جا آورد.

«این خانم جوان آقای دارسی را می‌شناسند؟»

الیزابت رنگ به رنگ شد و گفت: «... کمی.»

«فکر نمی‌کنید عالی جناب بسیار جذابی هستند، خانم؟»

«چرا، خیلی جذاب هستند.»

«من که کسی به جذابیت ایشان ندیده‌ام. اما در راهرو بالا تابلوی قشنگ‌تر و بزرگ‌تری از ایشان هست. این اتاق محل مورد علاقه ارباب فقید بود و این تابلوهای کوچک از همان موقع این‌جا هستند. خیلی به این تابلوها علاقه داشتند.»

معنی‌اش از نظر الیزابت این بود که به همین علت تابلوی ویکهام هم آن‌جاست.

بعد خانم رینولدز توجه آن‌ها را به تابلویی از دوشیزه دارسی جلب کرد که در زمان هشت سالگی‌اش نقاشی شده بود.

آقای گاردینر گفت: «دوشیزه دارسی هم به جذابیت برادرشان هستند؟»
«اوه! بله... جذاب‌ترین بانوی جوانی هستند که دیده شده. خیلی هم با کمالات! تمام مدت ساز می‌زنند و آواز می‌خوانند. در اتاق بغلی یک ساز جدید هست که تازه برای ایشان آورده‌اند... هدیه ارباب است. ایشان هم فردا با ارباب می‌آیند.»

آقای گاردینر، که رفتار بی‌تکلف و مطبوعی داشت، با سؤال‌ها و اظهارنظرهای خود باعث می‌شد خانم رینولدز بیشتر به حرف بیاید. خانم رینولدز هم، یا برای فخرفروشی یا به علت دلبستگی و علاقه، خیلی خوشش می‌آمد که درباره ارباب و خواهر ارباب صحبت کند.

«ارباب‌تان در طی سال زیاد در پمبرلی می‌مانند؟»

«نه آن‌قدر که من دلم می‌خواهد، آقا. ولی می‌توانم بگویم نصف سال را این‌جا هستند. دوشیزه دارسی همیشه تابستان‌ها این‌جا می‌آیند.»

الیزابت با خودش گفت: «جز مواقعی که به رمزگیت می‌رود.»

«اگر ارباب‌تان ازدواج کنند، شما ممکن است بیشتر زیارت‌شان کنید.»

«بله، آقا، ولی نمی‌دانم چه موقعی ازدواج خواهند کرد. نمی‌دانم چه کسی لایق ایشان هستند.»

آقا و خانم گاردینر لبخند زدند. الیزابت نتوانست جلو خودش را بگیرد، و گفت: «لابد خیلی می‌بالند به این‌که شما چنین نظری دارید.»

خانم رینولدز جواب داد: «هرچه می‌گویم عین حقیقت است. هر کس ایشان را بشناسد همین را می‌گوید.» الیزابت فکر کرد که این دیگر مبالغه است، اما تعجبش بیشتر هم شد، چون سرایدار ادامه داد: «در تمام عمرم یک حرف درشت از ایشان شنیده‌ام، درحالی‌که از چهار سالگی‌شان این‌جا بوده‌ام.»

این تعریف و تمجیدها بیش از حد تصور بود و به هیچ‌وجه با اعتقاد الیزابت جور در نمی‌آمد. الیزابت کاملاً اعتقاد داشت که آقای دارسی آدم خوش‌خلق نیست. الیزابت کنجکاو شد. دوست داشت چیزهای بیشتری بشنود. این بود که وقتی دای‌اش باز به حرف زدن ادامه داد خیلی ته دلش از او تشکر کرد. دای‌اش گفت:

«کمتر کسی پیدا می‌شود که بتوان این‌طور از او تعریف و تمجید کرد. خوش به حال شما که چنین اربابی دارید.»

«بله، آقا، خودم می‌دانم. اگر تمام دنیا را بگردم، بهتر از ایشان پیدا نمی‌کنم. من همیشه نظرم این بوده که هر کس در بچگی‌اش خوب بوده در بزرگی‌اش نیز خوب خواهد بود. ایشان شیرین‌ترین و مهربان‌ترین پسر کوچولوی عالم بودند.»

الیزابت چیزی نمانده بود که به سرایدار خیره شود. با خودش فکر کرد: «... آقای دارسی را می‌گوید؟»

خانم گاردینر گفت: «پدر ایشان مرد بی نظیری بودند.»

«بله، خانم، درست است. پسرشان هم به ایشان رفته‌اند... همان قدر به فکر نیازمندان هستند.»

الیزابت می شنید، تعجب می کرد، به شک می افتاد، و بی صبرانه دلش می خواست مطالب بیشتری بشنود. در آن لحظه، خانم رینولدز جز این هیچ جاذبه دیگری برای الیزابت نداشت. درباره تابلوها، ابعاد اتاق‌ها و قیمت اسباب و اثاث حرف می زد، اما الیزابت به این چیزها توجه نداشت. آقای گاردینر که این تعریف و تمجید مبالغه آمیز او از ارباب را ناشی از نوعی تعصب خانوادگی می دانست، با این حرف‌ها سرگرم می شد. این بود که کمی بعد دوباره برگشت به همین موضوع، و موقعی که داشتند از پله‌ها بالا می رفتند خانم رینولدز باز با شور و حرارت درباره فضایل ارباب خود داد سخن داد.

گفت: «ایشان بهترین مالک و بهترین اربابی هستند که تا به حال وجود داشته. مثل جوان‌های بی بندوبار امروزی نیستند که جز خودشان به چیز دیگری فکر نمی کنند. حتی یک مستأجر یا خدمتکار هم پیدا نمی شود که از ایشان به نیکی یاد نکند. بعضی‌ها ایشان را مغرور می دانند، اما من هیچ وقت نشانه‌ای از غرور در ایشان ندیده‌ام. به نظر من، علتش این است که مثل جوان‌های دیگر وراجی نمی کنند.»

الیزابت فکر کرد: «این تعریف و توصیف‌ها چه قدر او را دوست داشتنی جلوه می دهد!»

همان طور که قدم بر می داشتند، زندایی اش زیر گوش او گفت: «این تعریف و تمجیدها با رفتاری که با دوست بیچاره ما کرده جور در نمی آید.»

«شاید ما اشتباه کرده باشیم.»

«بعید است. منبع ما موثق بوده.»

وقتی به سرسرای وسیع طبقه دوم رسیدند به اتاق نشیمن بسیار زیبایی هدایت شدند که به تازگی با ظرافت و سلیقه‌ای بیش از اتاق‌های پایین آراسته

شده بود. سرایدار توضیح داد که این جا تازه برای خوش آمد دوشیزه دارسی مهیا شده است، چون دوشیزه دارسی آخرین بار که به پمبرلی آمده بود گفته بود که از این اتاق خوشش آمده است.

الیزابت گفت «واقعاً برادر خوبی هستند» و به طرف یکی از پنجره‌ها رفت. خانم رینولدز انگار می دانست که دوشیزه دارسی وقتی وارد این اتاق بشود حتماً خوشش می آید. گفت: «ایشان همیشه همین طورند... هرچه خواهرشان بپسندد فوری مهیا می کنند. کاری نیست که برای خواهرشان نکنند.»

فقط گالری تابلوها و دو یا سه اتاق خواب مانده بود که ندیده بودند. در گالری تابلوهای عالی بسیار زیاد بود. اما الیزابت از نقاشی سر رشته‌ای نداشت. در میان تابلوهایی هم که در طبقه پایین دیده بود سرش را برگردانده بود و به تابلوهایی نگاه کرده بود که با کرایون از دوشیزه دارسی کشیده بودند، چون هم سوزه‌اش جالب تر بود و هم ملموس تر بود.

در گالری پرتره‌های خانوادگی زیاد بود، اما چیزهایی که توجه غریبه‌ها را به خود جلب کند زیاد نبود. الیزابت نگاه می کرد و به دنبال تنها چهره‌ای می گشت که برایش آشنا بود. بالاخره پیدایش کرد... خیلی شبیه آقای دارسی بود، با همان لبخندی که الیزابت یادش می آمد که وقتی به او نگاه می کرد به گوشه لب آقای دارسی می دوید. چند دقیقه، غرق در فکر، مقابل تابلو ایستاد، و قبل از رفتن از گالری باز هم برگشت و به این تابلو نگاه کرد. خانم رینولدز گفت که این پرتره را در زمان حیات پدر آقای دارسی کشیده بودند.

در این لحظه، احساسی که الیزابت از صاحب پرتره در دل داشت بسیار محبت آمیزتر از احساسی بود که در زمان آشنایی اش با او تجربه کرده بود. تعریف و تمجیدهای خانم رینولدز هم به هر حال تأثیرش را گذاشته بود. چه تمجید و تحسینی با ارزش تر از تمجید و تحسین یک خدمتکار زیرک؟ الیزابت اندیشید که او به عنوان برادر، مالک و ارباب، مسئول خوشبختی چه عده زیادی است! ... می تواند سبب درد یا شادی چه تعداد از آدم‌ها شود! ... چه

خوبی‌ها و بدی‌هایی می‌تواند بکند! هر موضوعی که سرایدار مطرح می‌کرد در تأیید خصایل و شخصیت داری بود، و الیزابت هنگامی که مقابل تابلو ایستاده بود و نگاه صاحب پرتره را بر خودش می‌دید احساس امتنانی داشت که عمیق‌تر از هر زمان دیگری بود. گرما و صمیمیت نگاهش را به یاد آورد و تلخی رفتار و بیانش را تا حدودی از یاد برد.

بعد از تماشای همه قسمت‌هایی که می‌شد دید، از پله‌ها پایین آمدند. از سرایدار خداحافظی کردند، و باغبانی که کنار در سرسرا دیدند مشایعت‌شان کرد.

وقتی داشتند از میان چمن‌ها به طرف رودخانه می‌رفتند، الیزابت برگشت تا بار دیگر به عمارت نگاه کند. دای و زندایی‌اش نیز ایستادند، و هنگامی که دای‌اش داشت زمان ساخت آن عمارت را حدس می‌زد ناگهان صاحب عمارت از جاده‌ای که به کنار عمارت و به اصطبل‌ها منتهی می‌شد به طرف‌شان آمد.

بیست یارد بیشتر با هم فاصله نداشتند، و آمدن او چنان ناگهانی بود که نمی‌شد از دیدنش اجتناب کرد. بلافاصله نگاه‌شان به هم افتاد و شرم عمیقی به چهره هر دو دوید. آقای داری واقعاً یکه خورد و از تعجب خشکش زد. اما زود به خودش مسلط شد، به طرف آن‌ها آمد و شروع کرد با الیزابت حرف زدن، البته نه با خونسردی کامل اما با ادب و نزاکت کامل.

الیزابت ناخودآگاه سرش را برگردانده بود، اما با نزدیک شدن آقای داری ایستاد و با نوعی دستپاچگی که نمی‌توانست پنهانش کند به سلام و احوال‌پرسی او جواب داد. آمدن ناگهانی آقای داری، یا شباهتش با تابلویی که تازه دیده بودند، شاید کافی بود تا دای و زندایی الیزابت مطمئن شوند که این آقا کسی نیست جز آقای داری، اما تعجب باغبان از دیدن ناگهانی اربابش بلافاصله اطمینان آن‌ها را بیشتر کرد. موقعی که آقای داری داشت با الیزابت صحبت می‌کرد، دای و زندایی الیزابت کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بودند. الیزابت که متعجب و سردرگم بود نمی‌توانست به قیافه آقای داری

نگاه کند و نمی‌دانست به احوال‌پرسی‌های او در مورد افراد خانواده‌اش چه جوابی بدهد. مات و متحیر بود از تغییری که در رفتار آقای داری نسبت به آخرین مرتبه دیدارشان احساس می‌کرد، و با هر جمله‌ای که آقای داری به زبان می‌آورد فقط دستپاچگی الیزابت بیشتر می‌شد. تمام فکرهایی که قبلاً کرده بود، این‌که اگر آقای داری او را در آنجا ببیند چه قدر بد می‌شود، حالا با شدت به سرش هجوم می‌آورد. الیزابت یکی از آزاردهنده‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش را تجربه می‌کرد. آقای داری هم حالت آموده‌ای نداشت. وقتی حرف می‌زد، لحنش آن وقار و آرامش همیشگی را نداشت. سؤال‌هایش را در مورد زمان عزیمت الیزابت از لانگبورن و اقامتش در دریشتر، چند بار تکرار کرد، آن هم چنان تند و شتابزده که کاملاً نشان می‌داد افکارش سر و سامان ندارد.

سرانجام، دیگر چیزی به ذهنش نرسید بگوید. چند لحظه ایستاد بی‌آن‌که چیزی بگوید، بعد یکباره به خود آمد و خداحافظی کرد.

بقیه نزد الیزابت آمدند و از آقای داری تعریف و تمجید کردند، اما الیزابت که چیزی نمی‌شنید، غرق در احساسات خود، در سکوت به دنبال آن‌ها به راه افتاد. شرم و آزرده‌گی وجودش را فراگرفته بود. آمدنش به آن مکان بدترین و نسنجیده‌ترین کار عالم بود! لابد خیلی به نظر آقای داری عجیب آمده بود! از نظر چنین مرد مغروری باید تعبیر بدی داشته باشد! انگار الیزابت به عمد خودش را سر راه او قرار داده است! او! چرا اصلاً به این‌جا آمده بود؟ چرا داری هم یک روز زودتر از موعد به خانه‌اش آمده بود؟ اگر ده دقیقه زودتر از آن عمارت خارج شده بودند چشم او به آن‌ها نمی‌افتاد، چون معلوم بود که همان لحظه از راه رسیده بود و تازه از اسب یا کالسکه‌اش پیاده شده بود. الیزابت بارها و بارها از فکر این دیدار ناجور قرمز شد. اما رفتار آقای داری، خیلی فرق کرده بود، ... معنایش چه بود؟ اصلاً جای تعجب داشت که با الیزابت حرف زده بود! ... آن هم با این همه ادب و نزاکت، به علاوه احوال‌پرسی از افراد خانواده الیزابت! هیچ موقع او را این قدر متواضع

ندیده بود، هیچ وقت هم مثل این دیدار نامنتظره مودب و ملائم حرف نزده بود. چه قدر متفاوت بود با آخرین ملاقاتشان در روزینگر، هنگامی که نامه‌اش را به الیزابت داده بود! الیزابت فکرش به جایی نمی‌رسید، به هیچ طریقی هم نمی‌توانست از این تغییر رفتار سردر بیاورد.

حالا دیگر به گذرگاه زیبایی در کنار آب رسیده بودند، و هر قدمی که برمی‌داشتند به قطعه زمین تازه‌تری می‌رسیدند یا به گوشه‌ی قشنگی از جنگلی برمی‌خوردند که به طرفش می‌رفتند. اما مدتی طول کشید تا الیزابت متوجه این چیزها بشود. بی‌اختیار با تعریف و تمجیدهای دایی و زندایی‌اش موافقت نشان می‌داد و ظاهراً هم به هر جایی که آن‌ها نشان می‌دادند نگاه می‌کرد، اما واقعاً هیچ کدام از این منظره‌ها را نمی‌دید. افکارش فقط متوجه یک نقطه از عمارت پمبرلی بود که آن لحظه آقای داری در آن بود، و هیچ فرقی هم نمی‌کرد که کدام نقطه باشد، فقط نقطه‌ای باشد که آقای داری باشد. دلش می‌خواست بداند که در آن لحظه چه فکرهایی در سر آقای داری است. درباره‌ی او چه فکر می‌کند. آیا با وجود همه‌ی پیشامدها هنوز برای او عزیز است یا نه. شاید به این علت ادب و نزاکت نشان داده بود که احساس آسودگی می‌کرد، اما نه، چیزی در لحن صدایش بود که به احساس آسودگی شباهتی نداشت. الیزابت نمی‌دانست که داری از دیدنش ناراحت شده یا خوشحال، اما شک می‌نمود که داری خونسرد و بی‌تفاوت نبوده.

بالاخره همراهانش به او گفتند که حواسش کجاست؟ این بود که الیزابت به خودش آمد و فهمید که باید حواسش را جمع کند.

وارد جنگل شدند، کمی ایستادند تا از رودخانه دل بکنند، بعد راه سربالایی را در پیش گرفتند. در نقاطی که از لابه‌لای درخت‌ها می‌شد اطراف را دید، مناظر دل‌انگیزی از دره‌ها، تپه‌های روبه‌رو، رشته‌های طولیل درخت و گاهی قسمت‌هایی از نهر به چشم می‌خورد. آقای گاردینر گفت که دلش می‌خواهد دور پارک را حسابی بگردد، اما فکر کرد خیلی طول می‌کشد و از حد پیاده‌روی تجاوز می‌کند. باغبان با لبخند فاتحانه‌ای گفت که از ده مایل هم

بیشتر است. این بحث فیصله پیدا کرد و آن‌ها همان راه آشنای قبلی را در پیش گرفتند. بعد از مدتی، از سرایشی وسط درخت‌های سوار بر هم گذشتند و در یکی از باریک‌ترین قسمت‌های رودخانه به کنار آب رسیدند. از پل کوچکی که با حال و هوای مناظر اطراف سازگاری داشت عبور کردند. این نقطه بکرتر و دست‌نخورده‌تر از جاهای دیگر بود. دره در این قسمت تنگ‌تر می‌شد و غیر از رودخانه فقط برای گذرگاه باریکی وسط درخت‌های انبوه و بکر جا باز کرده بودند. الیزابت دلش می‌خواست پیچ و خم‌های این گذرگاه را ببیند، اما وقتی از پل عبور کردند و متوجه فاصله‌ی مسیرشان تا خانه شدند، خانم گاردینر که زیاد اهل پیاده‌روی نبود گفت که دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد و فکر و ذکرش این بود که هرچه زودتر به کالسکه‌شان برسند. الیزابت هم رضایت داد و همگی از آن سوی رودخانه، از نزدیک‌ترین مسیر، به طرف خانه به راه افتادند. اما آهسته پیش می‌رفتند، زیرا آقای گاردینر، که خیلی به ماهیگیری علاقه داشت (هرچند کمتر برایش پیش می‌آمد که این علاقه خود را ارضا کند)، مدام ماهی‌های قزل‌آلایی را که در آب خودنمایی می‌کردند تماشا می‌کرد و با باغبان درباره‌ی آن‌ها گپ می‌زد. به خاطر همین، سریع پیش نمی‌رفتند. در جریان همین آهسته‌رفتن، بار دیگر غافلگیر شدند و دیدند که آقای داری از فاصله‌ای نه چندان دور دارد به طرفشان می‌آید. تعجب الیزابت دست‌کمی از دفعه قبل نداشت. درخت‌های گذرگاه در این قسمت تنگ‌تر بود و آن‌ها آقای داری را قبل از رسیدنش می‌دیدند. الیزابت، به‌رغم تعجب و حیرت، لااقل بیش از دفعه قبل آمادگی ملاقاتش را داشت. از این‌رو، تصمیم گرفت اگر آقای داری واقعاً به نزدشان آمد با آرامش و خونسردی با او هم صحبت بشود. البته، برای چند لحظه، فکر کرد که شاید آقای داری می‌خواهد به سمت دیگری بیچد، چون پیچ و خم گذرگاه اندکی آقای داری را از نظر پنهان می‌کرد. اما، بعد از آن پیچ و خم، آقای داری درست مقابل آن‌ها سردرآورد. الیزابت با یک نگاه متوجه شد که آقای داری همچنان آن ادب و نزاکت دفعه قبل را دارد. الیزابت هم، با تأسی از همین ادب

و نزاکت، شروع کرد به تعریف و تمجید از زیبایی‌های آن محل. اما به محض آنکه الفاظ «دل‌انگیز» و «سحرآمیز» از دهانش خارج شد فکرهای آزاردهنده‌ای به سراغش آمد و خیال کرد که تعریف و تمجیدش از پمبرلی شاید سوءتعبیر شود. این بود که رنگ به رنگ شد و ماکت ماند.

خانم گاردینر کمی عقب‌تر ایستاده بود. آقای داریسی وقتی سکوت الیزابت را دید از او خواهش کرد که افتخار بدهد و او را با دوستانش آشنا کند. الیزابت اصلاً انتظار این همه ادب و نزاکت را نداشت. بی‌اختیار لبخند زد، چون آقای داریسی حالا می‌خواست با همان آدم‌هایی آشنا بشود که موقع خواستگاری با غرور علیه آن‌ها سخن گفته بود. الیزابت فکر کرد: «وقتی بفهمد این‌ها که هستند چه قدر تعجب خواهد کرد! لابد آن‌ها را جای آدم‌های سطح بالا گرفته است.»

بلافاصله معارفه انجام شد. الیزابت موقعی که نسبت خانوادگی آن‌ها را می‌گفت، زیرچشمی به آقای داریسی نگاه می‌کرد تا ببیند چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. انتظار داشت آقای داریسی به محض شناختن این هم‌صحبت‌های سطح پایین به نوعی خودش را پس بکشد. البته آقای داریسی از فهمیدن نسبت قوم و خویشی آن‌ها تعجب کرد، اما با صبر و شکیبایی این تعجب را پنهان کرد، و نه تنها راهش را نگرفت و نرفت بلکه به طرف‌شان رفت و سر صحبت را با خانم گاردینر باز کرد. الیزابت خیلی خوشحال شد و احساس کامیابی کرد. چه قدر مطبوع و تسلا بخش بود که قوم و خویش‌هایی داشت که سبب سرافکندگی‌اش نمی‌شدند. با دقت و توجه خاصی به همه حرف‌هایی که میان آن‌ها رد و بدل می‌شد گوش می‌سپرد و از هر سخن و جمله‌ای که دایب‌اش به زبان می‌آورد احساس غرور می‌کرد، زیرا همه این سخن‌ها و جمله‌ها نشانه فراست و ذوق و آداب‌دانی او بود.

موضوع صحبت خیلی زود به ماهیگیری کشیده شد، و الیزابت شنید که آقای داریسی با ادب و نزاکت تمام از دایب‌اش دعوت می‌کند که تا زمانی که در آن حوالی به سر می‌برد هر وقت دلش خواست بیاید ماهیگیری کند، و حتی

وسایل ماهیگیری به او تعارف می‌کند و قسمت‌های پرماهی تر رودخانه را نیز نشان می‌دهد. خانم گاردینر که دست در دست الیزابت راه می‌رفت نگاهی حاکی از تعجب به الیزابت انداخت. الیزابت چیزی نگفت، اما از این نگاه خیلی خوشش آمد، زیرا همه این تعارف‌ها و آداب‌دانی‌ها را ناشی از حضور خودش می‌دانست. اما حیرت و تعجب خود الیزابت حد و اندازه نداشت و مدام به خود می‌گفت: «چرا این قدر عوض شده؟ از چه چیزی ناشی می‌شود؟ برای من نیست، به خاطر من نیست که رفتارهایش این قدر تلطیف شده. سرزنش‌های من در هانسفرد نمی‌تواند این همه تغییر به بار آورده باشد. امکان ندارد که هنوز عاشقم باشد.»

مدتی قدم زدند. دو خانم جلوتر راه می‌رفتند و دو آقا پشت سرشان. به سمت پایین و به کنار نهر رفتند تا گیاهان قشنگ کنار آب را بهتر ببینند. در این حین، جاها عوض شد، زیرا خانم گاردینر که از پیاده‌روی آن روز خسته شده بود و دیگر تکیه دادن به بازوی الیزابت را کافی نمی‌دید از شوهرش خواست که بیاید کنارش تا دست او را بگیرد. آقای داریسی جای خانم گاردینر را در کنار الیزابت گرفت، و به این ترتیب به راه‌شان ادامه دادند. بعد از سکوتی کوتاه، الیزابت شروع به صحبت کرد. دلش می‌خواست آقای داریسی بداند که او قبل از آمدنش مطمئن شده بود او آن‌جا نیست. به خاطر همین صحبتش را از این‌جا شروع کرد که آمدن آقای داریسی برایش کاملاً غیرمنتظره بوده... بعد اضافه کرد: «سرایدارتان به ما می‌گفت که شما زودتر از فردا نخواهید آمد. حتی، قبل از آمدن‌مان از بیکول، باخبر شده بودیم که شما به این زودی به این حوالی نمی‌آیید.»

آقای داریسی تصدیق کرد، اما توضیح داد که کاری با مباشر خود داشته و همین باعث شده چند ساعتی زودتر از بقیه هم سفرانش به این‌جا بیاید. بعد ادامه داد: «فردا، اول وقت، خواهند آمد. بین آن‌ها کسانی هم هستند که قبلاً با شما آشنا شده‌اند... آقای بینگلی و خواهرانش.»

الیزابت فقط سری تکان داد. افکارش بلافاصله متوجه زمانی شد که برای

آخرین بار اسم آقای بینگلی بین آنها برده شده بود. از قیافه آقای دارسی هم می شد فهمید که فکر او نیز به جایی غیر از این نرفته است.

آقای دارسی بعد از کمی مکث گفت: «یک نفر دیگر هم هست که خیلی مشتاق است با شما آشنا بشود... اجازه می دهید این مدتی که در لمتن اقامت دارید خواهرم را به شما معرفی کنم؟ توقع زیادی است؟»

الیزابت از چنین تقاضایی خیلی تعجب کرد. هضم نمی کرد که خواهر آقای دارسی چه گونه رضایت داده است. الیزابت بلافاصله احساس کرد که هر قصد و نیتی که دوشیزه دارسی از آشنایی با او داشته باشد، همه این ها زیر سر برادر اوست، و صرف نظر از نتیجه کار، همین مسئله فی نفسه رضایت بخش است. بله، رضایت بخش است که آزدگی آقای دارسی سبب بدبینی اش نشده است.

مدتی در سکوت راه رفتند. هر دو غرق در فکر بودند. الیزابت کمی معذب بود، نمی توانست آسوده باشد، اما احساس غرور می کرد و راضی بود. این که آقای دارسی می خواست خواهرش را با او آشنا کند، خودش بهترین تعریف و تمجید به حساب می آمد. کمی بعد، از همراهان خود خیلی پیش افتادند، و موقعی که به کنار کالسکه رسیدند آقا و خانم گاردینر نیم مایل عقب تر بودند.

آقای دارسی از الیزابت دعوت کرد برای استراحت به خانه اش برود... اما الیزابت گفت که زیاد خسته نیست، و همان جا هر دو روی چمن ها ایستادند. در چنین موقعیتی خیلی حرف ها می شد زد، و سکوت کاملاً آزاردهنده بود. الیزابت می خواست حرف بزند، اما انگار هر موضوعی به نوعی ممنوع بود. بالاخره به ذهنش آمد که در سفر است، و هر دو مدتی از متلاک و داویدیل حرف زدند. اما زمان به کندی سپری می شد و زندایی الیزابت هم خیلی آهسته راه می رفت. صبر و تحمل الیزابت و موضوع های صحبتش داشت تمام می شد که مصاحبت دو نفره آنها نیز به انتها رسید، چون آقا و خانم گاردینر از راه رسیدند و آقای دارسی با اصرار از همه دعوت کرد که به خانه اش بروند تا

چیزی بخورند. اما این دعوت پذیرفته نشد و طرفین با نهایت ادب و نزاکت از هم خداحافظی کردند. آقای دارسی به خانم ها کمک کرد تا سوار کالسکه شوند، و هنگامی که کالسکه به راه افتاد الیزابت آقای دارسی را دید که آهسته به طرف خانه اش می رود.

اظهار نظرهای دایی و زندایی شروع شد. هر دو می گفتند او به مراتب برتر از چیزی بوده که تصور می کرده اند. دایی گفت: «کاملاً خوش رفتار، مودب و بی ادعاست.»

زندایی در جواب گفت: «البته کمی سنگینی در او هست، اما فقط به حالتش مربوط می شود و توی ذوق نمی زند. حالا می توانم با این حرف سرایدار موافق باشم که هر چند عده ای او را مغرور می دانند من نشانه ای از آن ندیده ام.»

«از رفتاری که با ما داشت خیلی تعجب کردم. چیزی بیش از ادب و نزاکت دیدم. رفتارش دلسوزانه بود. لزومی نداشت این قدر به ما توجه نشان بدهد. آشنایی اش با الیزابت هم که زیاد نبوده.»

زندایی گفت: «البته، لیزی، به خوش قیافگی و بکهام نیست، بهتر است بگویم که قیافه و بکهام را ندارد، وگرنه خیلی هم خوب و جذاب است. راستی، تو چرا می گفتی که جذاب نیست؟»

الیزابت هر طور که بود لاپوشانی کرد، و گفت آن دفعه که در کنت او را دیده بود بیش از قبل از او خوشش آمده بود، اما هیچ وقت مثل امروز مطبوع و خوش برخورد نبوده است.

دایی اش جواب داد: «ولی شاید در ادب و نزاکتش کمی تظاهر کند. خیلی وقت ها اعیان و اشراف این طورند. به خاطر همین، من حرف هایش را در مورد ماهیگیری زیاد جدی نمی گیرم، چون یک روز دیگر ممکن است تغییر عقیده بدهد و حتی مرا از ملکش بیرون بیندازد.»

الیزابت می دید که آنها درباره اش خیلی اشتباه می کنند، اما چیزی نگفت. خانم گاردینر ادامه داد: «این آدمی که من دیده ام امکان ندارد مرتکب آن

ظلمی بشود که در حق ویکهام بی چاره مرتکب شده. حالت و نگاهش اصلاً به بدجنسی نمی زند. برعکس، وقتی حرف می زند قیافه اش حالت مطبوعی دارد. نوعی وقار و احترام در قیافه اش هست که آدم فکر نمی کند بدطینت باشد. ولی البته خانم خیرخواهی که خانه را به ما نشان داده در کمالات و شخصیت او مبالغه کرده! چند بار نزدیک بود بزنم زیر خنده. به نظر من، چون ارباب بلندنظر و سخاوتمندی است، از نظر یک خدمتکار همه فضیلت ها را با هم دارد.»

الیزابت در این لحظه فکر می کرد که باید در دفاع از رفتار آقای داریسی با ویکهام چیزی بگوید. این بود که با نهایت احتیاط و رازداری به آن ها گفت که از قوم و خویش های او در کنت چیزهایی شنیده و رفتار آقای داریسی را می شود اساساً جور دیگری هم تعبیر کرد. برخلاف آنچه در هرتفردشر تصور می کرده اند، نه آقای داریسی آن قدرها مقصر بوده و نه ویکهام آن قدرها پاک و معصوم است. الیزابت، برای تأکید بیشتر، حتی جزئیات آن قرار و مدار مالی را شرح داد، البته بدون آن که بگوید از چه کسی شنیده است، اما تأکید کرد که منبعش موثق و قابل اعتماد بوده است.

خانم گاردینر تعجب کرد و به فکر فرو رفت، اما چون داشتند به محل شادی های جوانی اش نزدیک می شدند هر فکری جای خود را به خاطرات جذاب گذشته می داد. چنان در بحر تماشای نقاط جالب اطراف بود و داشت آن ها را به شوهرش نشان می داد که دیگر نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. با این که از پیاده روی آن روز خیلی خسته شده بود، همین که غذا خوردند دوباره به راه افتاد تا برود دوست و آشناهای سابق را پیدا کند، و شب هم به مصاحبت و تجدید دیدار با این دوست و آشناهایی گذشت که سال های سال آن ها را ندیده بود.

اتفاق های آن روز چنان برای الیزابت جالب بود که به این دوست و آشناهای جدید زیاد توجه نشان نداد. کاری نمی توانست بکند جز این که فکر کند، با حیرت به ادب و نزاکت آقای داریسی فکر کند، و مهم تر از همه به این فکر کند که آقای داریسی دوست دارد او را با خواهرش آشنا کند.

فصل ۲

الیزابت فکر کرده بود آقای داریسی خواهر خود را روز بعد از آمدنش به پمبرلی به دیدنش خواهد آورد. به خاطر همین، تصمیم گرفته بود که آن روز از حول و حوش مهمان خانه دور نشود. اما اشتباه کرده بود، چون مهمانان درست همان روزی آمده بودند که آن ها به لمتن رسیده بودند. با بعضی از دوست و آشناهای تازه در اطراف قدم زده بودند و تازه به مهمان خانه برگشته بودند تا لباس عوض کنند و آماده غذا خوردن با همین خانواده جدید بشوند که ناگهان صدای کالسکه آمد. به طرف پنجره رفتند و دیدند که آقا و خانمی با کالسکه دوچرخ از جاده بالا می آیند. الیزابت بلافاصله از لباس مخصوص خدمتکار همه چیز را فهمید و وقتی به قوم و خویش های خود گفت که چه افتخاری نصیب شان خواهد شد آن ها را غرق در حیرت و شگفتی کرد. دستپاچگی خود الیزابت به هنگام گفتن این مطلب، به علاوه وضعیتی که پیش آمده بود، و همین طور وقایع روز قبل، فکر جدیدی به سرشان می انداخت. قبلاً به چنین چیزی فکر نکرده بودند، اما حالا دیگر چنین توجه و ابراز لطفی را چیزی جز علاقه و دلبستگی به خواهرزاده خود تعبیر نمی کردند. هنگامی که این تصورات جدید در ذهن دایمی و زن دایمی شکل می گرفت، تلاطم احساسات الیزابت نیز هر لحظه بیشتر می شد. خودش از این اضطراب و

دستپاچگی متحیر بود. اما در میان همه چیزهایی که مضطربش می کرد این فکر هم عذابش می داد که مبادا دل بستگی دارسی سبب شده باشد که بیش از حد نزد خواهرش از او تعریف و تمجید کرده باشد. الیزابت واقعاً دلش می خواست مطبوع جلوه کند و حالا می ترسید که مبادا مورد پسند خواهر دارسی قرار نگیرد و انتظارات او را برآورده نکند.

از پنجره خود را کنار کشید تا مبادا او را ببیند. در اتاق مدام بالا و پایین می رفت و می خواست خود را آرام کند، اما نگاه های کنجکاو و متعجب دایی و زدن دایی اش سبب آشفتگی بیشترش می شد.

دوشیزه دارسی و برادرش آمدند و لحظه های دشوار معارفه سپری شد. الیزابت با تعجب دید که این آشنای تازه نیز لاقط به قدر خود او دستپاچه است. از وقتی که به لمتن آمده بود مدام شنیده بود که دوشیزه دارسی آدم بسیار مغروری است، اما الیزابت در همین چند دقیقه درمی یافت که او خیلی هم محبوب و خجالتی است. کم حرف هم بود و بیش از یکی دو کلمه از دهانش خارج نمی شد.

دوشیزه دارسی بلندقد بود. درشت تر از الیزابت هم بود. سنش کمی بیشتر از شانزده سال بود اما هیکلش شکل گرفته بود و ظاهر زنانه و قشنگی داشت. به اندازه برادرش خوش قیافه نبود اما فهم و شعور از قیافه اش می بارید و رفتارش کاملاً ملایم و مطبوع و عاری از تکبر بود. الیزابت که انتظار داشت او هم مثل برادرش ناظر سخنگیر و خون سردی باشد، با پی بردن به این احساسات و خصوصیات متفاوت خیالش آسوده شد.

چیزی نگذشت که دارسی به الیزابت گفت بینگلی نیز دارد به دیدنش می آید. هنوز الیزابت فرصت اظهار خوشوقتی پیدا نکرده و آماده دیدار با چنین مهمانی نشده بود که صدای قدم های شتاب زده بینگلی روی پله ها به گوش رسید و لحظه ای بعد بینگلی وارد اتاق شد. مدت ها بود که دیگر الیزابت از دست او عصبانی نبود، اما اگر هم بود در مقابل احترام بی شائبه ای که بینگلی در این تجدید ملاقات ابراز می کرد رنگ می باخت. خیلی کلی اما

دوستانه از حال و روز خانواده الیزابت پرسید و با همان محبت و سهولت همیشگی اش به الیزابت نگاه کرد و حرف زد.

بینگلی از نظر آقا و خانم گاردینر هم آدم جالبی بود. خیلی وقت بود که دلشان می خواست او را ببینند. اصلاً همه کسانی که آنجا بودند برای آقا و خانم گاردینر جالب بودند. حدس و گمانی که درباره آقای دارسی و خواهرزاده شان زده بودند، سبب می شد با کنجکاوی بسیار، اما محتاطانه، این دورا زیر نظر بگیرند. خیلی زود هم پی بردند که لاقط یکی از این دو نفر معنای عشق را می فهمد. درباره احساسات الیزابت کمی مردد بودند، اما شکی نبود که آقای دارسی سرشار از علاقه و تحسین است.

الیزابت هم بیکار نبود. می خواست از احساسات تک تک مهمانانش سردر بیاورد، می خواست احساسات خودش را مهار کند و در حضور جمع مقبول به نظر برسد. درست در همین مورد که الیزابت نگرانی اش بیشتر بود، کامیابی اش نیز بیشتر بود، زیرا کسانی که الیزابت سعی می کرد خوشایندشان باشد واقعاً به او علاقه مند شده بودند. بینگلی آماده بود، جورجیانا مشتاق بود و دارسی هم می خواست که از الیزابت خوشش بیاید.

الیزابت با دیدن بینگلی خود به خود به یاد خواهر خود می افتاد. آه! چه قدر دلش می خواست بداند که آیا بینگلی هم به یاد خواهرش می افتد یا نه! گاهی خیال می کرد که بینگلی درباره رویدادهای گذشته کمتر حرف می زند، و یکی دوبار هم این فکر خوش به سرش زد که بینگلی وقتی به او نگاه می کند انگار دنبال شباهتی می گردد. البته شاید این ها خیالات بود، اما الیزابت در مورد رفتار بینگلی با دوشیزه دارمی، که رقیب جین تصور می شد، اصلاً خیالاتی نمی شد، چون هیچ نگاهی بین این دو رد و بدل نمی شد که نشانه توجه و علاقه خاصی باشد. هیچ چیز بین این دو نمی گذشت که امیدهای خواهر بینگلی را موجه نشان بدهد. الیزابت از این موضوع خیالش راحت شد. حتی، قبل از رفتن شان، دوسه مورد جزئی پیش آمد که الیزابت با خوشحالی آن ها را به خاطره بینگلی از جین مربوط دانست، ... نوعی محبت

و علاقه و میل به ادامهٔ صحبت، تا شاید موضوع حرف‌ها به جین برگردد، اما بینگلی جرئت نمی‌کرد و دل به دریا نمی‌زد. در یک لحظه که بقیه داشتند با هم حرف می‌زدند، بینگلی با لحنی که تأسف بار به نظر می‌رسید به الیزابت گفت که مدت درازی است موهبت دیدار دست نداده است، و قبل از این که الیزابت جوابی بدهد اضافه کرد: «بیش از هشت ماه گذشته است. از ۲۶ نوامبر که همه داشتیم در ندرفیلد می‌رقصیدیم یکدیگر را ندیده‌ایم.»

الیزابت از این که آن روز این قدر دقیق به یاد بینگلی مانده است خوشحال شد. بعد، بار دیگر، موقعی که هیچ کس دیگری نمی‌شنید، از الیزابت پرسید که آیا همهٔ خواهرهایش در لانگبورن هستند یا نه. در این سؤال، و همین طور در صحبت قبلی‌اش، چیز خاصی احساس نمی‌شد، اما در نگاه و رفتارش چیزی بود که معنای خاصی داشت.

الیزابت زیاد به آقای داریسی نگاه نمی‌کرد، اما هر بار که چشمش به او می‌افتاد نوعی ملایمت و رضایت در او تشخیص می‌داد و در حرف‌های او نشانی از غرور و بی‌اعتنایی به اطرافیان نمی‌دید. به خاطر همین متقاعد شد که رفتاری که روز قبل شاهدش بود، حتی اگر موقت بوده باشد، لااقل در این یک روز هنوز آثارش باقی است. الیزابت می‌دید که آقای داریسی با کسانی مصاحبت و تبادل نظر می‌کند که چند ماه پیش تر اصلاً حرف‌زدن با آنها را کسر شأن خود می‌دانست. وانگهی، می‌دید که آقای داریسی با نزاکت و مبادی آداب است، آن هم نه فقط با خود الیزابت، بلکه با همان قوم و خویش‌های الیزابت که قبلاً تحقیرشان کرده بود. بعد الیزابت آن آخرین صحنه را در خانهٔ کشیشی هانسفرد به یاد آورد، و تفاوت رفتار آقای داریسی چنان به نظرش زیاد رسید که نمی‌توانست حیرت و شگفتی خود را پنهان نگه دارد. قبلاً، او را حتی نزد دوستان نزدیکش در ندرفیلد، یا قوم و خویش‌های والامقامش در روزینگز، این قدر مشتاق جلب رضایت مخاطبان، این قدر بی‌تکلف یا این قدر راحت و رها، ندیده بود، درحالی که حالا فایده و امتیازی هم از این طرز رفتار نصیبش نمی‌شد. اصلاً آشنایی‌اش با همین کسانی که سعی داشت در

نظرشان مطبوع باشد از نظر خانم‌های ندرفیلد و روزینگز مضحک و تحقیرآمیز می‌بود.

مهمان‌ها بیش از نیم ساعت ماندند و هنگامی که برخاستند تا بروند آقای داریسی از خواهر خود نیز خواست که به اتفاق از آقا و خانم گاردینر و دوشیزه بنت دعوت کنند که قبل از عزیمت‌شان از آن ناحیه برای صرف غذا به پمبرلی بیایند. دوشیزه داریسی، با نوعی دستپاچگی که علامت بی‌تجربگی‌اش در دعوت کردن بود، بلافاصله از برادر اطاعت کرد. خانم گاردینر به الیزابت نگاه کرد تا ببیند او (که مهمانی لابد به خاطر اوست) آمادگی قبول این دعوت را دارد یا نه، اما الیزابت رویش را برگردانده بود. خانم گاردینر که این تجاهل را بیشتر نوعی دستپاچگی موقت تعبیر می‌کرد تا بی‌میلی، با توجه به اشتیاق شوهرش که اصولاً نشست و برخاست با آدم‌های سطح بالا را دوست داشت، دعوت را پذیرفت چون مطمئن بود که الیزابت هم خواهد آمد. برای دو روز بعد قرار و مدار گذاشتند.

بینگلی با خوشحالی گفت چه خوب است که بار دیگر الیزابت را خواهد دید، چون خیلی حرف‌ها برای گفتن دارد و خیلی چیزها دربارهٔ دوستان هرتفردش می‌خواهد بپرسد. الیزابت که حدس می‌زد معنی این حرف فقط این است که بینگلی دوست دارد چیزهایی از جین بشنود، خوشحال شد. وقتی مهمان‌ها رفتند، الیزابت با توجه به این حرف و بعضی حرف‌های دیگر، به این نیم ساعتی که سپری شده بود با رضایت می‌اندیشید، هرچند که در خود آن نیم ساعت این قدر احساس رضایت نکرده بود. حالا الیزابت دلش می‌خواست تنها باشد. دوست نداشت پرس‌وجوها یا اشاره‌های دایی و زندایی‌اش را بشنود. این بود که وقتی تعریف و تمجیدهای آنها را از بینگلی شنید، به سرعت به بهانهٔ لباس عوض کردن از پیش آنها رفت.

اما الیزابت بیهوده از کنجکاوی آقا و خانم گاردینر می‌ترسید، چون آنها دل‌شان نمی‌خواست به‌زور او را وادار به حرف‌زدن کنند. معلوم بود که آشنایی الیزابت با آقای داریسی بسیار بیشتر از آن است که قبلاً تصور

می کردند. همین طور، معلوم بود که آقای داری عاشق الیزابت است. خیلی چیزها دیده بودند که توجه شان را جلب کرده بود، و دیگر دلیلی نمی دیدند کنجکاوی کنند.

درباره آقای داری نظر خیلی خوبی داشتند و تا جایی که آشنایی و شناخت شان اجازه می داد هیچ عیب و ایرادی در او نمی دیدند. تحت تأثیر ادب و نزاکتش قرار گرفته بودند. اگر فقط به احساسات خود رجوع می کردند و حرف های سرایدار را به یاد می آوردند (صرف نظر از عقیده دیگران) تصویری از آقای داری در ذهن شان شکل می گرفت که اهالی هرتفردشر با شناختی که داشتند باور نمی کردند این تصویر همان آقای داری سابق است. حالا بهتر می شد حرف های سرایدار را باور کرد. خیلی زود دریافته بودند که گفته های خدمتکاری که از چهار سالگی او را می شناخته و همین طور رفتارهای محترمانه خود آقای داری را نمی توان نادیده گرفت. در اظهار نظر آشنایان لمتن هم نکته ای دیده نمی شد که از ارزش و منزلت آقای داری بکاهد. هیچ عیب و ایرادی در او نمی دیدند، جز غرور. البته شاید مغرور بود. اگر هم نبود، اهالی شهر کوچکی که محل داد و ستد بود و خانواده آقای داری با آنها مراوده نداشت خیلی راحت می توانستند او را مغرور بدانند. اما همه می گفتند که سخاوتمند است و به تهیدمتان کمک می کند.

اما درباره ویکهام، مسافران ما خیلی زود پی بردند که او در آنجا وجهه خوبی ندارد. البته مردم از مشکل اصلی اش، یعنی مشکلش با پسر ولی نعمتش، اطلاع درست و حسابی نداشتند، اما همه این را می دانستند که ویکهام وقتی از دریشرفته بود کلی قرض و بدهی بالا آورده بود که بعداً آقای داری پرداخت کرده بود.

الیزابت آن شب بیش از شب قبل افکارش متوجه پمبرلی بود. شب آهسته سپری می شد، اما نه آن قدر که الیزابت بتواند به احساسات خود در قبال آن ساکن عمارت پمبرلی نظم و نسقی بدهد. دو ساعت تمام خوابش نبرد. کلنجر می رفت تا شاید با احساسات خودش کاری کند. معلوم بود که از

داری بدش نمی آید. نه، مدت ها بود که دیگر از داری بدش نمی آمد. حتی تا حدودی خجل هم بود از این که زمانی از او بدش می آمده. به خاطر صفات پسندیده اش به او احترام می گذاشت، هر چند که ابتدا نمی خواست باور کند. حالا دیگر هیچ احساس بدی نداشت. اکنون احساسات الیزابت رنگ و بوی دوستانه تری پیدا کرده بود، همه چیز کاملاً به خوبی داری شهادت می داد و اخلاق و رفتار داری کاملاً دوست داشتنی به نظر می رسید. وقایع روز قبل هم مؤید همین بود. ولی، مهم تر از همه، مهم تر از احترام و تقدیر، چیزی از جنس خیرخواهی و دوست داشتن نیز در الیزابت بود که نمی شد نادیده اش گرفت. ... نوعی احساس امتنان، نه فقط به خاطر این که زمانی داری عاشقش بوده، بلکه به خاطر این که هنوز هم عاشقش هست و تمام بدرفتاری ها و بدزبانی های الیزابت را موقع رد کردن خواستگاری اش بخشیده و همه اتهام های نامنصفانه الیزابت را ندیده گرفته است. کسی که الیزابت تصور می کرد از آن پس بزرگ ترین دشمن خواهد بود، در این دیدار تصادفی همچنان مشتاق بود که آشنایی اش را ادامه بدهد. بدون کوچک ترین نشانه ای از بی نزاکتی یا بی اعتنائی، آن هم موقعی که فقط خودشان دو نفر با هم بودند، در صدد جلب رضایت دوست و آشناهای الیزابت برآمده بود و حتی دلش خواسته بود الیزابت را به خواهر خود معرفی کند. چنین تغییری در مردی که آن همه مغرور بود، نه تنها باعث شگفتی و حیرت می شد بلکه نوعی احساس امتنان هم پدید می آورد. ... می بایست این تغییر را به عشق نسبت داد، عشقی پر شور. به این ترتیب، احساسی در الیزابت سر برمی آورد که به هیچ وجه ناخوشایند نبود، اما نمی شد دقیقاً توضیحش داد. الیزابت احترام می گذاشت، تقدیر می کرد، ممنون بود، به سعادت او علاقه داشت. فقط می خواست بداند که سعادت او تا کجا به خود الیزابت بستگی دارد و تا کجا باید توانایی خود را برای سعادت هر دو نفر به کار گیرد، زیرا الیزابت دیگر می دانست که این توانایی را دارد که داری را به تجدید خواستگاری برانگیزد.

آن شب خانم گاردینر و الیزابت قرار گذاشته بودند که وقتی به دیدن

دوشیزه دارسی می‌روند در نزاکت و رفتار سنگ تمام بگذارند، چون دوشیزه دارسی نهایت ادب را به خرج داده بود و همان روز ورودش به پمبرلی، با آنکه تازه به صبحانه دیروقتی رسیده بود، به دیدن‌شان آمده بود. بله، قرار گذاشته بودند که به دوشیزه دارسی تأسی کنند، هرچند که می‌دانستند باز هم از عهده جبران چنین رفتاری برنخواهند آمد. به این ترتیب، صلاح در این دیدند که صبح روز بعد در پمبرلی به حضور دوشیزه دارسی برسند. قرار و مدار این‌طور گذاشته شد... البته الیزابت وقتی از خودش می‌پرسید که چرا خوشحال است جواب درستی پیدا نمی‌کرد.

آقای گاردینر، بعد از صبحانه، خیلی زود رفت. قرار و مدار ماهیگیری را روز قبل تجدید کرده بودند و او قول قطعی داده بود که موقع ظهر در پمبرلی با بعضی از آقایان ملاقات کند.

فصل ۳

الیزابت که دیگر می‌دانست نفرت دوشیزه بینگلی از حسادتش ناشی می‌شود، بی‌اختیار می‌اندیشید که حضورش در پمبرلی چه قدر برای دوشیزه بینگلی نامطبوع خواهد بود. خیلی دوست داشت بفهمد که در این تجدید دیدار چه قدر دوشیزه بینگلی نزاکت به خرج خواهد داد.

وقتی رسیدند، آن‌ها را از سرسرا به سالی هدایت کردند که منظره شمالی‌اش در آن تابستان بسیار دل‌انگیز بود. پنجره‌ها به زمین‌های اطراف باز می‌شد و منظره بسیار زیبای تپه‌های سرسبز و پردرخت پشت عمارت دیده می‌شد، همین‌طور بلوط‌های قشنگ و شاه‌بلوط‌هایی که بر چمنزار بین عمارت و تپه‌ها پراکنده بودند.

در این اتاق بود که دوشیزه دارسی آن‌ها را به حضور پذیرفت. دوشیزه دارسی با خانم هرست و دوشیزه بینگلی و خانمی که در لندن با او زندگی می‌کرد، در این اتاق نشسته بود. جورجیانا خیلی مودبانه استقبال کرد، اما نوعی دستپاچگی در رفتارش بود که البته به شرم و ترس از اشتباه مربوط می‌شد ولی کسانی که خود را از او پایین‌تر می‌دانستند آن را غرور و خودپسندی تعبیر می‌کردند. البته خانم گاردینر و الیزابت منصف بودند و احساس او را درک می‌کردند.

خانم هرست و دوشیزه بینگلی فقط سری تکان دادند. وقتی نشستند، چند لحظه سکوت حاکم شد، از آن نوع سکوت‌ها که در چنین مواقعی آزاردهنده است. خانم انسلی سکوت را شکست. زن مهربان و مطبوعی بود که همین رفتار و بازکردن سر صحبتش نشان می‌داد به مراتب مبادی آداب‌تر از دو خانم دیگر است. صحبت او با خانم گاردینر، که گاهی الیزابت هم به آن ملحق می‌شد، ادامه یافت. دوشیزه دارسی نیز به نظر می‌رسید دوست دارد در گفت‌وگو شرکت کند ولی دل و جرئت کافی نداشت. گاهی که مطمئن می‌شد کسی نمی‌شنود جمله‌ای می‌گفت.

الیزابت زود متوجه شد که دوشیزه بینگلی به دقت او را زیر نظر دارد. هر کلمه‌ای که از دهان الیزابت خارج می‌شد، بخصوص اگر خطاب به دوشیزه دارسی بود، کاملاً مورد توجه دوشیزه بینگلی قرار می‌گرفت. اما این قضیه مانع آن نمی‌شد که الیزابت با دوشیزه دارسی صحبت کند، فقط فاصله این دو نفر به حدی بود که نمی‌شد راحت با یکدیگر حرف بزنند. به هر حال، الیزابت زیاد هم ناراحت نبود که حرف چندانی نمی‌زند. افکار خودش به قدر کافی ذهنش را اشغال کرده بود. هر لحظه منتظر بود که یکی از آقایان وارد شود. هم دوست داشت و هم می‌ترسید که ارباب خانه نیز همراه بقیه وارد شود، اما نمی‌دانست که بیشتر دوست دارد یا می‌ترسد. یک ربع گذشت بی‌آنکه دوشیزه بینگلی حرفی زده باشد، اما ناگهان دوشیزه بینگلی با سردی تمام از حال و روز افراد خانواده الیزابت پرسید. الیزابت هم خیلی رسمی و خونسرد جواب داد، و باز دوشیزه بینگلی سکوت کرد.

ورود خدمتکاران با گوشت سرد، کیک و انواع میوه‌های مرغوب فصل، حال و هوا را عوض کرد، اما مدتی طول کشید تا حال‌وهوا واقعاً عوض بشود. بالاخره خانم انسلی بارها نگاه‌های معنی‌دار به دوشیزه دارسی انداخت و لب‌خند زد تا موقعیت او را به یادش بیاورد. حالا دیگر همه می‌توانستند سرشان را گرم کنند، چون با آنکه اصلاً نمی‌توانستند حرف بزنند لااقل می‌توانستند چیزی بخورند. کپه‌های قشنگ انگور و شلیل و هلو زود همه را دور میز کشاند.

موقع خوردن، الیزابت با خودش کلنجار می‌رفت که از آمدن آقای دارسی می‌ترسد یا خوشش می‌آید. الیزابت از لحظه‌ای که وارد این اتاق شده بود با این احساسات کلنجار می‌رفت. تازه داشت فکر می‌کرد از آمدن آقای دارسی خوشحال خواهد شد که دید آقای دارسی آمده است، و الیزابت فکر کرد دلش نمی‌خواسته او بیاید.

آقای دارسی مدتی با آقای گاردینر بود که با دوسه آقای دیگر مقیم آن‌جا در کنار رودخانه ماهیگیری می‌کرد. آقای دارسی که شنیده بود خانم‌ها قصد دارند آن روز صبح به دیدن جورجیانا بروند از کنار رودخانه برگشته بود. به محض ورود آقای دارسی، الیزابت عاقلانه تصمیم گرفت کاملاً آرام و راحت باشد و خود را دستپاچه نشان ندهد. ... گرفتن چنین تصمیمی راحت بود اما انجام‌دادنش معلوم نبود به همان راحتی باشد، چون متوجه شد که همه با کنجکاوی به او و آقای دارسی نگاه می‌کنند و از لحظه ورود آقای دارسی دقت کرده‌اند تا ببینند او چه رفتاری در پیش خواهد گرفت. کنجکاوی هیچ کس به شدت کنجکاوی دوشیزه بینگلی نبود، هرچند که وقتی با این دو نفر حرف می‌زد با خنده و تبسم حالت چهره خود را تغییر می‌داد. حسادت هنوز امیدوار نگهش می‌داشت و توجهش به آقای دارسی نیز به هیچ وجه کمتر نشده بود. دوشیزه دارسی بعد از ورود برادرش تلاش بیشتری برای حرف‌زدن می‌کرد، و الیزابت می‌دید که آقای دارسی دوست دارد خواهرش با او صمیمی‌تر بشود و به خاطر همین هرکاری از دستش برمی‌آید می‌کند تا این دو بیشتر با هم حرف بزنند. دوشیزه بینگلی نیز همه این‌ها را می‌دید. این بود که بر اثر خشم و ناراحتی، بی‌محابی و با نزاکت ساختگی، از اولین فرصت استفاده کرد و گفت:

«راستی، دوشیزه الیزا، آن هنگ نظامی از مریتن نرفته؟ لابد افراد خانواده شما خیلی دل‌شان تنگ می‌شود.»

جرئت نمی‌کرد در حضور دارسی از ویکهام اسم ببرد، ولی الیزابت بلافاصله فهمید که دوشیزه بینگلی اشاره‌اش به ویکهام است. چیزهای

مختلفی به یادش آمد و لحظه‌ای ناراحت شد. اما خوب خود را کنترل کرد تا به این حمله موزیانه جواب بدهد. سرانجام با لحنی خونسردانه به این سؤال جواب داد. موقعی که جواب می‌داد بی‌اختیار نگاهش به داریسی افتاد و دید که چهره‌اش قرمز شده و برافروخته نگاه می‌کند، و خواهرش نیز گیج و سردرگم شده و نمی‌تواند نگاهش را بالا بگیرد. دوشیزه بینگلی اگر می‌دانست که این قدر محبوب خود را ناراحت می‌کند بی‌برو برگرد از این نیش و کنایه صرف نظر می‌کرد. اما او فقط می‌خواست آرامش الیزابت را برهم بزند، می‌خواست او را به یاد مردی بیندازد که به نظرش الیزابت به او بی‌اعتنا نبود، تا شاید الیزابت احساساتی از خود بروز بدهد که او را از چشم داریسی بیندازد، شاید هم داریسی به یاد سبکسری‌ها و سربه‌هوایی‌هایی بیفتد که بعضی از افراد خانواده الیزابت در رفتار با افراد هنگ در پیش می‌گرفته‌اند. دوشیزه بینگلی حتی کلمه‌ای از ماجرای فرار دوشیزه داریسی با ویکهام نمی‌دانست. این راز تا جایی که ممکن بود بر همه پوشیده مانده بود، جز الیزابت. بخصوص داریسی این ماجرا را از همه کسان بینگلی مخفی نگه داشته بود، و الیزابت علت این پنهان‌کاری را همان چیزی می‌دانست که از مدت‌ها قبل حدس زده بود: این‌که روزی کسان بینگلی کسان دوشیزه داریسی هم خواهند بود. بله، لابد داریسی چنین نقشه‌ای در سر داشت، و بدون این‌که منظورش تأثیر گذاشتن بر رفتار بینگلی و جدا کردن او از دوشیزه بنت بوده باشد احتمالاً به خاطر علاقه فراوانش به سعادت این دوست چنین رفتاری در پیش گرفته بود.

به هر حال، رفتار سنجیده الیزابت خیلی زود التهاب آقای داریسی را برطرف کرد. وقتی دوشیزه بینگلی، آزرده و مأیوس، دیگر جرئت نکرد به ویکهام اشاره کند، جورجیانا نیز بموقع به خود آمد، اما آن قدر آرامش پیدا نکرد که بتواند به حرف زدن ادامه بدهد. برادرش، که جورجیانا می‌ترسید به چشم‌هایش نگاه کند، هیچ وقت دوست نداشت این ماجرا را به یاد او بیاورد. این وضعیتی که دوشیزه بینگلی به عمد برای انحراف توجه داریسی از الیزابت

پیش آورده بود اتفاقاً باعث شد که برادر و خواهر بیش از پیش و با طیب خاطر بیشتر به الیزابت توجه نشان بدهند.

بعد از این سؤال و جواب، ماندن‌شان آنجا زیاد طول نکشید. موقعی که آقای داریسی داشت آن‌ها را تا کنار کالسکه همراهی می‌کرد، دوشیزه بینگلی با ایراد گرفتن از الیزابت و رفتار و لباس او دق‌دلی خود را خالی کرد. اما جورجیانا در این احساس با او شریک نبود. توصیه‌ها و صحبت‌های برادرش کافی بود تا او نظر مساعدی درباره الیزابت پیدا کند. برادرش که در قضاوت اشتباه نمی‌کرد طوری درباره الیزابت حرف زده بود که جورجیانا کاملاً او را دوست داشتنی و مطبوع می‌دید. وقتی داریسی به سالن برگشت، دوشیزه بینگلی که اختیارش دست خودش نبود بعضی از حرف‌هایی را که به خواهر آقای داریسی زده بود تکرار کرد.

گفت: «آقای داریسی، امروز الیزا بنت چه قدر ناخوش به نظر می‌رسید. هیچ وقت در عمرم کسی را ندیده بودم که مثل او از زمستان به این طرف این همه تغییر کرده باشد. چه قدر سیاه‌تر و زمخت‌تر شده! من و لوئیزا نزدیک بود او را نشناسیم.»

آقای داریسی کوچک‌ترین علاقه‌ای به این نوع حرف‌ها نداشت، اما به هر ترتیب با خونسردی جواب داد که هیچ تغییری در الیزابت ندیده است جز این‌که تا حدودی آفتاب خورده است، ... که این هم در تابستان، آن هم اگر کسی سفر کند، چیز عجیبی نیست.

دوشیزه بینگلی گفت: «راستش، من هیچ وقت زیبایی خاصی در او ندیده‌ام. صورتش خیلی لاغر است، اندامش چنگی به دل نمی‌زند، قیافه قشنگی هم ندارد. دماغش معمولی است، چهره‌اش تشخص ندارد. دندان‌هایش بد نیست ولی معمولی است. چشم‌هایش، که بعضی‌ها زمانی می‌گفتند قشنگ است، به نظر من چیز فوق‌العاده‌ای ندارد. نگاه تیز و دریده‌ای دارد که من اصلاً خوشم نمی‌آید. روی هم رفته حالت و رفتارش طوری است که انگار بیخودی خودش را می‌گیرد، و این غیر قابل تحمل است.»

دوشیزه بینگلی می‌دانست داریسی از الیزابت خوشش می‌آید. به خاطر همین، برای آنکه در دل او برای خودش جایی باز کند روش خوبی در پیش نگرفته بود. اما آدم عصبانی همیشه هم عقلش درست کار نمی‌کند. البته آقای داریسی ساکت بود، و دوشیزه بینگلی برای آنکه او را به حرف بیاورد ادامه داد:

«یادم هست اولین دفعه‌ای که او را در هرتفردشر دیده بودیم همه تعجب کرده بودیم که چرا به زیبایی معروف شده. مخصوصاً یادم هست که یک شب، بعد از این‌که در ندرفیلد شام خوردند، خود شما گفتید اگر او زیباست... پس باید مادرش را هم باهوش بدانیم. ولی بعد ظاهراً نظرتان فرق کرد، حتی یک وقتی رسید که فکر کردید زیباست.»

داریسی که دیگر نمی‌توانست چیزی نگوید جواب داد: «بله، اما آن قضیه مربوط می‌شود به اولین دفعه‌ای که او را دیده بودم. حالا ماه‌هاست که او را یکی از جذاب‌ترین زنان می‌دانم.»

بعد رفت، و دوشیزه بینگلی ماند تا دلش خوش باشد به این‌که داریسی را مجبور کرده بود حرف بزند. اما این حرفی بود که فقط خود دوشیزه بینگلی را ناراحت کرده بود.

خانم گاردینر و الیزابت، موقع برگشتن، درباره همه چیزهایی که در این ملاقات پیش آمده بود صحبت می‌کردند، جز آن چیزی که بیشتر مورد علاقه هر دو بود. درباره ظاهر و رفتار همه کسانی که دیده بودند حرف می‌زدند، جز کسی که بیشتر توجه‌شان را جلب کرده بود. از خواهر او حرف می‌زدند، از دوست‌هایش، خانه‌اش، میوه‌ها، خلاصه از همه چیز و همه کس، جز خودش. اما الیزابت خیلی دلش می‌خواست بداند خانم گاردینر درباره داریسی چه نظری دارد، و خانم گاردینر هم خیلی دلش می‌خواست که خواهرزاده شوهرش سر صحبت را باز کند.

فصل ۴

الیزابت خیلی ناراحت بود که از زمان آمدن‌شان به لمتن هیچ نامه‌ای از جین دریافت نکرده بود. هر روز که می‌گذشت این ناراحتی‌اش بیشتر هم می‌شد. اما روز سوم این ناراحتی برطرف شد، چون از خواهرش دو نامه یکجا دریافت کرد که روی یکی از آن‌ها نوشته شده بود اشتباهاً به جای دیگری ارسال شده است. الیزابت زیاد تعجب نکرد، چون جین نشانی را بدخط نوشته بود.

تازه حاضر شده بودند به پیاده‌روی بروند که نامه‌ها را آوردند. دایبی و زندایی الیزابت او را به حال خود گذاشتند تا با خیال راحت نامه‌ها را بخواند، و خودشان به پیاده‌روی رفتند. اول باید نامه‌ای را که اشتباهی ارسال شده بود می‌خواند. جین آن را پنج روز پیش نوشته بود. قسمت اول نامه شرح همان مهمانی‌ها و سرگرمی‌های کوچک و اخبار و اوضاع منطقه بود، اما قسمت بعدی که تاریخش به یک روز بعد مربوط می‌شد و معلوم بود که با هیجان نوشته شده است، اطلاعات مهم‌تری می‌داد. مضمونش این بود:

لیزی عزیزتر از جانم، بعد از نوشتن مطالب بالا اتفاقی افتاده که کاملاً غیرمنتظره و خیلی جدی و حاد است. متأسفم که نگرانته‌ام... اما

خیالت راحت باشد، حال همه ما خوب است. چیزی که می‌خواهم بگویم به طفلک لیدیا مربوط می‌شود. دیشب ساعت دوازده، موقعی که همه می‌خواستیم بخوابیم، پیک سریع السیری از طرف کلنل فورستر آمد تا به ما خبر دهد که لیدیا با یکی از افسرها به اسکاتلند فرار کرده. راستش، آن افسر کسی نیست جز ویکهام! ... خودت می‌دانی که چه قدر تعجب کردیم. اما کیتی زیاد تعجب نکرد. من خیلی متأسفم، خیلی. چه وصلت نسنجیده‌ای برای هر دو طرف! ... ولی من دوست ندارم به فال بد بگیرم، امیدوارم در مورد شخصیت ویکهام سوء تفاهم شده باشد. من می‌توانم قبول کنم که بی‌فکر و ندانم‌کار است، اما این کار (اگر به دل‌مان بد نگیریم) نشانه رذالت و خبث طینت نیست. انتخابش هیچ نفعی برایش ندارد، چون می‌داند که پدرمان چیزی ندارد به لیدیا بدهد. مادر عزیزمان خیلی ناراحت است. پدر بهتر تحمل می‌کند. خدا را شکر که هیچ وقت نگذاشتیم چیزهایی که در مورد ویکهام می‌دانیم به گوش آن‌ها برسد. خود ما هم باید آن چیزها را فراموش کنیم. از قرار معلوم، شنبه شب، حدود ساعت دوازده، به راه افتاده بودند اما تا دیروز صبح ساعت هشت کسی متوجه رفتن‌شان نشده بود. پیک را سریع فرستادند. لیزی عزیز، لابد از ده مایلی ما رد شده‌اند. کلنل فورستر می‌گوید به دلایلی باید به زودی این‌جا منتظرشان باشیم. لیدیا چند خط نوشته برای همسر کلنل باقی گذاشته و از تصمیم‌شان گفته. باید نامه‌ام را تمام کنم، چون نمی‌توانم مادر بیچاره‌مان را زیاد تنها بگذارم. می‌ترسم زیاد سردرنیاورده باشی، چون خودم هم درست نمی‌دانم چه نوشته‌ام.

الیزابت بدون این‌که به خودش فرصت تأمل بدهد، حتی بدون این‌که اصلاً بفهمد چه احساسی دارد، بعد از تمام کردن این نامه بلافاصله نامه بعدی را قاپید و بی‌صبرانه و بی‌قرار آن را باز کرد و خواند. این نامه را جین یک روز بعد از قسمت دوم نامه اول نوشته بود.

خواهر عزیزم، لابد تا حالا نامه عجولانه‌ام را دریافت کرده‌ای. امیدوارم این یکی مفهوم‌تر باشد. با این‌که وقتم آزادتر است، ذهنم آنقدر آشفتگی و سردرگم است که مطمئن نیستم نوشته‌ام مفهوم از کار دربیاید. لیزی عزیزم، نمی‌دانم چه بنویسم، ولی خبرهای بدی برایت دارم. نمی‌توانم نگویم. درست است که ازدواج آقای ویکهام با لیدیای بیچاره دور از عقل و منطق است، اما حالا دل‌مان می‌خواهد مطمئن شویم که آن‌ها ازدواج کرده‌اند، چون شواهد فراوان در دست است که می‌ترسیم اصلاً به اسکاتلند نرفته باشند. کلنل فورستر دیروز آمد. روز قبل از آن، چند ساعتی بعد از ارسال پیک فوری، از برایتن راه افتاده بود. لیدیا در نامه کوتاهش برای خانم فورستر نوشته که قرار بوده به گرتناگرین^۱ بروند، اما دنی به حرف آمد و گفت که به نظرش ویکهام اصلاً قصد نداشته به گرتناگرین برود، حتی قصد ازدواج با لیدیا را هم نداشته. این قضیه را به کلنل فورستر گفتند، و او هم بلافاصله نگران شد و از برایتن به راه افتاد تا رد آن‌ها را بگیرد. تا کلیهم راحت ردشان را گرفت، ولی بعدش نه. آن‌ها بعد از رسیدن به کلیهم یک کالسکه کرایه‌ای گرفتند و کالسکه‌ای را که آن‌ها را از اپسوم به آن‌جا برده بود مرخص کردند. تنها چیزی که بعد از این می‌دانیم این است که عده‌ای آن‌ها را در راه لندن دیده‌اند. من که فکرم به جایی نمی‌رسد. کلنل فورستر بعد از آن‌که در این قسمت‌های لندن پرس‌وجوهایی کرد، به هرتفردشر آمد و به پرس‌وجوهای خود در همه ایستگاه‌ها و مهمان‌خانه‌های بارنت و هتفیلد ادامه داد، اما همه این‌ها بی‌نتیجه بود، چون همه می‌گفتند که ندیده‌اند آدم‌هایی با این مشخصات از آن نقاط عبور کرده باشند. کلنل با دل‌واپسی به لانگبورن آمد و با نهایت

۱. در قوانین اسکاتلند، رضایت والدین برای ازدواج صغیر لازم نبود. گرتناگرین سهل‌الوصول‌ترین روستای اسکاتلند در مرز انگلستان بود و زوج‌هایی که یکی‌شان صغیر بود برای ازدواج به این روستای اسکاتلند می‌رفتند.

خوش قلبی نگرانی های خود را با ما در میان گذاشت. من واقعاً برای او و خانم فورستر متأسفم، اما هیچ کس نمی تواند آن ها را مقصر بداند. لیزی عزیز، همه ما مستأصل و پریشانیم. پدر و مادرمان فکرهای بد می کنند، ولی من آن قدرها بدگمان نیستم. شاید اوضاع و احوالی پیش آمده که ترجیح داده اند در خفا در شهر ازدواج کنند و از تصمیم اول شان منصرف شده اند. به فرض که ویکهام توانسته باشد با زن جوانی مثل لیدیا که این همه کس و کار دارد چنین نقشه ای را عملی کند (که بعید است)، آیا لیدیا به چنین چیزی تن می دهد؟ ... غیرممکن است. ولی با کمال تأسف متوجه شده ام که کلنل فورستر زیاد روی ازدواج آن ها حساب نمی کند. وقتی دلخوشی هایم را به زبان آوردم، او سرش را تکان داد و گفت که متأسفانه ویکهام آدم قابل اعتمادی نیست. مادر بیچاره ما واقعاً ناخوش است و از اتاقش خارج نمی شود. اگر حفظ ظاهر می کرد بهتر بود، اما نمی شود از او چنین انتظاری داشت. ولی پدرمان، واقعاً هیچ وقت تا این حد او را متأثر ندیده بودم. کیتی هم طفلکی مدام ناراحت است از این که چرا علاقه آن دو به یکدیگر را از ما پنهان کرده بود، ولی خب، مسئله رازداری در میان بود و نباید تعجب کرد. لیزی عزیزم، واقعاً خوش به حالت که شاهد این صحنه های آزاردهنده نبوده ای، ولی حالا که شوک اولیه سپری شده آیا می توانم به برگشتن تو دلم را خوش کنم؟ البته این قدر خودخواه نیستم که اگر برایت سخت باشد اصرار کنم. بدرود. باز قلمم را چرخاندم تا حرفم را تکرار کنم. اوضاع و احوال طوری است که مجبورم از شما خواهش کنم هرچه زودتر به این جا بیایید. آن قدر دایی و زن دایی ام را می شناسم که می توانم این خواهش را به زبان بیاورم، هر چند که از دایی یک خواهش دیگر هم دارم. پدرم دارد همین حالا با کلنل فورستر به لندن می رود تا شاید لیدیا را پیدا کند. من نمی دانم می خواهد چه کار کند، ولی می دانم که با این همه اضطراب و نگرانی نمی تواند هیچ کاری را درست و حسابی پیش ببرد. بخصوص که کلنل

فورستر هم مجبور است فرداشب خودش را به برایتین برساند. در چنین وضع و خیمی، صلاح و مشورت دایی مان و کمک و یاری اش یک دنیا ارزش دارد. حتماً درک می کند که من چه حالی دارم. واقعاً روی لطف او حساب می کنم.

الیزابت وقتی نامه را تمام کرد از صندلی اش پرید و با صدای بلند گفت: «اوه! کجاست دایی ام، کجا؟» و خواست بدون تلف کردن وقت گرانها به دنبالش برود. اما وقتی به کنار در رسید، خدمتکاری در را باز کرد و آقای دارسی وارد شد. از چهره رنگ پریده و رفتار مضطربانه الیزابت یکه خورد. قبل از آن که به خود بیاید و حرفی بزند، الیزابت که فکر و ذکرش فقط وضعیت لیدیا بود تند تند گفت: «معذرت می خواهم، من باید بروم. باید همین حالا آقای گاردینر را پیدا کنم، درنگ جایز نیست. حتی یک لحظه را نباید از دست داد.» آقای دارسی با لحنی که بیشتر احساساتی بود تا مودبانه، گفت: «خدای من! چه شده؟» بعد به خود آمد و ادامه داد: «من حتی یک دقیقه هم شما را معطل نخواهم کرد، ولی بگذارید من یا خدمتکار برویم دنبال آقا و خانم گاردینر. شما حال تان زیاد خوب نیست... خودتان نمی توانید بروید.»

الیزابت مردد بود، اما زانوهایش می لرزید. می فهمید که اگر خودش به دنبال دایی و زن دایی اش برود شاید به نتیجه نرسد. به خاطر همین، خدمتکار را صدا کرد و در حالی که نفس نفس می زد و حرف هایش تا حدودی نامفهوم بود به او گفت که فوراً برود آقا و خانم را به خانه بیاورد.

وقتی خدمتکار رفت، الیزابت نشست چون نمی توانست خودش را سرپا نگه دارد. چنان ناخوش به نظر می رسید که دارسی نمی توانست تنهایش بگذارد. به خاطر همین، با مهربانی و دلسوزی گفت: «اجازه بدهید دختر خدمتکار را صدا بزنم. چیزی می خورید که حال تان را بهتر کند؟ ... مثلاً یک گیللاس شراب... بیاورم؟ ... حال تان بد است.»

الیزابت سعی کرد به خودش مسلط بشود، و گفت: «نه، متشکرم، چیزیم

نیست. خوبم. فقط از خبرهای بدی که همین حالا از لانگبورن رسیده ناراحت شده‌ام.»

با گفتن این اشک از چشمش روان شد و تا چند دقیقه نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. داریسی، مستأصل و بلا تکلیف، فقط می‌توانست کلمات نامفهومی برای همدردی به زبان بیاورد. در سکوت، با دلسوزی به الیزابت نگاه می‌کرد. سرانجام، الیزابت بار دیگر به حرف آمد: «همین حالا نامه‌ای از جین برایم آمده که خبرهای بدی در آن نوشته شده. موضوعی نیست که بشود از کسی مخفی کرد. خواهر کوچکم همه کس و کارش را رها کرده... با یک نفر فرار کرده... خودش را سپرده به دست... به دست آقای ویکهام. با هم از برایتان رفته‌اند. خودتان با شناختی که دارید می‌توانید بقیه ماجرا را حدس بزنید. لیدیا نه پول و پله‌ای دارد، نه کس و کاری، نه چیزی که ویکهام را به طمع بیندازد... برای همیشه از دست رفته است.»

داریسی از تعجب خشکش زد. الیزابت با التهاب بیشتری اضافه کرد: «من می‌توانستم جلو این کار را بگیرم!... من می‌دانستم ویکهام چه جور آدمی است. اگر ذره‌ای از چیزهایی را که می‌دانستم گفته بودم... اگر به خانواده‌ام گفته بودم! اگر او را شناخته بودند چنین اتفاقی نمی‌افتاد. حالا دیگر دیر شده، خیلی دیر شده.»

داریسی گفت: «واقعاً متأسفم. خیلی متأسفم... یکه خورده‌ام. واقعاً صحت دارد؟ مطمئنید؟»

«اوه، بله!... یکشنبه شب از برایتان رفته‌اند. تا لندن هم ردشان را گرفته‌اند. اما بعدش نه. مطمئناً به اسکاتلند نرفته‌اند.»

«برای برگرداندن خواهرتان چه کرده‌اند، چه اقداماتی کرده‌اند؟»

«پدرم رفته لندن، جین هم نامه نوشته و از دایمی کمک خواسته. کاش تا نیم ساعت دیگر راه بیفتیم. اما کاری نمی‌شود کرد. می‌دانم کاری نمی‌شود کرد. با چنین مردی چه کار می‌شود کرد؟ اصلاً چه طور می‌شود پیدایشان کرد؟ من هیچ امیدی ندارم. هر جور که نگاه کنید قضیه وحشتناکی است.»

داریسی در سکوت به علامت موافقت سر تکان داد.

«وقتی خود من به شخصیتش پی برده بودم... اوه! کاش کاری می‌کردم، کاش نمی‌ترسیدم و کاری می‌کردم! ولی چه می‌دانستم... می‌ترسیدم زیاده‌روی کنم. چه اشتباهی کردم، چه اشتباه غیرقابل جبرانی!»

داریسی جواب نداد. انگار نمی‌شنید الیزابت چه می‌گوید. غرق در فکر در اتاق راه می‌رفت. ابروهایش گره خورده بود و قیافه‌اش درهم رفته بود. الیزابت زود متوجه این تغییر حالت شد. قوای الیزابت داشت تحلیل می‌رفت. در مقابل این نوع عیان‌شدن ضعف خانوادگی، این نوع سرشکستگی، طبعاً هر چیزی تحلیل می‌رفت. الیزابت نه از حالت آقای داریسی تعجب می‌کرد، نه محکوم می‌کرد. اما اعتقاد به این که حق با آقای داریسی بوده نیز نه دلش را آرام می‌کرد و نه پریشانی و استیصالش را کاهش می‌داد. برعکس، دقیقاً باعث می‌شد که الیزابت بفهمد خودش چه آرزوهایی دارد. هیچ وقت الیزابت این قدر صادقانه احساس نکرده بود داریسی را دوست دارد، آن هم در این لحظه‌ای که دوست داشتن بیهوده بود.

اما الیزابت نگذاشت این فکر بر وجودش غلبه کند. لیدیا... حقارت، بدبختی، این‌ها ذهنش را پر می‌کرد. الیزابت خیلی زود هر گونه فکر دیگری را پس زد. صورتش را با دستمالی پوشاند و غرق در تأثر شد. بعد از چند دقیقه، صدای آقای داریسی که لحن دلسوزانه‌ای داشت اما در عین حال آرام بود، او را به خود آورد. گفت: «شاید دلتان می‌خواسته من این‌جا نباشم. من هم عذر و بهانه‌ای برای ماندن ندارم، جز اظهار همدردی بی‌فایده. کاش می‌شد کاری بکنم یا چیزی بگویم که این مصیبت را کاهش دهد... ولی من با امید دادن‌های بیهوده مزاحمتان نمی‌شوم. شاید حمل بر این بشود که گویا تشکر و امتنان شما را می‌خواهم. ظاهراً این اتفاق ناگوار اجازه نمی‌دهد که خواهرم امروز در پمبرلی مفتخر به دیدار شما بشود.»

«اوه، بله. لطف کنید از دوشیزه داریسی معذرت ما را بخواهید. بگویید که به خاطر یک کار عاجل باید بلافاصله به خانه برویم. تا جایی که امکان دارد

این قضیه مصیبت بار را مخفی نگه دارید... البته می دانم که مدت درازی مخفی نخواهد ماند.»

آقای داری اطمینان داد که رازدار خواهد بود... باز به خاطر ناراحتی الیزابت اظهار تأسف کرد و گفت امیدوار است نتیجه کار بهتر از چیزی باشد که عجالتاً تصور می شود. بعد از الیزابت خواست که سلام و ارادت او را به اطلاع کسان خود برساند. سپس با نگاهی جدی خداحافظی کرد و رفت. وقتی داری رفت، الیزابت فکر کرد که بعید است این صمیمیت و احترامی که در دربار در دیدارهای شان وجود داشته در دیدارهای بعدی نیز تجدید شود. کل آشنایی اش را سریع به یاد آورد، که پر از تناقض و تغییر بود. به خاطر احساس های بدی که داشت اما سبب ادامه آشنایی شان شده بود افسوس می خورد. همین احساس ها قاعدتاً می بایست به آشنایی شان خاتمه بدهد، اما نه تنها خاتمه نداده بود بلکه تقویت هم کرده بود.

اگر امتنان و احترام را اساس عاطفه بدانیم، تغییر احساسات الیزابت را نه بعید خواهیم دانست نه اشتباه. اما اگر طور دیگری نگاه کنیم، اگر علاقه ناشی از امتنان و احترام را نامعقول یا غیرطبیعی بدانیم و با عشقی مقایسه کنیم که می گویند با نخستین نگاه و حتی قبل از رد و بدل شدن کلمه ای پدید می آید، در این صورت نمی توان به الیزابت حق داد و چیزی در دفاع او گفت جز این که الیزابت در مورد ویکهام به نوعی این روش دوم را آزموده بود و شاید اصلاً به سبب نتیجه وخیم همین روش بوده که الیزابت شیوه های غیرمهیج تر را در عشق آزموده است. به هر حال، هر چه بود، الیزابت از رفتن داری ناراحت شد. به قضیه شرم آور لیدی هم که می اندیشید ناراحتی اش تشدید می شد. از موقعی که نامه دوم جین را خوانده بود، هیچ امیدی نداشت که ویکهام با لیدی ازدواج خواهد کرد. به نظر الیزابت، هیچ کس جز جین به چنین آرزویی دلش را خوش نمی کرد. در این مورد، کمترین احساسی که داشت احساس تعجب بود. زمانی که مطالب نامه اول در ذهنش بود، سراپا شگفت زده بود... شگفت زده از این که ویکهام می خواهد با دختری ازدواج کند که نمی شد به

خاطر پول با او ازدواج کرد. در عین حال، نمی فهمید لیدی چه گونه توانسته دل ویکهام را به دست آورد. اما حالا دیگر همه چیز طبیعی جلوه می کرد. لابد برای این نوع دلبستگی جذابیت های کافی را داشت. الیزابت فکر نمی کرد لیدی به عمد درگیر فرار عاشقانه ای شده است بی آن که قصد ازدواج داشته باشد، اما الیزابت این مسئله را نیز راحت می فهمید که نه پاکدامنی لیدی مانع قربانی شدنش می شود و نه عقل و شعورش.

زمانی که هنگ در هر تفرّدش مستقر بود، الیزابت هیچ تصور نمی کرد که لیدی به ویکهام کشش دارد، اما می دانست که لیدی فقط منتظر است کسی به او دل و جرئت بدهد تا خودش را به کسی نزدیک کند. گاهی این افسر و گاهی آن افسر مورد توجهش قرار می گرفت. بستگی داشت به این که چه قدر به او توجه کرده باشند. علائقش مدام در افت و خیز بود، اما بدون هدف نبود. غفلت و بی توجهی در مورد چنین دختری... اوه! الیزابت با تمام وجود این را احساس می کرد و دلش به درد می آمد.

بی تاب بود که زودتر به خانه برود... بشنود، ببیند، باشد، در کارهایی که تماماً به دوش جین بود شریکش بشود، آن هم در خانواده ای که این طور از هم پاشیده بود: پدر نبود، مادر نمی توانست خودش را کنترل کند و نیازمند مراقبت بود. با این که تقریباً مطمئن بود برای لیدی کاری نمی شود کرد، پادرمیانی دایی به نظر مهم می رسید. موقعی که آقای گاردینر وارد اتاق شد، بی قراری الیزابت دیگر نهایت نداشت. آقا و خانم گاردینر با نگرانی و عجله برگشته بودند و از حرف های خدمتکار استنباط کرده بودند که خواهرزاده شان کاملاً ناخوش است... از این رو، تا الیزابت را دیدند خیال شان راحت شد، اما الیزابت فوراً گفت که چرا به دنبال شان فرستاده. بعد هر دو نامه را با صدای بلند خواند و در حالی که از فرط هیجان می لرزید در قسمت آخر نامه دوم مکث کرد... البته لیدی هیچ وقت عزیزدانه آقا و خانم گاردینر نبود، اما هر دو عمیقاً متأثر شدند. قضیه فقط به لیدی مربوط نمی شد، همه درگیر قضیه بودند. بعد از اظهار تعجب و ناراحتی و ترس، آقای گاردینر

بلافاصله گفت که هر کاری از دستش بریاید می‌کند. ... الیزابت که جز این هم انتظار نداشت، درحالی‌که به نشانه قدرشناسی اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود از آقای گاردینر تشکر کرد. درحالی‌که هر سه نفر یک فکر در سر داشتند، به کارهای مربوط به سفر سر و سامان دادند. می‌بایست هرچه سریع‌تر روانه شوند. خانم گاردینر گفت: «پمبرلی را چه کنیم؟ جان گفته که وقتی تو به دنبال ما فرستادی، آقای دارسی این‌جا بوده، ... درست است؟» «بله، من به ایشان گفتم که نمی‌توانیم به وعده عمل کنیم. این مسئله حل شده.»

خانم گاردینر موقعی که به اتاق خود می‌دوید تا حاضر شود، با خود تکرار کرد: «این مسئله حل شده. یعنی این‌قدر صمیمی‌اند که الیزابت حقیقت را گفته؟ اوه، کاش می‌دانستم!»

اما این آرزوی محالی بود، و حداکثر به کار این می‌آمد که در آن ساعت پرتشویش و پرشتاب سرش را گرم کند. الیزابت اگر به حال خود رها می‌شد دست به کاری نمی‌زد، چون آدمی که این‌همه پریشان و ناراحت بود کاری هم از دستش برنمی‌آمد. اما او هم می‌بایست مانند زנדایی‌اش کارهایی انجام بدهد. یکی از کارها نوشتن یادداشت‌هایی برای همه دوست و آشناهای لمتن بود، با بهانه تراشی‌هایی برای عزیمت ناگهانی. یک ساعت بعد، همه کارها انجام شده بود. آقای گاردینر هم در این مدت با مهمان‌خانه تصفیه حساب کرده بود و حالا دیگر کاری نمانده بود جز رفتن. الیزابت، بعد از همه آن مصیبت‌ها، زودتر از آن‌که تصور می‌کرد، خود را درون کالسکه‌ای دید که به لانگبورن می‌رفت.

فصل ۵

وقتی کالسکه از شهر دور می‌شد، آقای گاردینر به خواهرزاده‌اش گفت: «داشتم قضیه را مرور می‌کردم، الیزابت. راستش، خوب که فکر کردم دیدم در این ماجرا به خواهر بزرگ‌ترت حق می‌دهم. به نظر من هم بعید است جوانی بیاید چنین نقشه‌ای برای دختری بکشد که نه بی‌کس و کار است نه بی‌دوست و آشنا و تازه در خانواده کلنل او زندگی می‌کند. به نظر من، اوضاع به این بدی‌ها هم نیست. واقعاً ویکهام فکر می‌کند که دوست و آشناهای لیدیا دست روی دست می‌گذارند؟ آیا بعد از چنین تعرضی به حریم کلنل فورستر می‌تواند در هنگ او آفتابی بشود؟ چنین وسوسه‌ای به ریسکش نمی‌ارزد.»

الیزابت برای لحظه‌ای خوشحال شد و گفت: «واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟»

خانم گاردینر گفت: «راستش من هم نظر دایات را دارم. این کار چنان ضد شرافت و اخلاق و منفعت است که بعید است ویکهام مرتکبش بشود. من نمی‌توانم این‌قدر به ویکهام بدبین باشم. الیزابت، خود تو می‌توانی این‌قدر از او قطع امید کنی که تصویرت چنین چیزی باشد؟»

«وقتی پای منفعتش در میان باشد، شاید نه. اما در چیزهای دیگر، بله، می‌توانم تصور کنم. اصلاً همین‌طور است! اما خدا کند نباشد. چرا به اسکاتلند نرفته‌اند؟ اگر قضیه آن‌طور بوده چرا آن‌جا نرفته‌اند؟»

آقای گاردینر جواب داد: «اولاً که دلیل و مدرک محکمی نداریم که به اسکاتلند نرفته‌اند.»

«اوه! همین که کالسکه‌شان را با کالسکه کرایه عوض کرده‌اند خودش یک دلیل محکم است! تازه، در جاده بارنت هیچ ردی از آنها پیدا نشده.»

«خب، پس... فرض کنیم در لندن باشند. شاید برای اختفا به آنجا رفته باشند نه برای چیزی دیگر. بعید است که هیچ کدامشان پولی در بساط داشته باشند، به خاطر همین هم شاید فکر کرده‌اند که اگر در لندن ازدواج کنند ارزان‌تر تمام می‌شود تا در اسکاتلند، هرچند که ازدواج در لندن سخت‌تر است.»

«پس این همه پنهان‌کاری برای چیست؟ چرا می‌ترسند که پیدای‌شان کنند؟ چرا باید محرمانه ازدواج کنند؟ اوه! نه، نه، بعید است. از توضیحاتی که جین نوشته معلوم است که نزدیک‌ترین دوستش معتقد است او اصلاً قصد ازدواج نداشته. ویکهام هیچ وقت با زنی که پول و بلیه ندارد ازدواج نمی‌کند. این کار را نمی‌کند. لیدی چه دارد؟ چه جاذبه‌ای دارد جز جوانی، سلامتی و محبت، که ویکهام بیاید به خاطر این چیزها از خیر یک ازدواج خوب بگذرد. ضمن این‌که خدا می‌داند این فرارکردن با لیدی، این عمل بی‌شرمانه، در بین نظامیان چه انعکاس بدی دارد. من نمی‌دانم از این کار بدتر در تصور آنها می‌گنجد یا نه. اما نظر دیگران هم متأسفانه درست از کار در نمی‌آید. لیدی هیچ برادری ندارد که پا پیش بگذارد، و ویکهام با توجه به رفتار پدر و بی‌قیدی و بی‌اعتنائی‌اش به کارهای خانواده لابد فکر کرده که پدر برخلاف پدرهای دیگر نمی‌آید در چنین قضیه‌ای آن‌طور که باید و شاید عمل کند.»

«تصور می‌کنی لیدی به صرف این‌که عاشقش شده آن‌قدر بی‌توجه هم هست که حاضر بشود بدون ازدواج با ویکهام زندگی کند؟»

الیزابت که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود جواب داد: «این‌طور به نظر می‌رسد. خیلی هم وحشتناک است که اطمینان آدم به پاکدامنی و شایستگی خواهرش این‌طور خدشه‌دار بشود. اما، راستش، نمی‌دانم چه

بگویم. شاید دارم بی‌انصافی می‌کنم. ولی لیدی با کم‌سن‌وسال است، هیچ وقت یاد نگرفته که جدی به مسائل فکر کند. و در این شش ماه، نه، در این یک سال، کاری نکرده جز تفریح و سبکسری. همین‌طور عاقل و باطل و قتش را با بوالهوسی تلف کرده و به هر فکری که به ذهنش رسیده و پیش آمده میدان داده. از وقتی که آن‌هنگ در مریتن مستقر شده، به چیزی فکر نکرده جز عشق و دلربایی و شیطنت با افسرها. تا توانسته از این فکرها کرده و همین حرف‌ها را زده، تا بیشتر... نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم... بیشتر تسلیم احساساتش بشود. طبعاً جذاب هم هست. ما همه می‌دانیم که ویکهام با جذابیت و رفتاری که دارد می‌تواند زنی را مجذوب خود کند.»

زندی‌اش گفت: «ولی، نگاه کن، جین این قدرها به ویکهام بدگمان نیست که فکر کند چنین کارهایی از دستش برمی‌آید.»

«جین مگر به کسی بدگمان می‌شود؟ هر کسی با هر سابقه‌ای به نظر جین نمی‌تواند دست به چنین کار زشتی بزند، مگر آن‌که کاملاً عیان شده باشد. ولی جین هم مثل من می‌داند که ویکهام واقعاً چه جور آدمی است. هر دو می‌دانیم که او به تمام معنا هرزه و بی‌بندوبار است. نه راستی و صداقتی دارد، نه بویی از شرافت برده. همان‌قدر که دل می‌برد دروغگو و دغل هم هست.»

خانم گاردینر که از این طرز حرف‌زدن الیزابت کاملاً کنجکاو شده بود گفت: «واقعاً این چیزها را می‌دانی؟»

الیزابت قرمز شد و گفت: «بله که می‌دانم. پریروز به رفتار ناشایستش با آقای دارسی اشاره کردم، و شما خودتان آخرین باری که به لانگبورن آمده بودید دیدید که او با چه لحنی درباره کسی حرف می‌زد که نهایت شکیبایی و سخاوت را در حقش به جا آورده بود. چیزهای دیگری هم هست که من اجازه ندارم... ارزش بازگویی ندارد. اما تا دل‌تان بخواهد در مورد خانواده پمبرلی دروغ گفته. درباره دوشیزه دارسی چیزهایی گفته بود که من تصور می‌کردم با یک دختر متکبر و بداخلاق و نامطبوع روبه‌رو می‌شوم. خودش

می دانست که برعکس است. می داند که دوشیزه دارسی، همان طور که ما دیدیم، دوست داشتنی و بی ادا و اطوار است.»

«ولی لیدیا این ها را نمی داند؟ مگر چیزهایی را که تو و جین به این دقت می دانید لیدیا نمی داند؟»

«اوه، بله!... این، این بدتر از هر چیز دیگر است. من خودم قبل از این که به کنت بروم و آقای دارسی و قوم و خویشش، کلنل فیتز ویلیام، را بینم کاملاً از حقایق بی خبر بودم. وقتی به خانه برگشتم، هنگ قرار بود ظرف یکی دو هفته از مریتن برود. خب، در چنین وضعیتی، هم جین (که همه چیز را برایش گفته بودم) و هم خودم اصلاً لازم نمی دیدیم که همه چیز را فاش کنیم. چه فایده داشت که نظر خوبی را که همه درباره اش داشتند برگردانیم؟ موقعی هم که قرار شد لیدیا همراه خانم فورستر برود، اصلاً به ذهنم خطور نمی کرد که چشمش را به شخصیت حقیقی و یکهام باز کنم. اصلاً به فکرم نرسید که لیدیا در خطر اغفال باشد. خودتان می دانید که به فکر من چنین چیزی راه پیدا نمی کرد. از کجا می دانستم چنین عاقبتی در انتظار اوست.»

«پس، موقعی که به برایتن رفتند، هیچ شاهد و دلیلی نداشتید که فکر کنید این دو نفر به هم علاقه دارند.»

«نه، اصلاً. هیچ علامت و نشانه ای به یادم نمی آید. اگر چنین چیزهایی می دیدیم، خودتان می دانید ما آدم هایی نیستیم که این جور مسائل را سرسری بگیریم. اولین بار که ویکهام وارد هنگ شد، لیدیا آمادگی کافی داشت از او خوشتر بیاید. البته همه ما همین طور بودیم. تا یکی دو ماه، همه دخترهای مریتن و آن حوالی دیوانه ویکهام بودند. اما ویکهام هیچ وقت توجه خاصی به لیدیا نداشت. بعد از یک دوره که زیاد هم طول نکشید، اما مدام از ویکهام تعریف می کرد و دیوانه وار در وصفش داد سخن می داد، رفته رفته خیال پردازی اش درباره ویکهام فروکش کرد و افراد دیگری از هنگ که توجه بیشتری نشان می دادند بار دیگر مورد توجه لیدیا قرار گرفتند.»

راحت می شود حدس زد که چیز زیادی به ترس و امید و تصورات آن ها اضافه نمی شد، اما در تمام مدت سفرشان هیچ موضوع دیگری نمی توانست آن ها را از بحث های مکرر درباره این ماجرا بازدارد. از فکر الیزابت که لحظه ای دور نمی شد. با غم و غصه و خودخوری مدام به این قضیه فکر می کرد و یک لحظه هم آسوده و خاطر جمع نمی شد.

با سرعت هرچه بیشتر راه را طی می کردند. یک شب را در راه خوابیدند و روز بعد موقع ناهار به لانگبورن رسیدند. الیزابت خوشحال بود که جین زیاد چشم به راه نمانده است.

بچه های آقا و خانم گاردینر که چشم شان به کالسکه افتاده بود روی پله های خانه ایستاده بودند که کالسکه وارد محوطه عمارت شد. وقتی کالسکه به طرف در نزدیک شد، برق خوشحالی قیافه بچه ها را روشن کرد و در جست و خیزهای کودکانه آن ها بازتاب یافت. این نخستین شور و شوقی بود که در خوشامدگویی به مسافران ابراز می شد.

الیزابت از کالسکه بیرون پرید، تند تند بچه ها را بوسید، بعد به راهرو دوید، و جین را دید که تازه از اتاق مادر بیرون آمده و از پله ها پایین دویده بود. الیزابت با محبت تمام جین را در آغوش گرفت و اشک در چشم هر دو جمع شد. الیزابت بدون معطلی پرسید که خبر تازه ای از فراری ها رسیده یا نه.

جین جواب داد: «هنوز نه. ولی حالا که دایی عزیزمان آمده امیدوارم همه چیز روبه راه بشود.»

«پدر در شهر است؟»

«بله، همان طور که برایت نوشته بودم، از سه شنبه رفته.»

«خبرهایی هم از پدر رسیده؟»

«فقط یک بار. روز چهارشنبه چند خط برایم نوشت و گفت که سالم رسیده. نشانی اش را هم نوشته، چون خودم از پدر خواسته بودم. فقط اضافه کرده که دیگر نامه نمی نویسد، مگر این که مطلب مهمی دستگیرش بشود.»

«مادر چه... حالش چه طور است؟ بقیه چه طورید؟»

«مادر بهتر است. البته روحیه اش خیلی خراب شده. توی اتاق بالا است. از دیدن شماها خیلی خوشحال می شود. از اتاق بیرون نمی آید. مری و کیتی هم خدا را شکر! خوبند.»

الیزابت گفت: «اما تو... تو چه طوری؟ رنگت پریده. چه قدر ناراحتی کشیده ای!»

اما جین گفت حالش کاملاً خوب است. در این موقع مکالمه آنها قطع شد، چون آقا و خانم گاردینر که سرگرم خوش و بش با بچه های خود بودند با بچه ها وارد خانه شدند. جین به طرف دایی و زن دایی اش دوید و با اشک و لبخند به هر دو خوشامد گفت و از آنها تشکر کرد.

وقتی به اتاق پذیرایی رفتند، سؤالهایی که الیزابت از جین پرسیده بود طبعاً باز تکرار شد و آنها هم فهمیدند که جین خبر تازه ای ندارد. اما خوش بینی جین، که به خوش قلبی اش برمی گشت، هنوز در او احساس می شد. جین هنوز امیدوار بود که همه چیز به خیر و خوشی ختم بشود و روزی نامه ای برسد، از لیدیا یا پدر، که همه چیز را توضیح بدهد و شاید هم خبر ازدواج را بدهد.

بعد از چند دقیقه گفت و گو، همه به اتاق خانم بنت رفتند و استقبال خانم بنت از آنها درست همان طور بود که انتظارش می رفت. گریه و زاری و شکایت کرد، به عمل ناجوانمردانه و یکهم ناسزا گفت، از ناراحتی ها و مشقاتی که تحمل می کرد داد سخن داد، و خلاصه به زمین و زمان بدویراه گفت، به همه و همه، جز کسی که خطا و سهل انگاری اش علت اصلی لغزش لیدیا بود.

گفت: «اگر خودم هم به برایتان رفته بودم، یعنی اگر همه با هم رفته بودیم، این اتفاق نمی افتاد. لیدیا طفلکی کسی را نداشت که مواظبش باشد. چرا آقا و خانم فورستر گذاشتند لیدیا از جلو چشم شان دور بشود؟ مطمئنم غفلت کرده اند، چون اگر خوب مراقبت می کردند لیدیا دختری نبود که از این کارها

بکنند. همیشه فکر می کردم لایق نگهداری لیدیا نیستند. ولی طبق معمول کسی به حرفم گوش نداد. طفلکی بچه عزیزم! حالا هم آقای بنت رفته. می دانم که تا ویکهام را ببیند دوئل می کند. بعد هم کشته می شود. آن وقت چه بلایی سر ما می آید؟ توی قبر نرفته کالینزها می آیند ما را بیرون می اندازند. برادر، اگر تو کاری نکنی، نمی دانم چه می شود.»

همه با این فکرهای وحشتناک مخالفت کردند. آقای گاردینر کلی اطمینان داد که خیال خانم بنت و بچه هایش باید راحت باشد. بعد گفت که می خواهد همان فردا به لندن برود و برای برگرداندن لیدیا هر کمکی از دستش بریاید برای آقای بنت انجام بدهد.

سپس اضافه کرد: «نگرانی های بیهوده به خودتان راه ندهید. البته باید به عواقب بدتر هم فکر کرد اما دلیلی ندارد که قطعی فرض کنیم. یک هفته هم نشده که از برایتان رفته اند. همین روزها از آنها خبری می رسد. تا نفهمیم که ازدواج نکرده اند یا اصلاً قصد ازدواج ندارند، نباید فکر بد بکنیم. وقتی بروم لندن، سری به شوهرت می زنم و او را به خانه خودم در گریسچرچ می برم. بعد با هم صلاح و مشورت می کنیم ببینیم چه باید کرد.»

خانم بنت جواب داد: «اوه! برادر عزیزم، این نهایت آرزوی من است. وقتی به شهر رفتی، حتماً پیدای شان کن، هر جا که بودند پیدای شان کن. اگر ازدواج نکرده بودند، مجبورشان کن ازدواج کنند. برای لباس عروسی هم نگذار معطل شوند، به لیدیا بگو بعد از ازدواج هرچه پول بخواهد به او می دهیم تا لباس بخرد. از همه مهم تر، نگذار آقای بنت دوئل کند. به او بگو من چه وضع وحشتناکی دارم، ... دست خودم نیست، می ترسم. همه اش می لرزم، تمام وجودم متشنج است، کمرم گرفته، سرم درد می کند، دلم تند تند می زند، خلاصه نه شب آرام و قرار دارم نه روز. به لیدیای عزیزم بگو که هیچ سفارشی برای لباس و این جور چیزها ندهد، تا این که خودم لیدیا را ببینم. لیدیا نمی داند فروشگاه های خوب کدام ها هستند. اوه، برادر، تو چه مهربانی! می دانم که همه کارها را روبه راه می کنی.»

آقای گاردینر باز هم اطمینان خاطر داد که نهایت سعی خود را خواهد کرد. خواهرش را به خویشن‌داری دعوت کرد و گفت که در بیم و امیدهایش جانب اعتدال را نگه دارد. تا موقع چیدن وسایل ناهار به همین نحو با او حرف زدند، بعد هم تنهایش گذاشتند تا عقده‌های خود را سر زن خدمتکاری خالی کند که در غیاب دخترها به کارهای او رسیدگی می‌کرد.

برادر و زن‌برادر خانم بنت این جور کناره گرفتن او از بقیه افراد خانواده را صحیح نمی‌دانستند، اما مخالفتی هم نکردند، چون می‌دانستند که خانم بنت نمی‌تواند در مقابل خدمتکارهایی که غذا را سرو می‌کنند زبانش را نگه دارد. به خاطر همین، بهتر می‌دیدند که فقط همان یک نفری که بیشتر مورد اعتماد بود شنونده درد دل‌ها و بیم و هراس‌های خانم بنت باشد.

در اتاق غذاخوری، مری و کیتی هم به بقیه ملحق شدند. تا آن موقع چنان مشغول کارهای خود بودند که سر و کله‌شان پیدا نشده بود. یکی شان با کتاب سرگرم بود، یکی دیگر به بزک و آرایش. اما هر دو آرام بودند. هیچ تغییری در هیچ کدام آن‌ها دیده نمی‌شد. فقط لحن کیتی، به سبب از دست دادن خواهر محبوبش یا به سبب عصبانیتش از ماجرا، تا حدودی تلخ‌تر شده بود. اما مری، که بیشتر به خودش مسلط بود، کمی بعد که پشت میز نشستند با قیافه‌ای جدی زیر گوش الیزابت گفت:

«قضیه ناجوری است. لابد همه در این باره حرف خواهند زد. ولی ما باید جلو موج بدخواهی را بگیریم و مرهم محبت خواهرانه را بر قلب مجروح یکدیگر بنهیم.»

بعد که دید الیزابت میلی به جواب دادن ندارد، اضافه کرد: «این واقعه برای لیدیا مصیبت‌بار است، ولی ما باید از آن درس بگیریم. انحراف از جاده عفت برای زن لطمه جبران‌ناپذیری به دنبال دارد... یک قدم کج او را به فلاکت بی‌پایان می‌کشاند... آبرو و آوازه، همان قدر که زیباست شکننده هم هست، ... باید در مقابل رفتار ناشایست جنس مخالف تا می‌توان حزم و احتیاط پیشه کرد.»

الیزابت با تعجب به او نگاه کرد، اما آن قدر ناراحت بود که جوابی نداد. مری هم برای تسلای خودش مدام از مصیبتی که پیش آمده بود پند و حکم اخلاقی استخراج می‌کرد.

بعد از ظهر، جین و الیزابت توانستند نیم ساعتی با هم باشند. الیزابت از فرصت استفاده کرد و هرچه سؤال داشت پرسید، و جین هم هرچه جواب داشت گفت. اول برای عواقب این قضیه غم و غصه خوردند، که الیزابت آن را وخیم می‌دانست اما جین هنوز امیدواری‌هایی داشت. الیزابت صحبت را این‌طور ادامه داد: «خب، حالا همه چیز را برایم بگو، همه چیزهایی را که من نمی‌دانم تعریف کن. جزئیات ماجرا را بگو. کلنل فورستر چه می‌گفت؟ قبل از فرار آن‌ها، هیچ بویی نبرده بودند؟ بالاخره باید این دو نفر را با هم دیده باشند.» «کلنل فورستر می‌گفت که گاهی حدس‌هایی می‌زده، بخصوص درباره علاقه لیدیا، اما در حدی نبوده که نگران بشود. من خیلی دلم برای کلنل فورستر می‌سوزد. رفتارش کاملاً دلسوزانه و بامحبت بود. قبل از این که بفهمد آن‌ها به اسکاتلند نرفته‌اند، داشت می‌آمد این‌جا تا به ما اطمینان بدهد که پیگیر قضیه خواهد بود: وقتی هم فهمید که به اسکاتلند نرفته‌اند، آمدنش را جلوتر انداخت.»

«آیا دنی فکر می‌کرد ویکهام ازدواج نخواهد کرد؟ می‌دانست قصد فرار دارند؟ کلنل فورستر خودش دنی را دیده بود؟»

«بله، اما وقتی خود کلنل از دنی سؤال کرد در جواب گفت چیزی از این که قصد فرار داشته‌اند نمی‌دانسته. عقیده واقعی‌اش را هم درباره این قضیه به زبان نیاورد. نظرش را در مورد این که آن‌ها ازدواج نمی‌کنند نیز تکرار نکرد... به خاطر همین، من فکر می‌کنم شاید از قبل هم مطلب را درست متوجه نشده بود.»

«پس تا قبل از آمدن کلنل فورستر هیچ کدام از شماها شک نداشتید که واقعاً دارند ازدواج می‌کنند، هان؟»

«چه طور می‌شد چنین فکری به سرمان بزند! من کمی مضطرب بودم... نگران بودم که مبدا لیدیا با او خوشبخت نشود، چون می‌دانستم که رفتار

ویکهام همیشه هم درست نبوده. پدر و مادرمان چیزی نمی دانستند، و فقط فکر می کردند این ازدواج به مصلحت نیست. بعد کیتی که بیش از ماها می دانست و حالت فاتحانه ای هم داشت، گفت لیدیا در آخرین نامه اش کم و بیش فهمانده بود چه قصدی در سر دارد. ظاهراً از قبل می دانسته که آن‌ها عاشق یکدیگر شده اند، از هفته ها قبل.»

«ولی نه قبل از رفتن شان به برایتن، هان؟»

«نه، به نظرم نه.»

«کلنل فورستر به ویکهام بدگمان نبود؟ آیا از شخصیت واقعی اش خبر دارد؟»
«راستش، آن حسن نظر سابق را نداشت. او را سربه هوا و بی بندوبار می دانست. می گویند که بعد از این اتفاق ناگوار، کلی قرض و قوله هم در مریتن بالا آورده. البته امیدوارم دروغ باشد.»

«اوه، جین، اگر ما این قدر رازداری نمی کردیم، اگر چیزهایی را که می دانستیم به زبان می آوردیم، این اتفاق هم نمی افتاد!»

جین جواب داد: «شاید بهتر می شد، اما فاش کردن خطاهای قبلی هر آدم بدون این که از احساسات بعدی اش خبر داشته باشیم، هیچ کار درستی نیست. ما با حسن نیت رفتار کرده ایم.»

«شاید کلنل فورستر مطالب یادداشتی را که لیدیا برای همسرش نوشته بود به شماها گفته باشد، بله؟»

«اصلاً خود یادداشت را آورده بود تا ما ببینیم.»

بعد جین یادداشت را از کیف بغلی اش درآورد و به الیزابت داد. مضمون نامه این بود:

هریت عزیزم،

لا بد وقتی بفهمی من کجا رفته ام خندهات می گیرد. من هم وقتی فکر می کنم که فردا صبح می بینی من نیستم و به تعجب می افتم، خنده ام می گیرد. من دارم می روم به گرتناگرین، و اگر نمی توانی حدس بزنی با

چه کسی، آن وقت من فکر می کنم خیلی ساده لوحی، چون فقط یک مرد در دنیا هست که من عاشقش هستم و فرشته به تمام معناست. من بدون او خوشبخت نمی شدم. پس، از رفتم نگران نشو. اگر دلت نخواست، به لانگبورن هم خبر نده که من رفته ام، چون وقتی خودم به آن‌ها نامه بنویسم و امضا کنم لیدیا ویکهام، دهان شان از تعجب باز می ماند. چه بامزه! این قدر خنده ام گرفته که به زور دارم می نویسم. لطفاً از پرات عذرخواهی کن که نمی توانم به وعده ام وفا کنم و امشب را با او برقصم. به او بگو امیدوارم وقتی همه چیز را فهمید مرا ببخشد. بگو در اولین مجلس رقصی که همدیگر را ببینیم با کمال میل با او خواهم رقصید. وقتی به لانگبورن بروم، دنبال لباس هایم می فرستم، ولی لطف کن به سالی بگو که قبل از بسته بندی کردن لباس هایم درز لباس شب ململ گلدوزی شده ام را بدوزد. خداحافظ. سلام مرا به کلنل فورستر برسان. به سلامتی سفر ما بنوشید.

دوست صمیمی ات

لیدیا بت

الیزابت وقتی نامه را خواند با صدای بلند گفت: «اوه! بی فکر، لیدیای بی فکر! این چه نامه ای است، آن هم در چنان لحظه ای؟ لااقل معلوم می شود که لیدیا در مورد هدف سفرش جدی بوده. نمی دانیم بعداً ویکهام نظر او را عوض می کند یا نه، ولی لیدیا نیتش بی آبرویی و رسوایی نبوده. طفلکی پدر! چه حالی داشته!»

«من هرگز کسی را ندیده بودم که این طور یکه خورده باشد. تا ده دقیقه یک کلمه هم از دهانش درنیامد. مادر که بلافاصله حالش بد شد. کل خانه به هم ریخت!»

الیزابت گفت: «اوه! جین، حتی یک پادو هم مانده بود که قبل از غروب آن روز از ماجرا باخبر نشده باشد؟»

آمده بود. پدر فکر می کرد آقا و خانمی که کالسکه عوض کرده اند قاعدتاً جلب توجه می کنند. به خاطر همین می خواسته در کلیهم پرس وجو بکند. اگر به طریقی بفهمد کالسکه چی قبل از ادامه راه کجا مسافر پیاده کرده، می رود آن جا پرس وجو می کند. امیدوار است ایستگاه و شماره کالسکه را پیدا کند. نمی دانم چه کارهای دیگری در ذهنش بوده یا نبوده. فقط می دیدم که خیلی برای رفتن عجله دارد. تازه ذهن و حواسش آن قدر مختل بود که همین مطالب جسته و گریخته را هم به زور می فهمیدم.»

«نمی دانم... اسیدوارم که این طور نشده باشد... ولی در چنین مواقعی خیلی سخت است که آدم احتیاط کند. مادر عصبی شده بود. من خیلی سعی می کردم کمکش کنم. اما شاید آن طور که لازم بود نمی توانستم کاری از پیش ببرم! از ترس این که چه اتفاقی ممکن است بیفتد، هوش و حواسم از کار افتاده بود.»

«مراقبت و رسیدگی کردن به مادر لابد خیلی به تو فشار آورده. به نظر می رسد حالت خوب نیست. اوه! کاش من کنارت بودم و این همه کار و بار و اضطراب را یک تنه تحمل نمی کردی.»

«مری و کیتی خیلی مهربانی کردند. حاضر بودند در همه این خستگی ها و زحمت ها شریک بشوند. ولی من صحیح نمی دانستم آنها را درگیر کنم. کیتی ضعیف و ریزه میزه است. مری هم مدام کتاب می خواند و نباید وقت استراحتش را از او گرفت. بعد از رفتن پدر، خاله فیلیس روز سه شنبه به لانگبورن آمد. آن قدر لطف کرد که تا پنجشنبه پیش من ماند. خیلی کمک کرد و به ما آرامش داد. لیدی لوکاس هم خیلی محبت کرد. چهارشنبه صبح آمد این جا تا با ما همدردی کند. گفت هم خودش و هم تک تک دخترهایش حاضرند هر کاری از دست شان برمی آید برای ما بکنند.»

الیزابت گفت: «بهتر بود توی سنزلش می ماند و این جا نمی آمد. شاید نیت خیر داشته، ولی در چنین مواقع ناگواری آدم از دست همسایه ها هم در امان نیست. کمک که نمی توانند بکنند، همدردی شان هم غیر قابل تحمل است. بهتر است دورادور احساس پیروزی بکنند و دل شان خوش باشد.»

بعد الیزابت پرسید که پدر قرار است در شهر چه کارهایی بکند تا دخترش را نجات بدهد.

جین گفت: «به نظرم قصد داشته برود به ایسوم، همان جایی که آنها آخرین بار اسب عوض کردند. می خواسته از کالسکه چی ها سراغ بگیرد تا ببیند چیزی دستگیرش می شود یا نه. هدفش این بوده که شماره کالسکه ای را به دست بیاورد که با آن از کلیهم راه افتاده بودند. کالسکه با مسافر از لندن

خوشحال‌شان کند، اما هر بار که می‌آمد حرف‌های تازه‌ای دربارهٔ ریخت و پاش‌ها و رفتارهای غیر متعارف و یک‌ه‌ام به زبان می‌آورد و خلاصه آن‌که وقتی از پیش دخترها می‌رفت آن‌ها را ناراحت‌تر و نومیدتر از قبل می‌گذاشت. حالا همهٔ آدم‌های مریتن در بدگویی از ویک‌ه‌ام با هم مسابقه می‌دادند، در حالی که او تا سه ماه پیش از نظر آن‌ها فرشتهٔ کامل و سرپایا‌حسن بود. می‌گفتند به همهٔ کسبهٔ محل بدهکار است و دسیسه‌هایش که تحت پوشش اغواگری و جلب‌توجه شکل می‌گرفته دامن همهٔ خانواده‌ها را گرفته است. همه می‌گفتند او بد‌ذات‌ترین آدم دنیاست، و همه هم داشتند مدعی می‌شدند که انگار از ابتدا گول ظاهر او را نخورده بودند. الیزابت با این‌که خیلی از این حرف‌ها را باور نمی‌کرد باز هم فکر می‌کرد خواهرش بد‌بخت شده است. حتی جین که خوش‌بین‌تر بود داشت مأیوس می‌شد، بخصوص که روزها یکی پس از دیگر می‌گذشت و خبری نمی‌رسید، چون اگر به اسکاتلند رفته بودند (جین همیشه نظرش این بود) قاعدتاً می‌بایست خبری از آن‌ها برسد. آقای گاردینر یکشنبه از لانگ‌بورن رفته بود و روز سه‌شنبه بود که نامه‌ای از او به همسرش رسید. نوشته بود که به محض ورود، برادر او را دیده و از او خواسته به خانه‌اش در خیابان گریس‌چرچ برود. آقای بنت قبل از رفتنش به لندن به اپسوم و کلپهم رفته بود اما چیزی دستگیرش نشده بود، و حالا می‌خواست به تمام مهمان‌خانه‌ها سر بزند، چون فکر می‌کرد آن‌ها اگر به لندن آمده باشند قبل از این‌که جا و مکانی دست و پا کنند قاعدتاً به مهمان‌خانه‌ای رفته‌اند. آقای گاردینر خودش فایده‌ای در این کار نمی‌دید، اما چون برادرزنش اصرار داشت، تصمیم گرفته بود کم‌کم کند. بعد هم در نامه‌اش نوشته بود که آقای بنت در حال حاضر اصلاً رضایت نمی‌دهد که از لندن برود. در ضمن، قول داد به زودی نامهٔ دیگری بفرستد. در پایان نامه هم نوشته بود:

به کلنل فورستر نامه‌ای نوشته‌ام و خواهش کرده‌ام که در صورت امکان از بعضی دوستان نزدیک ویک‌ه‌ام در هنگ پرس‌وجو کند تا ببینم

فصل ۶

صبح روز بعد، همه منتظر بودند نامه‌ای از آقای بنت برسد، اما پست آمد بی‌آن‌که یک سطر نوشته از آقای بنت آورده باشد. افراد خانواده می‌دانستند او اصولاً در نامه‌نویشتن تنبل است، اما در چنین موقعیتی همه امیدوار بودند که او به خودش زحمت بدهد و چند خط بنویسد. پیش خودشان فکر می‌کردند شاید خبرهای خوشی در کار نبوده، اما باز هم دل‌شان می‌خواست مطمئن بشوند. آقای گاردینر هم قبل از رفتن فقط منتظر رسیدن نامهٔ او بود. وقتی آقای گاردینر رفت، لااقل خیال همه راحت شد که زود به زود از اوضاع و احوال باخبر می‌شوند. او موقع خدا حافظی همچنین قول داد که در اسرع وقت کاری خواهد کرد آقای بنت به لانگ‌بورن برگردد، و به این ترتیب خیال خواهر خود را هم راحت کرد، چون خانم بنت تنها راه نجات شوهر خود را این می‌دانست که در دوئل کشته نشود.

خانم گاردینر و بچه‌ها هم قرار شد چند روز بیشتر در هرتفردشر بمانند، چون خانم گاردینر فکر می‌کرد حضورش کمکی به حال خواهرزاده‌های شوهرش خواهد بود. او برای رسیدگی به خانم بنت به دخترها کمک می‌کرد و در ساعات فراغت نیز به آن‌ها دلگرمی می‌داد. خالهٔ دخترها نیز زیاد به آن‌ها سر می‌زد و طبق معمول می‌خواست به آن‌ها قوت قلب بدهد و

قوم و خویش یا کس و کاری دارد که بشود از آن‌ها سرنخی به دست آورد و فهمید در کدام نقطه شهر مخفی شده است. اگر کسی پیدا شود که سرنخی از ویکهام به دست بدهد، شاید نتیجه‌ای حاصل بشود. در حال حاضر، نمی‌شود کاری کرد. من مطمئنم که کلنل فورستر هر کاری از دستش بریاید خواهد کرد. اما به ذهنم رسید که لیزی شاید بهتر از هر کس دیگری بداند که نزدیکان و بستگان ویکهام فعلاً که هستند و کجا زندگی می‌کنند.

الیزابت می‌فهمید که چرا از او کمک می‌خواهند، اما هیچ‌گونه اطلاع و خبری نداشت که در این قضیه به کار بیاید.

الیزابت هیچ وقت چیزی درباره‌ی کسان و قوم و خویش‌های ویکهام نشنیده بود. فقط می‌دانست که پدر و مادر او سال‌ها پیش از دنیا رفته‌اند. اما امکان داشت که بعضی از هم‌قطاران‌ش در هنگ چیزهایی بدانند، و به خاطر همین، الیزابت در عین نومیدی کمی امید داشت.

در لانگبورن روزها با اضطراب سپری می‌شد. اما بی‌قراری‌ها هنگامی به اوج می‌رسید که نامه‌ای می‌آمد. از طریق نامه بود که خبرهای خوب یا بد می‌رسید. هر روز همه منتظر بودند خبر مهمی برسد.

اما قبل از این که نامه‌ای از آقای گاردینر برسد، نامه‌ای خطاب به پدرشان رسید، آن هم از طرف آقای کالینز. جین که اجازه داشت نامه‌های پدر را در غیاب او باز کند این نامه را خواند. الیزابت هم که می‌دانست چه مطالب عجیب و مضحکی در نامه‌های آقای کالینز هست کنار جین نشست و همراه او نامه را خواند. متن نامه این بود:

جناب آقا

بر خود واجب می‌دانم که بنا به وظیفه‌ی قوم و خویشی و موقعیتی که در زندگی دارم، به سبب مصیبت دردناکی که بر شما عارض شده و من دیروز طی نامه‌ای از مبدأ هرتفردشر از آن اطلاع یافته‌ام با شما اظهار

همدردی کنم. آقای عزیز، اطمینان داشته باشید که من و خانم کالینز با شما و خانواده‌ی محترم‌تان در این غم و غصه سهیم هستیم، غم و غصه‌ای که قاعدتاً از بدترین نوع است، زیرا معلول علتی است که هیچ‌گاه گذشت زمان نمی‌تواند آن را برطرف کند. من از هیچ بحث و سخنی که این مصیبت هولناک را تخفیف دهد دریغ نخواهم کرد، یا از هر گونه سخن تسلی‌بخش در موقعیتی که برای والدین دردناک‌تر از هر کس دیگری است مضایقه نخواهم کرد. مرگ دخترتان در مقایسه با چنین مصیبتی سعادت محسوب می‌شد. حتی وضعیت بدتر از این است، زیرا همان‌طور که شارلوت عزیزم گفته است، می‌توان فرض کرد که این هرزگی دخترتان ناشی از سهل‌انگاری بی‌حد و مرز در تربیت اوست، هرچند که در عین حال، محض تسلی شما و خانم بنت، من ترجیح می‌دهم این‌طور فکر کنم که منش و رفتار دخترتان فطرتاً بد بوده است، وگرنه در چنین سن و سالی قادر به ارتکاب چنین معصیتی نمی‌بود. در هر حال، هرچه باشد، شما مستحق همدردی و دل‌سوزی هستید، و نه فقط خانم کالینز در این امر با من هم‌عقیده‌اند، بلکه لیدی کاترین و دخترشان نیز که ماجرا را برای ایشان نقل کرده‌ام همین احساس را دارند. ایشان و دخترشان در این نظر نیز با من موافقت دارند که لغزش یک دختر به زیان آینده‌ی بقیه‌ی دختران تمام خواهد شد، زیرا همان‌طور که لیدی کاترین شخصاً محبت کردند و گفتند، دیگر چه کسی حاضر است با چنین خانواده‌ای وصلت کند. و این ملاحظات سبب می‌شود که من با رضایتی بیش از پیش به آن ماجرای نوامبر گذشته بیندیشم، زیرا اگر اوضاع به روال دیگری چرخیده بود حالا من هم در این مصیبت و رسوایی سهیم می‌بودم. لذا، آقای محترم، اجازه می‌خواهم به شما توصیه کنم که حتی الامکان خاطر خود را آسوده کنید، فرزند نالایق خود را برای همیشه از مهر و محبت‌تان محروم سازید، و بگذارید ثمره‌ی عمل ننگین خود را بچشد.

ارادتمند شما،...

چون خانم گاردینر دیگر می‌خواست به خانه‌اش برگردد، قرار شد همان موقع که آقای بنت از لندن می‌آید خانم گاردینر و بچه‌هایش به لندن بروند. به خاطر همین، با کالسکه خود را به اولین ایستگاه رساندند، و آقای بنت با همین کالسکه به لانگبورن برگشت.

خانم گاردینر موقعی که می‌رفت تمام فکر و ذکرش الیزابت و دوست دریشری‌اش در آن طرف دنیا بود. خواهرزاده شوهرش هیچ‌گاه اسم این مرد را به زبان نیاورده بود، و آن حالت شبیه انتظار که در ذهن خانم گاردینر وجود داشت، این تصور که بعد از عزیمت‌شان از دریشر نامه‌ای از آن دوست برای الیزابت فرستاده می‌شود، به جایی نرسیده بود. الیزابت از زمان برگشتنش هیچ نامه‌ای دریافت نکرده بود که از پمیرلی پست شده باشد.

اوضاع خانواده آن‌قدر ناراحت‌کننده بود که الیزابت بدون وجود مسئله دیگری نیز به قدر کافی پریشان بود. از این‌رو، نمی‌گذاشت هیچ حدس و گمان تازه‌ای ذهنش را پر کند، اما حالا که به احساسات خود پی برده بود کاملاً می‌دانست که اگر داری را نشناخته بود این عمل هولناک لیدیا را بیشتر تحمل می‌کرد. در این صورت، شاید بعضی از شب‌ها خواب به چشمش می‌آمد.

آقای بنت وقتی آمد همان ظاهر همیشگی و فیلسوف‌مآبانه‌اش را داشت. مثل سابق کم حرف می‌زد، حتی از ماجرای که باعث شده بود به سفر برود اسمی نمی‌برد، و مدتی گذشت تا دخترهایش جرئت کنند از این ماجرا حرفی بزنند.

بعد از ظهر، وقتی آقای بنت برای صرف چای نزد دخترهایش رفت، الیزابت دل به دریا زد و موضوع را پیش کشید و خیلی کوتاه گفت متأسف است که او در این مدت سختی فراوان کشیده است. آقای بنت در جواب گفت: «حرفش را نزنید. مگر جز من به کس دیگری هم باید سخت بگذرد؟ خودم کردم که لعنت بر خودم باد.»

الیزابت گفت: «نباید این قدر به خودتان سخت بگیرید.»

آقای گاردینر نامه‌ای ننوشت تا آن‌که پاسخی از کلنل فورستر دریافت کرد. اما مطلب به دردمخوری دستگیرش نشده بود که در نامه‌اش ذکر کند. هیچ کس حتی یک نفر از قوم و خویش‌های ویکهام را نمی‌شناخت که احیاناً با او در تماس باشد. شکی نبود که هیچ قوم و خویش نزدیک که زنده باشد ندارد. تعداد دوست و آشناهای سابقش زیاد بود، اما از وقتی وارد خدمت نظام شده بود ظاهراً مراده‌ای با آن‌ها نداشت. به این ترتیب، کسی نبود که بشود به سراغش رفت و سرخی از ویکهام به دست آورد. وانگهی، به سبب اوضاع وخیم مالی‌اش، لابد کاملاً مراقبت بود کسی پیدایش نکند، و این مسئله شاید به قدر پیداشدن سروکله بستگان لیدیا برایش اهمیت داشت، زیرا تازه معلوم شده بود که بدهی کلانی نیز در قمار بالا آورده. به نظر کلنل فورستر، بیش از هزار پوند برای تصفیۀ حساب‌هایش در برایتن لازم بود. مبالغ کلانی در شهر بدهکار بود، اما پول‌هایی که از این و آن دستی گرفته بود از آن هم بیشتر بود. آقای گاردینر به هیچ وجه سعی نمی‌کرد این جزئیات را از خانواده لانگبورن پنهان نگه دارد، و جین با وحشت این مطالب را در نامه می‌خواند. با تعجب فریاد زد: «عجب متقلب کلاشی! قابل تصور نیست. اصلاً فکرش را نمی‌کردم.»

آقای گاردینر در نامه‌اش اضافه کرده بود که احتمالاً یک روز بعد، یعنی روز شنبه، پدرشان به خانه برخواهد گشت. آقای بنت که تلاش‌ها و پرس‌وجوهایش بی‌نتیجه مانده و مستأصل شده بود، بالاخره به توصیه برادرزنش عمل می‌کرد و می‌پذیرفت که به خانه برگردد و بگذارد برادرزنش بسته به اوضاع و احوال هر طور که صلاح می‌داند کار را دنبال کند. وقتی این خبر را به خانم بنت دادند، او برخلاف تصور دخترهایش زیاد هم خوشحال نشد، درحالی‌که تا آن لحظه مدام دلشوره جان شوهرش را داشت.

گفت: «چه؟ دارد می‌آید خانه، آن هم بدون لیدیا بیچاره! مطمئناً تا آن‌ها را پیدا نکنند از لندن نمی‌آید. اگر بیاید، چه کسی باید با ویکهام دوئل کند و به ازدواج با لیدیا مجبورش کند؟»

«اشکالی ندارد که به من چنین حرف‌هایی بزنید. ذات انسان طوری است که زود به این دام می‌افتد! نه، لیزی، بگذار یک بار هم که شده در زندگی‌ام بفهمم که مستحق سرزنشم. نگران این نیستم که از پایبتم. بالاخره می‌گذرد.»

«فکر می‌کنید آن‌ها لندن باشند؟»

«بله. مگر جای دیگری هست که بتواند این‌طور خودشان را قایم کنند؟»

کیتی اضافه کرد: «تازه لیدیا همیشه دلش می‌خواسته برود لندن.»

آقای بنت به سردی گفت: «پس خوش به حالش. لابد مدتی آن‌جا می‌ماند.»

پس از سکوتی کوتاه ادامه داد: «لیزی، حق با تو بود که در ماه مه در این مورد نصیحتی به من کرده بودی. فکر تو بهتر از من کار می‌کرد.»

در این موقع دوشیزه بنت آمد تا برای مادرش جای ببرد و این حرف قطع شد.

آقای بنت گفت: «این هم ادا و اطواری است که به نفع آدم تمام می‌شود. بدبختی آدم با ناز و نعمت توأم می‌شود! فردا من هم همین کار را می‌کنم. توی کتابخانه‌ام می‌نشینم، با شبکلاه و لباس راحتی، بعد تا می‌توانم زحمت می‌دهم،... یا شاید بهتر باشد بگذارم برای موقعی که کیتی فرار می‌کند.»

کیتی با ناراحتی گفت: «پاپا، من که فرار نمی‌کنم. من اگر به برایتان می‌رفتم بهتر از لیدیا رفتار می‌کردم.»

«تو بروی برایتان!... اگر پنجاه پوند هم به من بدهند، جرئت نمی‌کنم بگذارم تا ایست‌بورن هم بروی! نه، کیتی، حالا دیگر فهمیده‌ام که باید احتیاط کنم. خواهی دید. دیگر هیچ افسری حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد، حتی حق ندارد گذارش به این ناحیه بیفتد. مجلس جشن و رقص هم قدغن، مگر این‌که همراه یکی از خواهرهایت باشی. پایت را از خانه بیرون نمی‌گذاری، مگر این‌که لااقل روزی ده دقیقه مثل آدم رفتار کنی.»

کیتی که همه این حرف‌ها را جدی گرفته بود زیر گریه زد.

آقای بنت گفت: «خب، خب، این‌طور ناراحتی نکن. اگر ده سال دختر خوبی بودی، آن وقت تجدید نظر می‌کنم.»

فصل ۷

دو روز پس از آمدن آقای بنت، جین و الیزابت داشتند در بوته‌زار پشت منزل قدم می‌زدند که دیدند زن سرایدار به طرف‌شان می‌آید. فکر کردند آمده تا بگوید مادرشان آن‌ها را صدا زده. به خاطر همین به طرف او رفتند. اما وقتی رسیدند، او برخلاف انتظار آن‌ها به دوشیزه بنت گفت: «معذرت می‌خواهم خانم که مزاحم‌تان شدم، ولی فکر کردم شاید خبرهای خوبی از شهر رسیده باشد. این بود که جسارتاً آمدم از شما بپرسم.»

«منظورت چیست، هیل؟ به ما که خبری نرسیده.»

خانم هیل با حیرت گفت: «مگر نمی‌دانید که از طرف آقای گاردینر یک بیک برای آقا آمده؟ نیم ساعت پیش این‌جا بود. آقا نامه‌ای دریافت کرده.»

دخترها دویدند. آن‌قدر شتاب داشتند که حتی فرصت نمی‌کردند کلمه‌ای به زبان بیاورند. از راهرو به اتاق صبحانه دویدند و از آن‌جا به کتابخانه رفتند.... پدرشان توی هیچ‌یک از این اتاق‌ها نبود. خواستند از پله‌ها بالا بسوند تا او را نزد مادرشان پیدا کنند که سرخدمتکار روبه‌روی‌شان سبز شد و گفت:

«اگر دنبال آقا می‌گردید، ایشان دارند به طرف بیشه‌زار کوچک می‌روند.»

با شنیدن این خبر، دوباره از راهرو گذشتند و در چمنزار به دنبال پدرشان

دویدند که داشت سالانه سالانه و غرق در فکر به طرف درخت‌زاری در کنار چمنزار می‌رفت.

جین که زیاد چابک نبود و به‌تندی الیزابت نمی‌دوید خیلی زود عقب افتاد، اما الیزابت نفس‌زنان به پدرش رسید و با شوق و ذوق فریاد زد: «اوه، پاپا، چه خبر؟ چه خبر تازه؟ از دایی خبری رسیده؟»

«بله، پیکی آمده و نامه‌ای از او آورده.»

«خب، چه نوشته؟ خبر خوب داده یا بد؟»

نامه را از جیبش درآورد و گفت: «مگر انتظار خبر خوب هم می‌رفت؟ اگر دلت می‌خواهد بخوان.»

الیزابت نامه را از دست پدرش قاپید. جین هم دیگر رسیده بود.

پدر گفت: «بلند بخوان، چون خود من هم نمی‌دانم چه نوشته.»

خیابان گریسچرچ، دوشنبه ۲ اوت

شوهرخواهر عزیزم،

بالاخره توانستم خبرهایی از خواهرزاده‌ام به شما بدهم. روی هم‌رفته امیدوارم این خبرها راضی‌تان بکند. کمی بعد از یکشنبه‌ای که شما رفتید، خوشبختانه فهمیدم که آن‌ها کجای لندن هستند. جزئیات را می‌گذارم برای موقعی که همدیگر را ببینیم. عجالتاً همین بس که بدانید پیدا شده‌اند. من هر دو را دیده‌ام...

جین با صدای بلند گفت: «پس همان‌طور بود که من انتظارش را داشتم. با هم ازدواج کرده‌اند!»

الیزابت به خواندن نامه ادامه داد:

... من هر دو را دیده‌ام. ازدواج نکرده‌اند. و آن‌طور که من فهمیده‌ام قصد ازدواج هم نداشته‌اند. اما اگر شما بخواهید قرار و مدارهایی بگذارید که جسارتاً من از جانب شما مقرر کرده‌ام، امید می‌رود که در آینده‌ای نه

چندان دور ازدواج کنند. کاری که شما لازم است بکنید این است که از پنج‌هزار پوندی که بعد از فوت شما و خواهرم به فرزندان‌تان می‌رسد سهم این دختر را طی قرار و مداری ضمانت کنید، و در ضمن تعهد کنید که در زمان حیات‌تان سالانه صد پوند مقرری به دخترتان بدهید. این‌ها شرایطی است که من با توجه به همه جوانب، بدون کوچک‌ترین تردیدی پذیرفتم چون می‌دانستم که مجوز این تصمیم‌گیری را به من داده‌اید. من این نامه را با پیک سریع برای شما می‌فرستم تا جواب شما هم بدون فوت وقت به دست من برسد. با توجه به این جزئیات به‌راحتی متوجه می‌شوید که وضعیت آقای ویکهام به آن بدی‌ها هم که می‌گویند نیست. همه اشتباه می‌کنند. من با کمال خوشوقتی به شما می‌گویم که حتی بعد از پرداخت تمام بدهی‌های آقای ویکهام باز هم پول مختصری می‌ماند که اگر جهیزیه دخترتان را هم به آن اضافه کنید برای سر و سامان‌گرفتن زندگی دخترتان کفایت می‌کند. اگر طبق تصورم به من اختیار کامل بدهید، من بلافاصله به هگروستن دستوراتی می‌دهم تا قرار و مدارهای لازم را تدارک ببیند. کوچک‌ترین ضرورتی هم ندارد که شخصاً به لندن بیایید. راحت در لانگبورن بمانید و روی پیگیری و مراقبت‌هایم حساب کنید. در اسرع وقت به من جواب بدهید و سعی کنید جواب‌تان بی‌ابهام و واضح باشد. ما فکر کرده‌ایم که خواهرزاده‌ام بهتر است در خانه‌ما ازدواج کند و امیدوارم شما هم تأیید کنید. دخترتان امروز به نزد ما می‌آید. به محض این‌که تصمیم‌های دیگری گرفته شود برای شما خواهم نوشت. ارادتمند شما،

اد. گاردینر

الیزابت وقتی نامه را به پایان رساند گفت: «آیا ممکن است؟ ممکن است با لیدیا ازدواج کند؟»

خواهرش گفت: «پس ویکهام به آن بدی هم که ما فکر می‌کردیم نیست.

دیوانه و خل است. متأسفم که در همین ابتدای قوم و خویشی مان این قدر درباره اش بد می گویم.»

«ده هزار پوند! خدا نکند! حتی نصف این پول را هم مگر می شود پس داد؟»

آقای بنت جوابی نداد. هر سه نفر، غرق در فکر، در سکوت به راه خود ادامه دادند تا به خانه رسیدند. سپس آقای بنت به کتابخانه اش رفت تا نامه را بنویسد و دخترها به اتاق صبحانه رفتند.

به محض آنکه تنها شدند، الیزابت به جین گفت: «واقعاً باید ازدواج کنند؟ چه قدر عجیب است! تازه به خاطر این باید ممنون هم باشیم! ازدواج کنند بی آنکه امکان خوشبخت شدن داشته باشند. تازه با این آدم ناجور. ما هم مجبور باشیم خدا را شکر کنیم! اوه، لیدیا!»

جین جواب داد: «من دلم را به این فکر خوش می کنم که اگر علاقه ای به لیدیا نداشته مسلماً حاضر نمی شده ازدواج کند. البته دایی مهربان ما برای تصفیۀ بدهی های او کارهایی کرده، اما من باورم نمی شود که ده هزار پوند یا همین حدود وسط گذاشته شده باشد. خودش چند تا بچه دارد و ممکن است باز هم صاحب بچه های دیگری بشود. چه طور ممکن است حتی از خیر نصف این پول هم بگذرد؟»

الیزابت گفت: «اگر می فهمیدیم که ویکهام چه قدر بدهی دارد و چه قدر هم از خواهر ما توقع دارد، آن وقت می توانستیم دقیقاً بفهمیم آقای گاردینر برای آن ها چه کار کرده است، چون ویکهام خودش آهی در بساط ندارد. محبت دایی و زن دایی مان را هیچ وقت نمی شود جبران کرد. این که لیدیا را به خانۀ خودشان ببرند و مراقبت و رسیدگی کنند عملاً نوعی فداکاری است که سال ها تشکر و سپاسگزاری هم جبرانش نمی کند. لابد الآن لیدیا پیش آن ها است! اگر از این همه لطف و محبت خجالت نکشد اصلاً حشش نیست که خوشبخت بشود! وقتی زن دایی را ببیند باید از خجالت آب بشود!»

جین گفت: «باید سعی کنیم هرچه بین طرفین گذشته فراموش کنیم.

پدر عزیزم به شما تبریک می گویم.»

الیزابت گفت: «شما جواب نامه را داده اید؟»

«نه، ولی باید زود جواب داد.»

بعد الیزابت با سماجت از پدرش خواست که وقت تلف نکند و زودتر جواب نامه را بدهد.

گفت: «اوه! پدر عزیزم، بیایید، زودتر جواب نامه را بنویسید. می دانید که در چنین مواردی هر دقیقه چه قدر اهمیت دارد.»

جین گفت: «اگر برای شما سخت است، اجازه بدهید من برای تان بنویسم.»

آقای بنت جواب داد: «بله، خیلی برایم سخت است، اما چاره ای نیست، باید بنویسم.»

این را گفت و همراه دخترها برگشت و به طرف خانه به راه افتاد.

الیزابت گفت: «اجازه دارم چیزی بپرسم؟ لابد شرایط را باید پذیرفت.»

«باید پذیرفت؟ من خجالت می کشم که این قدر کم توقع است.»

«و باید ازدواج کنند! با این که این جور آدمی است!»

«بله، بله، باید ازدواج کنند. کار دیگری نمی شود کرد. ولی دو چیز است که خیلی دلم می خواهد بدانم... یکی این که دایی تان چه قدر پول گذاشته تا این کار را به انجام برساند، دوم این که من چه طور می توانم به او پول بدهم.»

جین داد زد: «پول؟ دایی من؟ منظور تان چیست؟»

«منظورم این است که هیچ مرد عاقلی حاضر نمی شود با این جور چیزها بیاید لیدیا را بگیرد... سالی صد پوند در زمان حیات من و پنجاه پوند هم بعد از مردن من.»

الیزابت گفت: «کاملاً درست است. قبلاً به فکرم نرسیده بود. بدهی هایش پرداخت شود و تازه چیزی هم بماند! اوه! لابد کار دایی بوده! مبادا دایی سخاوتمند و مهربان ما خودش را به مخمصه انداخته باشد. با یک پول مختصر که نمی شود این کار را کرد.»

پدرش گفت: «نه، ویکهام اگر به کمتر از ده هزار پوند رضایت داده باشد

می بینمش! ... در شانزده سالگی ازدواج می کند! ... برادر عزیز و مهربانم! ... می دانستم این طور می شود... می دانستم همه کارها را روبه راه می کند. چه قدر دلم می خواهد لیدیا را بینم! همین طور ویکهام عزیز را! اما لباس، لباس عروسی! به زن برادرم، گاردینر، نامه می نویسم. لیزی، عزیزم، بدو برو پیش پدرت پیرس چه قدر به لیدیا پول می دهد. صبر کن، صبر کن، خودم می روم. کیتی، زنگ بزنی هیل بیاید. ظرف یک دقیقه لباسم را می پوشم. لیدای عزیز، لیدای عزیزترینم! ... وقتی همدیگر را ببینیم چه قدر با هم حال می کنیم!»

دختر بزرگ ترش سعی کرد جلو این سرریز احساسات را بگیرد و به یادش بیاورد که زحمات آقای گاردینر چه تعهداتی به گردنشان گذاشته است.

بعد اضافه کرد: «این سرانجام خوش را باید مدیون محبت های او باشیم. فکر می کنم برای کمک مالی به آقای ویکهام حسابی به مخمسه افتاده.»

مادرش با صدای بلند گفت: «خب، چه اشکالی دارد؟ جز دایمی اش چه کسی باید این کارها را بکند؟ اگر زن و بچه نداشت، من و بچه هایم صاحب پول های او می شدیم، و حالا هم اولین بار است که ما چیزی از او نصیب مان می شود، البته بجز چند هدیه ناقابل. خب! من که خیلی خوشحالم. به همین زودی ها صاحب یک دختر شوهردار می شوم. خانم ویکهام! چه قدر گوش نواز است! تازه در ژوئن شانزده سالش شده. جین عزیز، این قدر شور و شوق دارم که نمی توانم چیزی بنویسم. من می گویم، تو برایم بنویس. بعداً در مورد پول با پدرت کنار می آییم. ولی وسایل را باید زود سفارش داد.»

بعد شروع کرد به شرح جزئیات چلواری و ململ و اطلسی، و اگر جین به زور جلوش را نگرفته بود می خواست کلی چیز سفارش بدهد، اما جین متقاعدش کرد صبر کند پدر فراغت پیدا کند تا بشود با او صلاح و مشورت کرد. گفت که یک روز دیرتر اشکالی ندارد. خانم بنت که خیلی قبراق و سرحال شده بود لجاجت نکرد و رضایت داد. بعد هم چیزهای دیگری به ذهنش رسید.

گفت: «تا لباس بپوشم می روم مریتن و این خبر خوش را به خواهرم

امیدوارم و مطمئنم که با هم خوشبخت می شوند. به نظر من، همین که ویکهام راضی به ازدواج شده دلیلی است بر این که به راه آمده. علاقه و دلبستگی شان کارها را روبه راه می کند. فکر می کنم آرامش و سروسامان پیدا می کنند و زندگی معقولی در پیش می گیرند. رفته رفته با گذشت زمان بی مبالاتی های گذشته را فراموش خواهند کرد.»

الیزابت جواب داد: «رفتار آنها طوری بوده که نه من و تو می توانیم فراموش کنیم و نه هیچ کس دیگر. اصلاً فایده ای ندارد درباره اش حرف بزنیم.»

در این موقع به فکر دخترها رسید که مادرشان احتمالاً نمی داند اوضاع از چه قرار است. این بود که به کتابخانه رفتند و از پدرشان پرسیدند که آیا نمی خواهد قضیه را به مادر بگویند. آقای بنت که داشت نامه می نوشت بدون آن که سرش را بلند کند با خونسردی جواب داد: «هر طور خودتان دوست دارید.»

«می توانیم نامه دایی را برایش بخوانیم؟»

«هر چه دل تان می خواهد بردارید و بزنید به چاک.»

الیزابت نامه را از روی میز برداشت. بعد هر دو از پله ها بالا رفتند. مری و کیتی هم پیش خانم بنت بودند. به این ترتیب، با یک بار گفتن قضیه همه در جریان کار قرار می گرفتند. بعد از کمی مقدمه چینی برای خبر خوش، نامه را با صدای بلند خواندند. خانم بنت نمی توانست خودش را نگه دارد. به محض این که جین مطالب مربوط به اظهار امیدواری آقای گاردینر درباره ازدواج قریب الوقوع لیدیا را خواند، خانم بنت از فرط خوشحالی بی قرار شد و جمله های بعدی هم خوشحالی اش را بیشتر کرد. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، همان طور که قبلاً از فرط نگرانی و ناراحتی از خود بی خود شده بود. همین که می شنید دخترش به زودی شوهر می کند برای او کافی بود. اصلاً نگران سعادت او نبود و از یادآوری رفتار غلط دخترش نیز خجالت نمی کشید.

گفت: «لیدای عزیز عزیزم! چه عالی! ... عروسی می کند! ... باز هم

فیلیپس می‌دهم. وقتی برگردم، سری هم به لیدی لوکاس و خانم لانگ می‌زنم. کیتی، بدو برو بگو کالسکه را حاضر کنند. حتماً هوای خوب حالم را بیشتر جا می‌آورد. دخترها، شما در مریتن کاری ندارید؟ او! هیل هم آمده. هیل عزیز، تو خبرهای خوب را شنیده‌ای؟ دوشیزه لیدیا دارد شوهر می‌کند. همه شما یک پیاله شراب خواهید نوشید تا موقع عروسی‌اش سرحال باشید.»

خانم هیل زود خوشحالی خود را ابراز کرد. الیزابت هم تبریک‌های او را شنید و بعد، خسته از این همه هیاهو و وراجی، به اتاق خودش پناه برد تا شاید با خیال راحت‌تر فکر کند.

وضعیت لیدیای بی‌نوا در بهترین حالت هم خیلی بد بود، اما الیزابت خدا را شکر می‌کرد که از این بدتر نشده. به آینده که فکر می‌کرد منطقاً نه سعادت روحی برای خواهرش تصور می‌کرد و نه رفاه مادی. اما وقتی به گذشته می‌اندیشید، در مقایسه با نگرانی‌ها و اضطراب‌هایی که تا دو ساعت پیش ذهن‌شان را پر کرده بود، می‌دید که وضع بهتر از قبل است.

فصل ۸

آقای بنت، پیش از این ماجراها، خیلی وقت‌ها آرزو کرده بود که کاش به جای خرج کردن همه عوایدش، هر ساله کمی پس‌انداز کرده بود تا بچه‌ها و زنش (اگر بعد از او زنده باشد) با این پول راحت‌تر زندگی را پیش ببرند. حالا بیش از پیش پشیمان بود. اگر چنین کاری کرده بود، لیدیا دیگر برای خریدن آبرو و شرافتش زیر دین دایی‌اش نمی‌رفت. در این صورت، ازدواج‌کردنش با یکی از نالایق‌ترین جوانان عالم این قدرها هم با طیب خاطر همراه نمی‌شد.

خیلی جدی می‌اندیشید چیزی که این همه از نظر دیگران بی‌ارزش است چرا باید فقط با پول برادرزنش به نتیجه برسد. تصمیم گرفت که در صورت امکان سردر بیاورد او چه قدر خرج کرده تا در اسرع وقت دین خود را ادا کند. آقای بنت موقعی که ازدواج کرده بود صرفه‌جویی برایش بی‌معنی بود، چون قاعدتاً صاحب پسری می‌شدند و این پسر هم وقتی به عرصه می‌رسید صاحب آن ارثیه می‌شد و بیوه و بچه‌های آقای بنت از محل عواید این ملک می‌توانستند زندگی را پیش ببرند. اما پنج دختر پشت سر هم به دنیا آمدند و خبری از پسر نشد. خانم بنت تا سال‌ها پس از تولد لیدیا هم امیدوار بود که پسری به دنیا خواهد آورد، اما سرانجام این امید برباد رفت. برای پس‌انداز کردن هم دیگر خیلی دیر شده بود. خانم بنت اصلاً عادت به

صرفه‌جویی نداشت و آقای بنت هم که دوست نداشت از نظر مادی به دیگران وابسته باشد حداکثر می‌توانست کاری کند که خرج‌شان از دخل‌شان بیشتر نشود.

موقع ازدواج، پنج‌هزار پوند برای خانم بنت و بچه‌ها در نظر گرفته شده بود، اما طرز تقسیم پول بین بچه‌ها به خود والدین واگذار شده بود. حالا، لااقل در مورد لیدیا باید تصمیمی گرفته می‌شد. تازه آقای بنت در موقعیتی نبود که در مقابل پیشنهادی که به او شده بود تعلل یا چون و چرا کند. آقای بنت از محبت‌های برادرزنش تشکر کرد، هرچند مختصر، و بعد موافقت کامل خود را با کارهایی که شده بود کتباً اعلام کرد و نوشت که آماده است تعهداتی را که به عهده‌اش گذاشته شده اجرا کند. آقای بنت اصلاً تصورش را نمی‌کرد که اگر ویکهام به ازدواج با لیدیا رضایت بدهد، شرایط این قدر سهل و آسان و کم‌دردسر باشد. با سالی صد پوند پولی که به آن‌ها می‌داد، فو‌قش سالی ده پوند بیشتر خرج می‌کرد، چون با توجه به مخارج خورد و خوراک و پول توجیبی و پول‌های دیگری که مدام از طریق مادر به لیدیا داده می‌شد، خرج و مخارج لیدیا در طول سال تقریباً همین قدر هم بود.

این‌که خود آقای بنت هم به دردسر زیادی نیفتاده بود فوق‌العاده موجب رضایت و حیرتش می‌شد، چون باز هم بزرگ‌ترین آرزویش این بود که به زحمت و دردسر هرچه کمتری بیفتد. بعد از فروکش کردن نخستین التهاب‌ها و ناراحتی و اضطرابی که موقع جست‌وجو برای پیدا کردن لیدیا داشت، باز هم آن سستی و تبلی سابق به وجودش راه یافته بود. نامه‌اش را زود فرستاد. با این‌که در تقبل کارها کند بود در اجرای کارها فرز بود. در نامه از برادرزنش تقاضا کرد که با تفصیل بیشتری بگوید چه قدر به او بدهکار است. اما از دست لیدیا آن قدر عصبانی بود که هیچ پیغامی برایش نوشت.

خبرهای خوش زود در خانه پخش شد و بعد هم سریع به اطراف و اکناف رسید. همه با نظر نسبتاً خوبی خبر را شنیدند. البته اگر دوشیزه لیدیا بنت رسوایی به بار می‌آورد، یا بهتر از آن، اگر شکمش بالا می‌آمد و در خانه

روستایی دوردستی خانه‌نشین می‌شد، گفت‌وگوها و شایعه‌ها رونق بیشتری پیدا می‌کرد. اما باز هم موضوع برای حرف‌زدن زیاد بود، بخصوص عروسی‌کردنش. آرزوهای مهربانانه‌ای که خانم‌های پیر و لجباز مریتن برای سعادت و خوشبختی‌اش می‌کردند، با این اوضاع و احوالی که تغییر کرده بود کمی بی‌جان‌تر شده بود، چون مسلم بود که او با چنین شوهری رنگ خوشبختی را نمی‌بیند.

دو هفته بود که خانم بنت از پله‌ها پایین نیامده بود، اما حالا در این روز فرخنده بار دیگر می‌آمد و بر صندلی خود در صدر میز جلوس می‌کرد و بسیار هم شور و حال از خود نشان می‌داد. هیچ احساس شرم و خجالتی پیروزی‌اش را لکه‌دار نمی‌کرد. ازدواج یکی از دخترها اولین آرزوی او از زمان شانزده سالگی جین بود، و حالا این آرزو داشت محقق می‌شد. فکر و ذکرش تماماً وسایل عالی، پارچه‌های مرغوب، کالسکه‌های جدید و انواع خدم و حشم بود. در آن حول و حوش مدام برای پیدا کردن جای مناسب دخترش پرس‌وجو می‌کرد و بدون توجه به عایدی احتمالی آن‌ها بسیاری از خانه‌ها را هم به علت کوچکی یا بی‌ریختی نمی‌پسندید.

گفت: «اگر گول‌دینگ‌ها بروند شاید هی پارک بد نباشد، یا استوک اگر اتاق پذیرایی‌اش جادارتر بود بدک نمی‌شد. اما اشورت خیلی دور است! طاقت نمی‌آورم ده مایل دور از من باشد. پرویس لاج هم که اتاق‌های زیرشیروانی‌اش خیلی بد است.»

تا وقتی خدمتکارها آن‌جا بودند، آقای بنت می‌گذاشت که همسرش بی‌وقفه حرف بزند، اما وقتی تنها شدند گفت: «خانم بنت، قبل از این‌که یکی از این خانه‌ها یا همه این خانه‌ها را برای داماد و دخترت بگیری، یا واقعیت را در نظر بگیریم. اجازه ندارند پای‌شان را حتی به یک خانه در این حوالی بگذارند. من که نمی‌آیم با راه‌دادن‌شان به لانگ‌بورن سربه‌هوایی‌شان را تشویق کنم.»

بعد از این صحبت، جروبحث مفصلی درگرفت، اما آقای بنت روی

حرف خودش ایستاد. بعد موضوع دیگری پیش کشیده شد و خانم بنت در کمال حیرت و وحشت دید که شوهرش حاضر نیست برای خرید لباس دخترش حتی یک پول سیاه بدهد. آقای بنت می گفت که دخترش در این قضیه نباید انتظار کوچک ترین لطف و مرحمتی از او داشته باشد. خانم بنت اصلاً سردر نمی آورد. این همه عصبانیت که سر به نفرت می زد و باعث می شد چیزهایی را از دخترش مضایقه کند که به اعتبار ازدواجش لطمه می زد، از حد درک و فهم خانم بنت فراتر بود. خانم بنت نداشتن لباس مخصوص را مایه رسوایی دخترش می دانست، اما از فرار کردن دخترش با ویکهام و این که دو هفته با او زندگی کرده اصلاً خجالت نمی کشید.

الیزابت حالا غصه می خورد که چرا از فرط ناراحتی گذاشته بود آقای دارسی بفهمد او به خاطر خواهرش پریشان بوده است. حالا که ازدواج لیدیا به خیر و خوشی به قضیه فرار خاتمه می داد، می شد امیدوار بود که این شروع خجالت آور را از همه کسانی که آن دور و بر نیستند پوشیده نگه داشت.

الیزابت نگران این موضوع نبود که خبر قضیه از طریق آقای دارسی پخش می شود. کمتر کسی پیدا می شد که الیزابت این همه به رازداری اش اطمینان داشته باشد. اما، در عین حال، کسی هم پیدا نمی شد که خبرداشتنش از لغزش خواهر الیزابت این قدر الیزابت را ترسانده و ناراحت کرده باشد. این ترس و ناراحتی بیشتر به سبب خودش بود تا وخامت اوضاع، زیرا به هر حال، ورطه غیر قابل عبوری بین آنها وجود داشت. حتی اگر ازدواج لیدیا کاملاً آبرومندانه صورت می گرفت، باز نمی شد تصور کرد آقای دارسی با خانواده ای وصلت کند که سوای همه عیب و ایرادها می آمد قوم و خویش کسی می شد که بحق مورد نفرت او بود.

الیزابت تعجبی نمی کرد اگر آقای دارسی از فکر چنین وصلتی به خود بلرزد. البته آقای دارسی آرزو داشت توجه و محبت الیزابت را جلب کند و الیزابت هم در دریشتر به این احساس او کاملاً واقف شده بود، اما حالا دیگر بعید می دانست که احساس آقای دارسی بعد از چنین ضربه ای باز هم دوام

پیدا کند. الیزابت تحقیر شده بود، رنج می کشید، و پشیمان هم بود بی آنکه خودش خوب بداند چرا. به ارزش و شخصیت دارسی غبطه می خورد، چون دیگر امیدی نداشت که از امتیازات این ارزش و شخصیت بهره مند شود. هنگامی که کوچک ترین شانس برای خبردار شدن از حال و روز او وجود نداشت، دلش می خواست از حال و روز او خبردار شود. حالا که حتی دیدارشان بعید به نظر می رسید، فکر می کرد با او چه خوشبخت می شد.

الیزابت بارها اندیشید که آقای دارسی فاتح شده است، چون اگر پیشنهاد چهار ماه قبل را تجدید کند این دفعه با کمال میل و در عین سپاسگزاری پذیرفته خواهد شد! شک نداشت که آقای دارسی یکی از بلند نظرترین مردان است، اما چون انسان است به هر حال احساس فتح خواهد کرد.

حالا رفته رفته می فهمید که آقای دارسی درست همان مردی است که از نظر اخلاق و منش برای او از همه شایسته تر است. فهم و شعور و طرز رفتار، با آنکه مانند الیزابت نبود، با آرزوهای الیزابت سازگار بود. این ازدواج برای هر دو خوبی هایی داشت. به علت رفتار بی تکلف و سرزندگی و نشاط الیزابت، ذهن آقای دارسی انعطاف می یافت و رفتارهایش بهتر می شد؛ و به علت قوه تشخیص و عقل و معلومات آقای دارسی نیز الیزابت بهره ها می برد.

اما حالا این ازدواج سعادت مندانه تحقق نمی یافت تا همه ببینند که سعادت زناشویی چه گونه است. در خانواده به زودی وصلتی دیگر و متفاوت سر می گرفت که امکان این ازدواج سعادت مندانه را از بین می برد.

الیزابت نمی فهمید که ویکهام و لیدیا سروسامانی خواهند یافت. اما می فهمید که اگر دو نفر از روی هوا و هوس به هم برسند و فضیلت و پاکدامنی در آنها ضعیف باشد، امکان سعادت در درازمدت اندک است.

آقای گاردینر کمی بعد نامه دیگری برای شوهرخواهرش نوشت. به تشکر و سپاس آقای بنت جواب مختصری داد و نوشت که با کمال میل هر کاری برای آسایش هر یک از اعضای خانواده از دستش بر بیاید انجام خواهد داد.

بعد هم تقاضا کرده بود که دیگر موضوع را به رویش نیاورند. مطلب اصلی نامه‌اش این بود که آقای ویکهام تصمیم گرفته از خدمت استعفا بدهد. سپس اضافه کرده بود:

خود من هم مایل بودم که وقتی قرار و مدار ازدواج گذاشته شد او همین کار را بکند. به نظرم شما هم موافق هستید که استعفایش از هنگ کاملاً به مصلحت است، چه برای خودش و چه برای خواهرزاده‌ام. آقای ویکهام قصد دارد وارد خدمت ثابت نظام بشود. از بین دوستان سابقش هستند کسانی که می‌توانند و می‌خواهند در ارتش کمکش کنند. وعده داده‌اند که در هنگ ژنرال...، که اکنون در شمال مستقر است، به او منصبی بدهند. همین که از این نقطه کشور دور می‌شود به نفع اوست. وعده‌ها و قول‌هایی می‌دهد. امیدوارم در میان آدم‌های مختلف بتواند حفظ ظاهر کنند و هر دو محتاط‌تر از قبل رفتار کنند. به کلنل فورستر نامه نوشته‌ام و گفته‌ام که چه قرار و مدارهایی گذاشته شده، و از او خواهم کرده‌ام که به طلبکاران آقای ویکهام در برایتن و اطراف آن قول بدهد که به‌زودی با تعهداتی که من کرده‌ام طلب همه آن‌ها پرداخت خواهد شد. از شما هم تقاضا می‌کنم به طلبکاران او در مریتن، که اسامی‌شان را با کمک خود او ضمیمه کرده‌ام، اطمینان بدهید که طلب‌شان را دریافت خواهند کرد. او همه بدهی‌هایش را قبول کرده، و امیدوارم لااقل ما را فریب نداده باشد. هگرسن دستورهای لازم را دریافت کرده و همه کارها تا یک هفته دیگر انجام خواهد شد. بعد به محل هنگ او خواهند رفت، مگر آن‌که دعوت‌شان کنید قبل از رفتن‌شان به لانگبورن بیایند. از صحبت‌های خانم گاردینر فهمیده‌ام که خواهرزاده‌ام خیلی دوست دارد قبل از عزیمتش از جنوب، همه شما را ببیند. حالش خوب است و خواهش می‌کند احترام و وظیفه‌شناسی‌اش را به شما و مادرش تقدیم کنم. ... ارادتمند

ا. گاردینر

آقای بنت و دخترهایش نیز مانند آقای گاردینر می‌فهمیدند که استعفای ویکهام از هنگ ناحیه فوایدی دارد. اما خانم بنت زیاد راضی نبود. رفتن لیدیا به شمال، آن هم موقعی که خانم بنت انتظار داشت از مصاحبت او احساس لذت و غرور کند، خیلی توی ذوق او می‌زد، چون خانم بنت به هیچ وجه از این فکر منصرف نشده بود که آن‌ها بیایند در هرتفردشر مستقر شوند. وانگهی، خیلی حیف می‌شد که لیدیا از هنگی دور بشود که همه افرادش را می‌شناخت و خیلی از آن‌ها را دوست می‌داشت.

گفت: «آن قدر به خانم فورستر علاقه دارد که رفتنش به یک جای دور واقعاً ناراحتش می‌کند! تازه جوان‌هایی هم هستند که لیدیا از آن‌ها خوشش می‌آید. در هنگ ژنرال... معلوم نیست افسرها به این خوبی باشند.»

این تقاضای لیدیا که قبل از عزیمت به شمال بار دیگر نزد خانواده‌اش بیاید، ابتدا قاطعانه رد شد. اما جین و الیزابت، با توجه به احساسات و ناراحتی خواهرشان، هم عقیده بودند که پدر و مادر باید در روز عروسی به حال و روز دخترشان توجه داشته باشند. از همین رو، با اصرار، اما با دلیل و برهان و بسیار هم آرام و ملایم، از پدر خواهش کردند که لیدیا و شوهرش را، بعد از ازدواج، در لانگبورن به حضور بپذیرد، و آقای بنت سرانجام رضایت داد که مطابق میل و نظر آن‌ها رفتار کند. خانم بنت هم وقتی فهمید که می‌تواند دختر شوهرکرده‌اش را قبل از رفتنش به شمال به همه نشان بدهد خیلی خوشحال شد. آقای بنت در جواب نامه آقای گاردینر نوشت که به آن‌ها اجازه آمدن می‌دهد. قرار شد که بعد از پایان مراسم، آن‌ها به لانگبورن بیایند. اما الیزابت متعجب بود از این‌که ویکهام به چنین برنامه‌ای رضایت داده است. الیزابت اگر فقط میل خودش را در نظر می‌گرفت، دلش نمی‌خواست حتی چشمش به ویکهام بیفتد.

یکه خورد. لیدیا همان لیدیای همیشگی بود، سرکش، بدون احساس شرم، پرجنب و جوش، پرسرو صدا و بی خیال. از پیش این خواهر به پیش آن خواهر می رفت و می خواست که به او تبریک بگویند. وقتی همه نشستند، با اشتیاق نگاهی به اطراف انداخت، تغییرات جزئی اتاق توجهش را جلب کرد، و بعد خندید و گفت که خیلی وقت است آنجا را ندیده است.

ویکهام هم زیاد اضطراب نداشت، اما رفتارهایش همیشه چنان مطبوع بود که اگر شخصیت و طرز ازدواجش بی عیب و ایراد می بود، لبخندها و حالت بی تکلفش به هنگامی که خود را قوم و خویش آنها می خواند قاعدتاً به مذاق همه خوش می آمد. الیزابت هیچ وقت او را این قدر گستاخ تصور نکرده بود، اما نشست و اندیشید که در آینده هم هیچ حد و مرزی برای گستاخی چنین آدم بی شرمی وجود نخواهد داشت. الیزابت از خجالت قرمز شد، جین هم قرمز شد، اما قیافه آن دو نفری که سبب این ناراحتی شده بودند اصلاً رنگ به رنگ نمی شد.

حرف و صحبت زیاد بود. عروس و مادرش هرچه تند و سریع حرف می زدند باز هم عقب می ماندند. ویکهام، که تصادفاً کنار الیزابت نشسته بود، با چنان لاقیدی و آرامشی احوال آشنایان را می پرسید که الیزابت به هیچ وجه نمی توانست به همان راحتی جواب بدهد. به نظر می رسید که این زوج خاطرات خوشی دارند. هیچ چیز گذشته ناراحت شان نمی کرد. لیدیا خودش از موضوع هایی حرف می زد که خواهرها به هیچ قیمتی حاضر نبودند در مورد آنها صحبت کنند.

گفت: «فکرش را بکنید! سه ماه پیش بود که از این جا رفتم، اما به نظرم بیشتر از دو هفته نمی آید. با وجود این، چه اتفاق هایی توی این مدت افتاده. وای خدا! موقعی که داشتم می رفتم هیچ فکر نمی کردم وقتی برمی گردم شوهر داشته باشم! البته گاهی فکر می کردم اگر شوهر کنم چه محشر می شود!»

پدرش نگاهش را بالا آورد. جین ناراحت شد. الیزابت نگاهش را به لیدیا

فصل ۹

روز عروسی خواهرشان فرارسید. جین و الیزابت شاید بیشتر از خود لیدیا دلوپشش بودند. کالسکه را فرستادند تا در... دنبال شان برود، و قرار بود تا موقع ناهار با همین کالسکه برگردند. دوشیزه بنت ها با اضطراب منتظر آمدن آنها بودند، بخصوص جین که فکر می کرد لیدیا همان حال و احساسی را دارد که جین اگر جای او بود می داشت، و مدام خیال می کرد خواهرش چه ناراحتی و عذابی را تحمل می کند.

آمدند. افراد خانواده در اتاق صبحانه جمع شدند تا از آنها استقبال کنند. وقتی کالسکه به طرف در آمد، لبخند به چهره خانم بنت دوید. شوهرش خیلی عبوس بود. دخترها هم مضطرب و نگران و بی قرار بودند.

از راهرو صدای لیدیا آمد. در باز شد و به اتاق دوید. مادرش جلو رفت، بغلش کرد و با شور و شوق خوشامد گفت. بعد با لبخند محبت آمیزی دستش را به طرف ویکهام دراز کرد که پشت سر لیدیا ایستاده بود، و با شور و شعف برای هر دو چنان آرزوی سعادت کرد که انگار هیچ شکی نداشت.

اما وقتی به طرف آقای بنت برگشتند، با استقبال چندان گرمی روبه رو نشدند. قیافه اش تا حدودی گرفته بود و به زور لب وای می کرد. لاقیدی زوج جوان آقای بنت را از کوره در می برد. الیزابت بدش می آمد. حتی دوشیزه بنت

مطمئنم مجالس جشن و رقص به راه است. من حواسم هست که برای همه خواهرهایم هم رقص خوب پیدا کنم.»

مادرش گفت: «من که از خدا می‌خواهم!»

«بعدش، وقتی برگردید، یکی دوتا از خواهرهایم را همان‌جا می‌گذارید. مطمئن باشید قبل از پایان زمستان برای آن‌ها شوهر پیدا می‌کنم.»

الیزابت گفت: «از لطف تو ممنونم، ولی اصلاً از این طرز شوهرکردنت خوشم نیامده.»

قرار نبود مهمان‌ها بیش از ده روز بمانند. آقای ویکهام قبل از آمدن از لندن حکم مأموریتش را دریافت کرده بود و می‌بایست تا دو هفته بعد از دریافت حکم به هنگ خود ملحق شود.

از این‌که اقامت‌شان خیلی کوتاه بود هیچ‌کس متأسف نبود جز خانم بنت. به خاطر همین، حداکثر استفاده را از وقت می‌کرد، مدام با دخترش این‌جا و آن‌جا می‌رفت و در خانه مهمانی می‌داد. از این مهمانی‌ها همه راضی بودند، چون لااقل در این مهمانی‌ها افراد خانواده با هم تنها نمی‌ماندند.

علاقه ویکهام به لیدیا همان‌طور بود که الیزابت حدس می‌زد. اصلاً قابل مقایسه با علاقه لیدیا نبود. این نکته‌ای نبود که الیزابت حالا بفهمد، چون از قبل هم حدس می‌زد که فرار آن‌ها بیشتر به خاطر علاقه لیدیا به ویکهام بوده است، نه برعکس. الیزابت می‌دانست که فرار ویکهام به سبب استیصال بوده، وگرنه جای تعجب داشت که ویکهام با وجود این‌که علاقه‌ای به لیدیا نداشته این کار را کرده باشد. ویکهام وقتی می‌خواست فرار کند بدش نمی‌آمده که همدمی هم داشته باشد.

لیدیا خیلی به ویکهام علاقه داشت. همیشه ویکهام عزیزش بود. هیچ‌کس را نمی‌شد با ویکهام مقایسه کرد. هر کاری که ویکهام می‌کرد بهترین کار بود. لیدیا می‌گفت که موقع شکار ویکهام بیشتر از همه پرنده می‌زند.

یک روز صبح، کمی بعد از ورود آن‌ها، لیدیا که با دو خواهر بزرگ‌ترش نشسته بود به الیزابت گفت:

دوخت. اما لیدیا که هیچ وقت چیزهای خلاف میل را نه می‌شنید و نه می‌دید، همان‌طور با شوق و ذوق ادامه داد: «اوه! مامان، مردم این حوالی می‌دانند که من امروز عروسی کرده‌ام؟ می‌ترسیدم خبر نداشته باشند. وقتی به کالسکه ویلیام گولدینگ برخوردیم، به خودم گفتم باید خبردار بشود. به خاطر همین شیشه کالسکه را که به طرف او بود پایین کشیدم، دستکشم را درآوردم، بعد دستم را کنار پنجره گذاشتم تا او حلقه‌ام را ببیند. بعد هم سری تکان دادم و لبخند زدم.»

الیزابت دیگر نمی‌توانست تحمل کند. بلند شد و از اتاق رفت، و دیگر هم برنگشت، تا صدای‌شان را شنید که داشتند از راهرو به اتاق غذاخوری می‌رفتند. در این موقع به آن‌ها ملحق شد. دید که لیدیا تند سمت راست مادرش ایستاد و به خواهرش بزرگ‌ترش گفت: «آه! جین، حالا من جای تو را می‌گیرم. تو باید پشت سر من بیایی. من دیگر زن شوهر دارم.»

معلوم بود که لیدیا حتی باگذشت زمان تن به آن ملاحظاتی نخواهد داد که از ابتدا هم نمی‌داد. سربه‌هوایی و لاقیدی‌اش بیشتر شده بود. دلش می‌خواست خانم فلیس، لوکاس‌ها و همه همسایه‌ها را ببیند، و بشنود که آن‌ها به او می‌گویند «خانم ویکهام». بعد از ناهار هم رفت تا حلقه عروسی‌اش را به خانم هیل و دو شیزه خدمتکار نشان بدهد و ببالد به این‌که شوهر کرده است.

وقتی همه به اتاق صبحانه برگشتند، گفت: «خب، مامان، به نظرت شوهرم چه‌طور است؟ مرد جذابی نیست؟ مطمئنم که خواهرها همه حسودی‌شان می‌شود. امیدوارم نصف شانس مرا داشته باشند. باید بروند برایتن. آن‌جا شوهر پیدا می‌شود. چه حیف، مامان، که همه نرفتیم آن‌جا.»

«درست است. اگر دست من بود می‌رفتیم. ولی لیدیدی عزیزم، من هیچ دوست ندارم تو به یک جای به این دوری بروی. حتماً باید بروی؟»

«اوه، خدایا! بله... چه اشکالی دارد؟ من که دوست دارم. تو و پاپا و خواهرها باید بیایید دیدن ما. همه زمستان را در نیوکاسل خواهیم بود.

«اوه، بله! ... می‌بایست با ویکهام بیاید. ولی خدای من! یادم رفت! نمی‌بایست بگویم. قول داده بودم! حالا ویکهام چه می‌گوید؟ قرار بود مخفی بماند!»

جین گفت: «اگر قرار بود مخفی بماند دیگر یک کلمه هم حرف نزن. مطمئن باش من دیگر چیزی نمی‌پرسم.»

الیزابت گفت: «اوه! البته، ما دیگر از تو چیزی نمی‌پرسیم.» اما در آتش کنجکاوی می‌سوخت.

لیدیا گفت: «متشکرم، چون اگر برسید من همه چیز را به شما می‌گویم. آن وقت ویکهام خیلی عصبانی می‌شود.»

با شنیدن این حرف‌های کنجکاوکننده، الیزابت برای آنکه اختیار خود را از دست ندهد به سرعت از اتاق بیرون رفت.

اما بی‌خبر ماندن از این قضیه غیرممکن بود، یا لاقابل پرس و چونکردن غیرممکن بود. آقای داری در مراسم ازدواج خواهر الیزابت حضور داشت! آقای داری اصولاً به مجامع عمومی نمی‌رفت و دوست هم نداشت که برود، چه رسد به مراسم ازدواج. حدس‌های گوناگونی با سرعت و بی‌وقفه به ذهن الیزابت هجوم می‌آورد، اما هیچ کدام از حدس و گمان‌ها متقاعدش نمی‌کرد. حدس‌هایی که خوشایندتر بود و رفتار و منش داری را جوانمردانه‌تر و عالی‌تر جلوه می‌داد نامحتمل‌تر به نظر می‌رسید. الیزابت نمی‌توانست این سرگردانی و بلاتکلیفی را تحمل کند. با عجله کاغذی برداشت و نامه کوتاهی به زن‌دایی‌اش نوشت و از او خواهرش کرد که اگر به مسئله رازداری و امانت لطمه‌ای وارد نمی‌شود درباره نکتته‌ای که از زبان لیدیا دررفته است توضیح بدهد.

بعد هم اضافه کرد:

لاید درک می‌کنید که چه قدر کنجکاوم تا بدانم کسی که هیچ نسبتی با هیچ کدام ما ندارد و (به‌طور کلی) با خانواده ما غریبه است، چه شد که در

«لیزی، من از عروسی‌ام به تو چیزی نگفتم.ام. وقتی برای مامان و بقیه تعریف می‌کردم، تو نبود. دلت نمی‌خواهد بدانی؟»

الیزابت جواب داد: «راستش نه. به نظرم زیاد صحبتش شده.»

«عجب! چه آدمی هستی! ولی من باید تعریف کنم. می‌دانی، ما در سنت کلمنتس ازدواج کردیم، چون منزل ویکهام در آن ناحیه بود. قرار بود همه ساعت یازده آنجا باشیم. من و دایی و زن‌دایی باید با هم می‌رفتیم، بقیه هم قرار بود خودشان بیایند کلیسا. خب، صبح دوشنبه رسید. چه حالی داشتم! می‌دانی، همه‌اش می‌ترسیدم مبادا اتفاقی بیفتد و کارها به هم بخورد و من عقلم را از دست بدهم. زن‌دایی در تمام مدتی که من لباس می‌پوشیدم نصیحت و توصیه می‌کرد، طوری که انگار دارد کتاب وعظ و دعا می‌خواند. من که از ده کلمه حتی یک کلمه هم نمی‌شنیدم، چون همان‌طور که خودت می‌دانی همه‌اش داشتم به ویکهام فکر می‌کردم. دلم می‌خواست بدانم که با همان کت آبی به مراسم می‌آید یا نه...

... بالاخره، طبق معمول، ساعت ده صبحانه خوردیم. چه قدر به نظرم طولانی می‌رسید. در ضمن، باید بدانی که دایی و زن‌دایی تمام مدتی که پیش‌شان بودم خیلی بداخلاق بودند. باور کن با این که دو هفته آنجا بودم حتی یک بار پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم. نه یک مهمانی، نه برنامه‌ای، هیچ چیز. راستش لندن خلوت بود، اما تاثیر کوچک باز بود. به هر حال، وقتی کالسکه آمد دم در، دایی‌ام را صدا زدند، آقای استون که آدم وحشتناکی بود با او کار داشت. بعدش هم، می‌دانی، این دو نفر وقتی به هم می‌رسند کارشان تمام نمی‌شود. خب، من آن قدر ترسیدم که نمی‌دانستم چه کار کنم، چون دایی باید مرا می‌برد. اگر دیر می‌رسیدیم آن روز نمی‌توانستیم ازدواج کنیم. ولی خوشبختانه دایی ده دقیقه بعد برگشت و بعد همه رفتیم. اما بعداً فکر کردم که اگر دایی نمی‌توانست بیاید دلیلی نداشت ازدواج عقب بیفتد، چون بالاخره آقای داری که بود.»

الیزابت با حیرت گفت: «آقای داری؟»

چنین موقعیتی همراه شما بود. لطفاً زود جواب بدهید و مرا مطلع کنید... مگر این‌که به دلایل موجهی باید همان‌طور که لیدیا گفته است کسی بویی نبرد. در این صورت، خودم را راضی می‌کنم به این‌که چیزی ندانم.

الیزابت وقتی نامه را به پایان می‌رساند با خود اندیشید: «البته راضی نمی‌شوم. و زندایی عزیزم، اگر رک و راست به من نگویی مجبور می‌شوم برای کشف حقیقت به دوز و کلک متوسل بشوم.»

حجب و وقار جین اجازه نمی‌داد که با الیزابت درباره چیزی که از دهان لیدیا خارج شده بود حرف بزند. الیزابت از این مسئله خوشحال بود. ترجیح می‌داد تا جواب قانع‌کننده‌ای دریافت نکرده است محرم و هم‌راز نداشته باشد.

فصل ۱۰

الیزابت زودتر از آنچه تصور می‌کرد جواب نامه‌اش را گرفت. خیلی خوشحال شد. همین که نامه به دستش رسید به درخت‌زار کوچک نزدیک منزل دوید که خلوت بود و کسی آن‌جا مزاحمش نمی‌شد. بعد روی نیمکتی نشست و شروع کرد به خواندن نامه، با این تصور که از مطالب نامه راضی خواهد شد، زیرا طولانی‌بودن نامه نشان می‌داد که حاوی مطالب مهمی است.

خیابان گریسچرچ، ۶ سپتامبر

خواهرزاده عزیزم،

نامه‌ات تازه به دستم رسیده و من امروز صبح را صرف جواب‌دادن به نامه‌ات می‌کنم، چون می‌دانم که جواب مختصر برای گفتن همه مطالب کفایت نمی‌کند. باید اعتراف کنم که از تقاضایت متعجب شدم. از تو انتظار نداشتم. اما فکر نکن عصبانی شده‌ام، فقط خواسته‌ام بدانی که فکر نمی‌کردم چنین کنجکاوی‌هایی از جانب تو لزومی داشته باشد. اگر خودت را به نفهمیدن زده‌ای، این جسارت مرا ببخش. دایات نیز مثل من تعجب کرده... به صرف این‌که پای تو در این قضیه در میان بوده به

خودش اجازه داده که اقدام‌هایی بکند. اما اگر واقعاً غافل و بی‌خبری، من باید قضیه را روشن‌تر شرح بدهم. همان روزی که من از لانگبورن به خانه‌ام آمدم، دایه‌ات مهمانی داشت که انتظارش نمی‌رفت. آقای داریسی آمد. چند ساعت در اتاق در بسته با دایه‌ات صحبت کرد. قبل از رسیدن من این صحبت‌ها شده بود. کنجکاوی من به اندازه کنجکاوی تو نبود. آمده بود به آقای گاردینر بگوید که فهمیده خواهرت و آقای ویکهام کجا هستند، با هر دو نیز دیدار کرده و حرف زده، چند بار با ویکهام، یک بار هم با لیدیا. آن‌طور که من فهمیدم، یک روز بعد از ما از دربش راه افتاد و به شهر آمد تا هر دو را پیدا کند. علتش هم این بوده که فکر می‌کرده تقصیر او بوده که دیگران به بی‌لیاقتی ویکهام پی نبرده‌اند، وگرنه هیچ زن باشخصیتی نمی‌آمد عاشق ویکهام بشود و به او اعتماد بکند. با بلندنظری تمام، غرور ظاهری خود را زیر پا گذاشته بود و می‌گفت دوش‌شان است که کارهای شخصی‌اش را به رخ دیگران بکشد. شخصیت و رفتارش کافی است که بقیه او را بشناسند. به خاطر همین، قدم پیش گذاشت و وظیفه خود دانست کاری را که خودش در آن مقصر بوده جبران کند. البته اگر انگیزه دیگری هم می‌داشت، به نظر من چیزی از ارزش کارش کم نمی‌شد. چند روزی در شهر بود تا بالاخره آن‌ها را پیدا کرد. سرنخ‌هایی برای پیدا کردن‌شان داشت که ما نداشتیم. همین موضوع باعث شد پشت سر ما به لندن بیاید. ظاهراً خانمی هست به اسم خانم یانگ که زمانی معلمه دوشیزه داریسی بوده و به علتی که آقای داریسی به ما نگفته است از این شغل مرخص شده، بعد خانه بزرگی در خیابان ادوارد گرفته و با اجاره دادن اتاق‌هایش امرار معاش می‌کرده. آقای داریسی می‌دانست که این خانم یانگ با ویکهام آشنایی نزدیک دارد. به خاطر همین، به محض رسیدن به لندن به نزد او رفته و سراغ ویکهام را گرفته بود. اما دو سه روزی طول کشید تا اطلاعاتی را که می‌خواست به دست بیاورد. به نظرم، این خانم تا پول و رشوه‌ای نگرفت حاضر نشد ویکهام

را لو بدهد. از اول هم می‌دانست ویکهام کجا مخفی شده. ویکهام مسلماً همان موقع ورودش به لندن نزد این خانم رفته بود. اگر این خانم می‌توانست آن‌ها را در خانه خود بپذیرد آن‌ها نزد او اقامت می‌کردند. بالاخره، دوست مهربان ما نشانی آن‌ها را به دست آورد. در خیابان... اقامت داشتند. دوست ما رفت ویکهام را دید، بعد اصرار کرد لیدیا را ببیند. گفته است که هدفش ابتدا این بوده که لیدیا را متقاعد کند تا خودش را از این وضع بد خلاص کند، به محض جلب رضایت دوستان و کسانش نزد آن‌ها برگردد، و قول داده که تا جایی که از دستش برمی‌آید کمکش خواهد کرد. اما دید که لیدیا اصرار دارد همان جایی که هست بماند. لیدیا اصلاً به فکر دوستان و کسانش نبود، کمک آن‌ها را هم نمی‌خواست، و خلاصه به هیچ وجه حاضر نبود ویکهام را رها کند. مطمئن بود دیر یا زود عروسی خواهد کرد، ولی برایش مهم نبود که چه وقت عروسی می‌کند. آقای داریسی فکر کرد حالا که چنین احساساتی در سر لیدیاست، پس لااقل برای سرگرفتن هرچه سریع‌تر این ازدواج باید کاری کرد، چون در اولین گفت‌وگویش با ویکهام فوری فهمیده بود که ویکهام اصلاً قصد ازدواج نداشته. ویکهام خودش اعتراف می‌کرد که به خاطر بدهی‌هایش مجبور شده هنگ را ترک کند، و این بدهی‌ها خیلی به او فشار آورده. تمام عواقب فرار لیدیا را هم صرفاً به گردن لیدیا و بی‌پروایی او گذاشته بود. ویکهام می‌خواست بلافاصله از خدمت استعفا بدهد، و درباره آینده نیز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. می‌بایست به جایی برود، اما نمی‌دانست کجا. فقط می‌دانست که هیچ آهی در بساط ندارد. آقای داریسی از او پرسیده بود که چرا فوراً با خواهرت ازدواج نکرده. با این که آقای بنت فرد ثروتمندی محسوب نمی‌شده باز هم می‌توانسته کاری کند. وضع ویکهام بعد از ازدواج به‌رحال بهتر می‌شد. اما آقای داریسی با جوابی که از ویکهام شنید فهمید که او هنوز امیدوار است که با ازدواجی بهتر در جایی دیگر به

وضع خود سر و سامانی بدهد. با این حال، بعید بود و یکهم در برابر پیشنهادی که بلافاصله خلاصش کند مقاومتی نشان بدهد. چند بار با هم ملاقات کردند، چون می‌بایست دربارهٔ خیلی چیزها بحث کنند. البته و یکهم بیش از آنچه شدنی بود توقع داشت، اما سرانجام توقعاتش معقول‌تر شد. وقتی قرار و مدارهایی با هم گذاشتند، آقای داری اولین کاری که می‌کرد این بود که دایی‌ات را در جریان امر قرار بدهد. به خاطر همین، شب قبل از رسیدن من، به خانهٔ ما در خیابان گریسچرچ آمد. اما آقای گاردینر را ندید. و آقای داری بعد از پرس‌وجوی بیشتر فهمید که پدرت هنوز نزد دایی‌ت هست، اما قرار است صبح روز بعد برود. آقای داری فکر کرد بهتر است با دایی‌ات صلاح و مشورت کند، نه با پدرت. به خاطر همین، ملاقاتش را با دایی‌ات عقب انداخت تا پدرت رفته باشد. اسمش را هم نگفت و ما تا روز بعد فقط می‌دانستیم که آقای برای کاری مراجعه کرده بود. روز شنبه، باز هم آمد. پدرت رفته بود. دایی‌ات خانه بود. همان‌طور که قبلاً گفتیم، خیلی با هم حرف زدند. روز یکشنبه هم یکدیگر را دیدند، و من هم آقای داری را دیدم. تا همهٔ قرار و مدارها گذاشته شود، دوشنبه شد. به محض توافق، پیک سریعی به لانگبورن فرستادند. ولی مهمان ما آدم خیلی سرسختی بود. لیزی، به نظر من، این سرسختی و یکدندگی بزرگ‌ترین عیب اوست. خیلی وقت‌ها عیب و ایرادهای مختلفی از او گرفته‌اند، اما این یکی واقعی است. نمی‌گذاشت کسی جز خودش کاری بکند. البته من مطمئنم که دایی‌ات حاضر بود خودش همه چیز را حل و فصل کند (این را نمی‌گویم که ممنونش باشید، پس حرفش را هم نزنیم). با هم مدتی جز و بحث کردند، واقعاً بیش از آن حدی که جناب آقا و سرکارخانم لایقش بودند. ولی بالاخره دایی‌ات مجبور شد کوتاه بیاید، و به جای آن‌که بتواند کاری برای خواهرزاده‌اش بکند مجبور شد فقط اعتبار و افتخار احتمالی کارها را به خودش منتسب کند، که خب، حقیقتاً کاذب بود. من فکر می‌کنم

نامهٔ تو امروز صبح خیلی خوشحالش کرد، چون حالا باید توضیحاتی می‌دادیم تا این نشانه‌های افتخار از دوشش برداشته شود و کسی که واقعاً مستحق تعریف و تمجید است شناخته بشود. اما، لیزی، این را نباید کسی جز خود تو، یا شاید هم جین، بفهمد. به نظر من، تو دیگر می‌دانی که برای این زوج جوان چه کارهایی شده است. بدهی‌های آقای داماد که به نظرم خیلی بیشتر از هزار پوند بوده پرداخت می‌شود، به اضافهٔ هزار پوند دیگر که مثلاً سهم لیدی‌ها بوده و همین‌طور هزینهٔ منصب جدید او. در قسمت قبلی نامه‌ام نوشتم که چرا آقای داری می‌خواسته همهٔ کارها را خودش انجام بدهد. معتقد است که تقصیر او بوده، به خاطر خودداری و ملاحظه‌کاری غلط او بوده که شخصیت و یکهم پنهان مانده و کسی و یکهم را نشناخته. شاید در این انگیزه حقیقتی نهفته باشد، اما من مطمئن نیستم که خودداری او یا اصولاً خودداری هر کس دیگری، دلیل قانع‌کننده‌ای برای این جور قضایا باشد. ولی، با وجود همهٔ این صحبت‌ها، لیزی عزیز من، تو باید مطمئن باشی که دایی‌ات اگر نفع دیگری برای او در این قضیه نمی‌دید امکان نداشت تسلیم بشود. وقتی همهٔ قرار و مدارها گذاشته شد، آقای داری به نزد دوستانش برگشت که هنوز در پمبرلی بودند. اما قرار شد که بار دیگر، موقع ازدواج، به لندن برگردد و آخرین مسائل مالی هم حل و فصل شود. به نظرم، دیگر همه چیز را به تو گفته‌ام. این موضوعی است که تو می‌گویی خیلی متعجبت کرده. امیدوارم لااقل ناراحت نکرده باشد. لیدی‌ها آمد پیش ما، و ویکهم هم اجازه داشت هر وقت دلش می‌خواهد بیاید این‌جا. او درست همان‌طور بود که قبلاً بود، یعنی مثل آن زمانی که من در هرتفوردشر می‌شناختمش. شاید نباید به تو بگویم که از رفتار لیدی‌ها در روزهایی که پیش ما بود چه قدر ناراضی‌ام، اما از نامهٔ چهارشنبهٔ قبل جین فهمیدم که رفتار لیدی‌ها در خانهٔ شما هم چنگی به دل نمی‌زند، به خاطر همین حرف دلم را می‌نویسم و می‌دانم چیزی که می‌گویم باعث تکدر و ناراحتی

بیشتر نمی‌شود. بارها خیلی جدی با او صحبت کردم، بدی‌های کاری را که کرده به او گفتم، توضیح دادم که چه بدبختی‌هایی برای خانواده‌اش به بار آورده. اگر یک کلمه هم شنیده باشد جای شکرش باقی است. اما واقعاً گوش نمی‌داد. گاهی از کوره درمی‌رفتم، اما بعد به یاد الیزابت و جین عزیزم می‌افتادم و محض خاطر شما دو تا راه صبر و تحمل را در پیش می‌گرفتم. آقای داری در موعد مقرر آمد و همان‌طور که لیدیا به تو گفت در مراسم ازدواج حاضر شد. روز بعد با ما غذا خورد و قرار شد روز چهارشنبه یا پنجشنبه باز برود. لیزای عزیزم، نکند از من بدت بیاید، چون می‌خواهم از فرصت استفاده کنم و چیزی را بگویم که قبلاً جرئت نداشتم بگویم... این که خیلی آقای داری را دوست دارم. رفتارش با ما از هر جهت به همان خوبی بود که در دریشتر شاهدش بودیم. درک و فهم و اظهارنظرهایش خیلی برای من مطبوع است. تنها کم و کسری‌اش سرزندگی و شو و شور است، که این هم اگر ازدواج خوبی بکند همسرش به او یاد خواهد داد. به نظرم خجالتی آمده... به‌ندرت اسم تو را به زبان می‌آورد. اما خب، خیلی‌ها خجالتی‌اند. لطفاً مرا ببخش اگر پررویی کرده‌ام. لااقل زیاد تنبیهم نکن و مرا از پ بیرون نینداز. من تا تمام اطراف و اکناف آن پارک را تماشا نکنم خیالم راحت نمی‌شود. یک کالسکه کوچک با دو تا کره‌اسب خوشگل برایم کافی است. اما باید نامه‌ام را تمام کنم. بچه‌ها نیم ساعت مرا صدا می‌زنند. دوستدارت، خانم گاردینر

مطالب نامه چنان ذهن الیزابت را به تلاطم انداخت که خودش نمی‌دانست بیشتر احساس درد و رنج می‌کند یا رضایت. به شک و تردیدهایش درباره انگیزه آقای داری برای سرگرفتن ازدواج لیدیا نمی‌توانست پروبال بدهد، چون آن‌قدر کار آقای داری خیرخواهانه بود که تصور هر گونه شک و تردید غیرممکن به نظر می‌رسید. اما الیزابت

درعین حال همین شک و تردیدها را بجای می‌دانست و آن‌قدر احساس حق‌شناسی می‌کرد که مافوق تصور بود اما حقیقت داشت! آقای داری به دنبال آن‌ها به لندن رفته بود و تمامی دشواری‌ها و زحمت‌های جست‌وجو را برای پیدا کردن آن‌ها به جان خریده بود. به زنی مراجعه کرده بود که مورد نفرتش بود. مجبور شده بود چند بار با مردی دیدار و جرو بحث کند و حتی به او رشوه بدهد که همیشه از دیدنش اجتناب می‌کرده و از شنیدن اسمش هم ناراحت می‌شده. همه این کارها را هم به خاطر دختری کرده بود که نه مورد علاقه‌اش بود و نه مورد احترامش. دل الیزابت گواهی می‌داد که آقای داری همه این کارها را به خاطر او کرده است، اما بلافاصله فکرهای دیگری می‌آمد و این احساس الیزابت را پس می‌راند. الیزابت فکر می‌کرد که حتی اگر پای احساسات آقای داری در میان باشد، باز هم رفتار خودخواهانه الیزابت طوری بوده که این احتمال را متفی می‌کند، زیرا وجود زنی که قبلاً جواب رد داده نمی‌تواند بر احساس نفرت آقای داری از ویکهام غلبه کند و حتی باعث شود که برای قوم و خویش شدن با همین آدم منفور قدم پیش بگذارد. داری باجناق ویکهام بشود؟ اصلاً غرور و مناعت طبعش به او اجازه نمی‌دهد. آقای داری فوق تصور رفتار کرده است. الیزابت از فکر این جوانمردی خجالت می‌کشید. اما آقای داری دلیلی برای کار خود آورده بود که زیاد هم دور از ذهن نبود. می‌شد قبول کرد که او احساس تقصیر می‌کرده، و چون آدم بلند نظری است خواسته کوتاهی‌های خود را جبران بکند. الیزابت وجود خودش را انگیزه اصلی کارهای آقای داری نمی‌دانست، اما فکر می‌کرد که شاید او هنوز علاقه‌هایی دارد و شاید با این کار خواسته به رفع نگرانی‌ها و اضطراب‌های او کمکی کرده باشد. دردناک بود. خیلی دردناک است که آدم بداند مدیون کسی است ولی هیچ وقت نمی‌تواند دین خود را به او ادا کند. برگشتن لیدیا، اسم و آبروی او، خلاصه همه چیز را مدیون آقای داری بودند. او! الیزابت با تمام وجود به خاطر ناسپاسی‌های سابق و سخنان تلخی که به زبان آورده بود

متأسف و پشیمان بود. الیزابت احساس سرافکندگی می‌کرد، اما به آقای داریسی که فکر می‌کرد احساسی جز سربلندی نداشت. سربلند بود از این‌که داریسی در عالم همدردی و شرافت این‌طور عالی رفتار کرده. چند بار تعریف و تمجیدهای زندایی‌اش را خواند. کافی نبود، اما الیزابت خوشش می‌آمد. الیزابت در عین تأسف و پشیمانی، خوشحال بود که دایی و زندایی‌اش هر دو فکر می‌کنند نوعی محبت و اعتماد بین آقای داریسی و الیزابت وجود دارد.

در این موقع الیزابت دید کسی دارد به طرفش می‌آید. از نیمکت بلند شد و افکارش گسست. قبل از این‌که بتواند به گذرگاه دیگری بیچد، ویکهام در مقابلش ظاهر شد.

ویکهام وقتی به الیزابت رسید گفت: «متأسفم که خلوت شما را به هم زده‌ام، خواهرزن عزیزم.»

الیزابت لبخندی زد و گفت: «همین‌طور است، اما معنی‌اش این نیست که ناراحت شده‌ام.»

«اگر مزاحم شده‌ام واقعاً متأسفم. ما دوستان خوبی بودیم، و حالا هم بهتر از قبل.»

«البته. آیا بقیه هم دارند می‌آیند این‌جا؟»

«نمی‌دانم. خانم بنت و لیدیا دارند با کالسکه می‌روند مریتن. خواهرزن عزیز، از دایی و زندایی‌تان شنیدم که شما پمبرلی را دیده‌اید.»

الیزابت جواب مثبت داد.

«خوش به حال‌تان. اما به نظرم برای من ضرورتی ندارد، وگرنه سرراهم به نیوکاسل سری به آن‌جا می‌زدم. حتماً سرایدار پیر را هم دیده‌اید. طفلکی رینولدز، همیشه به من علاقه داشته. ولی لابد از من اسمی نبرده، بله؟»

«برعکس، اسم‌تان را برده.»

«خب، چه گفته؟»

«گفته شما وارد خدمت نظام شده‌اید و نگران است که... خب، نگران است که اوضاع روبه‌راه نباشد. می‌دانید که در فاصله به این دوری هر چیزی ممکن است سوءتعبیر بشود.»

ویکهام لبش را گزید و گفت «البته». الیزابت امیدوار بود که ویکهام دیگر چیزی نگوید، اما ویکهام کمی بعد گفت:

«ماه قبل که داریسی را در لندن دیدم تعجب کردم. چند بار از کنار هم گذشتیم. نمی‌دانم آن‌جا چه کار داشت.»

الیزابت گفت: «شاید در تدارک ازدواجش با دوشیزه دوبورگ بوده. لابد کار مهمی داشته که این موقع سال به لندن رفته.»

«حتماً. وقتی به لمتن رفتید او را دیدید؟ به نظرم از گاردینرها شنیدم که او را دیده‌اید.»

«بله. ما را به خواهرش معرفی کرد.»

«خواهرش را دوست دارید؟»

«خیلی زیاد.»

«من هم شنیده‌ام که در این یکی دو سال خیلی بهتر شده. آخرین باری که او را دیده بودم زیاد تعریفی نداشت. خیلی خوشحالم که دوستش دارید. امیدوارم بهتر بشود.»

«مطمئناً. دوره سخت را پشت سر گذاشته.»

«از روستای کیمتن هم رد شدید؟»

«تصور نمی‌کنم.»

«قرار بود معاش و مقرری من از آن‌جا تأمین بشود. چه جای معرکه‌ای! خانه کشیشی عالی! از هر لحاظ مناسب من بود.»

«مگر از وعظ و موعظه خوش‌تان می‌آمد؟»

«خیلی زیاد. این را وظیفه‌ام می‌دانستم. سختی‌ها و دشواری‌هایش خیلی زود عادی می‌شد. آدم نباید ناراضی باشد... راستش، برای من خیلی عالی می‌شد! آرامش، خلوت زندگی، جواب تمام آرزوهایم را برای رسیدن به

خوشبختی می داد. ولی قسمت نشد. وقتی در کنت بودید، داری چیزی از این قضیه نگفت؟»

«از منبع موثق، که امین هم بود، شنیدم که تحت شرایطی و با میل و اراده ارباب فعلی می بایست به شما واگذار شود.»

«پس شنیده اید. بله، چنین چیزی بود. شاید یادتان باشد که من هم از اول همین را به شما گفته بودم.»

«این را هم شنیدم که یک وقتی، برخلاف حالا، وعظ و موعظه زیاد با مذاقاتان جور در نمی آمد. حتی گفته بودید که هیچ وقت قصد ندارید به کسوت روحانیت دریابید. کار و بارتان را هم با توافق خودتان یکسره کرده بودید.»

«پس شنیده اید! بی اساس هم نیست. شاید یادتان باشد اولین باری که با هم صحبت می کردیم این نکته را به شما گفته بودم.»

حالا دیگر به در خانه رسیده بودند، چون الیزابت تند راه می رفت تا زودتر از دستش خلاص بشود. در عین حال، چون به خاطر خواهرش هم که شده نمی خواست ویکهام را برنجانند، لبخند محبت آمیزی زد و در جواب فقط این را گفت:

«بفرمایید آقای ویکهام، حالا دیگر خواهر و برادریم. بیایید درباره گذشته ها جر و بحث نکنیم. امیدوارم از این پس فکرمان یکی باشد.»

الیزابت دستش را دراز کرد. ویکهام که نمی دانست چه طور حفظ ظاهر کند با محبت دست الیزابت را بوسید. بعد وارد خانه شدند.

فصل ۱۱

آقای ویکهام چنان از این گفت و گو راضی شد که دیگر نه خودش را با یادآوری موضوع ناراحت کرد و نه خواهرزن عزیزش (الیزابت) را آزرده. الیزابت هم راضی بود از این که حرف هایش برای ساکت کردن ویکهام کافی بوده است.

خیلی زود روز رفتن ویکهام و لیدیا فرارسید، و خانم بنت مجبور شد به جدایی تن بدهد، چون شوهرش به هیچ وجه موافقت نمی کرد که همه به نیوکاسل بروند. از قرار معلوم، این جدایی حداقل یک سال طول می کشید.

خانم بنت با ناراحتی گفت: «اوه! لیدیا عزیزم، کی دوباره همدیگر را می بینیم؟»

«اوه، خدایا! نمی دانم. شاید دو سه سال.»

«عزیزم، زود زود نامه بنویس.»

«هر قدر بتوانم می نویسم. ولی می دانی که زن شوهردار وقت چندانی برای نامه نوشتن ندارد. خواهرها می توانند به من نامه بنویسند. کار دیگری که ندارند.»

خداحافظی آقای ویکهام شور و حال بیشتری داشت. لبخند می زد، جذاب بود و صحبت های دلنشین می کرد.

وقتی از خانه خارج شدند، آقای بنت گفت: «بهترین آدمی است که در

عمرم دیده‌ام. زورکی می‌خندد، خنده‌های حق به جانب می‌کند، و به همه ما عشق می‌ورزد. من که خیلی به وجودش افتخار می‌کنم. حتی داماد سر ویلیام لوکاس هم به پای داماد من نمی‌رسد.»

دوری دختر چند روزی خانم بنت را بی حوصله و کلافه کرد.

گفت: «همیشه فکرش را می‌کردم که جدایی عزیزان خیلی سخت است. آدم بدون عزیزانش غمگین می‌شود.»

الیزابت گفت: «خب، مامان، این نتیجه شوهر دادن دختر است. باید خدا را شکر کنی که چهار دختر دیگر شوهر نکرده‌اند.»

«اصلاً این طور نیست. لیدیا به خاطر شوهرکردنش نیست که از من دور شده. محل خدمت شوهرش خیلی دور است. اگر نزدیک‌تر بود، لیدیا به این زودی‌ها نمی‌رفت.»

اما کلافگی و دل‌تنگی خانم بنت خیلی زود تخفیف یافت و بار دیگر امیدهایی در ذهنش جان گرفت، چون خبرهایی پخش شده بود. به سرایدار ندرفیلد دستور رسیده بود که خانه را برای ورود اربابش آماده کند، چون قرار بود اربابش یکی دو روز بعد بیاید و چند هفته‌ای را به شکار بگذرانند. خانم بنت در پوست خود نمی‌گنجید. به جین نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد و سرش را تکان می‌داد.

«خب، خب، پس آقای بینگلی دارد می‌آید، خواهر (چون خبر را اول از همه خانم فیلیپس برایش آورده بود). خب، چه بهتر، البته خیال نکن که من اهمیتی می‌دهم. می‌دانی که برای ما مهم نیست. من که اصلاً میل ندارم دوباره بینم. ولی خب، اگر خودش دوست دارد بیاید ندرفیلد، قدمش روی چشم. کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید؟ اما برای ما مهم نیست. می‌دانی، خواهر، ما خیلی وقت است که قرار گذاشته‌ایم دیگر حرفش را نزنیم. خب، حالا قطعی است که دارد می‌آید؟»

خواهرش جواب داد: «بله، مطمئن باش. خانم نیکلز دیشب در مریتن بود. دیدم که دارد رد می‌شود. خودم رفتم بیرون تا ته و توی قضیه را دریابم، و او

به من گفت که صحت دارد. حداکثر تا پنجشنبه می‌آید، به احتمال زیاد چهارشنبه. خانم نیکلز گفت که دارد می‌رود قصابی تا برای چهارشنبه گوشت سفارش بدهد، سه جفت اردک هم خریده بود که چاق و چله بودند و باید سر می‌بریدند.»

دوشیزه بنت وقتی خبر را شنید بی‌اختیار رنگ به رنگ شد. ماه‌ها بود که دیگر اسمش را جلو الیزابت نبرده بود. به محض این‌که تنها شدند، گفت:

«لیزی، امروز که خاله این خبر جدید را داد متوجه شدم تو به من نگاه می‌کنی. البته می‌دانم که مضطرب به نظر می‌رسیدم. ولی فکر نکن علت بچگانه‌ای داشته. فقط یک لحظه دستپاچه شدم، چون احساس کردم لابد به من نگاه می‌کنند. تو مطمئن باش که این خبر نه خوشحالم می‌کند نه ناراحت. از یک چیز خوشحالم. تنها می‌آید و در نتیجه کمتر او را خواهیم دید. خیال نکن که از خودم نگرانم، من از حرف و صحبت دیگران ناراحتم.»

الیزابت نمی‌دانست چه استنباطی کند. اگر بینگلی را در دریشتر ندیده بود ممکن بود فکر کند او فقط برای شکار می‌آید. اما الیزابت احساس می‌کرد که بینگلی هنوز به جین علاقه دارد. حتی حدس می‌زد که او با اجازه و تشویق دوستش به ندرفیلد می‌آید، وگرنه بعید بود خودش به تنهایی دل و جرئت این کار را داشته باشد.

گاهی می‌اندیشید: «اما سخت است که مرد بیچاره نتواند به خانه‌ای برود که قانوناً اجاره کرده، بدون این‌که این همه فکر و صحبت به دنبال داشته باشد! من که او را به حال خودش می‌گذارم.»

با وجود حرف‌هایی که خواهرش درباره آمدن بینگلی زده بود و تصور هم می‌کرد که حقیقت را می‌گوید، الیزابت به سادگی می‌فهمید که ذهن و روح خواهرش تحت تأثیر این قضیه است. افکار و احساسات جین در مقایسه با قبل متلاطم‌تر و آشفته‌تر شده بود.

موضوعی که یک سال پیش پدر و مادرش را به جر و بحث کشانده بود، باز هم پیش کشیده شد.

خانم بنت گفت: «عزیزم، به محض این‌که آقای بینگلی بیاید لابد به دیدنش می‌روی.»

«نه، نه. پارسال هم مجبورم کردی به دیدنش بروم. قول داده بودی اگر به دیدنش بروم با یکی از دخترهایم ازدواج می‌کند. ولی نتیجه‌ای نداشت. من دوباره حاضر نیستم دنبال نخودسیاه بروم.»

خانم بنت توضیح داد که وقتی آقای بینگلی به ندرفیلد برمی‌گردد واجب است که آقایان آن حوالی رسم ادب را به جا بیاورند.

آقای بنت گفت: «من از این جور رسم‌ها خوشم نمی‌آید. اگر دوست دارد با ما معاشرت کند، خودش پیش‌قدم بشود. او که می‌داند ما کجا زندگی می‌کنیم. من که نباید وقتم را صرف این‌کنم که هر وقت همسایه‌ها می‌روند و می‌آیند بدوم دنبال‌شان.»

«خب، من فقط می‌دانم دور از ادب است اگر سر زنی. ولی باشد. باعث نمی‌شود که من او را به صرف غذا دعوت نکنم. باید همین روزها خانم لانگ و همین‌طور گول‌دینگ‌ها را دعوت می‌کردیم. با ما می‌شوند سیزده نفر، و ما درست یک جای خالی سر میزمان داریم.»

خانم بنت با این تصمیمی که گرفته بود بهتر می‌توانست بی‌نزاکتی شوهرش را تحمل کند، هرچند که خیلی وحشتناک بود همسایه‌ها همه زودتر از آن‌ها آقای بینگلی را ببینند. وقتی روز آمدن آقای بینگلی نزدیک شد، جین به خواهرش گفت:

«کم‌کم دارم ناراحت می‌شوم که اصلاً چرا می‌آید. البته چیزی نیست، می‌توانم کاملاً بی‌تفاوت ملاقاتش کنم، اما برایم سخت است که همه مدام از این موضوع حرف می‌زنند. مادر البته نیت خیر دارد، اما نمی‌داند و کس دیگری هم نمی‌داند که من از حرف‌هایش چه قدر ناراحت می‌شوم. وقتی ماندن او در ندرفیلد به اتمام برسد، خیالم راحت می‌شود!»

الیزابت جواب داد: «کاش می‌توانستم حرفی بزنم که خیالت راحت بشود، ولی از دستم برنمی‌آید. لابد خودت می‌فهمی. من نمی‌توانم مثل بقیه آدم‌ها

برای تسلل‌دادن به صبر و شکیبایی دعوت کنم و پند و اندرز بدهم، چون خودت به قدر کافی صبر و شکیبایی داری.»

آقای بینگلی می‌آمد. خانم بنت با کمک خدمتکارها سعی کرد آخرین اخبار ورود آقای بینگلی را به دست بیاورد. همین باعث می‌شد اضطراب و انتظارش طولانی‌تر و دشوارتر بشود. روزها را می‌شمرد و حساب می‌کرد چند روز باید بگذرد تا آقای بینگلی را دعوت کند، چون امید نداشت که زود او را ببیند. اما روز سوم آمدن آقای بینگلی به هرتفردشر، خانم بنت از پنجره اتاق او را دید که وارد چمنزار شده و دارد به طرف خانه می‌راند.

با شوق و ذوق دخترها را صدا زد تا بیایند در این شادی با او شریک شوند. جین همان‌طور محکم پشت میز نشست و بلند نشد، اما الیزابت برای خوشحال‌کردن مادرش به کنار پنجره رفت... نگاه کرد... دید که آقای داری هم کنار آقای بینگلی است. بعد خودش هم رفت و کنار خواهرش نشست.

کیتی گفت: «یک آقایی همراه اوست، مامان. چه کسی است؟»

«لابد یک دوست و آشنا، عزیزم. من که نمی‌شناسم.»

کیتی جواب داد: «نگاه کن! شبیه همان مردی است که قبلاً هم با او بوده.

آقای... اسمش را نمی‌دانم. همان مرد قدبلند و مغرور را می‌گویم.»

«خدای من! آقای داری!... حتماً اوست. خب، هر دوست و آشنای آقای بینگلی هم که بیاید قدمش روی چشم، ولی راستش من چشم دیدن این یکی را ندارم.»

جین با تعجب و دلواپسی به الیزابت نگاه کرد. از دیدار آن‌ها در دریش‌ر چندان خبری نداشت. در نتیجه، فکر می‌کرد خواهرش قاعدتاً باید خیلی دستپاچه باشد که بعد از دریافت آن نامه آقای داری حالا دارد برای اولین بار با او روبه‌رو می‌شود. هر دو خواهر مضطرب و نگران بودند، هم برای خودشان و هم برای یکدیگر. مادرشان هم داشت مدام می‌گفت که از آقای داری خوشش نمی‌آید و اگر تصمیم گرفته با او نزاکت به خرج دهد فقط به احترام دوستی او با آقای بینگلی است، اما دو خواهر این حرف‌های مادر را

نگاهی بیندازد. داری می‌مثل همیشه جدی بود، و الیزابت فکر می‌کرد حالت داری بیشتر شبیه زمانی است که او در هرتفردشر بود، نه زمانی که در دریشتر بود. اما خب، شاید داری نمی‌توانسته در حضور مادر همان رفتاری را داشته باشد که در حضور دایی و زنادایی داشته. این حدسی بود که الیزابت را ناراحت می‌کرد، هرچند که به احتمال زیاد درست بود.

به بینگلی نیز نگاهی انداخت و به نظرش رسید او هم خوشحال است و هم مضطرب. خانم بنت با چنان نزاکت و ادبی از آقای بینگلی استقبال کرده که هر دو دخترش خجالت کشیدند، بخصوص که خانم بنت در احوال‌پرسی‌اش با دوست آقای بینگلی خیلی سرد و رسمی رفتار کرد.

الیزابت که می‌دانست مادرش نجات دختر دردانه‌اش از ورطه بدنامی را کاملاً مدیون آقای داری است، از این رفتار سرد مادرش دوچندان ناراحت و معذب شده بود.

داری بعد از پرسیدن احوال آقا و خانم گاردینر، که الیزابت فقط با دستپاچگی توانست به آن جواب بدهد، دیگر حرف چندانی نزد داری نزدیک الیزابت ننشسته بود. شاید به همین علت کم حرف می‌زد. اما در دریشتر وضع فرق می‌کرد. در آنجا، وقتی نمی‌توانست با الیزابت حرف بزند با همراهان الیزابت حرف می‌زد. حالا چند دقیقه گذشته بود بی‌آنکه کسی صدای داری را بشنود. گه‌گاه الیزابت از فرط کنجکاوی سرش را بلند می‌کرد و به قیافه داری می‌نگریست، اما می‌دید که او یا دارد به جین نگاه می‌کند یا به خود او یا به زمین. فکرت‌تر بود و در مقایسه با آخرین دفعه‌ای که یکدیگر را دیده بودند میل کمتری برای خوشحال کردن اطرافیان داشت. الیزابت ناراحت و مأیوس شد، و به خاطر همین احساس از دست خودش عصبانی شد.

می‌گفت: «مگر انتظاری غیر از این می‌رفت؟ ولی، خب، چرا آمده؟»

الیزابت دل و دماغ حرف زدن نداشت، مگر با داری. اما، خب، جرئت نداشت با او حرف بزند.

نمی‌شنیدند. با این حال، الیزابت ناآرامی و بیقراری دیگری هم داشت که به فکر جین خطور نمی‌کرد، زیرا الیزابت هنوز به خودش دل و جرئت نداده بود تا نامه خانم گاردینر را به جین نشان بدهد یا از تغییر احساس خود در قبال آقای داری حرف بزند. از نظر جین، آقای داری همان مردی بود که الیزابت پیشنهاد ازدواجش را رد کرده بود و لایق و شایسته‌اش نمی‌دانست. اما از نظر الیزابت، با آن همه مطالبی که می‌دانست، آقای داری کسی بود که کل خانواده مدیونش بودند. الیزابت حتی اگر شدت علاقه جین به بینگلی را در خودش نمی‌دید باز هم می‌فهمید که علاقه‌اش به آقای داری کاملاً بجا و صحیح است. تعجب الیزابت از آمدن او... آمدنش به ندرفیلد، به لانگبورن، و آمدن داوطلبانه‌اش برای دیدن الیزابت، درست شبیه تعجب الیزابت از مشاهده تغییر رفتار آقای داری در دریشتر بود.

رنگی که از چهره الیزابت پریده بود نیم دقیقه بعد با درخششی بیشتر به قیافه‌اش برگشت و لبخند رضایتی زد که چشم‌هایش را به تلالو انداخت، چون در همین فاصله فهمیده بود که محبت و امید آقای داری هنوز پابرجاست. با این حال، الیزابت اطمینان کامل نداشت.

گفت: «اول باید ببینم چه رفتاری دارد. حالا زود است که به خودم امیدواری بدهم.»

به کار خودش مشغول شد و سعی کرد آرام باشد. هنگامی که خدمتکار به طرف در رفت، الیزابت جرئت نکرد سرش را بلند کند اما کنجکاوی بی‌امانش باعث می‌شد به قیافه خواهرش نگاه کند. جین کمی رنگ‌پریده‌تر از همیشه بود اما آرام‌تر از حد تصور الیزابت به نظر می‌رسید. با ورود آقایان، رنگ بیشتری به صورتش دوید، اما باز هم با آرامش آن‌ها را پذیرفت و رفتاری در پیش گرفت که نه نشانه‌ای از ناراحتی در آن دیده می‌شد و نه هیچ گونه علامت ذوق‌زدگی.

الیزابت تا جایی که رسم ادب و نزاکت اجازه می‌داد کم حرف زد و دوباره با دقتی غیرعادی مشغول کارش شد. فقط یک بار جرئت کرد به داری

الیزابت احوال خواهر داری را پرسید، اما دیگر چیزی نگفت.

خانم بنت گفت: «آقای بینگلی، خیلی وقت پیش بود که شما از این جا رفتید.»

آقای بینگلی هم فوراً تأیید کرد.

«داشتم نگران می شدم که مبادا دیگر بر نمی گردید. می گفتند قصد دارید اوایل پاییز آن جا را خالی کنید. ولی، خب، امیدوارم این طور نباشد. از وقتی که شما رفتید، خیلی اتفاق ها این جا افتاده. دوشیزه لوکاس شوهر کرده و سرو سامان گرفته. یکی از دخترهای من هم شوهر کرده. احتمالاً شنیده اید. حتماً خبرش را در روزنامه خوانده اید. می دانم که تایمز و کوریر خبرش را چاپ کرده اند. البته آن طور که باید و شاید ننوشتند. فقط نوشتند 'اخیراً جناب جورج ویکهام با دوشیزه لیدیا بنت...' بدون این که حتی یک کلمه بنویسند پدرش کیست، محل زندگی اش کجاست، یا چیزهای دیگر. مطلب را برادرم گاردینر تنظیم کرده بود و من در عجبم که چه طور رضایت داد. شما دیده بودید؟»

بینگلی جواب داد که خبر را خوانده است. بعد تبریک گفت. الیزابت جرئت نمی کرد سرش را بلند کند. به خاطر همین، نمی توانست بفهمد آقای داری چه حالی دارد.

مادرش ادامه داد: «البته آدم خوشحال می شود که دخترش شوهر خوبی بکند، ولی آقای بینگلی، در عین حال خیلی سخت است که بچه آدم این قدر از آدم دور بشود. رفته اند به نیوکاسل، شمال شمال. باید آن جا بمانند. نمی دانم تا کی. هنگ محل خدمتش آن جاست. شاید شنیده باشید که از خدمت قبلی اش استعفا داده و وارد خدمت رسمی نظام شده. خدا را شکر! هنوز دوستانی دارد، اما شاید نه به تعدادی که حق اوست.»

الیزابت که می دانست مادرش به آقای داری کنایه زده است چنان خجالت می کشید که به زحمت می توانست روی صندلی بند شود. اما همین باعث شد که به زور هم شده لب باز کند و حرفی بزند، در حالی که قبل از آن

هیچ چیز باعث نمی شد که لب به سخن باز کند. الیزابت از بینگلی پرسید که آیا این بار قصد دارد مدتی بماند یا نه. بینگلی در جواب گفت که احتمالاً چند هفته می ماند.

مادرش گفت: «آقای بینگلی، وقتی همه پرند ه های خودتان را زدید خواهش می کنم بیایید این جا در ملک آقای بنت هر چه دل تان خواست پرند ه شکار کنید. مطمئنم خوشحال می شود اگر خدمتی به شما بکند. حتماً بهترین پرند ه ها را برای شما نگه می دارد.»

با این تعارفات بیهوده و مسخره، ناراحتی الیزابت بیشتر می شد. اگر سعادتی که یک سال پیش باورش داشتند همین حالا بار دیگر رخ می داد، باز هم نتیجه اش همین ناراحتی ها بود. الیزابت در این لحظه فکر کرد که سال ها خوشبختی هم نمی تواند برای جین یا خود او این ناراحتی ها و حقارت ها را جبران کند.

با خودش گفت: «اولین آرزویم این است که دیگر هیچ وقت کنار هیچ کدام این دو نفر نباشم. مصاحبت آن ها اصلاً به این فلاکت نمی ارزد! کاش دیگر هیچ کدام شان را نبینم!»

اما این ناراحتی که سال ها سعادتی هم جبران نش نمی کرد خیلی زود کاهش یافت، چون دید که زیبایی خواهرش جرقه تحسین و ستایش را بار دیگر در عاشق سابق برافروخته است. اول که آمده بود کم با او حرف می زد، اما در این چند دقیقه جین بیشتر مورد توجه بینگلی قرار گرفته بود. بینگلی جین را به همان جذابیت یک سال قبل می دید، به همان مهربانی و بی غل و غشی، اما کم حرف تر. جین دلش می خواست که هیچ نوع تغییری در رفتارش تشخیص ندهند. خودش تصور می کرد که به اندازه قبل حرف می زند، اما ذهنش چنان مشغول بود که متوجه نمی شد در مواقعی ساکت ساکت است.

وقتی آقایان بلند شدند تا بروند، خانم بنت به یاد آن ادب و نزاکتی افتاد که تصمیم گرفته بود به جا بیاورد. به خاطر همین، از آن ها دعوت کرد و قول گرفت که چند روز بعد برای صرف غذا به لانگبورن بیایند.

بعد اضافه کرد: «شما یک بازدید به من بدهکارید، چون زمستان گذشته که به شهر می‌رفتید قول داده بودید به محض برگشتن یک غذای خودمانی با ما صرف کنید. می‌بینید، یادم نرفته. راستش خیلی ناراحت شدم که برگشتید و به وعده وفا نکردید.»

بینگلی از این یادآوری کمی ناراحت شد و توضیح داد که کار و بار تمام وقت و ذهنش را پر کرده بود. بعد رفتند.

خانم بنت خیلی دوست داشت از آن‌ها دعوت کند همان روز بمانند و غذا را با هم صرف کنند. اما با این‌که سفره‌اش همیشه کامل بود، فکر می‌کرد حداقل باید دو دور غذا سرو کرد، آن هم برای کسی که در موردش نقشه‌ها در سر داشت، یا حتی برای ارضای اشتها و غرور کسی که سالانه ده هزار پوند عایدی داشت.

فصل ۱۲

بعد از آن‌که مهمان‌ها رفتند الیزابت از خانه خارج شد تا کمی به افکارش سر و سامان بدهد. به عبارت دیگر، می‌خواست بدون هیچ مزاحمتی به موضوع‌هایی بیندیشد که ذهنش را مغشوش کرده بود. رفتار آقای داریسی متحیر و آزرده‌اش کرده بود.

با خود گفت: «اگر قرار بوده این‌طور ساکت و بی‌اعتنا و گرفته باشد، خب اصلاً چرا آمده؟»

به این سؤال هیچ جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌توانست بدهد.

«وقتی توی شهر بود آن‌همه با دایی و زن‌دایی مهربانی و خوش‌رفتاری کرده بود. پس چرا با من این‌طور نبوده؟ اگر از من ناراحت است پس چرا آمده؟ اگر دیگر به من علاقه‌ای ندارد چرا ساکت است؟ چه آدم مرموزی! مرا دست انداخته! دیگر به او فکر نمی‌کنم.»

این تصمیم را گرفت و به‌رغم میل خود به آن عمل هم کرد، اما همین موقع خواهرش آمد که قیافه‌ی بشاشی داشت. معلوم بود که او بیش از الیزابت از آمدن مهمان‌ها راضی است.

گفت: «حالا که این ملاقات اول تمام شده، احساس راحتی بیشتری می‌کنم. من نقطه‌ی قوت خودم را می‌شناسم و از این‌پس با آمدنش دست و پایم

رفتار بینگلی با جین در حین غذا خوردن طوری بود که علائم تحسین در آن دیده می‌شد. این رفتار تحسین‌آمیز البته محتاطانه‌تر از سابق بود، اما الیزابت می‌دانست که اگر همه چیز به حال خود گذاشته شود، در حالت طبیعی، سعادت جین و خود بینگلی به سرعت حاصل خواهد شد. الیزابت جرئت نداشت به این فرجام سعادت بار دل ببندد، اما از دیدن رفتار بینگلی خشنود بود. روح و روانش جان دوباره می‌گرفت. البته الیزابت خودش خُلق مساعدی نداشت. آقای داری دور از الیزابت و آن طرف میز نشسته بود، درست کنار مادر الیزابت. الیزابت می‌دانست که این وضعیت برای هر دو نه خوشایند است و نه فایده‌ای دارد. فاصله الیزابت با آن‌ها زیاد بود و صدای‌شان را نمی‌شنید، اما می‌فهمید که به ندرت با هم کلمه‌ای رد و بدل می‌کنند و رفتارشان با یکدیگر خیلی رسمی و سرد است. رفتار مادر باعث می‌شد الیزابت با ناراحتی بیشتری به یاد بیاورد که آقای داری چه حق بزرگی به گردن همه دارد. گاهی دلش می‌خواست به آقای داری بگوید که هیچ‌کس از لطف و مهربانی او خبر ندارد و آن را احساس نکرده است.

الیزابت امیدوار بود آن شب فرصتی باشد برای نزدیکی بیشتر، کل مهمانی با تعارف‌های رسمی و خوشامدگویی به آقایان سپری نشود، و لااقل حرف‌های دیگری هم به میان بیاید. قبل از آمدن مهمان‌ها، الیزابت موقعی که در اتاق پذیرایی نشسته بود مضطرب و بی‌قرار بود. آن قدر بی‌حوصله و گرفته بود که تا حدودی بی‌تفاوت هم شده بود. طوری منتظر ورود مهمان‌ها بود که همه خوشحالی‌اش در آن شب وابسته به آن شده بود.

با خود می‌گفت: «اگر به طرفم نیاید، برای همیشه فراموشش می‌کنم.» مهمان‌ها آمدند، و الیزابت فکر می‌کرد حالات و روحیات آقای داری طوری است که انگار به امیدهایش جان می‌بخشد. اما افسوس! خانم‌ها دور میز جمع شده بودند، دوشیزه بنت داشت جای درست می‌کرد و الیزابت هم داشت قهوه می‌ریخت، و خلاصه آن قدر شلوغ بود که حتی یک جای خالی

را گم نمی‌کنم. چه خوب شد که سه‌شنبه می‌آید با ما غذا بخورد. همه خواهند دید که ما دو نفر مثل دوست و آشناهای معمولی که هیچ احساس خاصی نسبت به هم ندارند رفتار خواهیم کرد.»

الیزابت خندید و گفت: «بله، بدون هیچ احساس خاصی. اوه، جین، دست بردار.»

«لیزی عزیزم، نباید فکر کنی این قدر ضعیف هستم که خطر تهدیدم می‌کند.» «من فکر می‌کنم خطر بزرگی تهدیدت می‌کند. تو باعث می‌شوی او مثل گذشته‌ها عاشق و والهات بشود.»

تا روز سه‌شنبه آقایان را ندیدند. خانم بنت در این مدت نقشه‌هایی در سرش می‌پروراند که زمینه‌اش لطف و مهربانی و ادب و نزاکت بینگلی در آن نیم ساعت بود.

روز سه‌شنبه مهمانی بزرگی در لانگبورن به پا شد. دو نفری که همه مشتاق دیدارشان بودند به سبب وقت‌شناسی خاصی که از جوانمردی‌شان ناشی می‌شد درست سر ساعت مقرر آمدند. وقتی به اتاق غذاخوری هدایت شدند، الیزابت با ذوق و شوق نگاه کرد تا ببیند که آیا آقای بینگلی در همان جایی خواهد نشست که در مهمانی‌های قبلی نیز می‌نشست یا نه، یعنی صندلی کنار جین. مادر مآل اندیش او نیز که به همین موضوع فکر کرده بود حواسش بود که از بینگلی دعوت کند همان‌جا بنشیند. بینگلی وقتی وارد اتاق شد کمی این پا و آن پا کرد، اما همین موقع جین نگاهی به او انداخت و لبخند زد. این بود که بینگلی تصمیمش را گرفت و رفت کنار جین نشست.

الیزابت با حالتی فاتحانه به دوست آقای بینگلی نگاه کرد. آقای داری با نوعی بی‌اعتنایی اشرافی نگاه الیزابت را تحمل کرد. اگر الیزابت ندیده بود که نگاه بینگلی هم با حالتی نیمه‌خندان و نیمه‌خجول به طرف آقای داری چرخیده است، مسلماً فکر می‌کرد که بینگلی از او اجازه خوشحال‌بودن گرفته است.

دارسی هم چند لحظه بعد کنار بقیه پشت میز بازی نشست. الیزابت دیگر امیدش را از دست داده بود. پشت میزهای جدا از هم نشسته بودند و الیزابت هیچ امیدی نداشت، اما آقای دارسی مدام از آن طرف اتاق به الیزابت نگاه می‌کرد، طوری که خود او هم مثل الیزابت مدام می‌باخت.

خانم بنت قصد داشت آقایان ندرفیلدی را برای شام نیز نگه دارد، اما متأسفانه کالسکه آن‌ها زودتر از بقیه آمد و دیگر نمی‌شد نگاه‌شان داشت.

به محض رفتن مهمان‌ها، خانم بنت گفت: «خب، دخترها، نظرتان درباره امروز چیست؟ من که مطمئنم همه چیز خیلی خوب بود. غذا از همیشه بهتر بود. گوشت شکار خوب سرخ شده بود. دیدید که همه می‌گفتند گوشت ران به این لذیذی نخورده بودند. سوپ ما صد برابر بهتر از سوپی بود که هفته قبل توی منزل لوکاس‌ها خورده بودیم. حتی آقای دارسی قبول داشت که گوشت کبک‌ها خوب پخته شده، با این‌که خودش لابد دوسه تا آشپز فرانسوی دارد. راستی، جین عزیز، من هیچ وقت تو را به این خوشگلی ندیده بودم. خانم لانگ هم می‌گفت، چون من از او سؤال کردم. فکر می‌کنی دیگر چه گفت؟ گفت 'آه! خانم بنت، بالاخره او را در ندرفیلد خواهیم دید.' فکر نمی‌کنم موجودی به نازنینی خانم لانگ وجود داشته باشد... قوم و خویش‌هایش نیز دخترهای باادبی بودند، هرچند که خوشگل نیستند. من خیلی دوست‌شان دارم.»

خلاصه، خانم بنت خیلی سرحال بود. از طرز رفتار بینگلی با جین فهمیده بود که بالاخره می‌آید جین را می‌گیرد. این دلخوشی خانوادگی در آن لحظه‌های امیدواری چنان بود که روز بعد، وقتی بینگلی برای خواستگاری نیامد خیلی تعجب کرد.

دوشیزه بنت به الیزابت گفت: «روز خوبی بود. مهمانی خوبی بود و مهمان‌ها درست انتخاب شده بودند. فکر می‌کنم باز همدیگر را می‌بینیم.» الیزابت لبخند زد.

«لیزی، نباید بخندی. چرا شک می‌کنی؟ ناراحت می‌شوم. باید بدانی که

در کنار الیزابت نبود که بشود یک صندلی آن‌جا گذاشت. وقتی آقایان آمدند، یکی از دخترها پیش الیزابت آمد و زیرگوشش گفت:

«آقایان نباید ما را از هم جدا کنند. ما که با هیچ کدام‌شان کاری نداریم، درست است؟»

دارسی به طرف دیگر اتاق رفت. الیزابت با نگاه تعقیبش می‌کرد. به هر کسی که طرف صحبت او می‌شد غبطه می‌خورد. اصلاً حوصله پذیرایی و قهوه تعارف کردن نداشت. بعد هم از دست خودش عصبانی شد که چرا این قدر ابله و کودن است!

«این مرد یک بار جواب رد شنیده! چرا باید این قدر احمق باشم که خیال کنم باز هم اظهار عشق خواهد کرد! آیا در بین مردها حتی یک نفر پیدا می‌شود که به این خفت تن بدهد و دو بار از یک زن خواستگاری کند؟ سخت‌تر از این قابل تصور نیست!»

اما وقتی آقای دارسی خودش با فنجان قهوه‌اش نزد الیزابت آمد، کمی حال الیزابت بهتر شد. الیزابت از فرصت استفاده کرد و گفت:

«آیا خواهرتان هنوز در پمبرلی هستند؟»

«بله، تا کریسمس آن‌جا می‌ماند.»

«تنها؟ دوستان‌شان رفته‌اند؟»

«خانم انسلی آن‌جاست. بقیه سه هفته‌ای می‌شود که به اسکربرور رفته‌اند.» الیزابت دیگر چیزی به ذهنش نرسید که بگوید. آقای دارسی اگر دوست داشت حرف بزند لابد می‌توانست موضوعی برای ادامه گفت‌وگو پیدا کند. اما آقای دارسی چند دقیقه همان‌طور ساکت در کنار الیزابت ایستاد و موقعی که آن خانم جوان چیزی زیرگوش الیزابت پچ‌پچ کرد، او هم راهش را کشید و رفت.

وقتی وسایل چای را جمع کردند و سیز بازی را چیدند، خانم‌ها همه بلند شدند و الیزابت خیال کرد حالا آقای دارسی به نزدش خواهد آمد. اما خیال باطلی بود، چون مادرش با اصرار از همه می‌خواست ورق‌بازی کنند. آقای

یاد گرفته‌ام از مصاحبت او که مرد مطبوع و فهمیده‌ای است لذت ببرم، بدون آن‌که به خودم دلخوشی بیهوده بدهم. از این طرز رفتار فعلی‌اش کاملاً راضی‌ام، چون از اول هم قصدش این نبوده که محبت مرا به خود جلب کند. فقط رفتارش خوب و مؤدبانه است و دوست دارد خوشایند باشد.»

خواهرش گفت: «خیلی بیرحمی، اجازه نمی‌دهی بخندم، ولی حرف‌هایی می‌زنی که همه‌اش مرا به خنده می‌اندازد.»

«گاهی چه قدر سخت است که آدم به بقیه بیاوراند!»

«گاهی هم غیرممکن است!»

«اصلاً چرا می‌خواهی به زور به من بگویی که احساساتم غیر از همین است که خودم می‌گویم؟»

«این سؤالی است که مشکل می‌توانم جوابش را بدهم. ما همه دل‌مان می‌خواهد درس بدهیم، اما فقط چیزهایی را درس می‌دهیم که ارزش دانستن ندارد. می‌بخشی، اگر اصرار داری که بی تفاوت هستی پس لااقل مرا محرم راز خودت نکن.»

فصل ۱۳

چند روز بعد آقای بینگلی بار دیگر به دیدن‌شان آمد، اما این دفعه تنها بود. دوستش همان روز صبح به لندن رفته بود و قرار بود تا ده روز دیگر برگردد. آقای بینگلی یک ساعتی نشست. خیلی هم سرحال بود. خانم بنت از او خواست که برای ناهار بماند، اما بینگلی با عذرخواهی گفت مجبور است جایی برود.

خانم بنت گفت: «امیدوارم دفعه بعد که تشریف می‌آورید بخت با ما بیشتر یار باشد.»

آقای بینگلی در جواب گفت که همیشه با کمال میل خواهد آمد و غیره و غیره، و اگر خانم بنت اجازه بدهد در اولین فرصت به دیدن‌شان می‌آید. «می‌توانید فردا بیایید؟»

بله، آقای بینگلی که روز بعد کاری نداشت با کمال میل این دعوت را می‌پذیرفت.

آمد، آن هم موقعی که خانم‌ها هنوز لباس نپوشیده بودند. خانم بنت به اتاق دخترش دوید که هنوز لباس خانه تنش بود و موهایش را هم مرتب نکرده بود. داد زد:

«جین عزیزم، بدو زود بیا. آمده... آقای بینگلی آمده... الان این جاست.

عجله کن، زود باش. سارا، بیا این جا، به دوشیزه بنت کمک کن لباسش را بپوشد. موهای دوشیزه لیزی را ول کن.»

جین گفت: «زود می آیم، اما به نظرم کیتی از ما زودتر حاضر می شود، چون نیم ساعت پیش از پله ها رفت بالا.»

«اوه! کیتی را ول کن! به او چه ربطی دارد! تو زود بیا، عجله کن! کمربندت کجاست، عزیزم؟»

اما وقتی خانم بنت رفت، جین حاضر نشد بدون یکی از خواهرهایش پایین برود.

آن شب باز همان دلوپسی و دلشوره تنها ماندن آن ها با هم به چشم می خورد. بعد از چای، آقای بنت طبق معمول به کتابخانه اش پناه برد و مری هم رفت بالا سراغ ساز. دو مزاحم از پنج مزاحم رفته بودند، و حالا خانم بنت نشسته بود و مدتی بود که به الیزابت و کاترین چشمک می زد، اما فایده ای نداشت، چون الیزابت اصلاً به مادرش نگاه نمی کرد و کیتی هم وقتی متوجه شد خیلی معصومانه گفت: «مامان، چه شده؟ چرا همه اش به من چشمک می زنی؟ چه کار باید بکنم؟»

«هیچی، بچه، هیچی. به تو چشمک نزدم.» بعد پنج دقیقه دیگر هم ساکت نشست. اما چون نمی توانست این فرصت گرانبها را هدر بدهد، ناگهان پا شد و به کیتی گفت:

«بیا عزیزم، می خواهم به تو چیزی بگویم.»

بعد کیتی را با خودش از اتاق برد. جین بلافاصله به الیزابت نگاه کرد. با این نگاه دلشوره خود را نشان می داد و به نوعی خواهش می کرد که الیزابت او را تنها نگذارد. چند دقیقه بعد، خانم بنت لای در را باز کرد و گفت:

«لیزی، عزیزم، با تو کار دارم.»

الیزابت مجبور شد برود.

به محض این که به سالن رسید، مادرش گفت: «باید آن ها را با هم تنها بگذاریم، فهمیدی؟ من و کیتی می رویم بالا توی اتاق من می نشینیم.»

الیزابت جزّ و بحثی نکرد و همان طور آرام در سالن ماند تا مادرش با کیتی رفت. بعد به اتاق پذیرایی برگشت.

نقشه خانم بنت اثر نکرد. بینگلی هرچه بگوید بود جز عاشق دلخسته دختر خانم بنت. بی تکلفی و خوش رویی اش باعث می شد مهمان مطبوعی به حساب بیاید. همه افاضات خانم بنت را تحمل می کرد و با صبر و مدارا همه اظهار عقیده های ابلهانه او را می شنید، اما فقط و فقط به خاطر دختر او.

بدون اصرار خیلی زیاد، برای شام هم ماند. قبل از رفتن، قول و قراری بین او و خانم بنت گذاشته شد که صبح روز بعد بیاید تا با آقای بنت به شکار برود.

بعد از آن، جین دیگر نگفت که بی تفاوت است. اصلاً بین دو خواهر حرفی درباره بینگلی رد و بدل نشد. اما الیزابت وقتی به رختخواب رفت تا بخوابد، خیالش راحت بود که کارها دارد به سرعت به نتیجه می رسد، مگر آن که آقای دارسی سر موعد برگردد. اما، درعین حال، الیزابت جداً فکر می کرد که همه این کارها لابد با موافقت آقای دارسی است.

بینگلی بموقع سر قرارش آمد، و طبق توافق قبلی، او و آقای بنت آن روز صبح را به شکار گذراندند. آقای بینگلی مقبول تر از حد تصور آقای بنت بود. نه غرور یا ادعای بیهوده داشت که موجب تمسخر شود و نه کم هوش و حواس بود که آقای بنت مجبور به سکوت شود. تازه خوش مشرب تر از همیشه بود و به هیچ وجه کاری نمی کرد که توی ذوق بزند. بینگلی با کمال میل با آقای بنت برگشت تا ناهار بخورد. شب هم باز خانم بنت هر حيله و حقه ای بلد بود به کار برد تا همه را از آقای بینگلی و جین دور نگه دارد. الیزابت، که می بایست نامه ای بنویسد، بلافاصله بعد از چای به اتاق صبحانه رفت، چون بقیه داشتند آماده ورق بازی می شدند و او هم نمی خواست مزاحم نقشه های مادرش بشود.

اما وقتی نامه اش را تمام کرد و به اتاق پذیرایی برگشت با کمال تعجب دید که بله، مادرش واقعاً مبتکرتر و زرنک تر از او بوده. وقتی در را باز کرد، دید

چند دقیقه بعد بینگلی نزد الیزابت آمد. صحبتش با آقای بنت مختصر و مفید بود.

وقتی در را باز کرد با عجله گفت: «خواهرتان کجاست؟»

«بالا، پیش مادرم. فکر می‌کنم همین حالا می‌آید پایین.»

بینگلی در را بست، به طرف الیزابت آمد و از حسنیت و محبت خواهرانه او تشکر کرد. الیزابت صادقانه و با تمام وجود خوشحالی خود را از این قوم و خویشی به زبان آورد. با محبت و احترام دست یکدیگر را فشردند، و تا جین برگردد الیزابت به حرف‌های بینگلی گوش داد، به این‌که احساس سعادت می‌کند، و این‌که جین چه حُسن‌هایی دارد. درست است که بینگلی عاشق بود، اما الیزابت می‌فهمید که تصورات او دربارهٔ خوشبختی مبنای معقولی دارد، چون مبتنی است بر فهم و درایت، خلق و خوی خوش جین، و تشابه احساسات و سلیقه‌های این زوج.

آن شب کسی از شادی سر از پا نمی‌شناخت. رضایت و آرامش روحی دوشیزه بنت چنان جلوه و ملاحظه به قیافه‌اش بخشیده بود که زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد. کیتی زیر لب می‌خندید و امیدوار بود که نوبت او هم می‌رسد. خانم بنت نمی‌توانست خوشحالی و رضایت خود را آن‌طور که باید و شاید بیان کند و احساسات واقعی خود را به زبان بیاورد، هرچند که نیم ساعت تمام فقط در این باره با بینگلی حرف می‌زد. آقای بنت هم که موقع شام به بقیه ملحق شد لحن و رفتارشان نشان می‌داد از ته دل خوشحال است. اما تا مهمان‌شان نرفت، آقای بنت حتی کلمه‌ای دربارهٔ این قضیه به زبان نیاورد. به محض رفتن بینگلی، رو کرد به دخترش و گفت:

«جین، به تو تبریک می‌گویم. زن خوشبختی خواهی شد.»

جین فوراً به طرف پدرش رفت، او را بوسید و از محبتش تشکر کرد.

آقای بنت گفت: «تو دختر خوبی هستی، من خیلی خوشحالم که به خیر و خوشی سرو سامان گرفته‌ای. شک ندارم که با هم زندگی خوبی خواهید داشت. اخلاق و افکارشان بی‌شبهت به یکدیگر نیست. هر دو آن‌قدر

خواهرش با آقای بینگلی کنار بخاری ایستاده‌اند و دارند گل می‌گویند و گل می‌شنوند. تازه اگر تردید هم داشت زود برطرف می‌شد، چون وقتی سرشان را برگرداندند، رنگ رخسارشان همه چیز را لو می‌داد. بعد هم با دستپاچگی از هم فاصله گرفتند. وضعیت آن‌ها واقعاً سخت بود و کاملاً دستپاچه بودند، اما الیزابت وضعیت بدتری داشت. هیچ کس حتی یک کلمه هم به زبان نمی‌آورد. الیزابت خواست برگردد و برود که بینگلی از کنار جین بلند شد، و چند کلمه‌ای زیر گوش جین پیچ کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

جین که گفتن راز دل خوشحالش می‌کرد، نمی‌توانست از الیزابت مطلبی را پنهان نگه دارد. بلافاصله الیزابت را در آغوش گرفت و با هیجان و شور و شوق گفت که خود را خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌داند.

بعد اضافه کرد: «فوق تصور است! واقعاً غیر قابل تصور است. من تحمل این همه خوشبختی را ندارم. او! چرا همه به اندازهٔ من خوشبخت نیستند؟» الیزابت با چنان صمیمیت و هیجان و شغفی به او تبریک گفت که با کلمات قابل بیان نبود. هر جملهٔ محبت‌آمیزش جین را خوشحال‌تر می‌کرد. اما جین در آن لحظه نمی‌توانست خودش را راضی کند که نزد خواهرش باشد و حتی نصف حرف‌ها را نگوید.

با هیجان گفت: «باید زود بروم پیش مامان. دلم نمی‌آید همین‌طور تنها بنشینم و دلشوره داشته باشم. نمی‌خواهم از کسی بشنود جز من. بینگلی الآن رفته پیش پدر. او! لیزی، نمی‌دانی چه حرف‌هایی دارم که همهٔ خانوادهٔ عزیزمان را خوشحال کند! چه‌طور این همه خوشبختی را تحمل کنم؟»

بعد دوید تا نزد مادرش برود که عمداً ورق‌بازی را تعطیل کرده بود و با کیتی در طبقهٔ بالا نشسته بود.

الیزابت که تنها مانده بود فکر می‌کرد این قضیه چه سریع و آسان حل و فصل شده، درحالی‌که ماه‌ها بلا تکلیفی و ناراحتی داشت. لبخند زد و گفت:

«و این هم نتیجهٔ عاقبت‌اندیشی‌ها و شک و تردیدهای دوستش! دوز و کلک‌های خواهرش! نتیجهٔ سعادت‌مندانه، عاقلانه و صحیح!»

دو عاشق، که گاهی پیش می‌آمد، الیزابت می‌دید که وجودش برای هر دو نفر آن‌ها لازم است. در غیاب جین، بینگلی خودش را به الیزابت می‌چسباند تا از جین حرف بزند. وقتی هم بینگلی نبود، جین همین کار را می‌کرد. یک شب جین گفت: «کلی خوشحال شدم وقتی به من گفت توی بهار که لندن بود اصلاً خبر نداشت من هم لندن بوده‌ام! باور نکردنی است.»

الیزابت جواب داد: «من هم چنین فکری می‌کردم. اما علتش را نگفته؟» «لابد کار خواهرش بوده. مسلماً از آشنایی او با من خوش‌شان نمی‌آمده. تعجبی هم ندارد، چون بینگلی می‌توانسته انتخاب دیگری بکند که از هر جهت مزایای بیشتری داشته باشد. اما به نظر من، وقتی ببینند برادرشان با من خوشبخت است راضی خواهند شد. رابطه ما هم خوب خواهد شد، هرچند که هیچ وقت نمی‌توانیم آن‌طوری باشیم که اولش بودیم.» الیزابت گفت: «این حرفی که از تو می‌شنوم واقعاً قایل بخشش نیست. دختر خوب! اصلاً خوشم نمی‌آید که باز هم گول رفتار ظاهری دوشیزه بینگلی را بخوری.»

«لیزی، باورت نمی‌شود، اما نوامبر گذشته که به لندن می‌رفت واقعاً عاشقم بود. فقط فکر می‌کرد من بی‌اعتنا هستم و همین باعث شد دیگر نیاید این‌جا!»

«البته اشتباه می‌کرد، ولی این هم به خاطر حجب و حیایش بود.» این حرف باعث شد که جین صحبت را به تعریف و تمجید از بینگلی بکشانند و این‌که بینگلی خوبی‌های خود را دست‌کم می‌گیرد. الیزابت خوشحال بود که بینگلی از مداخله دوست خود حرفی نزده است، چون با این‌که جین آدم بسیار خوش‌قلب و بخشنده‌ای بود باز ممکن بود کدورتی از بینگلی به دل بگیرد.

جین گفت: «واقعاً من خوشبخت‌ترین آدم دنیا هستم! اوه! لیزی، چه‌طور شد که در خانواده ما من به خوشبختی رسیده‌ام و از بقیه جلو افتاده‌ام! کاش خوشبختی تو را هم ببینم! کاش مردی مثل بینگلی برای تو هم پیدا می‌شد!»

با ملاحظه‌اید که هیچ مسئله‌ای را حل نخواهید کرد. آن‌قدر سهل می‌گیرید که هر خدمتکاری می‌تواند گول‌تان بزند. آن‌قدر هم دست و دل‌بازید که همیشه خرج‌تان از دخل‌تان بیشتر خواهد بود.» «خدا نکند. بی‌احتیاطی یا بی‌فکری در امور مالی خطای نابخشودنی است.»

خانم بنت بلند گفت: «دخل و خرج؟ آقای بنت عزیز، درباره چه چیزی حرف می‌زنی؟ بینگلی سالی چهار یا پنج هزار پوند درآمد دارد، تازه بیشتر.» بعد رو کرد به دخترش و ادامه داد: «اوه! عزیزم، جین عزیزم، من خیلی خوشبخت‌م! امشب خواب به چشمم نمی‌آید. می‌دانستم این‌طور می‌شود. همیشه می‌گفتم که بالاخره درست می‌شود. معلوم بود که این‌همه خوشگلی‌ات بی‌فایده نیست! یادم هست همان اول که بینگلی را دیده بودم، همان پارسال که به هرتفردشر آمده بود، فکر کرده بودم چه خوب است شما دو تا به هم برسید. اوه! بینگلی جذاب‌ترین جوانی است که من تا حالا دیده‌ام!»

ویکهام، لیدی‌ها، همه فراموش شده بودند. حالا جین دختر عزیزدانه بود. در آن لحظه، خانم بنت به کس دیگری اهمیت نمی‌داد. خواهرهای کوچک‌تر جین هم داشتند به چیزهای خوبی علاقه نشان می‌دادند که جین در آینده می‌توانست در اختیارشان بگذارد.

مری دوست داشت از کتابخانه ندرفیلد استفاده کند، و کیتی اصرار داشت هر زمستان در آن‌جا چند مجلس رقص به پا شود.

بینگلی دیگر مهمان هرروزه لانگبورن بود. بیشتر روزها قبل از صبحانه می‌آمد و همیشه تا بعد از شام می‌ماند. فقط گه‌گاه همسایه بی‌ملاحظه‌ای پیدا می‌شد که داد همه را در می‌آورد و از بینگلی برای ناهار دعوت می‌کرد و او هم مجبور می‌شد دعوتش را بپذیرد.

الیزابت دیگر فرصت پیدا نمی‌کرد با خواهرش گپ بزند. وقتی بینگلی بود، جین به دیگران توجهی نداشت. با این حال، در همان ساعت‌های جدایی

«اگر صد تا بینگلی هم پیدا بشود، من به اندازه تو خوشبخت نمی شوم. تا اخلاق و رفتار تو را نداشته باشم، مثل تو خوشبخت نمی شوم. نه، نه، مرا به حال خودم بگذار. شاید اگر شانس بیاورم، یک وقتی یک آقای کالینز دیگری سر راهم سبز بشود.»

اوضاع و احوال در لانگبرن طوری نبود که بشود چیزی را مدت درازی از دیگران مخفی نگه داشت. خانم بنت خودش درگوشی به خانم فیلیپس قضیه را می گفت، و خانم فیلیپس هم بدون آن که اجازه بگیرد دل به دریا می زد و همان طور زیرگوشی به همه همسایه هایش در مریتن می گفت.

خیلی زود، همه جا پیچید که بنت ها خوش شانس ترین خانواده دنیا هستند، هر چند که چند هفته پیش تر، موقعی که لیدیا فرار کرده بود، همه می گفتند این خانواده بدبیارتر از همه خانواده های دیگر است.

فصل ۱۴

تقریباً یک هفته بعد از نامزدی بینگلی و جین، یک روز صبح که بینگلی با خانم ها در اتاق پذیرایی نشسته بود صدای کالسکه ای توجه شان را جلب کرد و همه به طرف پنجره نگاه کردند. دیدند کالسکه ای با چهار اسب از چمنزار به طرف شان می آید. هنوز صبح زود بود و بعید بود که مهمان آمده باشد. ظواهر امر نیز نشان نمی داد که کالسکه مال آن حوالی باشد. اسب ها چاپاری بودند. نه کالسکه شبیه کالسکه های آن اطراف بود و نه علائم و نشانه های خدمتکارانی که جلوتر از کالسکه می رانند. اما شکی نبود که کسی داشت می آمد، به خاطر همین بینگلی بلافاصله به جین گفت که بهتر است خودشان را از قید و بند این مزاحمت ناخوانده خلاص کنند و با هم به بوته زار بروند و قدم بزنند. رفتند، و سه نفر باقی ماندند با حدس و گمان هایی درباره مهمان ناشناس. فکرشان به جایی نمی رسید. بالاخره در باز شد و مهمان به اتاق آمد. لیدی کاترین دو بورگ بود.

همه در وضعی بودند که بی اختیار تعجب می کردند، اما این تعجب واقعاً فوق انتظار بود. البته خانم بنت و کیتی که اصلاً لیدی کاترین دو بورگ را نمی شناختند میزان تعجب شان کمتر از الیزابت بود.

مغرورتر از همیشه وارد اتاق شد. در جواب سلام الیزابت فقط سری تکان داد و بی آن که کلمه ای بگوید نشست.

موقع ورود لیدی کاترین دوبورگ، الیزابت اسم او را به مادر خود گفته بود، اما او تمایلی برای معارفه نشان نداده بود.

خانم بنت سراپا حیرت بود اما به خودش می‌بالید که چنین مهمان والامقامی دارد. با نهایت نزاکت و ادب از مهمان خود استقبال کرد. لیدی کاترین بعد از سکوتی کوتاه با لحن خشک و رسمی خطاب به الیزابت گفت: «امیدوارم حالتان خوب باشد، دوشیزه بنت. گمان می‌کنم این خانم مادرتان باشند.»

الیزابت خیلی کوتاه جواب مثبت داد.

«و این هم به نظرم یکی از خواهرهای شماست.»

خانم بنت، که خوشش می‌آمد با خانمی مانند لیدی کاترین هم‌کلام بشود، گفت: «ایشان دختری یکی مانده به آخرم هستند. دختر آخرم تازه ازدواج کرده. دختر بزرگم الآن در این اطراف دارد با جوانی قدم می‌زند که به زودی عضو خانواده ما خواهد شد.»

لیدی کاترین بعد از مکث کوتاهی گفت: «پارک خیلی کوچکی دارید.» «سرکار خانم، در مقایسه با روزینگز واقعاً هیچ است، اما مطمئن باشید از پارک سر ویلیام لوکاس خیلی بزرگ‌تر است.» «این اتاق لابد شب‌های تابستان جای ناراحتی است. پنجره‌ها همه رو به غرب هستند.»

خانم بنت خیال سرکارعلیه را راحت کرد و گفت که هیچ وقت بعد از صرف غذا آن‌جا نمی‌نشینند، و بعد افزود: «جسارتاً از سرکار می‌پرسم که وقتی می‌آمدید حال آقا و خانم کالینز چه‌طور بود.»

«بله، خیلی خوب. پریشب آن‌ها را دیده بودم.»

الیزابت فکر می‌کرد لیدی کاترین برایش نامه‌ای از شارلوت آورده، چون دلیل دیگری برای آمدن او نمی‌دید. اما نامه‌ای در کار نبود. الیزابت پاک سردرگم ماند.

خانم بنت با نزاکت تمام از سرکارعلیه خواهش کرد که تنقلات میل کنند، اما لیدی کاترین قاطعانه و حتی کمی غیرمؤدبانه از خوردن امتناع کرد. بعد هم پا شد و به الیزابت گفت:

«دوشیزه بنت، به نظرم محوطه کوچکی آن طرف چمنزار شماست که قشنگ است. اگر لطف کنید همراهی‌ام کنید، بدم نمی‌آید گشتی در آن‌جا بزنم.»

خانم بنت گفت: «برو، عزیزم، همه گذرگاه‌ها را به ایشان نشان بده. گمان می‌کنم ایشان از آن درخت‌زار خلوت خوش‌شان بیاید.»

الیزابت اطاعت کرد. به سرعت به اتاقش رفت تا چترش را بردارد، و بعد پایین پله‌ها نزد مهمان والامقام رفت. وقتی از راهرو می‌گذشتند، لیدی کاترین در اتاق‌های غذاخوری و پذیرایی را باز کرد، نگاهی انداخت و بعد از کمی سبک و سنگین کردن گفت که اتاق‌های بدی نیستند، و به راه خود ادامه داد. کالسکه‌اش کنار در ایستاده بود. الیزابت دید که ندیمه او در کالسکه نشسته است. در گذرگاه شنی که به درخت‌زار می‌رسید ساکت پیش رفتند. الیزابت تصمیم گرفته بود با این زن که بداخلاقی‌تر و نامطبوع‌تر از سابق به نظر می‌رسید سر صحبت را به هیچ وجه باز نکند. به قیافه‌اش نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «چه‌طور فکر می‌کردم مانند خواهرزاده‌اش باشد؟»

وقتی به درخت‌زار رسیدند، لیدی کاترین صحبت را شروع کرد: «دوشیزه بنت، لابد می‌دانید که چرا من به این‌جا آمده‌ام. ته دل و ذهن‌تان می‌دانید که چرا آمده‌ام.»

الیزابت مات و متحیر نگاه کرد و گفت:

«مسلماً بدانید که اشتباه می‌کنید، خانم. من به هیچ وجه نمی‌دانم که چرا افتخار دیدن‌تان نصیب شده.»

سرکارعلیه با لحنی خشمگین جواب داد: «دوشیزه بنت، شما باید بدانید که نمی‌شود سربه‌سر من گذاشت. شما شاید بخواهید روراست نباشید، اما

من آدم روراستی هستم. همه می دانند که من آدم رک و صریح اللهجه ای هستم، و در این موقعیت خاص هم از عادات همیشگی ام عدول نخواهم کرد. دو روز پیش خبر بسیار نگران کننده ای به گوشم رسید. به من گفته اند که نه تنها خواهرتان دارد با یک آدم حسابی ازدواج می کند، بلکه شما دوشیزه الیزابت بنت هم به احتمال زیاد با خواهرزاده من، آقای داری، ازدواج خواهید کرد. البته من می دانم که این قضیه قاعدتاً باید دروغ بی شرمانه ای باشد، و بعید می دانم که ایشان آن قدر تنزل مقام داده باشند که این شایعه را محقق کنند. با این حال، من بلافاصله تصمیم گرفتم بیایم این جا تا شما را از افکار و احساساتم مطلع کنم.»

الیزابت که از فرط حیرت و احساس اهانت رنگش پریده بود در جواب گفت: «اگر فکر کردید که این شایعه صحت ندارد، عجیب است که به خودتان زحمت داده اید و آمده اید این جا. منظور سرکار چیست؟»

«می خواهم این شایعه تکذیب بشود.»

الیزابت با خونسردی گفت: «برعکس، وقتی می آید لانگبورن و با من و خانواده ام ملاقات می کنید، خودتان به نوعی شایعه را تأیید می کنید، البته به فرض که شایعه ای در کار باشد.»

«گفتید به فرض؟ وانمود می کنید که بی خبرید؟ مگر شماها خودتان در این شایعه پراکنی نقش نداشته اید؟ آیا نمی دانید که خبرش همه جا پیچیده؟»

«من که چیزی نشنیده ام.»

«و آیا می توانید به همین نحو اظهار کنید که مبنایی هم ندارد؟»

«من تظاهر نمی کنم که به قدر شما بی پرده و رک هستم. شما می توانید هر چیزی دل تان خواست پرسید، اما من مجبور نیستم به هر سؤالی جواب بدهم.»

«قابل تحمل نیست. دوشیزه بنت، من می خواهم جواب بگیرم. آیا خواهرزاده من از شما خواستگاری کرده؟»

«سرکار فرمودید که غیرممکن است.»

«باید غیرممکن باشد. تا وقتی عقلش کار کند، غیرممکن است. اما فوت و فن ها و عشوه های شما ممکن است در لحظه های بی خبری و شیفتگی باعث شود او فراموش کند چه وظایفی در قبال خودش و خانواده اش به عهده دارد. شاید شما او را به این وضع کشانده باشید.»

«اگر من باعث شده باشم، مسلماً آخرین کسی ام که اعتراف کنم.»

«دوشیزه بنت، می دانید من کیستم؟ به این طرز حرف زدن عادت ندارم. من نزدیک ترین قوم و خویش او در این دنیا هستم و حق دارم بدانم در سرش چه می گذرد.»

«ولی حق ندارید بدانید در سر من چه می گذرد. این طرز رفتار هم باعث نمی شود که صراحت به خرج دهم.»

«بگذارید منظورم را درست بیان کنم. این وصلتی که شما آرزویش را در سر می پرورانید هیچ وقت نمی تواند سر بگیرد. بله، هیچ وقت. آقای داری نامزد دختر من است. حالا حرفی برای گفتن دارید؟»

«فقط این را می توانم بگویم که اگر ایشان نامزد دختر شما هستند، پس دلیلی ندارد شما خیال کنید از من خواستگاری کرده اند.»

لیدی کاترین لحظه ای مکث کرد و بعد جواب داد:

«نامزدی آن ها از نوع خاصی است. از کودکی برای هم در نظر گرفته شده بودند. این آرزوی مادرها بوده. موقعی که هنوز توی گهواره بودند، ما پیوندشان را بستیم. حالا، موقعی که آرزوی هر دو خواهر باید برآورده شود، درست موقعی که باید ازدواج کنند، زن جوان بی اصل و نسب که هیچ اسم و رسمی هم ندارد سروکله اش پیدا می شود که وصله ناجوری برای خانواده ما به حساب می آید. شما به آرزوها و خواست های دوستان و کسان او اعتنایی ندارید؟ به نامزدی اش با دوشیزه دوبورگ محل نمی گذارید؟ آیا هر گونه احساس شرافت و اخلاق در شما خاموش شده؟ مگر نشنیده اید که گفته ام او از بدو تولد به نام دخترخاله اش بوده؟»

«چرا. قبلاً هم شنیده بودم. ولی چه ربطی به من دارد؟ اگر ازدواج من با

خواهرزاده شما منع دیگری نداشته باشد، صرف این فکر که مادر و خاله ایشان دوست داشته‌اند ایشان با دوشیزه دوبورگ ازدواج کنند برای من مانعی به حساب نمی‌آید. شما هر دو هرچه از دست‌تان برمی‌آمد کردید تا طرح این ازدواج ریخته بشود. اجرای آن به دیگران بستگی دارد. اگر آقای دارسی نه تعهدی در قبال دخترخاله‌اش دارد و نه حتی میلی، چرا نباید دست به انتخاب دیگری بزنند؟ و اگر مرا انتخاب کرده باشد، من چرا نباید بپذیرم؟»

«برای این‌که شرافت، آداب و ظواهر، دوراندیشی... نه، صلاح و مصلحت، اجازه نمی‌دهد. بله، دوشیزه بنت، گفتم صلاح و مصلحت. اگر تعمداً علیه میل همه عمل کنید، نباید انتظار داشته باشید که خانواده یا دوستان و کسان او به شما لطف داشته باشند. هر کسی که به نحوی با او مرتبط باشد، شما را تقبیح و تحقیر می‌کند و از شما بدش می‌آید. قوم و خویشی با شما کسر شأن است. هیچ کدام از ماها حتی اسم شما را به زبان نخواهد آورد.»

الیزابت در جواب گفت: «این‌ها همه اسباب تأسف است. اما همسر آقای دارسی باید به اقتضای موقعیتش چنان موجبات سعادت در اختیار داشته باشد که کلاً جای نارضایتی برایش باقی نماند.»

«دختر لجباز و کله‌شق! من به جای شما خجالت می‌کشم! این است نتیجه آن‌همه لطفی که بهار گذشته به شما داشتم؟ هیچ دینی به من ندارید؟...»

... بیاید این‌جا بنشینیم. دوشیزه بنت، شما باید بدانید که من آمده‌ام این‌جا تا نظر خودم را به کرسی بنشانم. از نظرم بر نمی‌گردد. عادت هم ندارم که تسلیم هوا و هوس دیگران بشوم. آدمی هم نیستم که سرم به سنگ بخورد.»

«خب، این موقعیت سرکار را عجالتاً قابل ترحم می‌سازد، ولی تأثیری بر من ندارد.»

«حرف مرا کسی نباید قطع کند. ساکت باشید و گوش کنید. دختر و خواهرزاده‌ام مال یکدیگرند. از طرف مادر، هر دو اصل و نسب اشرافی

یکسانی دارند. از طرف پدر، از خانواده‌های آبرومند و اصل و نسب دار و قدیمی‌اند. پول و ثروت‌شان از هر دو طرف قابل توجه است. از نظر تک تک افراد هر دو خانواده، این دو نفر مال همدیگرند. چه چیزی آن‌ها را از هم جدا می‌کند؟ جاه‌طلبی‌های زن جوانی که نه خانواده دارد، نه اسم و رسم، و نه مال و مکتب؟ مگر قابل تحمل است؟ نباید بشود، و نخواهد هم شد. اگر صلاح خود را تشخیص می‌دادید پا را از گلیم‌تان درازتر نمی‌کردید و حد خود را می‌شناختید.»

«اگر با خواهرزاده شما ازدواج کنم، به هیچ وجه پا را از گلیم خودم درازتر نکرده‌ام. ایشان نجیب‌زاده‌اند، من هم پدرم نجیب‌زاده است. از این لحاظ در موقعیت برابر هستیم.»

«درست. شما دختر یک نجیب‌زاده هستید. اما مادران کیست؟ دایی‌ها و خاله‌های شما چه؟ فکر نکنید من نمی‌دانم.»

الیزابت گفت: «هر کس و کار و قوم و خویشی که داشته باشم، اگر خواهرزاده شما ایرادی نمی‌گیرد شما چه ایرادی می‌توانید بگیرید؟»
«واقعاً بگوید بینم نامزد او هستید؟»

الیزابت دوست نداشت به این سؤال جواب بدهد و خیال لیدی کاترین را راحت کند، اما بعد از لحظه‌ای تأمل، بی اختیار گفت:
«نه، نیستم.»

آثار رضایت در قیافه لیدی کاترین دیده شد.
«قول می‌دهید که هرگز هم وارد چنین رابطه‌ای نشوید؟»
«اصلاً چنین قولی نمی‌دهم.»

«دوشیزه بنت، من در عجبم. فکر می‌کردم با خانم عاقل‌تری طرف می‌شوم. خودتان را گول نزنید. فکر نکنید که من کوتاه می‌آیم. تا به من اطمینان لازم را ندهید از این‌جا نخواهم رفت.»

«معلوم است که چنین اطمینانی به شما نمی‌دهم. من آدمی نیستم که با تهدید و ارعاب مجبور بشوم چنین وعده نامعقولی بدهم. سرکار مایلید آقای

دارسی با دخترتان ازدواج کنند، اما اگر من اطمینان لازم را به شما بدهم آیا امکان ازدواج آنها قوی تر خواهد شد؟ فرض کنید ایشان به من علاقه دارند، خب، اگر من پیشنهاد ازدواج ایشان را رد کنم آیا ایشان این پیشنهاد را به دخترخاله خود خواهند داد؟ لیدی کاترین، با اجازه شما می گویم دلایلی که برای این درخواست غیرعادی ذکر کرده اید همان قدر بی منطق و بی معنی است که خود این درخواست نسنجیده است. اگر تصور کرده اید که با این نوع وعده و وعیدها می توانید روی من تأثیر بگذارید، نشانه این است که در مورد شخصیت من اشتباه کرده اید. خواهرزاده شما تا چه حد به مداخله شما در کارهایش تن می دهد، من نمی دانم. اما می دانم که در کارهای من حق ندارید دخالت کنید. بنابراین، باید از شما خواهش کنم که بیش از این مرا درگیر بحث و جدل نکنید.»

«تند نروید، خواهش می کنم. صحبت من تمام نشده. به همه عیب و ایرادهایی که گفته ام یک نکته دیگر هم باید اضافه کنم. من از جزئیات فرار مفتضحانه خواهر کوچک تان بی خبر نیستم. کل ماجرا را می دانم. خبر دارم که ازدواج آن جوان با خواهرتان نوعی سرهم بندی بوده که به زور پول پدر و دایی تان صورت گرفته. حالا چنین دختری باید خواهرزن خواهرزاده ام بشود؟ شوهرش، یعنی پسر مباشر پدر مرحومش، باجناب او بشود؟ خدا نکند! ... چه فکری می کنید؟ آیا ارواح پمپرلی باید از خفت و خواری به خود بلرزند؟»

الیزابت با لحنی حاکی از انزجار جواب داد: «حالا دیگر حرفی برای گفتن ندارید. به هر طریقی که ممکن بود به من توهین کرده اید. اجازه می خواهم به خانه برگردم.»

و در حین حرف زدن از جا برخاست. لیدی کاترین هم بلند شد و هر دو راه برگشت در پیش گرفتند. سرکار علیه بسیار برافروخته بود.

«پس شما هیچ اعتنایی به آبرو و حیثیت خواهرزاده ام ندارید! چه دختر بی عاطفه و خودخواهی! مگر نمی فهمید که وصلت با شما او را از چشم همه می اندازد؟»

«لیدی کاترین، من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. شما احساس مرا می دانید.»

«پس عزم تان را جزم کرده اید تا به چنگش آورید؟»

«من اصلاً چنین حرفی نزده ام. من فقط تصمیم گرفته ام طوری رفتار کنم که به نظر خودم خوشبختی ام را تأمین می کند، آن هم بدون توسل به شما یا هر شخصی که این قدر از من دور باشد.»

«بسیار خوب. پس نمی خواهید به من لطف کنید. نمی خواهید به اقتضای وظیفه، شرافت و حق شناسی عمل کنید. می خواهید او را از چشم همه دوست و آشنایانش بیندازید و نظر همه را علیه او برگردانید.»

الیزابت جواب داد: «در این مورد خاص، نباید پای وظیفه شناسی و شرافت و حق شناسی را وسط بکشید. ازدواج من با آقای دارسی هیچ یک از این اصول را نقض نمی کند. در مورد نظر منفی خانواده ایشان یا همه آدم های دنیا باید بگویم که اگر خانواده ایشان از ازدواج با من برآشفته می شوند برای من حتی ذره ای اهمیت ندارد... اما بقیه آدم های دنیا، آن قدر عقل و شعور دارند که در این مسئله با خانواده ایشان هم عقیده نشوند.»

«پس این نظر واقعی شماست! تصمیم نهایی شماست! بسیار خوب. حالا دیگر می دانم چه طور عمل کنم. دوشیزه بنت، خیال نکنید جاه طلبی تان به جایی می رسد. من آمده بودم امتحان تان کنم. امیدوار بودم آدم عاقلی باشید، ولی حالا بدانید که نظرم را عملی خواهم کرد.»

به همین ترتیب، لیدی کاترین باز هم حرف زد، تا بالاخره به کنار کالسکه رسیدند. لیدی کاترین به سرعت رویش را برگرداند و اضافه کرد:

«از شما خدا حافظی نمی کنم، دوشیزه بنت. سلام و تعارفی هم برای مادر تان ندارم. شماها مستحق چنین عنایاتی نیستید. کاملاً گله مندم.»

الیزابت جوابی نداد و بدون آنکه به سرکار خانم تعارف کند که وارد خانه بشود، خودش با قدم های آرام وارد خانه شد. وقتی از پله ها بالا می رفت صدای دور شدن کالسکه را شنید. مادرش بی صبرانه کنار در اتاق خواب به طرفش آمد و پرسید که چرا لیدی کاترین نیامده استراحتی نکند.

دخترش گفت: «دلش نخواسته. می خواسته برود.»
 «زن بسیار جذابی است! آمدنش به این جا نهایت نزاکت بود! تازه، فقط به خاطر این آمده بود که به ما بگوید حال کالینزها خوب است. انگار به جایی می رفته، از مریتن هم رد می شده، فکر کرده بد نیست سری هم به تو بزند. حرف خاصی که با تو نداشته، لیزی؟»
 الیزابت مجبور شد کمی دروغ سرهم کند، زیرا بازگویی موضوع صحبت شان ناممکن بود.

فصل ۱۵

پریشان حالی الیزابت بعد از این دیدار غیرمنتظره طوری نبود که به آسانی برطرف شود. الیزابت ساعت ها بی وقفه فکر کرد. ظاهراً لیدی کاترین این همه راه را از روزینگز آمده بود تا نامزدی احتمالی الیزابت با آقای داری را به هم بزنند. لابد منطقی هم بوده! اما الیزابت سر در نمی آورد که شایعه نامزدی شان از کجا سرچشمه می گیرد. بالاخره به این نتیجه رسید که چون آقای داری دوست صمیمی بینگلی است و خود الیزابت هم خواهر جین است، پس ازدواج بینگلی و جین کافی است بقیه را به این فکر بیندازد که شاید ازدواج دیگری هم در پیش باشد. الیزابت خودش حواسش بود که ازدواج خواهرش باعث نزدیکی بیشترش به آقای داری می شود و طبعاً بیشتر یکدیگر را خواهند دید. همسایه ها، یعنی خانواده لوکاس (که شاید به سبب ارتباط با کالینزها این شایعه را به گوش لیدی کاترین رسانده بودند)، چیزی را که خود الیزابت در آینده احتمالش را می داد در حال حاضر قطعی و فوری جلوه داده بودند.

الیزابت وقتی به یاد حرف های لیدی کاترین می افتاد بی اختیار ناراحت می شد و می اندیشید که مبادا مداخله او همه چیز را به هم بزنند. از صحبت هایی که درباره جلوگیری از این ازدواج زده بود، الیزابت نتیجه

صبح روز بعد، الیزابت وقتی داشت از پله‌ها پایین می‌رفت به پدرش برخورد که از کتابخانه بیرون آمده بود و نامه‌ای دستش بود.

آقای بنت گفت: «لیزی، می‌خواستم بیایم دنبال تو. بیا به اتاق من.»

الیزابت به دنبال پدرش رفت. خیلی کنجکاو شده بود، بخصوص فکر می‌کرد پدرش می‌خواهد حرف‌هایی بزند که به نامه‌ی توی دستش مربوط می‌شود. ناگهان به ذهنش رسید که شاید این نامه را لیدی کاترین نوشته است. بعد هم با ناراحتی به پرس‌وجوها و توضیحاتی که در پیش بود فکر کرد. به دنبال پدرش تا کنار بخاری رفت، و بعد هر دو نشستند. آقای بنت گفت:

«امروز صبح نامه‌ای به دستم رسیده که خیلی مرا به تعجب انداخته. چون عمدتاً به تو مربوط می‌شود، باید از مطالبش مطلع بشوی. من نمی‌دانستم که دو دخترم در آستانه ازدواج‌اند. به خاطر موفقیت بسیار مهمت به تو تبریک می‌گویم.»

الیزابت بلافاصله فکر کرد که نامه را خواهرزاده فرستاده نه خاله، و با این فکر رنگش قرمز شد. درعین حال نمی‌دانست خوشحال باشد از این‌که بالاخره آقای داری حرفش را زده است، یا ناراحت باشد از این‌که نامه‌اش خطاب به پدرش نوشته شده نه خود او. در این موقع پدرش ادامه داد:

«انگار به فکر فرو رفته‌ای. خانم‌های جوان در این قبیل امور قوه تشخیص بالایی دارند. ولی به نظرم وقتی اسم دوستدارت را فاش کنم، فهم و تشخیصت لنگ خواهد زد. این نامه را آقای کالینز نوشته.»

«آقای کالینز؟ چه حرفی برای گفتن دارد؟»

«حرفی که خیلی به موضوع ربط دارد. اولش به خاطر ازدواج قریب‌الوقوع دختر بزرگم به من تبریک گفته، چون از قرار معلوم از زبان لوکاس‌های مهربان و وراج این را شنیده. نمی‌خواهم منتظرت بگذارم و بگویم که در این مورد چه چیزهایی نوشته. چیزی که به تو مربوط می‌شود این است: 'بعد از ابلاغ تبریکات صمیمانه خودم و خانم کالینز بابت این امر فرخنده، اجازه

می‌گرفت که لابد لیدی کاترین به سراغ خواهرزاده‌اش می‌رود و به او چنان حرف‌هایی درباره زبان‌های این وصلت می‌زند که نگو و نپرس. الیزابت دقیقاً نمی‌دانست آقای داری چه قدر به خاله‌اش علاقه دارد یا تا چه حد مطابق نظر او عمل می‌کند، اما می‌شد فکر کرد که قاعدتاً آقای داری به سرکارعلیه احترام بیشتری می‌گذارد. این نکته هم واضح بود که لیدی کاترین اگر بخواهد معایب ازدواجی را برای آقای داری بشمارد که اصلاً در شأن او نیست، درست روی حساسیت‌های آقای داری انگشت می‌گذارد. آقای داری با تصوّراتی که درباره شأن و مقام دارد، احتمالاً همان استدلال‌هایی را که به نظر الیزابت سست و مضحک می‌آید مطابق عقل سلیم و مبتنی بر اصول خواهد یافت.

شاید آقای داری قبلاً مردد بوده چه کند. واقعاً هم گاهی مردد به نظر می‌رسید. اما حالا توصیه‌ها و صحبت‌های یک قوم و خویش به این نزدیکی می‌توانست هر گونه شک و تردید را برطرف کند و آقای داری را به این نتیجه برساند که بدون خدشه‌دار شدن مقام و موقعیتش بلافاصله به دنبال سعادت بی‌دردسری برود. در این صورت، آقای داری دیگر به ندرفیلد نخواهد آمد. شاید لیدی کاترین در راه برگشتنش سری به او در شهر بزند، و آقای داری به قول و قرار که با بینگلی گذاشته بود تا به ندرفیلد برگردد عمل نکند.

الیزابت فکر می‌کرد: «اگر به قول و قرارش عمل نکند و بهانه‌ای بیاورد و تا چند روز دیگر نزد دوستش نیاید، آن وقت قضیه روشن می‌شود. در این صورت، هر گونه انتظاری بیهوده خواهد بود و امیدی به پایمردی او نخواهم داشت. اگر فقط به یک اظهار تأسف اکتفا کند و بگوید که برخلاف میلش نمی‌تواند با من ازدواج کند، من به هیچ وجه برایش متأسف نخواهم شد.»

بقیه افراد خانواده وقتی فهمیدند که چه کسی به دیدارشان آمده بود بسیار متعجب شدند، اما همه به ناچار به همان فرضی رضایت دادند که خانم بنت برای ارضای کنجکاوای خود به آن متوسل شده بود. به خاطر همین، زیاد الیزابت را سؤال پیچ نکردند.

«برایت جالب نیست؟»

«اوه! چرا. بقیه‌اش را بخوانید.»

«دیشب که در حضور سرکارعلیه از احتمال این ازدواج صحبت به میان آمد، ایشان با همان لطف و محبت معمول خودشان بلافاصله نظر خود را در این مورد بیان فرمودند. روشن شد که به سبب بعضی عیب و ایرادهای خانوادگی که بر قوم و خویش اینجانب وارد است، سرکارعلیه هرگز به چنین وصلتی که به فرمایش ایشان وصله ناجور است رضایت نخواهند داد. من وظیفه خود دانستم که در اسرع وقت این موضوع را به قوم و خویشم اطلاع بدهم تا ایشان و دوستدار و الامقام‌شان مطلع باشند که قدم به چه راهی نهاده‌اند و از هر گونه شتاب و عجله برای ازدواجی که مورد تأیید سرکارعلیه نیست احتراز نمایند.» آقای کالینز اضافه کرده است: «بسیار مشغوفم که قضیه غم‌انگیز قوم و خویشم لیدیا ختم به خیر شده و من فقط متأسفم که قبل از ازدواج مدتی با هم به سر برده‌اند و همه هم این را می‌دانند. اما من بر حسب وظایف و موقعیت نباید تعجب خود را ابراز نکنم از این‌که چه‌طور شما این زوج جوان را به محض ازدواج‌شان به خانه خود راه دادید. عملاً نوعی تشویق کار بد بود. من اگر کشیش لانگبورن بودم، صددرصد مخالفت می‌کردم. البته، شما مسیحی مؤمن هستید و قطعاً ایشان را عفو می‌فرمایید، اما نباید اجازه بدهید که به حضورتان برسند یا کسی اسم‌شان را جلو شما ببرد.» خب، این هم نظرش در مورد عفو و اغماض مسیحی! بقیه نامه‌اش فقط مربوط می‌شود به اوضاع شارلوت عزیزش و این‌که منتظر یک نورسیده هستند. اما لیزی، انگار زیاد خوشش نیامده. تو نباید مثل دخترهای چشم‌وگوش‌بسته رفتار کنی و وانمود کنی که از شایعه دروغ ناراحت شده‌ای. مگر ما برای چی زندگی می‌کنیم؟ جز این‌که مسخره همسایه‌ها بشویم و آن وقت خودمان به آن‌ها بخندیم؟»

الیزابت گفت: «اوه! خیلی جالب بود. ولی خیلی هم عجیب است!»

«بله... به خاطر همین هم باعث تفریح می‌شود. اگر پای یک مرد دیگر را

می‌خواهم ذکر می‌کنم از یک مطلب دیگر که از طریق همان منبع موثق به اطلاع ما رسیده. از قرار اطلاع، دختر شما، الیزابت، مانند خواهر بزرگ‌ترش تا چندی دیگر نام خانوادگی بنت از اسمش برداشته خواهد شد و شریک آینده زندگی‌اش کسی خواهد بود که یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های مملکت به حساب می‌آید...»

... خب، لیزی، می‌دانی منظورش کیست؟ «این آقای جوان موقعیت ممتازی دارد، صاحب همه چیزهایی است که دل هر انسانی طالبش باشد،... مال و ثروت زیاد، اصل و نسب اشرافی، حقوق و امتیازات اربابی. اما، به‌رغم همه این مزایای وسوسه‌انگیز، اجازه می‌خواهم به قوم و خویشم الیزابت و همچنین خود شما هشدار بدهم که اگر خواستگاری این عالی‌جناب را عجولانه و سنسجیده قبول کنید ضررها و عواقبی دارد، هرچند که طبعاً شما مایلید فوراً این خواستگاری را بپذیرید و از آن استقبال کنید...»

... هیچ حدس می‌زنی که این عالی‌جناب چه کسی است، لیزی؟ خب، حالا معلوم می‌شود...

... دلایل من برای این هشدار دادن به قرار زیر است. به عللی که کاملاً قابل تصور است، خاله ایشان، لیدی کاترین دوبورگ، نظر مساعدی در باب این وصلت ندارند.

... همان‌طور که می‌بینی، ایشان آقای دارسی هستند! خب، لیزی، به نظرم غافلگیرت کرده‌ام. اگر آقای کالینز یا لوکاس‌ها اسم شخص دیگری را در میان آدم‌هایی که ما می‌شناسیم ذکر می‌کردند، آن وقت آیا چنین دروغ شاختاری این قدر ما را به تعجب می‌انداخت؟ آقای دارسی! او اصلاً به هیچ زنی توجه نمی‌کند مگر برای عیب و نقص پیدا کردن و ایراد گرفتن. تازه به نظرم هیچ وقت حتی نیم‌نگاهی هم به تو نینداخته! شوخی از این بهتر نمی‌شد!

الیزابت سعی کرد در شوخی و خنده با پدرش همراهی کند، اما فقط توانست به‌زور لبخندی بزند. هیچ وقت شوخ‌طبعی و نکته‌سنجی آقای بنت تا این حد برای الیزابت نامطبوع جلوه نکرده بود.

پیش می‌کشیدند، اصلاً مهم نبود. اما بی‌اعتنایی کامل او و خوش‌نیامدن تو باعث شده که قضیه خیلی بامزه و احمقانه به نظر برسد! با این‌که از نامه‌نوشتن خوشم نمی‌آید مکاتبه با آقای کالینز را به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دست بدهم. راستش، هر بار که نامه‌ای از آقای کالینز می‌خوانم بی‌اختیار او را حتی بر وی‌کهام هم ترجیح می‌دهم، هرچند که می‌دانم این جناب دامادم چه قدر گستاخ و دورو است. راستی، لیزی، لیدی کاترین در مورد این شایعه چه می‌گفت؟ آمده بود بگویند که رضایت نمی‌دهد؟»

الیزابت در جواب این سؤال فقط خندید، و چون این سؤال بدون هیچ گونه شائبه و گمانی مطرح شده بود، الیزابت از شنیدنش اصلاً حواسش پرت نشد. الیزابت هیچ وقت به چنین حالی نیفتاده بود که مجبور بشود احساسات خود را غیر از آنچه هست نشان بدهد. می‌خندید به جای آن‌که بگرید. پدرش با اشاره به بی‌اعتنایی آقای داریسی دل او را شکسته بود، و الیزابت فقط تعجب می‌کرد که چرا پدرش این قدر خرفت شده، اما در عین حال می‌ترسید که پدرش آن قدرها هم کم‌هوش نبوده باشد بلکه برعکس، خود اوست که پدرش را زیادی خرفت فرض می‌کند.

فصل ۱۶

درست است که الیزابت تصور می‌کرد آقای بینگلی نامه‌ای از دوستش دریافت می‌کند که در آن عذر و بهانه‌ای برای نیامدن به لانگبورن آورده می‌شود، اما برخلاف تصور الیزابت، آقای بینگلی چند روزی پس از آمدن لیدی کاترین، با آقای داریسی به لانگبورن آمد. آقایان صبح زود آمدند، و قبل از آن‌که خانم بنت وقت پیدا کند به آقای داریسی بگویند که خاله‌اش به آنجا آمده بود (چیزی که الیزابت با نگرانی و هراس انتظارش را داشت)، بینگلی که دوست داشت با جین تنها بماند پیشنهاد کرد که همه برای پیاده‌روی بیرون بروند. بقیه موافقت کردند. خانم بنت عادت به پیاده‌روی نداشت، مری هم اهل این جور وقت تلف‌کردن‌ها نبود، اما پنج نفر باقیمانده به راه افتادند. بینگلی و جین خیلی زود گذاشتند بقیه از آن‌ها جلو بیفتند و خودشان عقب افتادند، و الیزابت و کیتی و داریسی با هم ماندند. هیچ کدام حرف چندانی نمی‌زدند. کیتی آن قدر ملاحظه‌هیبت آقای داریسی را می‌کرد که هیچ حرفی نمی‌زد. الیزابت توی دلش داشت تصمیم جدی می‌گرفت، و شاید داریسی هم فکری شبیه او در سر داشت.

به طرف خانه لوکاس‌ها رفتند، چون کیتی دلش می‌خواست سری به ماریا بزند. الیزابت که دلیلی نمی‌دید این حالت بلا تکلیفی را ادامه بدهد، به محض

احساسات آوریل گذشته است، فوراً به من بگوئید. من عواطف و امیدهایم عوض نشده، اما کافی است شما یک کلمه بگوئید تا من در مورد این مسئله برای همیشه سکوت کنم.»

الیزابت که بیش از هر وقت دیگری دستپاچه و مضطرب شده بود به خودش فشار آورد تا حرف بزند. خیلی سریع، اما بریده بریده و بالکنت، فهماند که احساساتش از آن هنگام به بعد چنان دگرگون شده است که دلگرمی‌ها و اظهار علاقه‌کنونی او را با نهایت خرسندی و حق‌شناسی به جان می‌پذیرد. این جواب چنان داری را خوشحال کرد که شاید در تمام عمرش سابقه نداشت. داری احساسات خود را با چنان حرارت و هیجانی ابراز می‌کرد که صرفاً از مرد عاشق دلخسته برمی‌آمد. الیزابت اگر می‌توانست به چشم‌های او نگاه کند می‌دید که آثار شادمانی قلبی چه‌گونه در قیافه او بازتاب یافته است. اما الیزابت با این‌که به داری نگاه نمی‌کرد حرف‌هایش را می‌شنید. داری از احساسات خود با او سخن می‌گفت، و این سخن به الیزابت نشان می‌داد که چه قدر داری برای او ارج و قرب قائل است. هر لحظه که می‌گذشت الیزابت بیشتر درمی‌یافت که عشق و محبت داری چه ارزشی دارد.

راه می‌رفتند بی‌آن‌که بدانند به کجا می‌روند. آن قدر فکر و احساس و حرف داشتند که به هیچ چیز دیگری توجه نمی‌کردند. الیزابت خیلی زود فهمید که این تفاهم فعلی را مرهون تلاش‌های خاله‌آقای داری است، زیرا لیدی کاترین وقتی برمی‌گشت، طبق پیش‌بینی الیزابت، در لندن به دیدن آقای داری رفته بود و از سفر خود به لانگبورن و علت سفرش و مضمون صحبت‌هایش با الیزابت حرف زده بود، و بخصوص جواب‌های الیزابت را با آب و تاب بیشتری تعریف کرده بود، چون به نظر خودش همین جواب‌ها نشان‌دهنده این بوده که حق با اوست و می‌خواسته قولی از الیزابت بگیرد تا خیالش راحت شود، اما خب، الیزابت چنین قولی نداده بود. برخلاف تصور سرکارعلیه، شرح ماقوع نتیجه عکس داده بود.

آقای داری گفت: «اسیدوار شدم. قبل از آن به خودم امیدواری نمی‌دادم.

رفتن کیتی، با جسارت تمام باز هم با آقای داری راه رفت. حالا وقتش شده بود که تصمیمش را عملی کند. به خودش جرئت داد و گفت:

«آقای داری، من آدم کاملاً خودخواهی هستم. برای آرامش دادن به احساسات خودم هیچ فکر نمی‌کنم که شاید احساسات شما جریحه‌دار بشود. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و بابت محبت فوق‌العاده‌ای که در حق خواهر بیچاره‌ام کرده‌اید از شما تشکر نکنم. از وقتی که به این مطلب پی برده‌ام، مدام دلم می‌خواسته به شما بگویم که چه احساس امتنانی دارم. اگر بقیه افراد خانواده نیز می‌دانستند، الآن صرفاً من نبودم که تشکر خود را به زبان می‌آوردم.»

داری هیجان‌زده و متعجب جواب داد: «متأسفم، خیلی متأسفم که شما از موضوعی باخبر شده‌اید که اگر درست به شما انتقال نداده باشند احتمالاً باعث رنجش می‌شود. هیچ فکر نمی‌کردم که خانم گاردینر این قدر غیر قابل اعتماد باشند.»

«زن دایمی ام تقصیری ندارد. حواس‌پرتی لیدیا باعث شد من بفهمم شما در قضیه دخیل بوده‌اید. خب، من هم تا جزئیات برایم روشن نمی‌شد آرامش پیدا نمی‌کردم. اجازه بدهید بارها از شما تشکر کنم. از طرف همه اعضای خانواده تشکر می‌کنم، به خاطر بلندنظری و محبتی که محرک شما در این کار پرزحمت بوده و این همه دردسر را تحمل کرده بودید تا آن‌ها را پیدا کنید.» داری گفت: «حالا که می‌خواهید تشکر کنید، بگذارید این تشکر فقط از طرف خودتان باشد. البته من انکار نمی‌کنم که تمایلم برای خوشحال کردن شما به انگیزه‌های من در این کار شدت و قدرت بیشتری می‌داد. ولی خانواده شما هیچ دینی به من ندارد. با همه احترامی که به خانواده شما می‌گذارم، در این قضیه من فقط به فکر شما بودم.»

الیزابت چنان دستپاچه شده بود که هیچ حرفی نمی‌توانست بزند. بعد از مکثی کوتاه، هم صحبتش ادامه داد: «شما آن قدر بلندنظر و باگذشت هستید که باید وقت‌تان را با من تلف کنید. اگر احساسات شما هنوز همان

خلق و خوی شما را می‌شناختم و می‌دانستم که اگر قاطعانه و برای همیشه نظرتان در مورد من منفی می‌بود حتماً این مطلب را با صراحت و بی‌پرده به لیدی‌کاترین می‌گفتید.»

الیزابت رنگ به رنگ شد و با خنده جواب داد: «بله، شما از صراحت و رک‌گویی من خبر داشتید و می‌دانستید که من می‌توانستم جواب قطعی بدهم. بعد از آن رفتار بدی که در حضور شما داشتم، از دستم برمی‌آمد که در حضور قوم و خویش‌های شما هم بدگویی بکنم.»

«مگر چه چیزی گفتید که مستحقش نبودم؟ البته اساس اتهام‌های شما درست نبود، فرض‌های قبلی‌تان اشتباه بود، اما واقعاً رفتار من با شما در آن زمان مستوجب بدترین سرزنش‌ها بود. غیر قابل توجیه بود. وقتی یادم می‌افتد از خودم بدم می‌آید.»

الیزابت گفت: «دربارهٔ این‌که کدام‌یک از ما در آن شب تقصیر بیشتری داشتیم نباید جر و بحث کنیم. اگر منصفانه نگاه کنیم، رفتار هر دو نفر ما قابل سرزنش بوده. اما به نظرم، از آن به بعد، هر دو خوش‌رفتارتر شده‌ایم.»

«البته من نمی‌توانم به این آسانی خودم را تبرئه کنم. وقتی یادم می‌آید که چه چیزهایی می‌گفتم، چه رفتار و حرکتی داشتم و کلاً چه جور آدمی بودم، واقعاً ناراحت می‌شوم. به گمانم تا ماه‌ها بعد نیز از این یادآوری ناراحت خواهم شد. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که بحق ملامتم کردید و گفتید 'اگر رفتار محترمانه‌تری می‌داشتید...' این گفتهٔ شما بود. خودتان نمی‌دانید و حتی تصورش را هم نمی‌کنید که این حرف شما چه قدر عذابم داد. البته مدتی گذشت تا سر عقل بیایم و بفهمم که حرف شما درست بوده.»

«من هیچ تصور نمی‌کردم این حرف‌ها این همه بر شما تأثیر بگذارد. هیچ به ذهنم نمی‌رسید که این طور فکرتان را مشغول کند.»

«بله، می‌دانم. آن موقع مرا از هر نوع احساس والایی عاری می‌دانستید. یادم نمی‌رود که قیافهٔ شما چه حالتی داشت موقعی که به من می‌گفتید

تقاضای مرا به هر شکلی که مطرح می‌شد رد می‌کرده‌اید.»

«اوه! حرف‌هایی را که زده‌ام تکرار نکنید. این یادآوری‌ها فایده‌ای ندارد. باید بدانید که مدت‌هاست خودم با تمام وجود خجالت می‌کشم از این‌که چنین حرف‌هایی زده‌ام.»

داریسی صحبت نامهٔ خود را به میان آورد و گفت: «آیا... آیا آن نامه باعث شد که نظرتان دربارهٔ من زودتر تغییر کند؟ وقتی خواندید، مطالبش را باور کردید؟»

الیزابت توضیح داد که تحت تأثیر مطالب آن نامه قرار گرفته و رفته رفته پیش‌داوری‌ها و تصورات غلط قبلی‌اش را پاک کرده بود.

داریسی گفت: «می‌دانستم نوشتهٔ من ناراحت‌تان خواهد کرد، اما لازم بود آن نامه را بنویسم. امیدوارم نامه را از بین برده باشید. بخصوص یک قسمت نامه، یعنی شروع آن، طوری است که می‌ترسم طاقت نداشته باشید دوباره بخوانید. تعابیری به کار برده بودم که شاید شما را از من متنفر کند، و البته حق هم دارید.»

«اگر فکر می‌کنید برای حفظ محبت و دوستی‌ام لازم است، باشد، من نامه را خواهم سوزاندم. با این‌که هر دو می‌دانیم که عقاید من خیلی تغییر کرده، بیا بیا امیدوار باشیم که من به این سادگی‌ها تغییر عقیده نمی‌دهم.»

داریسی جواب داد: «وقتی داشتم آن نامه را می‌نوشتم فکر می‌کردم کاملاً آرام و خونسردم، ولی می‌دانم که با تلخکامی و ناراحتی خیلی زیاد آن نامه را نوشته بودم.»

«شاید با تلخی شروع شده بود، اما خاتمه‌اش این‌طور نبود. خدا حافظی‌تان خیرخواهانه بود. ولی دیگر به آن نامه فکر نکنید. احساسات کسی که نامه را نوشت و کسی که نامه را خواند، حالا با آن زمان خیلی فرق دارد، پس هر چیز ناگواری را که به آن نامه مربوط می‌شود باید فراموش کنیم. بد نیست با این فلسفهٔ من آشنا بشوید: فقط هنگامی به گذشته بیندیشید که یادآوری‌اش سبب رضایت‌تان می‌شود.»

«بدم آمد؟ اولش شاید، اما خشم و ناراحتی ام خیلی زود جایش را به فکرهای درست داد.»

«دلم می‌خواهد پرسم که وقتی در پمپری همدیگر را دیدیم چه فکری درباره‌ام کردی؟ به خاطر آمدنم ملامتت کردی؟»
«نه، به هیچ وجه. فقط تعجب کردم.»

«هر قدر هم تعجب کرده باشی، به پای تعجب من نمی‌رسید. ته دلم فکر می‌کردم نباید زیاد انتظار ادب و نزاکت داشته باشم. باید اعتراف کنم که هیچ انتظار نداشتم بهتر از آنچه مستحقش بودم با من رفتار کنی.»

داری جواب داد: «آن موقع هدفم این بود که به تو نشان بدهم، با نهایت ادب و نزاکت به تو نشان بدهم، که آدمی نیستم که کینه گذشته‌ها را به دل می‌گیرد. امیدوار بودم بینی که به سرزنش‌هایت توجه کرده‌ام، تا شاید مرا ببخشی و کمی خوش‌بین‌تر بشوی. نمی‌توانم بگویم که چه زود امیدها و آرزوهای دیگری به سراغم آمد، ولی شاید نیم ساعت بعد از دیدنت.»

بعد به الیزابت گفت که جورجیانا از آشنایی با او خیلی خوشحال شده بود، طوری که وقتی ناگهانی این آشنایی و مراوده قطع شد جورجیانا هم ابراز ناراحتی کرد. سپس صحبت به علت این قطع مراوده کشید و الیزابت فهمید که داری همان موقع در مهمان‌خانه تصمیم گرفته بود که بعد از رفتن الیزابت از دریش‌راه بیفتد تا برود خواهر الیزابت را پیدا کند، و علت ناراحتی و کلنجارهایش نیز در آن موقع این بوده که فکر می‌کرده برای انجام این کار چه باید بکند.

الیزابت باز هم از داری تشکر کرد، اما این مسئله برای هر دو یادآور سختی‌هایی بود. به همین علت، زیاد در این باره حرف نزدند.

چند مایل به همین ترتیب با خیال آسوده قدم زدند بی آن‌که خودشان بفهمند چه قدر راه رفته‌اند، تا آن‌که به ساعت‌شان نگاه کردند و متوجه شدند باید به خانه برگردند.

بعد هر دو به فکر آقای بینگلی و جین افتادند، و همین باعث شد صحبت

«من به این نوع فلسفه‌ها زیاد اعتقاد ندارم. یادآوری‌ها باید کاملاً عاری از سرزنش و ایراد باشد، طوری که رضایت حاصل از یادآوری‌ها از نوع چنین فلسفه‌ای نباشد، بلکه بسیار بهتر از آن، از نوع اغماض و فراموشی باشد. اما در مورد من متأسفانه این‌طور نیست. خاطرات دردناکی به سراغم می‌آید که نمی‌توان و نباید هم آن‌ها را پس راند. من در تمام عمرم در عمل آدم خودخواهی بوده‌ام، هرچند که خمیره و سرشتم این‌طور نبود. در کودکی یاد گرفتم که چه چیزی درست و صحیح است، اما یاد نگرفتم که منش و خلق و خویم را اصلاح کنم. اصول صحیح را یادم دادند، اما مرا به حال خود گذاشتند تا همین اصول درست را با غرور و خودپسندی دنبال کنم. متأسفانه چون پسر منحصر به فرد خانواده بودم (و تا سال‌ها تنها فرزند خانواده)، والدینم مرا لوس و خودپسند بار آوردند. والدینم آدم‌های خیلی خوبی بودند (بخصوص پدرم نمونه خیرخواهی و محبت بود)، اما کاری کردند و حتی به من آموختند که خودخواه و از خودراضی باشم، به کسی خارج از جمع خانواده اعتنا نکنم، به بقیه دنیا اهمیتی ندهم، یا لاقابل فهم و ارزش دیگران را پایین‌تر از خودم فرض کنم. از هشت سالگی تا بیست و هشت سالگی این‌طور بود. شاید هنوز هم این‌طور باشم، اما نه برای تو، الیزابت عزیزتر از جانم! چه قدر من به تو مدیونم! تو به من درسی دادی که البته در ابتدا خیلی برایم سخت بود اما فوق‌العاده به کارم آمد. کاری کردی که فروتن بشوم. وقتی به نزدت آمدم فکر می‌کردم صد درصد می‌پذیری. تو به من نشان دادی که همه داشته‌های من برای رضایت زنی که ارزش خوشبختی را می‌داند کافی نیست.»

«آن موقع فکر می‌کردی من باید بپذیرم؟»

«بله، البته. عجب غرور و نخوتی داشتم! فکر می‌کردم از خدا می‌خواهی، منتظر اظهار علاقه من هستی.»

«رفتارهای من شاید غلط بوده، ولی مطمئن باش تعمد نداشتم. هیچ وقت نمی‌خواستم فریبت بدهم، ولی طرز فکرم شاید گاهی مرا به اشتباه کشانده باشد. بعد از آن شب چه قدر از من بدت آمد!»

به آن‌ها بکشد. دارسی از نامزدی آن‌ها خوشحال بود، چون دوستش آخرین خبرها را به او گفته بود.

الیزابت گفت: «دلم می‌خواهد پرسم که هیچ تعجب نکردی؟»

«اصلاً. وقتی می‌رفتم، می‌دانستم که به زودی چنین اتفاقی می‌افتد.»

«منظورت این است که تو موافقت کرده بودی. حدس می‌زدم.» و با این‌که دارسی از این تعبیر اظهار شگفتی کرد الیزابت فهمید که قضیه کم و بیش همین‌طور بوده است.

دارسی گفت: «شب قبل از رفتنم به لندن، به مطلبی نزد بینگلی اعتراف کردم که می‌بایست خیلی زودتر اعتراف می‌کردم. به او گفتم نکته‌هایی که باعث شده بود قبلاً در مورد کارهایش اظهار نظر کنم همه و همه نادرست و بیهوده بوده. خیلی تعجب کرد. آخر، کوچک‌ترین شکی نداشت. همین‌طور، به او گفتم که اشتباه از من بوده که فکر کرده بودم خواهر تو به او اعتنایی ندارد. به راحتی تشخیص می‌دادم که دلبستگی بینگلی به خواهرت کمتر نشده، این بود که تردید نداشتم این دو نفر با هم خوشبخت می‌شوند.»

الیزابت بی‌اختیار لبخند زد، چون دید که دارسی با چه سهولتی دوست خود را راهنمایی کرده است.

گفت: «وقتی به بینگلی گفתי که خواهرم دوستش دارد، عقیده خودت را می‌گفتی یا فقط مبتنی بر حرفی بود که من در بهار گذشته زده بودم؟»

«عقیده خودم بود. در دو دیدار اخیر به دقت خواهرت را زیر نظر گرفتم. مطمئن شدم علاقه دارد.»

«و اطمینان تو باعث شد بینگلی هم متقاعد بشود.»

«بله. بینگلی فوق‌العاده محجوب است و خودش را دست‌کم می‌گیرد. همین خصوصیتش باعث شده بود در چنین قضیه مهمی زیاد به قوه تشخیص خودش اعتماد نکند. من مجبور شدم چیزی را اعتراف کنم که زمانی ناراحتش کرده بود و حق هم داشت. نمی‌توانستم از او پنهان کنم که خواهرت زمستان گذشته سه ماه در لندن بوده و من هم می‌دانسته‌ام اما عمداً به او

نمی‌گفتم. بینگلی عصبانی شد. اما خب، عصبانیتش زیاد طول نکشید، چون فهمید که خواهرت دوستش دارد. حالا بینگلی دیگر ته دلش مرا بخشیده.»

الیزابت دلش می‌خواست بگوید که آقای بینگلی بهترین دوست عالم است و آن قدر راحت و بی‌تکلف راهنمایی رفیقش را می‌پذیرد که ستودنی است. اما الیزابت جلو خودش را گرفت. یادش آمد که دارسی هنوز عادت نکرده که دیگران به او بخندند، و حالا هم برای عادت دادنش زود است. بقیه راه، تا به خانه برسند، دارسی درباره خوشبختی بینگلی صحبت کرد که البته به هیچ وجه به پای خوشبختی خود دارسی نمی‌رسید. توی راهرو از هم جدا شدند.

«شوخی می‌کنی، لیزی. نمی‌شود! گلویت پیش آقای داریسی گیر کرده؟ نه، نه، گولم زن. می‌دانم که امکان ندارد.»

«واقعاً که شروع تأسف باری بود! من فقط روی تو حساب می‌کردم. اگر تو باور نکنی، پس هیچ کس دیگری هم باور نمی‌کند. ولی بدان که راست می‌گویم. هرچه می‌گویم درست است. هنوز دوستم دارد و ما با هم قول و قرار گذاشته‌ایم.»

جین با شک و تردید به الیزابت نگاه کرد و گفت: «اوه، لیزی! امکان ندارد. من می‌دانم که تو چه قدر از او بدت می‌آید.»

«تو از قضیه چیزی نمی‌دانی. همه چیز را فراموش کن. شاید قبلاً او را به اندازه‌ی حالا دوست نداشتم. اما در چنین مواردی، حافظه قوی هم چیز خوبی نیست. خود من هم حالا آخرین باری است که این موضوع را به یاد می‌آورم.» دوشیزه بنت هنوز شگفت‌زده بود. الیزابت بار دیگر خیلی جدی به او اطمینان داد که حقیقت دارد.

جین گفت: «خدای مهربان! واقعاً حقیقت دارد؟ مثل این‌که باید حرفت را باور کنم. عزیزم، لیزی عزیز من، من... من باید به تو تبریک بگویم، ولی واقعاً مطمئنی؟ مرا ببخش که چنین چیزی از تو می‌پرسم... آیا مطمئنی که با او خوشبخت می‌شوی؟»

«بدون شک. قرار و مدارمان را گذاشته‌ایم و می‌دانیم که خوشبخت‌ترین زوج عالم خواهیم شد. جین، تو خوشحال نیستی؟ دوست نداری چنین شوهرخواهری داشته باشی؟»

«چرا، خیلی. هیچ چیز من و بینگلی را این قدر خوشحال نمی‌کرد. ولی ما وقتی فکرش را می‌کردیم به نظرمان غیرممکن می‌رسید. آیا از صمیم قلب دوستش داری؟ اوه، لیزی! هر کاری می‌خواهی بکن، اما بدون عشق ازدواج نکن. آیا مطمئنی که آن‌طور که باید و شاید دوستش داری؟»

«اوه، بله! وقتی برای تعریف کنم خودت متوجه می‌شوی که بیش از آنچه باید و شاید او را دوست دارم.»

فصل ۱۷

همین که الیزابت وارد اتاق شد، جین پرسید: «لیزی عزیزم، کجا بودی؟» و وقتی پشت میز نشستند بقیه نیز همین را پرسیدند. الیزابت در جواب فقط گفت که مدام پرسه زده‌اند و آخرش نفهمیده از کجا سردرآورده‌اند. الیزابت موقع گفتن این حرف رنگ به چهره‌اش دوید، ولی این تغییر رنگ هم باعث نشد کسی به گفته‌های او شک کند.

شب به آرامی و بدون اتفاق خاصی سپری شد. دو عاشق رسمی می‌گفتند و می‌خندیدند، اما دو عاشق پنهان ساکت بودند. داریسی از آن نوع آدم‌هایی نبود که خوشحالی و شادی‌اش بروز پیدا کند. الیزابت که هیجان‌زده و دستپاچه بود بیشتر می‌دانست که خوشحال است اما نمی‌توانست احساس خود را آشکار کند، زیرا غیر از هیجان‌های آنی‌اش می‌بایست بر موانع دیگری هم غلبه کند. حدس می‌زد که اگر حقیقت فاش شود چه ولوله‌ای در خانواده درمی‌گیرد. می‌دانست که هیچ کس جز جین از داریسی خوشش نمی‌آید. حتی می‌ترسید بقیه آن قدر از داریسی بدشان بیاید که به ثروت و اسم و رسمش هم اهمیتی ندهند.

شب که شد، الیزابت سفره دلش را برای جین باز کرد. دوشیزه بنت اصلاً آدمی نبود که چیزی را باور نکند، اما این بار واقعاً باورش نمی‌شد.

«متظورت چیست؟»

«خب، باید بگویم که من او را از بینگلی بیشتر دوست دارم. نکند از دستم ناراحت بشوی.»

«خواهر عزیزم، جدی باش. من می‌خواهم جدی حرف بزنم. می‌خواهم بدون معطلی همه چیزهایی را که باید بدانم به من بگویی. بگو بینم چه مدت است که دوستش داری؟»

«راستش، آرام آرام و به تدریج عاشقش شدم. خودم دقیقاً نمی‌دانم از کجا شروع شد. ولی به نظرم برمی‌گردد به اولین باری که به املاک قشنگش در پمبرلی رفته بودم.»

چین بار دیگر از الیزابت خواست که جدی باشد، و الیزابت به او اطمینان داد که همه چیز جدی است و واقعاً دل به مهر داری بسته است. دوشیزه بنت وقتی شک و تردیدش برطرف شد گفت که دیگر آرزویی ندارد.

بعد گفت: «حالا دیگر کاملاً خوشبختم، چون تو هم به اندازه من خوشبختی. من همیشه به او احترام می‌گذاشتم. اصلاً به صرف این که تو را دوست دارد باید همیشه برایش ارج و قرب قائل شوم، چه رسد به این که هم دوست بینگلی و هم شوهر تو باشد. سن بعد از تو و بینگلی او را از هر کس دیگری بیشتر دوست خواهم داشت. ولی لیزی، تو خیلی آب‌زیرکاه بودی، رازت را از من پنهان می‌کردی. اصلاً نگفته بودی در پمبرلی و لمتن چه اتفاقی افتاده بود! چیزهای مختصری هم که می‌دانم از دیگری شنیده‌ام، نه از تو.»

الیزابت علت پنهان‌کاری‌اش را به او گفت. توضیح داد که نمی‌خواست اسمی از بینگلی در حضور چین ببرد، و چون از احساسات خودش نیز مطمئن نبوده اسمی از دوست بینگلی هم نبرده است. اما حالا دیگر لزومی ندارد چیزی را از چین پنهان کند و نقش داری را در ازدواج لیدیا نیز توضیح می‌دهد. خلاصه، الیزابت همه چیز را به چین گفت، و دو خواهر تا پاسی از شب با هم حرف می‌زدند.

صبح روز بعد، خانم بنت که کنار پنجره ایستاده بود با صدای بلند گفت: «خدای مهربان! چه می‌شد اگر این آقای داری بداخلاق باز هم همراه بینگلی عزیز ما به این جا نمی‌آمد! چرا این قدر مزاحم می‌شود و همیشه می‌آید این جا؟ آخر چه کار دارد؟ خب، برود شکار، برود پی یک کار دیگر، چرا موی دماغ ما می‌شود؟ آخر، ما با او چه کنیم؟ لیزی، باز هم باید با او بروی بیرون قدم بزنی تا مزاحم کارهای بینگلی نشود.»

الیزابت به زور جلو خودش را گرفت تا از این پیشنهاد بادآورده خنده‌اش بگیرد، اما واقعاً ناراحت بود از این که مادرش همیشه الفاظ بدی درباره آقای داری به کار می‌برد.

وقتی وارد شدند، بینگلی چنان نگاه معناداری به الیزابت انداخت و با چنان محبتی با او دست داد که الیزابت دریافت او دیگر همه چیز را می‌داند. کمی بعد هم بینگلی با صدای بلند گفت: «خانم بنت، در این دور و بر باز هم چمنزار و دار و درختی هست که لیزی برود توی آن‌ها راهش را گم کند؟» خانم بنت گفت: «پیشنهاد می‌کنم آقای داری و لیزی و کیتی امروز بروند به طرف اوکهام مونت. راه طولانی و قشنگی است و آقای داری هم تا حالا آن‌جا را ندیده‌اند.»

آقای بینگلی جواب داد: «ممکن است برای همه جالب باشد، ولی مطمئنم که برای کیتی خیلی سخت است. مگر نه، کیتی؟»

کیتی جواب داد که ترجیح می‌دهد در خانه بماند. داری گفت خیلی کنجکاو است از بالای تپه منظره‌ها را ببیند، و الیزابت به علامت رضایت سکوت کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت تا حاضر شود، خانم بنت به دنبالش رفت و گفت:

«لیزی، خیلی متأسفم که مجبوری جور این آدم بداخلاق را بکشی. اما امیدوارم زیاد ناراحت نشوی. خودت می‌دانی که همه این کارها به خاطر چین است. دلیلی هم ندارد زیاد با او حرف بزنی. گاهی یکی دو کلمه حرف بزنی کافی است. پس زیاد خودت را به زحمت نینداز.»

بدهد و اعتراف‌هایی بکند که گفتنش فوق‌العاده سخت بود. ولی به هر حال، این کار لازم بود، و الیزابت با دستپاچگی به پدرش اطمینان داد که آقای دارسی را واقعاً دوست دارد.

«به عبارت دیگر، تصمیم داری زنشر بشوی. البته آدم ثروتمندی است و تو شاید صاحب لباس‌های بهتر و کالسکه‌های عالی‌تر از جین بشوی. اما با این چیزها به خوشبختی هم می‌رسی؟»

الیزابت گفت: «آیا غیر از این که تصور می‌کنید من دوستش ندارم اعتراض دیگری هم دارید؟»

«نه، اصلاً. ما همه می‌دانیم که آدم مغرور و نامطبوعی است، اما اگر تو واقعاً دوستش داری این‌ها مهم نیست.»

الیزابت که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود جواب داد: «من دوستش دارم، واقعاً دوستش دارم. عاشقش هستم. غرورش بیهوده نیست. خیلی دوست‌داشتنی و مطبوع است. نمی‌دانید چه آدمی است. لطفاً با چنین لحنی درباره‌اش حرف نزنید. من ناراحت می‌شوم.»

پدرش گفت: «لیزی، من موافقت خودم را اعلام کرده‌ام. از آن نوع آدم‌هاست که وقتی تقاضا می‌کند من نمی‌توانم جواب منفی بدهم. حالا می‌گذارم به عهده خودت، تا اگر می‌خواهی تصمیمت را بگیری. ولی نصیحتت می‌کنم که بیشتر فکر کنی. من خلق و خوی تو را می‌شناسم، لیزی. می‌دانم که تو فقط در صورتی خوشبخت می‌شوی و سرت را بالا می‌گیری که واقعاً شوهرت را قبول داشته باشی، او را برتر از خودت بدانی. تو با استعداد و عقل و هوشی که داری ممکن است خدای نکرده در ازدواجت به وضع بدی دچار بشوی، آن وقت سرشکسته و بدبخت می‌شوی. دخترم، نگذار وضعی پیش بیاید که من ببینم تو شریک زندگی‌ات را قبول نداری. می‌دانی داری چه می‌کنی؟»

الیزابت که بیش از پیش دستخوش احساسات شده بود با صداقت و در نهایت جدیت به پدرش جواب داد. باز هم به پدرش اطمینان داد که واقعاً آقای دارسی را به عنوان شریک زندگی انتخاب کرده است. بعد هم توضیح

موقع پیاده‌روی قرار گذاشتند که همان شب آقای دارسی با آقای بنت حرف بزنند و رضایت او را جلب کند. الیزابت هم قرار شد با مادرش حرف بزند. نمی‌دانست مادرش چه واکنشی نشان خواهد داد. گاهی از خودش می‌پرسید که آیا ثروت و موقعیت آقای دارسی باعث می‌شود که مادرش بر احساسات غلبه کند و از آقای دارسی بدش نیاید؟ اما چه مادرش خیلی مخالف این ازدواج باشد و چه خیلی از آن خوشحال بشود، در هر دو حالت بدیهی است که رفتارش هیچ تناسبی با عقل و منطق نخواهد داشت. به هر حال، آقای دارسی ابتدا اخم و تخم خواهد دید، اما نهایتاً آثار وجد و شادی خانم بنت را نیز خواهد دید.

شب، کمی بعد از آنکه آقای بنت به کتابخانه‌اش رفت، الیزابت دید که آقای دارسی نیز بلند شده است تا به دنبال او برود. هیجان الیزابت غیر قابل وصف بود. از مخالفت پدرش نمی‌ترسید. فقط نگران بود که مبادا پدرش ناراحت شود، چون دختر عزیزدردانه‌اش با انتخاب خودش کاری می‌کرد که آقای بنت از دوری و جدایی‌اش به غم و غصه بیفتد. این فکرها الیزابت را آزار می‌داد و همچنان ناراحت و مضطرب نشسته بود، تا آنکه آقای دارسی برگشت. الیزابت وقتی تبسم او را دید کمی آسوده شد. کمی بعد، آقای دارسی به طرف میزی آمد که الیزابت و کیتی پشت آن نشسته بودند، و به بهانه تعریف و تمجید از کاری که الیزابت داشت می‌کرد زیر گوش الیزابت گفت: «برو پیش پدرت، توی کتابخانه منتظر توست.» الیزابت یگراست به کتابخانه رفت.

آقای بنت، فکور و مضطرب، داشت در اتاق بالا و پایین می‌رفت. گفت: «لیزی، داری چه می‌کنی؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای که این مرد را به همسری انتخاب می‌کنی؟ تو که همیشه از او بدت می‌آمد؟»

الیزابت چه قدر دلش می‌خواست که قبلاً عاقلانه‌تر اظهار نظر کرده بود و حرف‌هایش معتدل‌تر می‌بود! در این صورت، دیگر نیازی نمی‌بود توضیح

بود که باعث ناراحتی و وا همه بشود. به زودی نوبت به آسودگی و انس و الفت می‌رسید.

وقتی خانم بنت به اتاق خود رفت، الیزابت هم بلند شد و نزد مادرش رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. اثرش فوق‌العاده بود، چون خانم بنت اول که موضوع را شنید هاج و واج و بی‌حرکت ماند و حتی نتوانست یک کلمه حرف بزند. دقایقی گذشت و گذشت تا بفهمد که چه چیزی شنیده است، هرچند که همان اول هم متوجه شده بود چه اقبالی به خانواده‌اش رو کرده و در هیئت یک عاشق به سراغ‌شان آمده. بالاخره به خود آمد، روی صندلی‌اش جابه‌جا شد، بلند شد، دوباره نشست، تعجب کرد، و بعد هم خدا را شکر کرد.

«خدای مهربان! تو را شکر می‌کنم! فکرش را بکن! عجب! آقای داری! چه کسی فکرش را می‌کرد! واقعاً راست است؟ او! لیزی عزیزتر از جانم! چه قدر ثروتمند و معروف می‌شوی! چه پول و پله‌ای، چه طلا و جواهراتی، چه کالسه‌هایی گیرت می‌آید! مال جین در مقابل این‌ها هیچ است... اصلاً به حساب نمی‌آید. چه قدر خوشحالم... خیلی خوشبختم. چه مرد نازنینی!... چه مرد جذابی! قد بلند!... او، لیزی، عزیزم! مرا ببخش که قبلاً این قدر از او بدم می‌آمد. امیدوارم او هم فراموش کند. لیزی عزیز، عزیز من. یک خانه توی شهر! همه چیزهای خوب و عالی! سه تا دختر شوهر داده‌ام! سالی ده هزار پوند! او، خدای من! من چه کار کنم؟ دارم عقلم را از دست می‌دهم.»

خب، این حرف‌ها نشان می‌داد که خانم بنت بی‌قید و شرط موافق است. الیزابت، خوشحال از این که این افاضات را فقط خودش شنیده، کمی بعد از پیش مادرش رفت، اما سه دقیقه از رفتنش نگذشته بود که مادرش به اتاق او آمد.

گفت: «دختر عزیزم، من اصلاً نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم! ده هزار پوند در سال، شاید هم بیشتر! مثل یک لرد! جواز مخصوص! تو باید با جواز

داد که عقیده‌اش درباره آقای داری به تدریج عوض شده. حالا به این یقین رسیده که علاقه داری هم کار یک روز و دو روز نبوده بلکه با ماه‌ها بلاتکلیفی امتحانش را پس داده. سپس الیزابت با هیجان از خصلت‌های خوب آقای داری حرف زد و نهایتاً شک و تردیدهای پدرش را برطرف کرد، طوری که آقای بنت به این وصلت رضایت داد.

صحبت‌های الیزابت که تمام شد، آقای بنت گفت: «خب، عزیزم، من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. اگر این طور باشد که تو می‌گویی، لایق تو هست. من هیچ وقت رضایت نمی‌دادم تو را به کسی بدهم که لایقت نباشد.» بعد الیزابت برای آن که ذهن پدرش را روشن‌تر کند تعریف کرد که آقای داری با میل و اراده خودش برای لیدی چه کارها کرده است. آقای بنت غرق در حیرت شد.

«امشب، شب شگفتی‌هاست! پس، داری بوده که همه کارها را انجام داده. عروسی را سر و سامان داده، پول داده، قرض و قوله‌های مردک را داده و برایش شغل دست و پا کرده! که این طور! مرا از یک دنیا مخمصه و صرفه‌جویی نجات داده. اگر دایات این کارها را کرده بود مجبور بودم بدهی‌ام را به او پردازم، اما این عشاق جوان همه کارها را روبه‌راه کرده‌اند. فردا به او می‌گویم که می‌خواهم قرضم را پردازم، آن وقت او درباره عشقش به تو داد سخن می‌دهد و قضیه فیصله پیدا می‌کند.»

بعد آقای بنت یادش آمد که چند روز پیش‌تر، وقتی نامه آقای کالینز را برای الیزابت خوانده بود، الیزابت دستپاچه شده بود. کمی به الیزابت خندید و بعد اجازه داد او برود، اما موقعی که الیزابت داشت می‌رفت آقای بنت به او گفت: «اگر خواستگار جوانی برای مری یا کیتی آمد، بفرستش این‌جا، چون من الآن حسابی سرکیفم.»

الیزابت بار سنگینی را پایین گذاشته بود. نیم ساعتی در اتاق خود نشست و فکر کرد. بعد که تا حدی آرام شد نزد بقیه رفت. همه چیز برای شادی و خوشی مهیا بود، اما شب به آرامی سپری می‌شد. دیگر مسئله‌ای باقی نمانده

مخصوص ازدواج کنی^۱. ولی، عزیزم، دخترم، بگو بینم آقای دارسی چه غذایی دوست دارد من فردا درست کنم.»

این علامت نگران‌کننده‌ای بود که نشان می‌داد خانم بنت با آقای دارسی چه رفتاری در پیش خواهد گرفت. الیزابت با این‌که از عشق و علاقه دارسی مطمئن بود و از رضایت و خوشحالی اطرافیان هم خیالش راحت بود، فکر می‌کرد کاش بعضی چیزهای نگران‌کننده هم در کار نمی‌بود. اما روز بعد بسیار بهتر از آنچه الیزابت تصور می‌کرد سپری شد، چون خانم بنت خوشبختانه طوری ملاحظه هیبت داماد آینده‌اش را می‌کرد که جرئت نداشت زیاد حرف بزند، و فقط تا جایی که می‌توانست به او توجه می‌کرد یا سعی می‌کرد با نظر و عقیده او موافقت نشان بدهد.

الیزابت با خوشحالی می‌دید که پدرش به خود زحمت می‌دهد تا با آقای دارسی بیشتر اختلاط کند. آقای بنت هم کمی بعد به الیزابت گفت که هرچه می‌گذرد احترامش به آقای دارسی بیشتر می‌شود.

گفت: «من هر سه دامادم را دوست دارم. البته شاید ویکهام عزیزدانه من باشد، ولی فکر می‌کنم شوهر تو را به قدر شوهر جین دوست دارم.»

فصل ۱۸

الیزابت که نشاط و بازیگوشی‌اش را بازیافته بود از آقای دارسی خواست که بگوید چه گونه عاشقش شده بود. گفت: «از کجا شروع شد؟ من می‌دانم که اگر کاری را شروع کنی تا آخر می‌روی، ولی چه چیزی باعث شد که قدم اول را برداری؟»

«نمی‌توانم زمان یا مکان یا نگاه یا کلمه‌ای را به یاد بیاورم که پایه و اساس این قضیه باشد. خیلی وقت پیش بود. موقعی فهمیدم که کار از کار گذشته بود.»

«قیافه و خوشگلی‌ام که از اول تأثیری روی تو نداشت، تازه رفتارهای من... رفتارم با تو نامؤدبانه بود، هر وقت هم که با تو حرفی می‌زدم قصدم فقط گزیدنت بود. حالا راستش را بگو، از گستاخی‌ام خوشت می‌آمد؟»

«از سرزندگی و تیزهوشی‌ات خوشم می‌آمد.»

«خب، می‌توانی اسمش را بگذاری گستاخی و پررویی. زیاد تفاوتی با گستاخی و پررویی ندارد. واقعیتش این است که تو حوصله‌ات از نزاکت و تواضع و توجهات رسمی و این‌طور چیزها سررفته بود. از زنهایی که طرز حرف زدن و ظاهرشان را فقط برای خوش آمدن تو درست می‌کردند دلزده شده بودی. من به این علت توجهت را جلب می‌کردم که اصلاً شبیه این جور

۱. جواز ازدواجی که اسقف یا سراسقف صادر می‌کرد و مخصوص اشراف و نجیب‌زادگان بود.

زن‌ها نبودم. اگر آدم صافی نبودی و دلت پاک نبود، حتماً از من بدت می‌آمد. تو با همه زحمتی که برای حفظ ظاهر و می‌کشیدی، در نهان احساسات پاک و بی‌شائبه‌ای داشتی. توی دلت از کسانی که سعی می‌کردند توجیهات را جلب کنند متنفر بودی. خوب... من به جای توضیح داده‌ام، دیگر لازم نیست به زحمت بیفتی. واقعاً هم اگر همه جوانب را در نظر بگیریم، کاملاً معقول و صحیح از کار درمی‌آید. راستش، تو هیچ خوبی واقعی از من ندیدی... اما کسی که عاشق شده باشد به این چیزها فکر نمی‌کند.»

«موقعی که جین هنوز در ندرفیلد مریض بود خیلی بامحبت رفتار می‌کردی.»

«آه، جین عزیز! مگر می‌شد برایش کاری نکنم؟ خوب، اگر دلت می‌خواهد، این را حُسن من بدان. همه خوبی‌های من حالا مال توست، تو هم تا می‌توانی مبالغه کن. اما من هم حق دارم بهانه‌هایی پیدا کنم که سربه‌سرت بگذارم و با تو جرّ و بحث کنم. می‌خواهم رک و راست از تو پرسم که چرا این قدر تردید داشتی که بیایی سر اصل مطلب. چرا دفعه اول که مرا دیدی آن قدر خجالتی بودی؟ بعدش هم که آمدی این‌جا غذا خوردی همین‌طور. چرا وقتی به این‌جا آمدی اصلاً نمی‌شد از ظاهر و فهمید که به من توجه داری؟»

«برای این‌که گرفته و ساکت بودی و به من میدان نمی‌دادی.»

«ولی من دستپاچه بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم.»

«من هم مثل تو.»

«وقتی برای غذا خوردن آمدید، تو باید بیشتر با من حرف می‌زدی.»

«اگر آدمی بودم که احساسات سردتری داشتم، شاید.»

«چه بد است که برای سؤال‌های من جواب‌های معقول داری و من هم باید معقول باشم و جواب‌هایت را بپذیرم! نمی‌دانم، اگر به حال خودت می‌ماندی چه موقع لب باز می‌کردی! اگر از تو سؤال نمی‌کردم تو کی حرف می‌زدی؟ لابد وقتی تصمیم گرفتم از محبتی که در حق لیدیا کرده بودی تشکر

کنم، تأثیرش زیاد بود. اصلاً زیادی بود، چون حالا که سعادت ما از یک نقض عهد ناشی می‌شود پس چه بر سر اصول اخلاقی می‌آید؟ خودت می‌دانی که من نمی‌بایست از این موضوع حرفی بزنم. خوب، درست است؟»

«خودت را ناراحت نکن. اصول اخلاقی سر جای خودش. تلاش بی‌مورد لیدی کاترین برای این‌که ما را از هم جدا کند باعث شد من همه شک و تردیدها را کنار بگذارم. من سعادت را مدیون این نیستم که تو دلت خواسته بود از من تشکر کنی. من در وضعی نبودم که صبر کنم تو باب صحبت را باز کنی. حرف‌های خاله‌ام مرا امیدوار کرده بود و من تصمیم گرفته بودم خودم فوراً همه چیز را بفهمم.»

«لیدی کاترین خیلی به ما کمک کرده. حالا باید خوشحال باشی، چون دوست دارد به دیگران کمک کند. ولی، به من بگو، برای چه به ندرفیلد آمدی؟ برای این‌که بیایی لانگبورن و دستپاچه بشوی؟ یا این‌که تصمیم جدی‌تری گرفته بودی؟»

«هدف اصلی‌ام دیدن تو بود، تا اگر توانستم، سردریاورم که آیا هیچ وقت می‌توانم به عشق و محبت تو امید داشته باشم یا نه. بهانه آمدنم، یا بهانه‌ای که من برای آمدن داشتم، این بود که بینم خواهرت هنوز به بینگلی علاقه دارد یا نه، و اگر دارد آن وقت آن چیزهایی را برای بینگلی اعتراف کنم که کرده‌ام.»

«اصلاً جرئت داری به لیدی کاترین بگویی که چه بلایی قرار است سرش بیاید؟»

«الیزابت، من بیشتر به زمان احتیاج دارم تا جرئت. ولی به هر حال، باید بگویم. اگر یک ورق کاغذ به من بدهی همین حالا برای او می‌نویسم.»

«اگر خودم نامه‌نویسی نداشتم کنارت می‌نشستم و به خط قشنگت نگاه می‌کردم، مثل خانم جوانی که زمانی همین کار را می‌کرد. ولی من یک زن دایی دارم که بیشتر از این نباید بی‌خبرش بگذارم.»

«الیزابت که قبلاً نمی‌خواست اقرار کند صمیمیتش با آقای دارسی به

اندازه‌ای است که خانم گاردینر تصور می‌کند، هنوز به نامه مفصل خانم گاردینر جواب نداده بود، اما حالا که می‌دانست او از شنیدن خبر چه قدر خوشحال می‌شود خجالت می‌کشید که چرا سه روز دایی و زندایی‌اش را بی‌خبر گذاشته و از سعادت خود برای آن‌ها چیزی ننوشته است. این بود که بلافاصله این نامه را نوشت:

زندایی عزیزم، من می‌بایست زودتر از این، همان موقع که شرح جزئیات ماجرا را برایم نوشته بودید، از شما تشکر کنم. اما راستش اوقاتم تلخ بود و نمی‌توانستم نامه بنویسم. شما تصورات تان فراتر از واقعیت بود. اما حالا هرچه می‌خواهید تصور کنید. فکر خود را آزاد بگذارید، خیال‌تان را به هر جایی که می‌توانید پرواز بدهید، هر تصویری بکنید درست است، جز این‌که من ازدواج کرده‌ام، چون فقط مانده ازدواج کنم. حقش این است که به زودی زود نامه دیگری بنویسید و هرچه دل‌تان خواست، حتی بیشتر از نامه قبلی، از او تعریف و تمجید کنید. ده‌بار و صدبار از شما تشکر می‌کنم که به ناحیه دریاچه‌ها نرفته بودید. چه ابلهی بودم من که چنین سفری را می‌خواستم! فکرتان در مورد اسب‌ها خیلی عالی است. هر روز دور پارک گردش خواهیم کرد. من خوشبخت‌ترین آدم دنیا هستم. شاید دیگران هم این حرف را زده باشند، اما در مورد من مصداق بیشتری دارد. من حتی از جین هم خوشبخت‌ترم. جین لبخند می‌زند، اما من می‌خندم. آقای داریسی نهایت محبت و علاقه‌اش را به شما اعلام می‌کند، البته اگر من از محبت و علاقه‌اش چیزی برای دیگران باقی گذاشته باشم. همه باید برای کریسمس به پمبرلی بیایید. با احترام...

نامه آقای داریسی به لیدی کاترین طور دیگری بود. اما متفاوت‌تر از همه نامه‌ای بود که آقای بنت در جواب نامه آخر آقای کالینز برای آقای کالینز نوشته بود.

جناب آقا

باید یک بار دیگر مزاحم شما بشوم تا به ما تبریک بگویید. الیزابت به زودی همسر آقای داریسی خواهد شد. تا می‌توانید لیدی کاترین را تسلا بدهید. اما من اگر جای شما بودم طرف خواهرزاده را می‌گرفتم. نه خاله. این خواهرزاده فایده‌اش بیشتر است.

ارادتمند...

تبریک دوشیزه بینگلی به برادرش به خاطر ازدواج قریب‌الوقوع او یکپارچه محبت و ریا بود. حتی نامه‌ای به جین نوشت و اظهار خوشحالی کرد و گفته‌های محبت‌آمیز قبلی را تکرار کرد. جین گول نخورد اما به هر حال تحت تأثیر قرار گرفت. با این‌که به حرف‌های او اعتماد نداشت، باز هم در جواب او نامه نوشت و اظهار محبتی کرد که دوشیزه بینگلی سزاوارش نبود. اما خوشحالی دوشیزه داریسی از شنیدن خبر همان قدر بی‌شائبه بود که خوشحالی برادرش موقع نوشتن این خبر. چهار صفحه نامه هم برای توصیف خوشحالی دوشیزه داریسی کافی نبود. از صمیم دل آرزو می‌کرد که زن برادرش دوستش داشته باشد.

قبل از این‌که جوابی از آقای کالینز بیاید یا همسرش برای الیزابت تبریک بفرستد، خانواده لانگبورن باخبر شدند که کالینزها خودشان به خانه لوکاس آمده‌اند. علت این سفر ناگهانی خیلی زود روشن شد. لیدی کاترین چنان از مطالب نامه خواهرزاده‌اش به خشم آمده بود که شارلوت (که واقعاً از این ازدواج خوشحال بود) ترجیح داده بود هرچه زودتر از لیدی کاترین دور شود تا موقعی که طوفان بخوابد. در چنین اوضاع و احوالی، آمدن دوست الیزابت واقعاً خوشحالش می‌کرد، هرچند که در دیدارهای شان این خوشحالی گران هم تمام می‌شد، چون می‌دید که شوهر شارلوت در وصف آقای داریسی چه تملق‌ها می‌گوید و چه تمجیدهای خنده‌داری به زبان می‌آورد. البته آقای داریسی با آرامش قابل‌تحسینی این وضع را تحمل می‌کرد. حتی حرف‌های

سر ویلیام لوکاس را تحمل می‌کرد که تبریک می‌گفت که او دارد درخشان‌ترین گوهر عالم را با خود می‌برد و امیدوار است در قصر سنت جیمز باز یکدیگر را ملاقات کنند. آقای داری در نهایت ادب و خویشن‌داری این‌ها را می‌شنید. اگر هم شانه‌هایش را بالا می‌انداخت موقعی بود که سر ویلیام دور می‌شد.

رفتار عامیانه خانم فیلیپس را هم باید تحمل می‌کرد، و این شاید سخت‌تر بود. البته خانم فیلیپس نیز مانند خواهرش خیلی ملاحظه‌آقای داری را می‌کرد و آن‌طور خودمانی که با آقای بینگلی حرف می‌زد (چون بینگلی خیلی بی‌تکلف بود) با آقای داری حرف نمی‌زد، اما هر بار هم که حرفی می‌زد عوامانه بود. احترامی که به آقای داری می‌گذاشت باعث می‌شد کمتر حرف بزند، اما این باعث نمی‌شد که سنجیده‌تر و شسته‌رفته‌تر عمل کند. الیزابت تمام تلاشش را می‌کرد تا داری را از تیررس عنایات مادر و خاله دور نگه دارد. دلش می‌خواست داری را برای خودش و برای کسانی حفظ کند که معاشرت و مصاحبت‌شان عذاب و شکنجه نباشد. احساسات ناخوشایند این وضع از خوشی‌های ایام نامزدی و عشق و عاشقی می‌کاست، اما درعین حال امید به آینده را نیز تقویت می‌کرد. الیزابت با ذوق و شوق به زمانی می‌اندیشید که از این جمع کسالت‌بار دور خواهند شد و ضیافت‌های خانوادگی آسایش‌بخش و باشکوهی در پمبرلی برگزار خواهند کرد.

فصل ۱۹

سعادت‌بارترین روز برای احساسات مادرانه خانم بنت آن روزی بود که دو دختر شایسته‌اش را از سر و می‌کرد. خدا می‌داند که بعداً با چه لذتی به دیدن خانم بینگلی می‌رفت یا اسم خانم داری را به زبان می‌آورد. کاش، محض خاطر خانواده‌اش هم که شده، تحقق این پرشورترین آرزویش برای سرو سامان‌دادن بچه‌هایش لااقل این فایده را می‌داشت که او برای بقیه عمرش زن عاقل و فهمیده و بانزاکتی بشود. اما شاید به نفع شوهرش بود که هنوز هم خانم بنت گاه و بی‌گاه عصبی بشود و رفتارهای ابلهانه از او سر بزند، چون در غیر این صورت، آقای بنت از این نوع سعادت خانوادگی غیرعادی که از همین حالات خانم بنت ناشی می‌شد احتمالاً محروم می‌ماند.

آقای بنت زیاد دلش برای دختر دومش تنگ می‌شد. محبتش به الیزابت قوی‌ترین عاملی بود که او را از خانه بیرون می‌کشید. دوست داشت به پمبرلی برود، بخصوص در مواقعی که هیچ انتظارش را نداشتند.

آقای بینگلی و جین فقط یک سال در ندرفیلد ماندند. این همه نزدیکی و رفت و آمد با مادر و قوم و خویش‌های مریتن حتی با خلق و خوی خوش آقای بینگلی و دل‌پرمحبت جین هم جور در نمی‌آمد و نمی‌ساخت. آرزوی قلبی خواهرزن‌های آقای بینگلی هم برآورده شد و او در ناحیه‌ای نزدیک در بیشتر

این قدر ثروتمندی، امیدوارم هر وقت که سرت خلوت بود فکر ما هم باشی. مطمئنم ویکهام خیلی دلش می‌خواهد جایی در محافل داشته باشد، و من فکر نمی‌کنم که بدون کمک‌گرفتن، با عایدی خودمان بتوانیم امورات‌مان را پیش ببریم. شغلی که حدوداً سالی سیصد یا چهارصد پوند عایدی داشته باشد بد نیست، اما اگر فکر می‌کنی با آقای داریسی نباید در این مورد صحبت کنی، خب، نکن.

خواهرت...

الیزابت هم که اصلاً دلش نمی‌خواست در این باره با آقای داریسی صحبت کند، در جوابی که به خواهرش داد سعی کرد باب هر توقع و انتظاری از این نوع را ببندد. ولی برای این که کمکی به آن‌ها نکند در مخارج شخصی خود صرفه‌جویی می‌کرد و گه‌گاه پولی برای خواهرش می‌فرستاد. همیشه می‌دانست که درآمد آن‌ها، که آدم‌های پریخت و پاشی هستند و به آینده نمی‌اندیشند، اصلاً کفاف مخارج‌شان را نمی‌دهد. هر وقت هم که محل زندگی‌شان را عوض می‌کردند، جین یا الیزابت مطمئن بودند که این زن و شوهر برای پرداخت صورت‌حساب‌ها و بدهی‌ها از آن‌ها تقاضای کمک می‌کنند. شیوه زندگی‌شان، حتی بعد از پایان جنگ^۱، که می‌توانستند خانه و کاشانه ثابتی دست و پا کنند، کاملاً متزلزل و آشفته بود. مدام برای پیدا کردن خانه ارزان‌تر از جایی به جایی دیگر می‌رفتند و همیشه هم خرج‌شان بیشتر از دخل‌شان بود. علاقه ویکهام به لیدیا نیز کمی بعد جایش را به سردی و بی‌تفاوتی داد. علاقه لیدیا کمی بیشتر ادامه یافت، و به‌رغم جوانی و ظواهر آدابش تنها چیزی که برایش ماند بدنامی این ازدواج بود.

آقای داریسی با این که هیچ وقت ویکهام را در پمبرلی به حضور نمی‌پذیرفت، به خاطر الیزابت هم که شده به او کمک‌هایی می‌کرد. لیدیا هر

ملکی خرید و جین و الیزابت علاوه بر انواع و اقسام خوشی و آسایش، دیگر بیش از سی مایل از یکدیگر فاصله نداشتند.

کیتی بیشتر وقتش را با دو خواهر بزرگش می‌گذراند، که این خیلی به نفعش بود. حضورش در محافلی که این همه از سطح او بالاتر بودند باعث پیشرفتش می‌شد. کیتی خلق و خوی ناآرام لیدیا را نداشت، و حالا که دیگر تحت تأثیر لیدیا نبود، رفته رفته با توجه به مراقبت‌ها و راهنمایی‌هایی که می‌شد از زودرنجی‌ها و نادانی‌ها و سربه‌هوایی‌هایش کاسته می‌شد. با دقت تمام او را از مضرات معاشرت با لیدیا بازمی‌داشتند، و با آن که خانم ویکهام زیاد از او دعوت می‌کرد که برود نزدش بماند، و وعده مجالس رقص و مردهای جوان را می‌داد، آقای بنت هیچ وقت به کیتی اجازه نمی‌داد نزد لیدیا برود.

مری تنها دختری بود که در خانه مانده بود. او هم نمی‌توانست مثل سابق به دنبال فضل و کمالات باشد، چون خانم بنت اصلاً نمی‌توانست توی منزل تک و تنها بنشیند. مری مجبور بود بیشتر با بقیه دنیا بجوشد، اما هنوز تک‌تک دید و باز دیده‌های روزانه را از نظر اخلاقی سبک و سنگین می‌کرد، و چون از مقایسه زیبایی خواهرها با خودش خلاص شده بود پدرش فکر می‌کرد که او از این تغییرات زیاد هم ناراحت نیست.

اما ویکهام و لیدیا. واقعاً ازدواج خواهرهای لیدیا هیچ تأثیری بر شخصیت و رفتار این زن و شوهر نگذاشته بود. ویکهام متطقی می‌دانست که دیگر الیزابت از همه ناسپاسی‌ها و دروغ‌های او باخبر است، اما باز هم امید داشت که داریسی متقاعد شود که باید به او کمک کند. نامه تبریکی که الیزابت به مناسبت ازدواجش از لیدیا دریافت کرد، نشان می‌داد که چنین انتظار کمکی اگر در ذهن ویکهام نباشد لاف در ذهن لیدیا هست. نامه این بود:

لیزی عزیزم

آرزو می‌کنم خوش باشی. اگر عشقت به آقای داریسی حتی نصف علاقه من به ویکهام عزیز باشد، باز خیلی خوشبختی. چه خوب است که

۱. احتمالاً منظور صلح موقت سال ۱۸۰۲ بین انگلستان و فرانسه ناپلئونی است.

الیزابت، دارسی پذیرفت که این بی حرمتی را فراموش کند و درصدد آشتی برآید. لیدی کاترین کمی مقاومت کرد اما سرانجام کدورت را کنار گذاشت، خواه به سبب علاقه‌ای که به دارسی داشت و خواه به سبب این که کنجکاو بود بداند همسر آقای دارسی چه رفتار و کرداری دارد. بعد هم رضایت داد و به پمبرلی رفت. لطف کرد و سری به آن‌ها زد، هرچند که به نظرش تمام درخت‌های پمبرلی از ریخت افتاده بود، نه صرفاً به سبب حضور بانویی مثل الیزابت بلکه همین‌طور به علت رفت و آمدهای دایی و زن‌دایی این بانو.

آقا و خانم دارسی با آقا و خانم گاردینر صمیمی صمیمی بودند. دارسی نیز مانند الیزابت واقعاً آن‌ها را دوست داشت. هر دو همیشه از ته دل ممنون این دو نفر بودند، چون همین دو نفر بودند که الیزابت را به در بیشتر برده بودند و باعث شده بودند الیزابت و دارسی به هم برسند.

پایان

وقت که شوهرش برای خوشگذرانی به لندن یا بث می‌رفت، به پمبرلی می‌آمد. اما این زن و شوهر وقتی به خانه بینگلی‌ها می‌رفتند آن‌قدر می‌ماندند که حتی بینگلی با آن‌همه محبت و خوش اخلاقی طاقتش طاق می‌شد و کار به جایی می‌کشید که لابه‌لای صحبت‌هایش با اشاره به آن‌ها می‌فهماند که باید رفع زحمت کنند.

دوشیزه بینگلی از ازدواج دارسی عمیقاً متأثر شد و دلش شکست، اما چون می‌فهمید که بهتر است حق دیدار از پمبرلی را از دست ندهد کدورت‌ها را کنار گذاشت. بیش از پیش به جورجیانا علاقه نشان می‌داد، مانند گذشته به دارسی توجه می‌کرد و همه نزاکت‌هایی را که قبلاً در مورد الیزابت به جا نیاورده بود حالا به جا می‌آورد.

پمبرلی دیگر خانه جورجیانا شده بود، و محبت و علاقه او و الیزابت به یکدیگر درست همان‌طور بود که دارسی انتظار داشت. می‌توانستند یکدیگر را دوست داشته باشند، هر قدر که دل‌شان می‌خواست. جورجیانا نهایت احترام را برای الیزابت قائل بود، هرچند که اوایل از طرز حرف‌زدن الیزابت با دارسی تعجب می‌کرد و حتی کمی نگران می‌شد، چون الیزابت شوخ و سرخوش بود و مدام بگو و بخند می‌کرد. دارسی همیشه نوعی احترام در نزد جورجیانا داشت که بالاتر از محبت خواهرانه بود، اما جورجیانا می‌دید که الیزابت سربه‌سر همین دارسی می‌گذارد و به او می‌خندد. جورجیانا چیزهایی را می‌فهمید که هیچ وقت موقعی پیش نیامده بود بفهمد. با چیزهایی که الیزابت یادش می‌داد، رفته رفته متوجه می‌شد که هر زنی می‌تواند رفتارهای آزادانه‌ای با شوهرش داشته باشد که برادر برای خواهر ده سال کوچک‌تر از خودش مجاز نمی‌داند.

لیدی کاترین از ازدواج خواهرزاده‌اش بسیار ناراحت شد و رنجید، طوری که در جواب نامه دارسی (که در آن تصمیمش را اعلام کرده بود) به صراحت لهجه خاص خودش متوسل شد و چنان لحن زننده‌ای به کار برد و از الیزابت بدگویی کرد که برای مدتی رابطه آن‌ها قطع شد. ولی بالاخره، به ترغیب